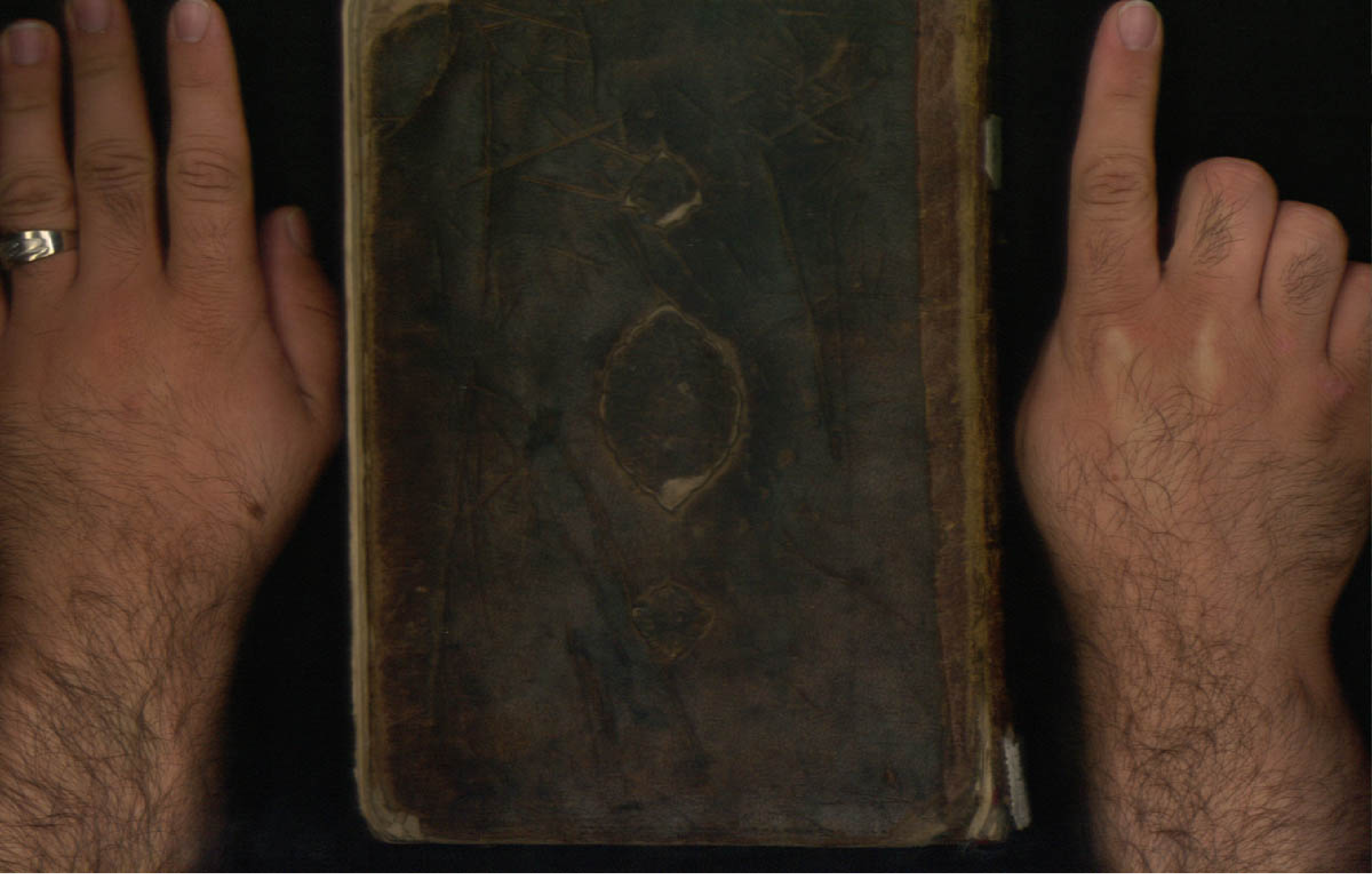


ای درون‌پرور برون‌آرای / وی خردبخش بی‌خرد بخشای
خالق و رازق زمین و زمان / حافظ و ناصر مکین و مکان
آتش و آب و باد و خاک سکون / همه در امر قدرت بیچون
کرده وین بی درود دست بیان / وحده لا شریک له گویان
[illegible] سوزان سرای [illegible] / بار گشته [illegible] یکی تنی
برتر از وهم و فهم و حس خیال / چیست جز خاطر خدای شناس
هر ره و اندرو روان جنبنده / آفرین جز ترا آفریننده
آنکه داند زخاک [illegible] / باد را دفتر سخن کردن
[illegible] عقل و فهم [illegible] / منشی النفس مبدی الاسباب
اختیار آفرینش نیک و بد است / باعث نفس مبدع خرد است
هیچ دل را [illegible] / عقل و جان از کمالش آگه نیست
دل ز عقل و جلال او خیره / عقل و جان با کمال او تیره
[illegible] جولان عقل [illegible] / تنگ میدان [illegible]
عقل را پر بسوخت آتش او / از پی رنگ کرد [illegible]
نفس در [illegible] کرده / عقل در [illegible] آموز [illegible]
چیست عقل اندرین سپنج سرای / جز فرو دوز نیست خط خدای
عقل را خود بخود [illegible] / پس بشاید شناخت [illegible]
کاول آفرید او عقل است / [illegible] آفرید او عقل است
عقل با [illegible] / در ره [illegible] او چو [illegible]
عقل [illegible] لنگ تا در او / نفس او در ترا [illegible] او
گر [illegible] / از خدای [illegible] نگاه
چه دلیل عقل [illegible] / خیره چون [illegible]
عقل کل [illegible] سخن [illegible] / نفس کل یک پیاده [illegible]
عقل [illegible] / عقل اگر [illegible]
فضل او در طریق رهبر است / صنع او سوی او دلیل [illegible]
عقل [illegible] / آنکه ذات [illegible]
بجز او کس [illegible] / ذات او [illegible]

فی المعرفة

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

با [illegible] / کی توان بود کردگار شناس
[illegible] / عقل جز [illegible] یکی [illegible]
گر [illegible] / [illegible]
[illegible] / جز [illegible] شناخت [illegible]
چون تو در علم [illegible] / عارف کردگار چون باشی
[illegible] / چون خدای [illegible]
[illegible] / عقل [illegible] تعطیل
عقل جانرا [illegible] / [illegible]
فعل او خارج [illegible] / ذات او [illegible]
عقل [illegible] / بی [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

فی الوحدة و شرح العظمة

عقل [illegible] / [illegible]
احد است و شمار ازو معزول / صمد است و نیاز ازو مخذول
آن احد نی که عقل داند و فهم / [illegible]
نه از [illegible] اندکی باشد / یکی اندر یکی یکی باشد
در دوی جز [illegible] / [illegible]
تا [illegible] شمار [illegible] / [illegible]
[illegible] / ذات او [illegible]
[illegible] / [illegible]
کی [illegible] صفات [illegible] / چند و چون [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / اصبعینش [illegible]
[illegible] / [illegible]
جنبش [illegible] سوی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کی بمکان [illegible] / کز مکان [illegible]
با مکان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

فی التنزیه

[illegible] / طبع [illegible]
[illegible] در طبع [illegible] / [illegible]

ذات او را نگفته دو صفتست
او درستست گر شناسی اوست

به نهایت نه ملک او معروف
به بدایت نه ذات او موصوف

ندهد تحفه کس نخورده نخورد
سوی توحید وحدت او برد

دیده عقل بین گزیند حق
دیده از رنگ بین نبیند حق

عقل را ذات او چو پیدا بود
در کدام آینه در آید او

چون برون آمدی ز [illegible]
پس ببینی خدای را بجای

در ره حس صدق را بگذار
چیز در حس [illegible] دست

نعل [illegible] آتش بود [illegible]
زانکه [illegible] از کی دوست

کن دو حرفست بی نوا هر دو
[illegible] دو جوست [illegible] هر دو

ذات او سوی عارف عالم
برتر از این کیف و [illegible] علم

صنع او عدل و حکمت [illegible]
[illegible] ست مخفی

پیکر آب و گل شود [illegible]
لعبت چشم و دل [illegible]

عقل آلوده از پی دیدار
[illegible] گشته [illegible]

چون بدیده آمد از تجلی [illegible]
گفت در گوش [illegible]

صنعت ذات و علم یزدان
نام [illegible] یک برخوان

وصف [illegible] زیر علم [illegible] ست
مرده در گوشت آسمان [illegible]

خط و خط [illegible]
[illegible] جنس

هیچ آنچه از ورای [illegible]
خالق این سراز درون نهان

هیچ عاقل در ره [illegible] غیب
او بدیده [illegible] عالم غیب

[illegible] بر [illegible] روا
نور ناکرده بر دل [illegible] گذار

کان او نیست [illegible] ما

فی التقدیس

چیست کن عزت تو [illegible] قضا

نه [illegible] درویش
نه [illegible] خشم و [illegible] ویش

علتش با که گرد [illegible]
صنعش [illegible] شناسی [illegible]

پاک [illegible] که عاقلان گشتند
پاک گر زانکه عاقلان گشتند

وصف او زیر عقل نیکو نیست
هر کجا وهم و خاطرست [illegible]

وهم و خاطر از [illegible] اوست
آدم و عقل [illegible] رسیده اوست

وصف او خارجست از [illegible]
زیر و بالا درون و بیرون نی

تو در [illegible] سخن [illegible]
بار کی دیده [illegible] بکار [illegible]

و آنکه اثبات [illegible] نیست
هم اثبات [illegible]

دانکه [illegible] داره
لیک چون [illegible] در [illegible]

در چنین جا که [illegible]
زشت باشد [illegible] پای تو

گر بگویی که او [illegible] نبود
ور بگویی تو [illegible] او بود

گر [illegible] زدین [illegible] باشی
ور بگویی [illegible] باشی

بار چون [illegible]
زره [illegible] و [illegible] حلول

چون برون [illegible] کی بود او
گوشه [illegible] تو کی بود او

[illegible] از [illegible]
غایت [illegible]

ما چون [illegible]
انگ انگ [illegible]

خواهی ار نیک گیر و خواهی بیم
هیچ بر هرزه نافرید حکیم

عالمست او بدیده [illegible] کند
تو [illegible] کند

بر تسلیم [illegible] در علمش
تا بدانی حکیمی علمش

خلق را [illegible] داده از حکیمی خویش
[illegible] حاجت [illegible] پیش

همه را داد [illegible] در خور
از پی جر نفع و دفع ضرر

در جهان [illegible] آید
وانچه هست [illegible] نیاید

تو مگو در میانه هیچ فضول

مثل

[illegible] ماند او دیده [illegible] قبول

آنکه بیند [illegible] شتری بچرا
کی نشست [illegible] شتر چرا

گفت اشتر که [illegible] کار
عیب [illegible]

در گزینی ام [illegible] نقش بکاه
تو زمین [illegible] رست [illegible]

نیستم از [illegible] جهان [illegible]
[illegible] راستی [illegible] آمد

تو فضولی ز میانه بیرون نه
گوش خود [illegible]

هست [illegible] چشم
[illegible] چشم

خیره ماند از سخا [illegible] شد
چشم خورشید بین [illegible] شد

[illegible] آمد و [illegible]
[illegible] گنج

ایک ماری [illegible] است
دست و پای [illegible] است

[illegible] از [illegible] حکمت [illegible] داد
[illegible] داد

پیل را پشه کرد [illegible] پوست
گوبران گوش [illegible] او

[illegible] هست [illegible]
[illegible]

کوه اگر [illegible] شد شکوه
سنگ [illegible] کوه

ور نه [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] از برای [illegible]

در [illegible] آویخت از پی [illegible]
گره [illegible]

معتدل [illegible] کل را
[illegible] دل را

جگر و دل ز [illegible] شریان
سوی تن آب و باد [illegible]

تا جسد را بواسطه دم [illegible]
جان [illegible] بخشش [illegible]

ملکوت و ملک در عالم
زیر تخت [illegible] ظلم

گر [illegible] این [illegible] صنع
چون [illegible] صنع

ملک را از لطف جان داد
ملکوت از شرف [illegible] داد

تا درون [illegible] پذیرد قوت
تن [illegible] ملک و جان [illegible]

نوش را آن [illegible] باشد

فی الصنع والقدرة

لطف [illegible] باشد

نقش بند برون [illegible] اوست
نقش [illegible] درون [illegible] اوست

قبله عقل صنع [illegible]
کعبه شوق [illegible]

مبدع هستها [illegible] است
صانع [illegible] است

صنع او را [illegible]
ذات او [illegible] قدم

چون ترا از درون [illegible]
آینه تو [illegible] بر داشت

تا ترا [illegible] کرد
تا ترا چشم [illegible] کرد

پای طاوس گر چو پر بودی | در شب ... جلوه گر بودی
که تواند نگاشت در آدم | نقش بند قلم نگار قدم
عقل را کرده فاعل صورت | مایه را کرده قابل صورت
عقل را داده ره به بیداری | تو همی عقل را چه پنداری
سنگ و سنگت گلخنی ... | تو چو لعلش درون ...
سیم بهر زینه داده شاه | لعل بهر خزینه داده شاه
آتش و آب و باد و خاک و فلک | بر ترش عقل و جان میان ملک
ساخت دولابی از زبرجد ناب | کوزه سیمین ... بر دولاب
کرده در راه ناچوان روان | ... شمع و شعله ها کرده ان
کرده در شیره معاش مهار | نعل ... یکی ز نیاد
نقد رنگش کرده و جهان ... | تو ... بنعلی ... بستی
هر چه آمد بنعل جا ... | هر چه در ... ایش را
اندرون نگاشت صنع آنکه | پی زرد و سپید و سرخ و سیاه
وز برون نگاشت افلاک | آنچه از آب و باد و آتش و خاک
داده خود سپهر ... ماند | نقش ... جاودان ماند
آنکه بی رنگ زد ترا نیرنگ | بازنستاند از تو هم بی رنگ
کرده ما را نگاشت ... | جلد ... یک ... پایینی
همه خداوند یک انام آنکه | جله بانگ دگر شده همراه
همه را تا ابد بام قدم | کرده یک رنگ در سرای عدم
چار گوهر سپهر هفت اختر | شده نیرنگ را گزارش گر
زیر کرده نام و صنع ... | ساخته چار خصم ...
جمع ایشان ... | قدرتش نقش بند ...
... پرده ... | کاسه ... المبس ... شده ...
... صنع و تکلیف | کرد ... تر انجو ...
گشت گنجی ... نهانی ... | خلق الخلق تا ...
نیست کوی جهان ... | جز از ... خداوند
همه ز و یافته نگار ... | هم هیولائی اصل ...
عنصر و مایه هیولانی | طبع و الوان ...
... نهایت ... دان | نردبان پایه ... دان
جانت ... | خاطرت را ...
در جهان ... | ناخلف زادگان آدم ...
پایه بسیار ... بام بلند | تو بیک پایه ...
علم ... شمع بی نور است | هر ... بام ...
شهدی ... | موم ...
جمع کردی ... | خرد و جان ... صورت مایه
... از ... آسمان نازل | نردبان پایه ... علم ... عمل
ببر ... | ... جان ... کند دل ...

اندرین راه اگر چه آن نگنجی | دست و پای بزن ز پای نگنجی
گرد بیهوده و محال مگرد | بیش ... خانه چنان مگرد
از خیال محال ... | تا بدان پایگه بیای بار
کان سرای بقا برای تو ... | ور ... سرای بقا ... جای تو ...
آن سرای بقا تراست ... | یوم یکفه ... جان ...
هر که او تخم کاهلی کارد | کاهلی کار ... بر آرد
بتر از کاهلی ندانم چیز | کاهلی کرد ...
از ... کار ... آفرینش ... | جانه خلعت بر ...
تو ... چرا شوی ... | چون ... کشتی ...
دو دو عالم ... | ... عاشق
ملک و ملک ... آری | چون همی ...
روز ... آسانی | کی رسی بر ...
اندرین خاک توده پر آب | آتش باد ...
تاج و تخت ملوک ... | ...
پس چو مطلوب بود اندر ... | بود سوی ...
سوی حق شاه راه ... | آینهٔ دل ز دود ...
آینهٔ دل ز زنگ ... | نشود روشن ...
صیقل آینه یقین ... | چیست محض صفا ...
پیش ... | صورت و آینه یکی نبود
گرچه در آینه شکل ... | آنکه در آینه ...
دگری تو و آینه دگر است | آینه از صورت تو بیخبر است
آینه صورت ... | کان پذیرد ... صورت ...
نور خود ز آفتاب ... | عیب در آینه ...
هر که اندر حجاب جاوید است | منکرش ... خورشید است
گر ز خورشید بوم بی بهره است | از ... ضعف خود ...
تو ببینی ... | چون ... سطح ...
تو درین راه معرفت ... | سال ها مانده در غم ...
کو ... کس ... فضول | گر تجلی نماند ... حلول
گر ترا بایه که ... دیدار | آینه گر ...
کافتابی که نیست ... | انگبینت نماید ...
دوستی ... | دیو ...
حق ز باطل معاینه بکند | ... آینه ...
صورت خود در آینه ... | بتوان ...
... سلسله ... | که ز ...
زانکه ... | ...
هر چه روی ... | ز و تجلی ترا ...
... | ...

بود شهری بزرگ در حد غور / واندر آن شهر مردمان همه کور
پادشاهی در آن مکان بگذشت / لشکر آورد و خیمه زد بر دشت

فی شان قوم فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی واضل سبیلا

داشت پیلی بزرگ با هیبت / از پی جاه و حشمت و صولت
مردمان را ز بهر دیدن پیل / آرزو خاست زان چنان تهویل
چند کور از میان آن کوران / نزد پیل آمدند از آن عوران
هر یکی را بلمس بر عضوی / اطلاع اوفتاد بر جزوی
هر یکی صورت محالی بست / دل و جان در پی خیالی بست
چون بر اهل شهر باز شدند / بر ایشان دیگران فراز شدند
صورت و شکل پیل پرسیدند / وانچه گفتند جمله بشنیدند
تا بدانند شکل و هیات پیل / همگی تازیان در آن تعجیل
آنکه دستش بسوی گوش رسید / دیگری حال پیل ازو پرسید
گفت شکلیست سهمناک عظیم / صعب و پهن و فراخ همچو گلیم
وانکه دستش رسید در خرطوم / گفت گشتست مر مرا معلوم
راست چون ناودان میانه تهی / سهمناکست و مایه تبهی
وانکه را بد ز پیل ملمس شی / دست و پای سطبر پر بوشش
گفت شکلش چنانکه مضبوط است / راست همچون عمود مخروط است
هر یکی دیده جزوی از اجزا / همگنان را فتاده ظن خطا
هیچ دل را ز کلی آگه نی / علم با هیچ کور همره نی
جملگی را خیالهای محال / کرده مانند غتفره بجوال
از خدای هیچ خلق آگه نیست / عقلا را درین سخن ره نیست

فی صفات الله تعالی وهی معقولة والکیفیة عنها مجهولة

آن یکی گفته رجل و دیگر ید / بیهده گفته‌ها ببرده ز حد
وان یکی اصبعین گفت و نزول / گفته وآمده برای نزول
وان یکی استوای عرش سریر / کرده در علم خویشتن تقریر
وان یکی گفته ایش ایام جلوس / بسته بر کرسی از خیال جرس
وجه گفته یکی و قدم مبین / کس نگفته وراکه طالب این
این همه گفته قال حتی آمد / حال کرد آن حال پیل آمد
جمله کرده تنزه آنچه نه چون / انبیا راشده بکرد افسون
عقل ازین حدیث بی کره / عقلا را علوم فی کرده
همه بر عجز خود شده مقر / وای آن کو بجهل گشت مصر
متشابه بخوان و ... / از خیالات بیهده برهند

التمثیل فی شان اصحاب التمنی السود

آنچه خواست ... / وانچه اجازنیز سلف
رادمردی بغافلی برسید / چون ورا دید حیف حالی دید
گفت هرگز تو زعفران دیدی / یا خود از نام هیچ شنیدی

پیل

گفت با مات خورده ام بسیار / صد ره و بیشتر نه هر یکبار
تا ورا گفت رادمرد حکیم / ایمنت بیچاره نیست قلب سلیم
تو بصل نیز هم ندیدانی / بیهده ریش چند جنبانی
آنکه او نفس خویش نشناسد / نفس را گر کسی چه بر ماسد
آنکه او دست و پای داند / او چگونه خدای را داند
انبیا عاجز اند ازین معنی / تو چرا سر زده همی کنی دعوی
چون نمودی بدین سخن نادانی / پس بدانی مجرد ایمان
ورنه او از کجا و تو ز کجا / خامشی به ترا تو شرم بخا
جهل جمله سر زده می‌افکند / دین نه بر پایه کسی باشد

فی سبب الرزق

آن نبینی که پیشتر ز وجود / چون ترا کرد در رحم موجود
روزیت داده نه مه نهفتی / کرد کار حکیم بی‌چونی
در شکم مادرت همی پرورد / بعد نه ماه در وجود آورد
آن در رزق چونکه بسته / ده در بهترت بداد ببست
بعد از آن الف دادیات پستان / روز و شب چشم و دو حیه دوان
گفت کاینه دو دام ... / کل بعنیا کیست بر تو حرام
چون نمودت فطام بعد دو سال / شد دگرگونه بر تو بر احوال
داد رزق تو از دو دست و پای / زین یکی را از آن برد و رجای
کرده در بر توبه کرده رات / عوض دو چهار در بر جات
زین سنان زان بره بپروزی / گرد عالم همی طلب روزی
چون اجل کمان فرو آید / کار دنیا همه مجاز آید
باز ماند دو دست و پای تو کار / بر لبش چاره به جست بیچار
در لحد هر چهار بسته شود / هشت جنت ترا گشاده شود
تا بهر در چنانکه خواهی شاد / می روی خوری از دنیا یاد
ای جوانمرد گفت من شنو / از عطای خدا نمید مشو
چون ترا داد معرفت یزدان / در درون ثلث نهاده ایمان
خلعتی کان تراست روز نخست / نستاند بروز رستاخیز
خیز یکبار زین قضاهای محال / از سر نفس دور کرده خیال

التمثیل فی شان قوم ینظرون بعین احول

پسری احول ز پدر پرسید / کای حدیث تو بسته را بکلید
گفتی احول یکی دو بیند چون / من نبینم از آنچه هست افزون
احول ار هیچ گز شمارستی / بفلک مه که دو ست چار ستی
پس خطا گفت آنکه این گفتست / کاحول از طاق بگذرد جفتست
ترسم اندر طریق شارع دین / همچنان کاحول گزین
یا چو آنکه که باشتر بیکار / کرده بیهوده ماز بی کردار
روح را از خود شرف داد / عقل را گفته ... داد

التمثیل فی شان اصحاب الغفلة

... در عالم ایذاء وات / هر یکی انزاد در مانت

آن نبینی که طفل را دایه / گاه خردی باد لبنی پایه
گاه بندد درا گهواره / گاه بر بندش بهواره

گر زند صعب گاه بنوازد / گاه در پیش کند بنشاند
رد بیگانه چون نگاه کند / خشم گیرد ز دایه آه کند

گویدش نیست مهربان دایه / نزد او نیست طفل کم سایه
گاه بوسد بهر دو رخسارش / گاه بنوازد و کشد بارش

تو چه دانی که دایه بهر دو کار / شرط او هیچنان کسی اند
بنده را نیز کرد کار بشرط / می گزارد ولیک کار بشرط

آنچه او کرد کسی بهر روزی / گاه حرمان و گاه پیروزی
گاه بر سر نهد ز گوهر تاج / گه بداکی ورا کند محتاج

تو بحکم خدای راضی شو / ورنه بخروش تا پیش قاضی شو
تا تراز قضاش بر باشد / [illegible] آنکس که او چنین باشد

هرچه هست از بلاد عافیتی / خیر مخلوقات و شر عافیتی
اگر آمد جهان بکن یکی / چون کند بد بخلق ظلم چون

خیر و شر نیست در جهان سخن / لقب خیر و شر تست و بمن
آن زمان کایزد آمد [illegible] / هیچ شر نافرید بر اطلاق

مرگ این را هلاک و آن را برگ / زهر این را غذا و آن را مرگ
سیم بد زد نهاد و [illegible] / لعل شاد [illegible] برون ز برونست

آینه همچو پشت روی سیاه / گر بدی کس نکردی ایچ نگاه
زانکه روی به بود خورشید / پشت [illegible] سیاه و خود [illegible]

خود وجان صورت خلق

فی التعظیم

همه از [illegible] ایزد حق

او ست بی رنگ [illegible] / نعت شکر و شکرگری نگار
[illegible] گشت از برای خاموشی / سخن او حیات بنده و [illegible]

راه او صنعت و عبارت / جز خرابی و [illegible] عمارت
چون تو گشتی [illegible] منطق / ور بگویی بسان بطریق

گر بگویی ز کاهلی نبود / ور بگویی ز جاهلی نبود
روز و شب [illegible] / تشویت داده تیر [illegible]

عرش چون زرش زیر پای آرد / چند باشد دلی بجای آرد
خواجه این آن [illegible] شود / بنده مخلص خدای شود

مرد را عقل روی بنماید / تش از نور خود بیالاید
گفت بگذار و گرد [illegible] / بنده ای کزین ز خود [illegible]

ذوق ایمان [illegible] / روی تحقیق و صدق [illegible]
تا [illegible] آمد / و اضحات مغیبات آمد

ور تو رسته [illegible] / ورنه [illegible]
راه [illegible] / گر بخود [illegible] خورشید

تا از آن قطره [illegible] / وعده لاشریک [illegible]
پیش [illegible] / گر کند صیتی تو [illegible]

هرچه خواهی ز رنگ بر دارد / در یکی خم همی برون آرد
کاین همه رنگهای پرنیرنگ / خم وحدت کند همی یکرنگ

هرچه هست ای عزیز است ازو

فی التضرع والتخشع

بود تو چون جهان نیاید گو

بی تو خود کار ما نگردد راست / با تو چون گره نبرد درست
گبر و ترسا و نیکو و معیوب / همه کان طالبند و او مطلوب

تو نکوکار باش تا برسی / با قضا و قدر چه راستی
پیش تا صور [illegible] دمد آواز / خویشتن را مکش تیغ نیاز

گر چه بر بند کشتی آسوده / ور نه چند ار بوده نابوده
جز در بی نیازی ار که [illegible] / گر تو باشی و گر نباشی چه

چه وجودت [illegible] / شب تو برد [illegible] نیایدم
چون برون تافت [illegible] / حاجتی نایدش [illegible]

شد [illegible] چو نام او [illegible]

التمثل فی الغرور بدار النجات بغیر مرور

در طریقت قدم [illegible] دل

تو بیادش چو گل [illegible] / [illegible] چو گل کند پرزر
سیر جان کرده جان بخود را / تشنه دل کرده عاشق خود را

یک زمان از درش [illegible]

حکایت

تا بود قوم [illegible] صاحب

نوری از بایزید بسطامی / از پی طاعت و نکونامی
گرد نیکو سرای بگریست / گفت [illegible] گو که ظالم کیست

سروی [illegible] راه [illegible] داد / غربت [illegible] کتاب [illegible]
گفت ظالم کیست [illegible] / گر کسی [illegible] شبانروز [illegible]

کند از غافلی [illegible] / بود در بند حلقه [illegible] درش
گر ز امروز [illegible] تخت / خالی نیست [illegible]

ور بودی [illegible] پیش / شکر و [illegible] باد [illegible]
آن جهان [illegible] ز دل [illegible] / نشر و غایب از زمان [illegible]

باد [illegible] سخن [illegible] / رو داری [illegible] چند گرداد
ما عبدالرب فی الصلوة [illegible] / ور نباشی چنین [illegible]

آن جهانش [illegible] در [illegible] / گر همی خیزیش برای العین
گر چه چشمت ور [illegible] / خالق تو ترا همی بیند

حاضر [illegible] در [illegible] / حاضر دل [illegible] حاضر تن
آن کسی که [illegible] / از تو جان و دل [illegible]

چون کند [illegible]

فی [illegible] دار الغنا و دار البقا

چشمه زندگانی [illegible]

اجل آمد کلید خانه راز / در دین [illegible] اجل [illegible] باز
تا بود این جهان نباشد آن / تا تو باشی نباشد [illegible]

کی نماند خدای عز و جل / برنگیرد [illegible] دست اجل
تا دم آدمی ز تو نزند / [illegible]

مرد و کرم زمانه ناخورده / نرسی بر در سراپرده
تو نداری خبر ز عالم غیب / باز نشناسی از هنر عیب
حال آن جای صورتی نبود / چون دگر کار عادتی نبود
جان بحضرت رسید یا بیجان / وانچه [illegible] است بجای
چون رسیدی بحضرت ذات / پس از انجا روان کرد و جان
رخش دین آشنای [illegible] شود / مرغ وار از قفس رها شود
گفت مرد خرد در معنی / که سخنهای اوست چون تقوی
خفته‌اند آدمی ز حرص و طمع / مرگ چون رخ نمود [illegible]
خلق عالم همه بخواب درند / همه در وادی خراب درند
چشم مردان ز رنج مخمور / خویشتن از تو چون سپند بسوز
خویشتن را درین طلب بگداز / در رهش جان و تن درباز
نیک بخت آنکه [illegible] / در همه کارها پسندیده است
نشوی مرگ را دگر منکر / یابی از عالم حیات خبر
قهر او لطفش [illegible] / شکر و شکرش بجام [illegible]
لطف او در حقیقت جانها / قهر او آتشی روان ما را
لطف او [illegible] / [illegible] خورده به
عالم از قهر او نکرد زیان / صالح و طالح از فزع یکسان
کفر و دین [illegible] / احیا از فزع جان [illegible]
جان جانت بلطف او زنده / که روانت بلطف پاینده است

فی لطفه وقهره عزوجل

قهر او چون کمر ببست اندام / سگی آمد ز صورت بلعام
لطف او چون درآید اندر کام / سگ اصحاب کهف برد از عام
اولیای ورا امین کرده / در خور مدح و آفرین کرده
سخن از لطف گفت [illegible] / تا عزازیل قهر گفت انا خیر
با خدای هیچ یک [illegible] / باز گوییم که در جهان کس نیست
پادشاهان چو خاک [illegible] / بریده فاطمه از بر او
فرش عشق گرسنه [illegible] / چاکرش از [illegible] ناگشته
هرکه در ملک او همی گرده / از ره راست تو نیکو کرده
گر بگوید بر ده که برای / مرده آید [illegible] دریا
گردن گردنان شکسته بقهر / ضعفا را ز لطف او [illegible]
تایب الذنب را داده جاه / پاک کرده ز باره اش گناه
عفو او برگنه سبق برده / سبقت رحمتی علی [illegible]
او ترا راعی تو گرگ [illegible] / او ترا داعی تو حاجتمند
او ترا حافظ و تو خود غافل / آیت [illegible] ظالم و جاهل
آن چنان خور که [illegible] / مادرانرا کجاست [illegible]
گر نکس زا بلطف خود [illegible] / صبر و شکری ز بندگانش [illegible]
غیب او عیب را بپوشیده / تو نگفته مرا نپوشیده
گر نبودی ازو عنایتیک / کی شدی تاج دار [illegible]

فضل او آوریدت اندر کار / ورنه با خاک کی بدی بازار
دست گیرت [illegible] از او / ببیند چو [illegible] از او
دل که پاک است پاک را خواهد / عالم الغیب خاک را خواهد

حکایت

در مناجات پیر شبلی گفت / که برون آمد از حدیث نهفت
اگر آید [illegible] / بدهم در حدیث دستوری
لمن الملک گوید و تو جواب / نی ز من هم ورا بصدق جواب
گویم الیوم ملکت آن [illegible] / گر ز [illegible] همی [illegible]
خوان جانت [illegible] / سمع قلبش ز تو شنیده [illegible]
نوش [illegible] سوز و سودا / [illegible] آفتاب [illegible]
نفس را سال و ماه کوفته دار / [illegible]
چون تو فارغ شدی ز [illegible] / برسیدی بخلد و ناز و نعیم
پس بگوی توکل [illegible] / [illegible]
در توکل یکی سخن بشنو / تا [illegible] دیو گرد
اندر آموز [illegible] / گر از آن کشت خوار [illegible]

فی التعلم [illegible] التمثل فی توکل العجوزة

حاتم آنکه گرد هوم حرم / آنکه خوانی [illegible] با حرم
گرد هوم حجاز و بیت حرام / سوی [illegible] طلب سلام
هیچ کشتند مردم بیرزن / [illegible] رفتند جمله بر زن
حال او [illegible] پرسیدند / چون درافزود [illegible]
از ره پند و نصحت آموزی / جمله گفتند بهر دلسوزی
شوهرت چون [illegible] / هیچ [illegible]
گفت بگذاشت [illegible] / آنچه رزق [illegible]
باز گفتند رزق تو چیست / گرد [illegible] خورسندست
گفت چندانکه [illegible] / رزق من کرده جمله [illegible]
آن یکی گفت [illegible] خدای تو / او چه داند ز زندگانی تو
گفت [illegible] / تا بود رزق روح [illegible]
باز گفتند [illegible] / هرکه از [illegible]
[illegible] هیچ سبیل / [illegible] ز آسمان زنبیل
گفت کای [illegible] / چند گوید [illegible]
حاجت [illegible] / گر نباشد زمین [illegible] قلیل
آسمان و زمین بجمله [illegible] / هرچه خود خواست حکم [illegible]
برساند چنانکه [illegible] / که بیفزاید [illegible]
از توکل [illegible] چند [illegible] / مردمانی [illegible]
چون نه زاد [illegible] / هین بیاموز [illegible]
کاهلی پیشه کردی [illegible] / دانی [illegible]
با دل و جان [illegible] / مرد [illegible]
دل که [illegible] / کاین چو [illegible]

نزد آن کس که عشق رهبر اوست
کفر و دین هر دو پرده در اوست
تا بدان جا که ماه و تو واند
چون همه سوخت او دوا همه

عشق کاندر جهان چو در رسید
برسد در خود و درون رسید
گوش سر دوست گوش عقل کجست
بیرون از فرخ آن یقین اینکی

بی شمار از چه گوش سر شنود
گوش عقل از یکی خبر شنود
برد و سوی سر آن دو گوش
چه کنی از پی خروش خر و

کودکی را ز دیو رو به پوش
ورنه بند صورتست میان دو گوش
مستی دوست پیش دیده
پرده بارگاه اوی ارست

هر کرا عون حق حصار شود
هلکتو تیش پرده دار شود

فی الحفظ والترتیب

سوسماری ثنای او گوید
اژدهای عصای او جوید
نعل او فرق عرش ساید
لعل او زیب فرش شاید

زهر در کام او شکر گردد
سنگ بر دست او گهر گردد
هر که او سر برین ستانه نهد
پای بر تارک زمانه نهد

عقل در مانده را بدین خواند
زانکه درماند هر که زین ماند
ترسم از جاهلی نیاورد فی
پاک با صراط در ماند

جاسلی مر ترا بجا ر دهد
تا ترا گوک و کو گنار دهد
لقمه دیدی که روی خاید
کندی نان میان بر و آید

بوده پیش چراغ روز تو نور
دیده تا بخواب خرس اقتضا بود
وز درای الم بخندیدی چاکی
گرگ که داشتش فدای جای

از پس کوه ای دو ریگ زر کرد
بیسای سپید بیخ کرد
خست کودکار دادی بین
کاه دهر ازمجلا گرد کزین

از پی حفظ مال تست و نفس
او تراپیچ کرد و بس
سگ و زنجیر چون به آری
آهوی دشت را شکار آری

پس بدین اعتقاد و این
از برای جانش سگ نخاس
خست کردیم بدان جعل بجوش
پند چون شنید من پند نیوش

اعتقاد تو بر سگ و زنجیر
پیش ما بیم که بر حریر و حریر
نور ایمانت را در بینا
آسیای سنگ بچارت داد

را آدم مردی کریم پیش پسر
داد چندین هزار بدره زر

التمثل فی حال التفویض

پسرش چون بدید بذل پدر
زر بیان بند بهیمه بندل پدر
گفت یا ضعیفه من کو
گفت ای پور در خزینه

قسم تو بی وصی بی نیاز
من به وداوم او به تو بار
او ست خود کار ساز و بی
او ندید هیچ درون ما

او بکار ساز جان ماست
نکند با تو بد از احسانست
هر یکی را عوض به هفتاد
چون در بر توبت بیخ

گر ترا دانش و درم نبود
او ترا بود هیچ کم نبود
آنچه داری تو دل بدان بسپار
آنچه او دارد استوار آن داد

او

او بعز آورد است بنیع عار
او عزیزت کند گرد عار
تو خزینه نهی زیان باز
چون بجود داد دهی

زر با آتش دهی خیش سوزد
زر صافی ترا بیفروزد
بادر سخت نیک راه تو
دولت از چرخ سرنهاد تو

منع آتش گر مقیم زرست
آتش از رای او کریم ترست
تو بدانی ز تنگ وی بدرا
خازن او به ترا گر تو خود را

یار مارست چون رهی ورش
ما زیارت چون رهی ورش
ای همه جوهر الا
جامه و جان بنده

ست حق جز نیست کر
زاد راه او نیستی باید
تا ترا ز نیستی کلاه تهی
روی را در بقا برده تهی

چون شوی نیست پس چه خواهی
تا نهی راه دو گیتی
گر نه زمانه پس کند
احسن الخالقین کند

تیب بیمه وا یادی او

فی الهدایة

نفس را مهتدی هادی او

در ره فرض حق خویش
منت حق شمر زمنت خویش
نور بخش ملتمس است
جهان با نام

چون پرستند تن گران او را
کی شناسد روان جان او را
سنگ پاره لعل کان بجا
عقل جان

بی زبانی زبان پس
هرزه کوی غم زبان بس
خضر ده
بی نیازی

کرده از بهر رهبری
کر نه راهی سکی به پیر
تو هم از کر
شهر چه دانند

رهبرت لطف حق تمام بود
چرخ از آن پس ترا غلام بود
روی
کرد

سگ با اوشاکی که روی بتافت
تا که ناجنبه سگ بردو بتافت
سگ کهف
تازی

خود ز رخسار صبح و تب بشنفت
در ره عشق پیش رو سوی حق
روز گیرد که پرده ور باشد
شب که باشد

هر که آمد بدو گوش آورد
او بیامد که لطف او بشنود
هم از او دانی که جان بجود کند
ابر آفتاب جود کند

سر هدایت که داری ای درویش
هدیه حق شمر نکه خویش
آن سگ ز جود گشت گشته
با سخاوت چو گشتند

نام ایشان چو صبح باقی ماند
گرچه گردد ثنای ایشان خواند
قوم این دورنگار که حقو شنید
چون نکس چشم و دیده

چون تو از بود خویش گشتی
گرچه بند ره

فی المجاهدة

چون گرفت ایستاده
تاج بر فرق دل نهادی
تاج اقبال بر سر دل نه
پای او باد بر فرود کلاه

گرت باید که رست گردد زره   اولیا پوستین بگازر ده   گرچه غافل برین سخن خندد   لیک عاقل جز این نپسندد

پوستین بازگیر تا در شاه   پوستین در بیت انداز و   نه نخستین قدم که زد آدم   پوستینش درید گرگ ستم

نه چو قابیل تشنه شد بجفا   داد هابیل پوستین بقفا   نه چو ادریس پوستین بفکند   در فردوس را بدید چند

چون خلیل از ستاره و مه و خور   پوستینها درید بی غم خور   شب او همچو روز روشن شد   نار نمرود باغ و گلشن شد

بس سلیمان نگر که از سر داد   پوستین ملک بگازر داد   جن و انس و طیور و مور و ملخ   در بن آب قلزم و سر شخ

روی او را همه رفیع شدند   رای او را همه مطیع شدند   ز آتش دل چو سر به آب نهاد   خاک بر دوش باد چرخ نهاد

چون کلیم کلیم غم پرورد   رخ بدین نهاد با غم و درد   پوستین را ز روی غم درد   برکشید از نهاد بیخودی

کرد دستان جا کرد   تا کشیدند بر دلش از غیب   دست او همچو چشم بینا شد   پای او تاج فرق سینا شد

روح چون دم ز نجر   زو پذیرفت لطف ربانی   پوستین با تو این منزل   بفرستاد سوی گازر دل

دل چو او را خدا الهی داد   هم بخود پیش پادشاهی داد   گشت بی او تقدرت ازلی   از شاهی خفی لطف جلی

تن ابر جان و چو سایه فرش   چشم آگاه او چو پایه عرش   هر که چون او بنام چون نیک   از یکی خم برآورد ده رنگ

سنگ با او چو گشت شد گویا   زنده گرداند او ز مردگان گویا   دل کل را ز لطف بکر گرد   کل دل را ز دوست جان کرد

چون دکان بنا بهر کرد قضا   دست تقدیر در نشیب فنا   ماند عالم پر از هوا و هوس   باد و چو جان عیسی

تحفه ماند بهر دفع ستم   بفرستاد اندرین عالم   چون شد پیش آسمان اجلال   هم بجان مست هم بدل

پوستین خود نداشت در درون   پس چو داد بگازران مبین   از بقا چون سوی فنا آمد   زینت و زیب این سرا آمد

در زمین خواند عاشقان بجان   آیت کل من علیها فان   آن شهنشاه گنج در دو جهان   عقل را بهره زد تیغ از خود

سر کشت ز برای خاموشی   سخن او حیات باشد و خوشی   در خوشی بود با خود خوشی   کار کشتن نبود بی خبر بیش

بسته از بند وجد و عشق و طلب   **فی الکرامة**   بر گریبان روز و ...

از درونش چو موج جان بشبی   بی زبانان سر زبان بند   دلش از بند ملک بر بست   ملکوت جهانش بنمایند

مانند

تا کند عقلش از پی ازیا   گرد میدان عرش پروازی   دل جانش نموده شد حق جو   شد زبانش بحق انا الحق گوی

مرد باید که چون خلیل بود   تا ز حق ظل او ظلیل بود   زنده دارد زمانه گرمیش   یک نفس می‌زند تجلیش

موسی را که تحفه کرد نخست   از حوزش ملک کی زبون خفت   لطف حق سایه‌اش بکشد ز دل   پس بگوید که کیف مد الظل

چون ز ظل جان او بیابد بس   روی بنمایدش جلال الشمس   هر که او به زین شراب دهد   بوی در کنش گلاب دهد

راه دور از دل بیکی ...ت   گر دو بین از پی دو رنگی   ور نه یک خلوت را بدهد   بنده باشی شوی تو شاه

لقب رنگها مجازی دان   خور ز دریای بی نیازی دان   پس چو یک رنگ شد همه او شد   رشته را یک شد چو یکی شد

باسبب باش چون نکرد بده   **فی المسکنة والفقر والحیرة**   گر به هیچ رنگ نپذیرد

با سیه روی خوش شدی همدم   طرب انگیز رخ زدی گمست   تبش آتشی که دل بخواست   طالب سوخته سیه روییست

زنگی زشت با بلا جویا   خوش دلی یافت با سیه رویی   مست روشن تر از ضیاء جلال   کشف حال جلال کشف جمال

طرب او نه از نکویی اوست   خوش دلی او ز زشت رویی اوست   باز دل گرمی نه انگیزد   با سیه رویی دو عالم باش

زانکه آن را که آرزو طلبست   پرده در روز روز پرده شبست   زین چو سیمای هر زه شب را   آنکه او زین روان سعد چو

افعی آرزو که رست بگزد   تو عشق خورده و دست مزد   که بدین او در بدی نیکیست   آب حیوان درون تاریکیست

دل ز زنگ سیه چو غم دارد   زانکه شب او ز روز شکم دارد   هر چه جز حق همه باطلیست   نظر تحقیق و دین

دانکه او دان درین گمی خاک   تو گر فتنه بی دم و دانه   چون بپاخیزد خدای تکبر زند   هر چه تلقین بود ببند

بی خود و بی نشانی از همه است   مرج روح پاک ناک   نگذرد از جان و عقل یکباره   تا بفرمان حق رسی باری

ای که فرشش نه از بهشتی   ای که از چار و هشت بگذشتی   می نبینی ز رنگ شب کوری   روز چون عقل جاهلان کوری

من بگویم تو را نه بعذر   بل که از راه حق بحجه و رمز   باز باطل چو بنگری حق   گر از ین بند حق خلقست

حرف ناده ره عالم حی   نغز نا خبر دان   حسنا خبر زه روز   همچو لاشی عقل می خوانی

از من ... تو گدا ... را   **فی الاستغناء عما سوی الله والاعتصام بحبل الله**   بی زبانیت بی نیازی را

بی‌نیازیش را چگونه جوئی [illegible] / بی‌نیازیش چه آن چه این
بی‌نیازی نیاز جوی از تو / [illegible] کی از تو

گر [illegible] رغبت [illegible] / در [illegible] یکیست [illegible]
لطف او را چه [illegible] / قهر او را چه موسی چه فرعون

[illegible] / خنک آنکس که برگزیده اوست
چه عزیزی ز نقش چرخ او را / چه بزرگی ز عشق چرخ او را

چرخ و آنکس که چرخ گردانست / آسیابیست و آسیابانست
حکم فرمان و عقل فرمان گیر / نفس نقاش و طبع نقش پذیر

جنبش چرخ با سکون زمین / [illegible]
خور را از ذره و ماه [illegible] / گردش چرخ بی‌خبر گردد

بی‌خبر [illegible] / کرده برکار آسیای بلا
[illegible] در دم او / سوی او همنشین ماتم او

[illegible] / کاسه تو چهار دارد پای
جز [illegible] / ور چه در طاعتش [illegible]

آنکه در خود [illegible] پای رسد / کی تو اندکه در خدای رسید
این همه طمطراق آب و گلست / ور نه زانجا که محض جان و دلست

چه کند [illegible] / طرفه [illegible]

فی التضرع

از تو زاری نکو [illegible] / عمر [illegible] خانه [illegible]
زور [illegible] زاری کرد / تا ز فرق هوا برادری کرد

[illegible] / از تو زور [illegible]
قدرتش را بچشم عز ببین / خواجه آزاد کن مباش چنین

چون تو دعوی [illegible] / چشم را کور و گوش کر داری
روی [illegible] / نام [illegible]

بر در حق بگرد زود مگرد / گر بزاری شوی درین [illegible]
این [illegible] / بی‌نیازی [illegible] باشد

تا بجود و عطای [illegible] / چون [illegible]
[illegible] / با تو اول [illegible]

تو تویی مهر و کین از آن آید / تو تویی کفر و دین از آن آید
بنده باش [illegible] / [illegible]

از تو بیم و امید [illegible] / چون تو رفتی امید و بیم [illegible]
بوم چون کرد کاخ [illegible] / شوم و بد روز [illegible]

چون قناعت کند [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] چه جنگ

چه [illegible] در او / [illegible]
نیست علت [illegible] / تو علت [illegible]

[illegible] / خود برآمد ز خود و خود شد [illegible]
پادشا گر بدست او را به / پادشا گر بدست او را چه

اندرین منزل [illegible] / بوده نابوده [illegible]
لفظ [illegible] / طرفه [illegible]

مصطفی گفت [illegible] / دست [illegible] خلیل [illegible]
[illegible] وفای [illegible] / [illegible]

پس چو [illegible] / مانده [illegible]
آه ماندست [illegible] / [illegible]

آن چراغ [illegible] امید / خود برآید [illegible] خورشید
[illegible] این شمع را [illegible] / جان آن [illegible]

چون درین [illegible] / راه اگر [illegible]
سر از راه بندگی [illegible] / چون خزان [illegible]

صبح [illegible] / چون شود روز [illegible]
چون تو گه نیک باشی و گه بد / [illegible] امید بخود

پس چو [illegible] / خود تو یکسان شمار بیم و امید

حکایت علی طریق المثل

[illegible] / سوی [illegible] ز کودکان نظر
همه مشغول گشت در بازی / [illegible] سرافرازی

هر یکی از پی [illegible] / [illegible]
برکشیده برای حفظ ادب / [illegible]

چون [illegible] سوی کودکان [illegible] / خشمش [illegible] طرب [illegible]
کودکان [illegible] / [illegible]

گفت [illegible] / تو بنگر [illegible]
چه گریزیم [illegible] / نه تو [illegible]

میر چون [illegible] عدل [illegible] / خلق را [illegible]
ور بود رای او سوی [illegible] / ملک [illegible]

نیک باشی [illegible] / [illegible]
آن چنان [illegible] / [illegible]

چون [illegible] عدل [illegible] / مرکب [illegible]

فی الذکر

ذکر [illegible] دوستان [illegible] / چه شماری [illegible] بر زبان
[illegible] / [illegible] یاد او همه [illegible]

آنکه گریان [illegible] / دل [illegible] یاد [illegible]
ذکر جز در [illegible] / ذکر در مجلس [illegible]

کار نادان کوته اندیشیست / یاد کرد [illegible]
رهبر [illegible] اگرچه یاد [illegible] / رسد آنجا که یاد [illegible]

زانکه غواص [illegible] / آب جوید [illegible] آتش زار
فاخته [illegible] / تو اگر حاضری چه گویی هو

حاضر [illegible] مثال / گر ترا بهره [illegible] مثال
نادر شوق فاخته [illegible] / حالت ذوق فاخته [illegible]

آنکه خشنودی احد جوید   نور توحید در لحد جوید
لحدش روضهٔ بهشت شود   در دو چشمش بهشت زشت شود
تا درین خطه نکو بوی   یا بمه حال یا بمه روی
چون ازین خطه یک دو خطوت رفت   جان طالب جان عشق گرفت
مرد کی نفس زندگی و بین است   هرچه گفتند مغز آن این است
هرکه شد لحظه‌ای ز خود خشنود   سالها بنده شد بدوزخ دود
کی بدین اصل منتهی در راست   جز کسی کش سر سلامت نیست
عشق را آهنگ آنجا کردن   شرط نبود حدیث جان کردن
جهد کن تا ز نیست هست شوی   وز شراب خدای مست شوی
باشد آنرا که دین گمند دستش   بر بلندی نشست کرد ای پست
هرکه آزاد کرد آنجای است   لیکن آن حلقه به که حلقه بخت
بند کو بر نهد تو تاج شمر   زانکه هم مکرمت و هم عمل
چه کنی بهر بی‌نوایی ما   تا بیابی رضا و تحسینش
زیرک آنست کوش بگذارد   دستها در کمر زنی با برگ
دست تو چون بشاخ مرگ رسید   چهرهٔ مهر نور ایمانست
تا ز دور زمانه خوانی نیست   شب مرگ تو روز دین باید
آن جهانی که پیش زین باشد   دین جانت که زندگانیت بود
دین ملت در عدم زنست   گو ببین مصطفی و آدم را
و آنکه او طالب است افزون را   وان دگر خفته خواب بیدا
پای آنرا عدم قلم کرده   خاک لعنت سزای غدار است
چه زیان آرد از زمیم گرسنه   گر تو با دین بهر سری آری
مرد گردد بناه خود نشند   دی دو تا از عدم برهنه است
لب چو بر آستان دین باشد   نیست پایی که خاطر مخمور است

فی العدم و الوجود

گوی و چوگان در ره دستش   چون ازین چرخ گشت پای او سست
حلقه در گوش بنده بر پای است   لیکن آن بنده کو برست از تخت
ور بلایی بجد دواج شمر   زانکه هم محنت است هم فضل
شادی و زیرک بهای را   شاد از و باش و زیرک از دو
شادی آنست کوش بگذارد   چون ازین شاخ جدا شدی برگ
پای تو گرد و کاخ برگ و چید   حقهٔ سر بهره دار حیات
تو نه دانی که اندر آنجا چیست   با حیات تو دین برون آید
رسم و عادت بجوز دین شمر   ور نه دینی که زین حیات بود
گم شدن از بهای کم زدنست   آنکه کم زد وجود علم را
گو ببین عاد را و قارون را   آن یکی پای در رکاب نهاد
دست ازین قدم قدم گرد   باد هیبت بجاه مغرور است
نیکو از اغدا شوی چو بیند   خود دو دین سر سری آری
شیر صندوق خویش خوش نکند   ای ز خود دیر گشته جمع است
عیسی مریم آستین باشد   پای کرخا در همی دو دست

مرجع کفر نیست جز در رنج   مرجع شکر نیست جز در گنج
شکر گوی از پی زیادت را   خواند آنگاه مرترا شاکر
آدمی سوی حق همی پوید   ایزد فرد و خالق جبار
شکل و جسم و طبایع و تبدیل   گوهر شکر او که دانست
او ببخشد هم او ثواب دهد   به از آن نیز بی‌جهان نه بار
گر همه موی ما زبان گردد   گر بگویند هم بدو گویند
ور نه در راه دانش و تدبیر   عور چشمان چو مور دون کسان
تا بدان شکر او فزون گویند   دل ز تر نم گنان کی یارب
شاکر لطف و قهر او باید   حاکی قهر و لطف
بینی آنکه که گیرد ایزد خشم   تحفت گبر و شت شویت
لطف او چون جمال بنماید   قاف را همچو سیم بگدازد
لطف او چون فروغ آمیزد   کشف سر در گشت کشف گردد
قهر او نار نبین که دارد ذره   نخت ماند مرده مرده از زنده
گشت قهرش چو آمد اندر جنگ   لطف کرم را بلطف چین گرد
خود از وتر و عقل و رای   در بلا با عطا همی خندید
چه سوی کسان چه سوی   گردنان بر درش سر اندازان
یکی ترک غول پرورده   مرده آید کش
ور بگوید بره دهٔ که بمیر   گرده بر لوح تخت قدرش
خلق مغرور نفس از اهمالش   سرکشان زان کلام قهرش پیش

فی الشکر

عالم الغیب و الشهادة را   چون شدی بر قضای حق راضی
آن نکوتر که شکر حق گوید   او ست بی شکل و جسم و بی‌جا
آدمی راست سال و ماه عدیل   شکر شکر او را که داند گفت
او بگوید هم او جواب دهد   هرچه بستند ز نقش نازست
هر یکی صد هزار جان گردد   پس همه سوی شکر او پویند
از زن مرده و ز جوان ز پیر   کور چشمان عالم هوس اند
شکر تو نیز شکر چون گویند   تن و جان از پی قضا در شکر

فی القهر و اللطف

آنکه در چشم باید اندر چشم   قهر و لطفش که در جهان نیست
دل و دولت و دال و بر باد   قاف قهرش اگر برید تیغ زد
کشف صوفی بکشش بر خیزد   باز قهرش چو آید اندر کار
لطف او بی‌نوا نوا ز نده   آرد از قهر و لطف ساز زنده
باشد ملک را بنه لنگ   باز چون آب لطف او بگرد
کرم سیمین بود طلع زرین   در عطا چون بلای شکر دید
قهر و لطفش بهر کسی سان   خسروان در درش کلاه بازان
صد هزاران علم نگون کرده   گر بگوید بره دهٔ که برای
مرده در حال اگرچه باشد پیر   از پی لطف غایت کرمش
هیچ ترسان نبوده از حاشش   گرده نان زالعام قهرش پیش

سرعت خوش از ره گفتار هر گرفتت رسم استغفار
روح بخش است روح در تنها پرده دارست پرده در زنجا
فضل او پیش چشم دانش دار در حس بت را چه جای بخشا
چون ترا کرد حلم او ساکن از زبان خدان شدی ایمن
رسته باشد همیشه بر صحرا مرد کوهی ز نکبت نکجا
غیب او عیب خلق دانسته عفو او شستشوی دانسته
آدمی زاده ظلوم جهول فضل حق را همی نهد مقبول
پشت پایی همی زند بدو دست عقل هشیار را چو مردم مست
چون نشاند عروس را بحجت آنکه بر روی هست زحمت بخت
خوانکه کار او زشت کار بشتاب غیب دان او و عیب دار بتها
این عنایت نگه کن از پی عیب عالم غیب با عالم عیب
منزل عفو او بهشت گناه لشکر لطف او پذیره آه
آه عارف چو پرده بر گیرد دوزخ از بیم او بمیر گیرد
عفو او را قبول بر عطاست گرمش از زول بهر خطاست
گرچه در دوست نقش را بیند خشم صفوا ز پای بنشیند
تو جفا کرده او وفا با تو او وفادار تر ز تو با تو
هر که شد نیست باشد او را هست هر که افتد ز پای گیرد دست

فی فضیلة العلم

دانش او ره بی جهالت کن بخشش او مهم کفایت کن
شرب بکمک ز خلق دانسته داد وی صفت آن توانسته
اوست هر ظلمت ترا ناظر دانش او منزه از خاطر
او ز تو داند آنچه در دل تست زانکه او خالق دل و گل تست
چون تو دانی که او همی داند خرد طبع تو در کلفت ماند
روی از آیین جبر بگردانست رای تو چند رود مسلمانی
چون بعلمش غرور خواهی داشت مار در دل ز نور خواهی کاشت
چون بعلمش نگر تو کی گردد طمع علم او هداد ای مرد
علم او عقل را چراغ افروز علم او خلق را گناه آموز
گر نه علمش بدی همیشه پناه بنده کی بنده داشتی نگاه
آنچه در خاطر آید او داند لطف ناگفته کار بی ماند
مصلحت بخش خلق پیش از آز مطلع بر ضمیر پیش از راز
هیچ جایی جدا ز تو نیست هیچ عقلی بزیرکی نرسیست
شادی آرست نقد او دغدا راز دانست راز دار خدا
آنچه او بهر آرزو آراست آرزوش آنچنانک خود خواست
او نهاده ازین اولو الالباب بیم و امید در غایب غیب
کرد قایم برای نظم قوام متقاضی برحم در ارحام
کرده از حس پای مور نگاه مور در سنگ و شب زمین سیاه
سنگ در قعر آب اگر جنبد در شب داج علمش آن بیند
در دل سنگ اگر بود کرمی دارد آن کرم و ذره جرمی

صوت تسبیح و راز پنهانش می بداند بعلم یزدانش
بنموده ترا ره آموزی داده در سنگ کرم را روزی
زیر گردون ز علم و عدل آگاهی ساخته چار خصم بر یک جای
هر کرا دست خسته اندر گرد نیست راست هم تواند کرد
هست با قدر و علم یزدانی ناتوانی بکو و نادانی
ناتوانی ترا کند دانا عاجزی مر ترا دهد بالا
قابل او بر تو گنگ باشی گو طالب او بر تو لنگ باشی پوی
عیب خود را که صورت نگاشت تو ندانی که غیب نتوان داشت
او ترا بهتر از تو داند حال تو چه گردی بگرد منزل و محال
تو نگو در دو دل که او گوید تو مجو مر ورا که او جوید
گر کنایی همی کنی اکنون آن کنایه ز دو جهال بیرون
گر ندانی که می بداند حق گو ببین اینت کافر مطلق
ور بدانی که می بداند پس می کنی اینت شوخ دیده و خس
خود گرفتم که نیست محرم تست حق بداند که از کسی کم تست
عفو او کیر مار بپوشاند نه همی علمش آن ز تو داند
توبه کن پی تسبیح گرد ارت ورنه بینی بروز بازارت
نسخ در اسپای جهالت خویش خرقه در قلزم خجالت خویش

فی الرزق

جانور را چو خوان بپیش نهاد خوردنی از خورنده بیش نهاد
همه را روح و روح و روزی داد نیک بختی بنیک روزی داد
روزی هر کسی پدید آورد در انبار خانه مهر نکرد
کافر و مومن و شقی و سعید همه را روزی و حیات جدید
حاجت مور و شان در حلق چیم جودش بداده روزی خلق
جز بنان نیست پرورش ملا جز شتر پستان خورش ویرا
او ز تو چیه بندگان بجهد نان خورش او نمان نهد
روزی تو اگر چه پس باشد اسپ کسب تو نیز زین نخید
یا ترا تر او بده بشتاب ورنه آرد بتیغ تو در خواب
کار روزی چو روز دان بر دست گر نیاورد روز روزی دست
نه ترا گفت ارزق تو منم عالم ستر و عالم علنم
جان بداد و وجوه نان بدهم هر چه خواهی تو در زمان بدهم
سفله از روی بهر روزی بیم خورده دیگ کرم کرده کریم
خوره شیر صید خود تنها چون شود سیر مانده کرد ها
با تو ز آنجا که لطف یزدانست گرو نان بدست تو جانست
این گرو سخت دار از نی جهی چون گرو رفت تیغ نان چی
روزیت بر علیم قدیر تو ز بیرون کی خشم مگیر
آن زمانی که جان تو برسید بستیم از کی روزیت برسید
قوت مرد از در خدای بود تن زه ندان حلقی بالای بود
که خدای پذایت برنج خاصه آنرا که هست حکمت و گنج

کدر بما کن تو ز خدای باک است | اعتماد تو در همه احوال

حکایت

گشته بر خویش خشک دیده چو کشت | کای جهان نو و جهان کهن
گریه ابر و خنده کشت | بی سبب رازقی چنین دم
زانکه اندک نباشد اندک او | شعله زو و صد هزار اختر

حکایت

مرغ روزی بیافت از در گبر | گبر را گفت پس مسلمانی
مرغکان گرچه دانه برگیرند | گفت گبر از او را که بخشید
نکند بخل با کرم یکسان | دست در باخت در شب هجر
دل در او بند و رستی از غم و بیم | کار تو جز خدای نگشاید
خلق را هیچ در شمار مگیر | چون نداری خبر ز داد و نیاز
الف الای او و جان شما | مرد و راه جهان عشق طلب
روز کوری چو مرغ عیسی تو | اول از بهر عشق دلجوشی

حکایت

چون شنید از زبان کلی | گر بگوی ای میر جان افروز
سوی دیار خود شو ایل | عاشقان را در این جهان …

فی المحبة

عشق در آستین جان بردست | تا چو سوی براق او راند
دل و دین هم که در کشد گذر | پرده عاشقان تقی بر است

که خدای همه نعم و بوس است | برخدا به که بر خواص و جو ل
ای اگر کرم خدا و حیالت | سخت شوریده بی هم احوالت
زانکه گرد سر برون ز نعمت | رزق بر تست هرچه خواهی کن
علت رزق تو بجوب … | سوزد از تست جان و نام
از هزاران هزار به یک او | قطره زو و صد هزار اختر
مرد نبود کسی که در غم خور | در تقین باشد از زنی کمتر
آن نشنیده که بیم … | زین خبر و پیشه سخن دانی
گر تو این مکرمت ببینی … | آخر این بیخ من بمی بیند
زانکه او مکرمت با … | داد و ایزد بجای و …
دل خود در فضول خلق مبند | بخدای از رضی بیچ آید
تا توانی جز او بیار مگیر | در جهانی بسان نغز بیاز
بی جای خدای نان شما | یا رسی آب و نان …
تا خدایی زود و موسی تو | سر قدم کن چو کلک ای …
تا بعدا بجاری تخت درست | که بجای کری بیاید جست
ز پرسید کاملی ز سطلی | تا شب تیره … روز
مرتضی گفت بشنو ای … | بیش از به که تابش روز
هر که دارد درد بیش در دل | در نماند پیاده در منزل
عاشقان سوی حضرت … | در رکابش همه براق …
عقل و جان را ز آب تر … | نقش این پرده …

خود ترا شیح و او ملولش | ابر چون ز آفتاب دور شود
آب در جلد نغاف مغز | اندک او حیات انسانست
کی محب حجاب عزت اوست | بد نباشد محبت تمکین
گر بی محنت تصحیفش | ای محب وصال حضرت غیب
بخشی لذت سنایانش | پیش توحید او بگهنه ز تو
بد دو سه و چهار چون تو پیچ | با الف هست بی تو همراه
چون بد ریا دمی مرد و کو | چون رسی کرد فخر و عار ترا
پای امید حالت تو شود | شو بدریای او و دین کم

فی التجرید

وانکه جوید ولایت تجرید | از درونش نباشد آسایش
ترک آرایش ستایش اوست | تو بی تو چو رخت برگیرد
چه حدیث این بمی تو بیل | نیست در شرط اتحاد مگو
کی توان کرد ظرف پر دایه | همه شو بره دانش که در علم
لات نافی برای نیستی بر | چون رسیدی بجوی فخر و بیا
همچو کشتی … آبستن | صورت انگشت بر در میر
باز عاشق فدای جان خواهد | در طریقت مجرد و چالاک
چه بر جاهلان چه عالم عصر | ای برادر برآ ز تجرید
پنجه شیر مغز جان جوید | عاشقان نجات ز دل …
کشف آکنش باز و بر … | گر بی روح خواه …

غالب عشق محبت معلولش | عالم عشق پر ز نور شود
ابر چون گرد … | باز بسیارش آفت جانست
پس موحد محب حضرت اوست | نیک باشد محب بحث بین
در محبت مگر تا بیابیش | تا نجویی وصال طلعت غیب
نکشی شربت ملاقاتش | هم چندین … دوست …
چون یکی … | بی ورقی … الف …
دست … | ای حدث … چه کار ترا
دست یار … | تن برهنه چو گندم آدم
چون ترا بار داد بر درگاه | آن او زو مخواه …
هر که خواهد رعایت تجرید | وز برونش نباشد آرایش
آن ستایش که از … | رخت … برگیرد
برگیر و جهان عشق … | دعوی دوستی …
بندگی کرده … | هر که او چو …
از پی زنگ آینه دل … | نوش …
شو از راه … | باد یابی …
بر در شه گدا … خواهد | باد برده … آتش خاک
زانکه در روضه … | جگر خود کباب …
سگ … استخوان … | دیگران …
کشف … | تا چو او …

گر ز لاهوت خود بیابی بار / تا ز ناسوت برکشند بدار
زانکه هست راه سوی لاهوت / هست در راه چه جبروت

نیست کن هرچه راه و رای بود / تا دلت خانهٔ خدای بود
تا ترا بود با تو در ذات / کعبه با طاعت خرابات

ور ز ذات تو بود تو دورست / بتکده با تو نیست معمورت
ای خرابات جوی ترک طامات / پسر خو توی با خرابات

ای تو تو خویش با تو بس ناخوش / بدر انداز خواجه گر بدکیش
در قدم کفر باد و دین هیهات / در صفای صفت چه هیهات

تعلیم السالک فی کون الممالک

این همه علم جسم محضرت / علم رفتن براه حق دگرست
علم آن کش نظر او حق باشد / علم رفتن براه حق باشد
آن کز دستور عشق و دین / نان و گفتار کنند مینو دارد
چیست این را نشان و دلیل / این نشان از کلیم پرس و خلیل
ور زمین پرسی ای برادر هم / با تو گویم صریح ای همهم
روی سوی جهان حق کردن / عقبهٔ جاه زیر پی کردن
منقبت کردن نفوس بعید / تقویت داد دین ولای تخم
چیست از چنین ره حاصل / حق بدیدن بر بدیدنها باطل
رفتن از منزل سخن کوتاه / پشتش بعد رضا خوشنان
رفتن از نعل حق سوی صحبتش / ور صفت زین مقام معرفتش
آنکه از معرفت بعالم راز / پس برسید تا بآستان نیاز
پس از و حق نیاز بستاند / چون نیاز نشانه حق ماند
با نیاز آنکه گشتی یار / دل بیاره وز تنش پرده
در درون تو نفس دل کرده / زان همه کارها خجل کرده
آن زبانی که راز مطلق گفت / بود حلاج کو انا الحق گفت
رانده خود چون روی او پشت / راز خلق او گشته او را گشت
روز و راز شرح چون شب تاری آمد / نطق او گفتن خدای آمد
راز چون کرده ناگهانی فاش / بی اجازت میانهٔ او باش
صورت او صلیب دار آمد / سورت او نصیب دار آمد
جان جانش چو شد نهی آواز / خون دل گشته بر نهانی راز
از تو تا دوست نیست بسیار / ره دوی خود بزیر پای در آر
تا ببینی بدیده لاهوت / خط ذی الملک محفوظ ملکوت
کی بود ماند از جدا مانده / من و تو رفته و خدا مانده
راست گفت آنکه گفت از سر حال / جز دو نسک اخطر تعال
در شده تا بآستان خدای / روح گفته من انکم تو در آی
چون در آید بجا رسم توحید / دل او روح انس عالم توحید
روح با حور همبری سازد / دل بدیده دوست فی آرد
ای ندیده ز آب رز مستی / تا کی آخر ز آب رز مستی
همه را گر ده دست سودا بچه / جنبش سایه تباله رز

چکنی لاف مستی بدروغ / تات گویند خورده مرد دروغ
تو اگر می خوری مده آواز / دوغ خواره نگاه دارد را

چه کنی جست و جوی چون جاتی / تو بدان نوش کز خدای یابی
تو بدانی بیار می‌ها سی / چونکه خورد دیش علم شبان

من بیاموز نکته جام شراب / چون کنی نوش در سرای خراب
چون بخوردی می و در ماندی / گویم احسنت ای بیت مردی رو

بر مدار از مقام مستی پی / سر بسر آنجا نه که خورده‌ای می
تا نخوردی میان آتش جلال / چونکه خوردی کلوخ بر بالا

بیشتر زین خوان بی انبا / جلد می‌خوارگان آل رواد
می سی عقل جان شان کاه / زر همی بینی آن سنگ زیر رو

اندرین مجمع جوانمردان / از سر بدولی چو نامردان
پیشتر چون شوی که جانت / باز پس چون نشوی که بایست

نیستانی که بر در شن بستند / نه که بر در شش گلو بستند
گر از آن لب بی عشق بی رزو / خود مگر بسته زاده اندر چو دور

جهد کن تا چو مرکبت بباید / بوی جانت بکوی او باید
در کنه زیر جان برادرش / گر بوی ورنه بر در او باش

آن کسانی که بنده اند او را / بخدایی پسند اند او را
گر بندگی بیسته مدام / خواجه هست تمام همچو غلام

التمثیل لابن الغافل واب العاقل

بر سر شیخ کور کانی گفت / کر کلیدان عجب بود شاه
برد در بوستان الا الله / گر ترا بر در آن تا بی نیست

اندرین کوچه خانه باید / لمن الملک را سوال جواب
ساز پیرایه در ره تجرید / بکش ز نیست کن تباه و کلاه

نیست شو تا تمام گیرند جواب / چون نساز در ای نزد گذر
کلاه آسمان منه بر سر / هم بهراز شیخ و هم دل از توحید

اندرین منزل عناد ضرر / جبرئیلت بیاید اندر چشم
زانکه از حرف لا همی آید / تا بیابی ز جبرئیل افسر

هر چه جز حق چو زان گری جست / بر روی روز و شب بین شمال
پس باخر چو چشم باز کنی / تو ندانی که چند باشد راه

راه تا با خودی هزاران سال / گرد خود گشته همچو گاو خراس
بی‌خود از هیچ آیی اندر کار / کار بر خویشتن دراز کنی

خویشتن بینی از نهاد و نیاز / بتو گل برند مردان راه
زین مسافت دو دست عقل تهمت / تا نیابی اندرو دم زدن بیار

پی منه با نفاق بود در کار / شد بفرسنگ بیست چاه زار
تو اگر واقفی ز حرف حروف / آن مسافت خدای داند و بس

ربع مسکون چو ز نظر تماشا / هم بود بیست چاه آدم کوز
فاتحه قول شهادتین ترا / بدلش کن بهیبت و چاه حروف

ساعت شب چو ضم کنی باره / بی نفاق و ریا و کینه ترا

از همه گوهر برون آورد / زنباتات گونه گون آورد
از دو دریای خود سخن زد گو / ور روت این سخن [illegible]

گوهری چون در شمار آمد / [illegible] چار آمد
یکی از بحر جان دوازده برج / یکی از چرخ دین دوازده برج

در جهان پر ز در امید است / بر جهان پر ز ماه و خورشید است
در دریای این جهانی نه / ماه و خورشید آسمانی نه

در دریای عالم جبروت / ماه و خورشید آسمان ملکوت
بیم و امید را بجای بدان / چه کنی سنگ ملک رضوان

نیست را سجده گر کسی گرفت / سایه را دوزخ و بهشت گرفت
نزد آنکس که دید جوهر خود / چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد

ای سکندر دریغ و آفات / همچو خضر نبی درین ظلمات
زیر پای آر کوه مرکبات / تا بدست آید آب حیوات

با دل و جان نباشدت [illegible] / هر دو بیود ترا [illegible] آن
هستی و دست پیش دیده [illegible] / پرده بارگاه او [illegible] است

خلق تا در جهان بخواب اند / همه در کشتی اند و در خوابند
تا روان شان ببیند از خواب / آنچه پیش آید از ثواب و عقاب

التمثل فی الرؤیا وتعبیرها
وهی قانون رویا عجیبه

آتش تیز تاب خشم بود / خیره آفتاب چشم بود
گر ببیند در خواب [illegible] / بنده کی ز روشن [illegible] است

چیزه دادن برده اندر خواب / عدم مال باشد و اسباب
سگ بخواب اندرون [illegible] / لیک بی خواب پاسبان [illegible]

نرد بازی بخواب یا شطرنج / سبب جنگ و غلبه باشد و رنج
علت [illegible] / چون که [illegible]

آب در خواب [illegible] جلال / چون بود پاک عذب [illegible] زلال
ور بود تیره عیش ناخوش دان / گرچه آب [illegible] آتش دان

خاک در خواب [illegible] / [illegible]
باد اگر گرم نیست سرد بود / هر دو گنجور رنج و درد بود

باد اگر هست معتدل [illegible] / انده و [illegible] شادی [illegible]
خنده اندوه باشد و [illegible] / خامشی بستن [illegible]

شرب آب زیاد [illegible] / علم باشد که نیست [illegible]
وانگه باشد [illegible] / شد فضیحت [illegible]

طبل در خواب [illegible] / بوق در خواب [illegible]
بند و غل [illegible] صحیح بود / باغ دیدن [illegible]

میوه در خواب [illegible] / لیک ناید [illegible]
وقت [illegible] / هر چه [illegible]

دست خود چون دراز بیند [illegible] / شود اندر [illegible]
ور بود دستهای او کوتاه / [illegible] خوش [illegible]

فی الایثار والتجرید

سید و سرفراز آل عبا / یافت تشریف سوره هل اتی

از سه قرص جوین بی مقدار / یافت در پیش سید ابرار
خیره گشته از دنی و دون را / تا بیابی غذای بیچون را

از تن و جان و عقل و دل که بدو / در ره او ولی بدست آرد
صورت وصف عین ذات [illegible] / این همه آن [illegible]

صورت پرده صفات بود / صفت [illegible] ذات بود
هر چه آن نقش عالم [illegible] / وانکه آن کنز عالم [illegible]

گوهر خویش [illegible] جان [illegible] / [illegible]
این جهان میهمان سرای [illegible] / آدمی را چو که غذای [illegible]

این سرای از برای [illegible] / وان سرای ز برای [illegible]
تا درین جا که [illegible] / نرسی زان سرای [illegible]

التمثل فی الایثار وجهد المقل

آن زمان کز خدای تا به رسول / حکم من ذا الذی بکرد نزول

هر کسی آن قدر که دست رسید / پیش مهتر کشید و [illegible]
گوهر و زر و سیم و بند و مال / هر چه در وسع بود شان حال

قیس عاصم ضعیف حالی بود / [illegible] طلب [illegible]
رفت زی خانه با عیال [illegible] / وانچه بشنید هیچ [illegible]

کاین چنین آیت آمد امروز / خبر و مارا در انتظار مسوز
آنچه در خانه حاصل است بیار / تا کنم پیش سید ایثار

گفت زن چیز نیست در خانه / نیستی تو ز حال بیگانه
گفتش آخر بجوی آن مقدار / وانچه یابی [illegible]

رفت در خانه [illegible] / تا براید [illegible]
یافت در خانه صاعی از خرما / وقت [illegible]

پیش قیس آمد [illegible] / گفت ازین بیش [illegible]
قیس خرما بآستین در کرد / شاد [illegible] رسول آورد

چون درون رفت [illegible] / [illegible] منزل رفت [illegible]
گفت بازی منافقی [illegible] / تا چه آورده سبک پیش آر

[illegible] / پیش مهتر [illegible] تسلیم
زان سخن قیس گشت [illegible] خجل / بنگر تا چه آمدش حاصل

رفت و گوشه حزین [illegible] / بر نهاده ز شرم [illegible]
آمد از سدره جبرئیل امین / گفت کای سید زمان و زمین

بنده را اندر انتظار [illegible] / وانچه آورده است [illegible]
مصطفی را ز حال کرد آگاه / یلمزون المطوعین آنگاه

ملکوت آمده [illegible] / مرد [illegible] انتظار [illegible]
[illegible] در ملکوت / نیست جای قرار و جای سکوت

حق تعالی چنین همی گوید / دل او را بلطف می جوید
کای سرافراز وی گزیده رسول / این قدر کن ز قیس قبول

گه بتر و من این فعل بعیان   بهتر از زر و گوهر گران
زو پذیرفتم این متاع جلیل   تا که خوانیش منت ... جلیل
از همه چیزهای بگزیده   ست جهد العقل پسندیده
تیس راشده راه و دل حاصل   گردش کینه و دشمنش باطل
گشت بر هوا ساقی اندر حال   تیس پاک کار از این پکال
تابدانی که هر که پیش آمد   هم بر این جان که بر دو پیش آمد
باخدای انکه او دو دل باشد   از همه فعل بد خجل باشد
راستی بهتر از همه کاری   خوانده باشی که این قدر باری
آدمی کی بود گزنده چو تو   دیو و دد کی بود درنده چو تو

التمثل فی الاحتساب و حکایته

سال و مه کینه جوی همچو پلنگ   خلق عالم ز فعل تو دل تنگ
تا بود نفس ذره با تو   نزنی هیچ گونه اینجا تو
نفس را آن هوا ساز و پیچ   خیز با نفس را و راه پیچ
بود پیری بجهره در راه   که نبود آن زمان چو او عابد
گفت هر بامداد بر خیزیم   تا از این نفس شوم بگریزیم
نفس گوید مرا که نان ای پیر   چه خوری باید او کن تدبیر
باز گوم مرا که تا چه خورم   منش گویم که مرگ و در گذرم
بعد از آن مر مرا سوال کند   آرزوهای پس محال کند
که کجا رفت خواهی ای نا کور   منش گویم خوشی تا لب گور
باز گوید چه پوشی اندر تن   گویش در کنف لباس کهن
تا مگر بر خلاف نفس نفس   نتوانم زدن زبیم عسس
زیخ نیخ آن را که نفس برآرد   خواره در شرح ریش بگذارد
زاهدی از زمیان قوم بتاخت   بر سر کوه رفت و صومعه ساخت
زود روی نه اتفاق و انابی   عالمی پر خبر و توانایی

التمثل فی صفة الزاهد الذی کان فرید دهره و وحید عصره

برگذشت و بدید زاهد را   آن نکو پارسای عابد را
گفت دیکیک چه ار به بالا   ساختش مقام و مسکن جا
گفت زاهد که ای دنیا پاک   در طلب گردنش شد تنگ
باز دنیا شدست در پرواز   در فکنده بهر دیار آواز
هر زمان گوید ای ... دنیی را   جست بلوی فزود مولی را
وای آن گو ز من جدا نکند   در طلب کرده و نظر نکند
تا مگر دو چنانک در سطح   اندکی مرغ و باز بر افراط
هست شهری عظیم در حد روم   باز بسیار اندران بر روم
نام آن شهر شهره قسطاط   ساختش تا بجنگد و دنیا
اندرو مرغ خانگی نبود   زانکه باز از هوا در انگرد
اندران شهر مرغ بگذارد   هم درآن ساعتش بیو بارد
همچو قسطاط شد زمانه گون   عالمی همچو مرغ خوار زبون

من بدیت آوریدم این بالا   تا شوم ایمن از بد دنیا
گفت دانا که با تو اینجا کیست   بر سر کوه پایه حال تو چیست
گفت زاهد که نفس من با من   ست روز و شب اندر پیکن
گفت دانا که پس نگردی هیچ   بیهده راه زاهدان مپیچ
گفت زاهد که نفس و دخته ام   در من و بر دو یم زرخته اند
نتوانم ز روی چه کشتن   چه کنم چاره را کشتن
گفت باز اید ستوده حکیم   نفس اعمال بد کند تعلیم
گفت زاهد که من بساختم   زانکه من نفس را بشناختم
ست بیمار نفس من چو طبیب   می کنم روز و شب ورا ترتیب
بعد او ای نفس مشغولم   زانکه گوید مرا که معلوم
گه ورا قصد فصد فرمایم   انگهی از دیگر لشکنجیم
چون مصعد کند فرو بارد   قصد تسکینی اندرو آرد
گه ورا مسهلی بفرمایم   علل از چشم او بپالایم
حب دنیا و بغض حقد و حسد   علل غشش برون شود ز جسد
گاه نیشش کنم من از شهوات   تا مگر بازماند از لذات
از خورش خو بجای باز کند   در شهوت بجود و فراز کند
قوتش از باقلی و وا دهم   جای بر دی چو گور خانه کنم
ساقی نفس چون شود در خواب   من کنم نیک دور کهی شتاب
پیش از آن کو ز خواب برخیزد   همچو بیمار در من آویزد
مرد دانا چو این سخن بشنید   جامه بر خود دیگران بکار زیم
گفت مقعد درگاه ای زاهد   بار کا همه عمر کار ای عابد
این سخن جز ترا مسلم نیست   ملکت تو ز ملک جم کم نیست
نیک معلوم کن که در محشر   نشود هیچ حال خلق دگر
پیش تو آید هر آنچه بگزینید   هرچه زینجا بری و جان بینید
هرچه آن که خدای در گاها   سوی خانه فرستد از بازار

التمثل فی قوله تعالی نحن قسمنا بینهم معیشتهم فی الحیوة الدنیا

آنکه باشد بجانه در خویشش   در شبانگاه آورد پیشش
هرچه زینجا بری نگه دارند   در قیامت حاجت پیش آرند
نیست اینجا تغیر و تبدیل   نشود نیک بد بهیچ سبیل
خیر اینجا بکس تو ابد داد   وادی او دو آن ذکر بیاد
خیز بر خوان اگر نمیدانی   شرح این از کلام ربانی
لن تجد سنتش ز تبدیلا   لن تجد لقتش ز تحویلا
نیست بر حکم ناطقش تبدیل   نیست بر او جامعش تحویل
خیر و تر دامنی بخود کن دور   ورنه نبود در آن جهان معذور
آتش اندر غم و زحیر زنی   گر کنون نفس را بتیر زنی
زآری بخودی طهارت ست   کشتن نفس لکار ات ست

التمثل فی الخشوع وحضور القلب فی الصلوة

چون گرگشتی تو تنش را دورا / روی بنمود زود نقش آمد
با نیاز آی تا بیابی بار / ور نیابی سنگ طاقت ببار

حکایت

در احد میر حیدر کرار / یافت زخمی قوی در آن پیکار
ماند پیکان تیر در پایش / انتقا کرد آن زمان زان پیش
تا برون آرد از قدم پیکان / گر همان بود مرد را درمان
چونکه جراح آن جراحت دید / گفت باید به تیغ باز برید
تا که پیکان مگر پدید آید / بسته از زخم را کلید آید
چونکه طاقت نداشت با آن کار / گفت بگذار تا به وقت نماز
چون شد اندر نماز جای خوش / بر بدید آن بیمار گی اندیش
جمله پیکان ازو برون آورد / واو شده به تکبیر ضرب و درد
چون برون آمد از نماز علی / آن ولی خدا وصی نبی
گفت کم شد آن الم چو برفت / ور چه جای نماز بر خفت
گفت با درد حال و دوده حسین / آن برادر و مصطفی شده زین
گرچه تو در نماز رفته بدی / تر و ابرو بر از رفته بدی
کرد پیکان برون تو تمام / باز ناداده از نماز سلام
گفت حیدر به خالق اکبر / که مرا زان الم نبود خبر
ای شده در نماز بس معروف / به عبادت ترا کسانی معروف
اینچنین کن نماز و شرح بیان / ورنه بر خیره و خیره پیش طلان
ترچه برده نماز بار خدای / خشک جنبان بود همیشه کدای
چون تو با صدق در نماز آیی / با همه کام خویش باز آیی
یک سلامت دو صد سلام آرد / سجده با صدق صد قیام آرد
پس چو بی صدق صد سلام کنی / بنوی بخت کار خام کنی
آن نمازی که عادتی باشد / بی عنایت عبادتی نابشد
نکند کردگار مقبولش / نبود دار و جان منبر و لش
هر که باشد ز جنب معنی فرد / چون زنی بد زود نیک مرد
گویی از راه جهل و نااهلی / وز طریق فضوح بوجهلی
کاندرین ره نماز روحانی / آن به آید که خشک جنبانی
گرت باید که مرد باشی مرد / خشک بگذار و گرد دیگر گرد
گر بیابی ز پیچ در خوشابی / هم تو دانی که در نمانی از آب
مرد کز آب و خاک دارد عار / بر هوا برنشیند آتش وار
کلاه آسمان منه بر سر / تا بیابی ز جبرئیل افسر
تاج گردد ترا کلاه فلک / بار گو نشود کلاه پلنگ
با دعا یارب آید به آیت حق / تا قبولت کند اجابت حق
با دعا و تضرع و زاری / بکند در گفت نماز بکند ای
ظن چنان آیدت که هست نماز / بخدای ار بدیده وجهت چو نی
بی تو باشد به پاک برگیرد / از تو آتو ره گشت بپذیرد
نامه گر زبان در درود / آن سوال از روان درود

چون به صدق و نیاز باشد تنگ / از تو یارب بود و زو لیک
همچو خواجه که احتشام شود / بتکبر به غلام شود
گر که آیی ز بهر فرض نماز / از حقیقت جدا تر از مجاز
بار منت همی نهی بر وی / که منم دوست دار حکم بی
دوست داری نه بنده خود را / این بود پیشه مرد بخود را
اینچنین طاعت ای پسر آنی / گر نیاری برش به بر بسته
بی بهی آدمی کم از دواب / هر که او بی بهیست بهیده
بچنین طاعت کم از حیوان / خواجه خواجه خیش اعلام بخون
گر ترا در زمانه باشد عون / کم نباشی بلفظ از فرعون
چون سر بندگی عجز نداشت / پرده ای از روی کار خود برداشت
گفت من بهتر از خدایم / بر زمین از بلند ایام
جمله را این غرور رعونت / لفظ فرعون در حقیقت هست
لیکن از بیم سر بر بنهان / نکند هر کسی عیان بزبان

التمثیل فی تغییر الصلوة و تنبیه اربابها

بوشعیب ابی امامی بود / که از او بود خلق حق خشنود
قایم اللیل صایم الدهری / داده از بهر حق ورا دل جای
از صلاح و سداد آن سره مرد / زنی از اتفاق رغبت کرد
تیز زنگ جد و ز فضل هنر / گفت شیخا ز نیک بود دو خوی
گر نخواهی ترا طلاق شوم / از پی خدمت عیال شوم
از قناعت ز بیم گم راهی / نکنم یاد نعمت و اسخی
گفت بیخ نخ رو اسب سپهم / گر قناعت کنی تو خرسندم
بود آن صالحه زنی زیبا / جو سره نام ودیم چو ندیای
باعنا نه کمان نعلق جانی / غایت حسن آیت احسان
شوهر بگذاشت عزم و عهد کرد / قانع از حکم خالق ذوالمن ورد
بوریا پاره فکنده بدید / جو سره جست و بوریا چید
پس زن بوشعیب از آن گفت / که ای شده مرد را گرامی جفت
از برای چه برگرفتی زنش / که بود خاک تیره موضع کنش
گفت بهر صلاح برچیدم / این عبادت من از تو شنیدم
گر بود بهترین مرطاعت / که نباشد حجاب آن ساعت
آنکه بود حجاب طالب بود / جز تراب ایچ چیز دیگر نبود
جهت بنده از زمین بر تاب / بوریا بود در میانه حجاب
بود هر شب دو قرص نان از آب / وز طبیعت که بعادت او
به دو قرص جوین که افطار / بود قانع همیشه آن دین دار
بوشعیب از قیام شب بنجود / گفت الحق درآن بیدار خود
آن شب از ضعف او ز روزه سرد / ترض فرض نماز قاعده کرد
زن یکی قرص پیش شیخ نهاد / قطره سرکه داد و پیش نهاد
شیخ گفت ای نزار طینت من / جیش از ین بود کم چو شد نزن
گفت زیرا نماز قاعده را / وز دو یک نیمه باسپاس بدید

تو نماز نشسته کردستی / نیمه از وظیفه خورده ستی
بیش یک نیمه از وظیفه مخواه / از من ای شیخ گر بهت گاه
گر نماز نشسته رانیمی / مزد استاده داشت تعیینی
چون تو نیم عباده کنی ادای / جمله را مزد چشم چون داری
جمله کن بار و مزد جمله بخواه / ورنه آن طاعت است عین گناه
ای تو در راه صدق گمراهی / بازپس تر ز نیم خوشتی
مر ترا زین نماز تر سر دل / نیست جان کندنی مگر حاصل
طاعتی کان ز دل ندارد رواج / کس ندارد وجود او نتیج
زانکه در اصل خود نباشد مغز / بر سر کار استخوان بی مغز
هر نمازی که با خلل باشد / وانگه در حشر بی محل باشد
از خشوع است مغز نماز / ور نباشد خشوع هست مجاز
مرد باید که در نماز آید / خسته با درد و با نیاز آید
ور نباشد خشوع و دمسازی / دیو بر سبلتش کند بازی
چون تو با لحن خوش کنی پیوست / کو ترا بانگ خر چه فرمایی
گرده در ره دعا بر پای / صد هزاران بجان صورت پای
لاجرم حرف آن زکوه مجاز / چون صدا هم برون نیاید باز
آنکه دربند روزه ماند و نماز / بر در جانش ماند قفل نیاز
زان دری عالم غیب و حس بس / واندرین صد هزار سال قفس
دست بر روزه است کلاه جامه / که حرمت برتر از کلاه آمد
هر که او در نماز و عده نگوست / غار مغز و بسر آی سجده نگاه است
رو قضا کن نماز بام آن ز / که نمازت نبسته شد ز تم آن ز
شد ز تنگ نماز و روزه تو / کفش‌های تو دست و زره تو
به حقیقت نه مرد این رهی / طفل راهی ز ره نه آگاهی

التمثل فی صبیان المکتب

بس بود کبر و ناز یار ترا / با خدای ای پسر چه کار ترا
چه کنی جنت و نعیم ابد / کرده عقبی ز بهر دنیا رد
او ز رحمت ترا چو اند / چون تو پی را بجود هیچ خواند
می‌کند بر تو عرضه حور و قصور / تو بدنیا و زینتش مغرور
از پی راه حق کم از کودک / نتوان بودن ای کم از زیرک
گر در آموختن کند تقصیر / هر چه خواهد ز تو روا بپذیر
بلطف بدار و نوازش / خیره در انتظار کند ازش
در کنار رشتی آن زمان کلکا / تا شود سرخ چهره اش چو گلکا
ور نخواند بخواه زو دو دل / گوشمالش بگیر و سخت بمال
بمعلم غای تهدیدش / تا بود در راه ز شد تهدیدش
بند و حبس کند بخانه موش / میر موشان کند فشرده گوش
در ره آخرت ز بهر شود / کمتر از کودکی بباید بود
خلد کالا تست پیش شتاب / بد و در کف بهشت را در یاب
ورنه شد خوش جانه در دوزخ تو / در ره آن سرای برزخ تو

رو بجناب انبیا یک چند / بر خود این جهل حبشی بپسند
لوحی از شرع انبیا برخوان / ور ضلال محال جان برهان
تا مگر یار انبیا گردی / واندران حضرت آشنا گردی
چون جهات مدان بکان اندر / هیچ آفت درین جهان اندر
این از مکر تو کی باشد / که فرومایه خسی باشد

التمثل فی الثعلب والکلب

این از مکر تو که یار رود / طاعت با ریا ندارد سود
این انگس بود که دی تگاه / بنده از مکر تو بگاه کنه
این و مکر تو مرد در بحجانیست / عاقل از مکر تو هراسانست
رو بهی بیر رو بهی را گفت / کای تو با مکر یار و باز جفت
چابکی کن دو صد درم بستان / نامه من بدین سگان برسان
گفت اجرت فزون زد در حد است / لیک کاری عظیم با خطر است
زین بیان چو سگ جان بی‌فروز / در مست آنکه ندارد سود
ایمنی از قضا و عدل آنکه / هست نزد عقول عین گناه
ایمنی کرد مرد و زاید نام / ایمنی از زبان و آن کرمعام
هیچ خود بین خدای بین نبود / مرد خود دیده مرد دین نبود
گر تو در شریعت و دینی / یک زمان دور شو ز خودبینی
راه از بیم آن چه بابد جست / در ره خود رسهای تو هست
عمر ضایع همی کنی در کار / همچو خرپشت سیر و بی‌انبار
گرد باز از سرزه بیکردی / خود دران ره طلب گم گردی
خواهی کرد در عراق دزد / پس ترا چون بتیر ران
پل بود پیش تا نگردی کل / چون شدی کل ترا چه بحر چه پل
اندرین ره ز دو دو از / پار سار و ز هیچ نیندیش
گرچه تو خیره و نو کرت بود / جاکشتی طلب شگفت بود
بچه بط اگرچه دیب بود / آب دریاش تا بسینه بود
بچه بط بیان بحر جان / خر بطی گشته باز کشتی بان
قصد کشتی مکن که پر خطر است / مرد کشتی ز بحر بی‌خبر است
تو چو بط باش و دیگی آب روان / این از قعر آب بیابان
قدمی را که با قدم نقل است / سطح بیرون محیط عقل است

فی صفة المذمومة المنفیة عن الله تعالی

در حق حق غضب روا نبود / زانکه صاحب غضب خطا بود
غضب خدا است خلق اند / در خور حق نباشد خلق اند
صاحب خشم و حقد مجبور است / وین دو از ذات پاک حق دور است
غضب و حقد و جنگ بحل / نیست اندر صفات تو
همه رحمت بود ز خالق بار / هست بر بندگان ز خود ستار
می دهم تا ز رحمت بینید / بخوبست همی کند بلطف و کند
گر بیایی چو خواندت بر خویش / بلطف بهشت آرد پیش
زانکه مستی درین سرای دریغ / بر گرفته ز جهل راه گریغ

در توحید پاک باصدقی / آدم خاک خلق را خلقی
گر کنی صانع آن ز توحید / شوی ذره بلطف سجده جید

ور تو آن در ره که عاداری / سر ز هفت و چهار بگذاری
بر همه کام سرفراز شوی / در فضای خدای باز شوی

دست شاهان ترا شود منزل / مرد و بایت برآید از گل
بی ریاضت نیافت کس مقصود / تا نسوزی ترا چه بید و چه عود

التمثیل للبازی وقول الباری والذی هو یطعمنی ویسقین

باز را چون ز بیشه صید کنند / گردنش مرد و پاش قید کنند

سر و چشمش ببک فرو دوزند / صید کردن ورا بیاموزند

خو ز اغیار و عادت باز کنند / دیده باز دیگران فراز کنند
اندکی طعمه را شود راضی / تا خورد یاد طعمه ماضی

باز و ورزش ز خود بیاد کنند / گوشه چشم او گشاده کنند
تا همه باز داده را بیند / خلق بر باز دار بگزیند

تو ستانده هم طعام و شراب / نشود دیگران بی او در خواب
شرح آن کو ز هم طعام و شراب / از سبب ستده ز اسباب

بعد از آن بر گشایدش یک چشم / بر خدا بنگرد ورنه بخشم
از سر رسم و عادت برخیزد / باو گرگس بجو بیامیزد

بزم دوست ملوک را شاید / صید گر را بدو بیاراید
چون ریاضت نیافت خوش خوی / هر کرا دیدش پیش خویش براند

تو ریاضت کش ارت باید ز / ورنه راه جحیم را می باز
دیگران غافل اند زو خوش دار / و اندرین ره زبانت خامش دار

التمثیل فی الفرس الغیر المروض اولئک کالانعام بل هم اضل

کره را که شد یک سال تمام / را بهش در کشد بزین لگام

مرد او در هنر هنر سنجد / توسنی از تنش برون سنجد

چون ورا بر لگام رام کنند / نام وی اسب خوش لگام کنند
بار گیر ملوک را شاید / بزر و زیورش بیاراید

چون نشد این ریاضت در خور / باشد آن کره از خری کمتر
بابت بار آسیاب بود / دایم از بار در عذاب بود

گاه بار جهود و گه ترسا / می کشد در بلا و رنج و عنا
آدمی نیز کش ریاضت نیست / نزد دانا ورا اغاضت نیست

علف دوزخ است ور ترساست / یا مجوس در جحیم یکتاست
باشد از شرع جای خوف و بیم بر او / در نبی خوانده هم تو والشمس

کار دین خود ز سر سری کارست / دین حق را همیشه بازارست
دین حق تاج و افسر دولت / تاج نادر و راچه در خور دولت

دین که دار تا بملک رسی / ورنه بی دین بدانکه هیچ کسی
راه دین رو که راه دین چون / همچو شمع از بر همگی نوری

ای خوشا راه دین و راه خدا / با تو دین تو نیست کار خدا
همه از کار کرده اند است / نیک بخت آنکسی که آگاه است

فی التجرید وسلوک سبیل الوحدة

تا نشد نفس صورتت جاهی / نشود نفس حرمت اللهی

در طریقت سر و کلاه چه کار / ور بداری چو شمع وار از نار
ای دو در زعم تو مراد و مرید / صدر در عقل و آن شد در توحید

در دوبی آن شست و تمیز / در یکی یکیت رستم و حیز
در مصاف صفا و ساحت دل / بر فراز زر وان تارک گل

تیغ تا نکنی سپر نشوی / تا که تهی کلاه سر نشوی
تا دلت بنده کلاه بود / نعل توسان ره کی بود

چون شدی فارغ از کلاه و کمر / بر سران زمانه گشتی سر
چون کمر بر خاستی ز نفس و ز عقل / این جهات مدان جهات نقل

تو بزیر کلاه عشق داری / لاجرم چیره نار بگذاری
با کلاهت اگر زبان باشد / قلب او خود سلاک جان باشد

که برین درگه ار چه پر شورست / زال زر همچو زال بی زورست
هر که او بنده کلاه بود / همچو بیژن اسیر چاه بود

سر کل را کلاه پناه بود / با چنین سر کله گناه بود
ترک ترکیب رخش تو نیست / نفی ترتیب محض تحقیقست

مردن دل ملاک جان باشد / برد زجان در امان باشد
صدر ره صدر پادشاه تخت / فارغ آمد ز سوزنی و تخت

اندرین ره بهیچ روی مایست / نیست کرده ز خویش کس نیست
گرم رو گرچه فی المثل تنهاست / نیست یک تن که عالمی برپاست

سر سری گر تو راست همدمی / بر تنش چون چراغ در تیغ قلم
زانکه هر سر که دیدنی باشد / در طریقت بریدنی باشد

بی سری پیش کردنانت / زانکه پیوسته سر طلب
گر پی عیب مرد ره جوید / ور پی عیب کل کلاه جوید

بی سری در راه و آن ره بار / فرخ پرورد بی سر است انار
آدمی را زجاه بهتر چاه / کل فضول است و چون بیابی کلاه

فی الامثال

در همه بیدست کله با چار / همچو شمع آن کلاه دزد ...

هرچه داری بهای او بگذار / گر گدایان طریق تر آئینه
جان و دل بدل گیر ازین گل / بهترین جود ها است جد عقل

در همه صدق از کف درویش / از مزار ... [illegible]
زانکه درویش با دل ریش است / از دل ریش صد دل ریش است

بنوا گر توان که ار کوشش / هست تاریک ... [illegible]
کل درویش صحبت ازلیست / دل او کیمیای لم یزلیست

باشهان شاه و خولیه لولاک / گفت لا تعدو عنهم عیناک
صورتت پرده صفات بود / صفتت شد عین ذات بود

دین ز صورت حقیقتی بگریزد
دین ز صورت چنانکه جان ز جسم
تا زمین و کل آدمی زیست
یک جوابم بده ز روی صواب
در جهان یگانگی چو بود دو دوست
ظهر القوم ذو المنن باشد
عیب کو کره سخ بیزدانست
ز بخیره ز بد بی خردیست
گفت روح نفس ... بد برود
روز و شب در فراق عقل ...
غافلی سال و ماه ...
بند بر خود نهی گزیده شوی
تا تو در شاه راه هیچ کسی
از سرای تو تخت رنگ ...
تو خلیشی از خود گم کن
... آلوده گر کنه خیزد
دل بدینجا غریب بر ماندست
پنج حس کز چهار ارکانند
خود اینجا تهی کند جیب

نام بد مرد از او بپرهیزد
دل ز وحدت چنانکه ... ز اسم
خیمه روزگار بر پاییست
گر نه مرده بیانه در خواب

فی القناعة وترک الطمع والکثرة

بطل الزور جان ... باشد
سرخ روی ی کشور ... است
از دو پای نهاد بند خودیست
ورنه بر جان از دو چشم دو رود
بیش با عقل خود بدی ... کال
دو دو دیو ی زاده ی دو ری
پای بر سر نهی رسیده شوی
ترسی در خود اندرون ...
جامه یکرنگ پوش عیسی وار
آنکه آن هم حدیث آدم کن
دم کز اندوه و آه و ده خیزد
تا ببند چهار ارکانست
پنج غاز این سه زندانند
کز تجری بدست در کعبه

آن چو مصباح روشن اندر ذات
تا ابد باقدم حدث ظلمات
آدمی چون نهاد سر در خواب
چون ترا بر نهاد خود نفس است
غیب خواهی خودی ازو بردار
تو برا ز غیب قصد علم غیب
بود تو چون ترا حجاب آمد
بینی آنکه گر یابی از دل ... تست
عقل را زین حیله باز رهان
چند گویی رسیده کی چه بود
تا گزیده بوی گزیده نه
آینی گرد گونی ای صوفی
تا چو عیسی سراب راه کنی
هرچه او دو زشتت آرایش
زن کند پاک بو جهانی
در سه زندان چو او چو حس ...
دل چو شد محرم حریم راز
سر کز در کعبه با تجری برد

وین دو همچون زجاجه و مشکات
زانکه این صفات آن از کل ...
خیمه او شود گسسته طناب
از تو او مر ترا عوض بس است
هیچ جنس اید چه بود دوست
عیب را با بری عیب چه کار
تو از ... خانه ... بشکن در
عقل تو با تو در عتاب آمد
ملک را از دریچه ملکوت
بعد از آن گشت بر تو خوش ...
در ره دین گزیده کی چه بود
تا رسیده بوی رسیده نه
عشق و رای ... گونی
هم ره از آفتاب ماه کنی
وانکه در ذات باشد آلایش
زیر ابروی و موی پیشانی
بسته عقل اینه چند
چه کند تنگ سینی نماز
زیر ره و پرده سوی کرمان ...

پیش کعبه مگر که برآهوی
بنده ما از حدث برون نامی
پای بر نه بفرق بام فلک
چون دو دم کرد امر یزدانت
تات چون خود ز دین سرا بفزاید
هرچه جز حق بسوز و غارت کن
کی ... باید پاک
بر هوت سوی نماز میانی
سگ بدم جای خود برند نماز
قبله جان ستانه احدست
با نیازت بلطف برگیرند
باز اگر با نمازت نیاز
تو لئیم آمدی نماز کریم
پس بگو کاین حدیث با یکیست
حسد و بخل و خشم و شهوت و آز
غسل نا کرده از صفات ذمیم
تا حسد را ز دل برون نکنی
چون ببیند ز دین خبیث تو
خانی اول ز غسل ...

فی شرایط الصلوات المحمة

پرده غم نماز ... بگشاید
تا کشی باده زجام ملک
چار تکبیر بر سه ارکانت
... از زبان پرت ...
هرچه جز دین از طهارت کن
تا شود ناتت از سگ ...
شرم دار و بترس هم ز خدای
تو ز روی ... جای نماز
احد سینه کعبه احدست
بی نیازت ... نپذیرد
برکه ...
... آمدی نماز ندیم
... بنده ...
بخدای ار گذاردت نماز
نپذیرد نماز رب عظیم
دار دل را ز دین ...
نکند هم نماز قیمت تو
گر جنب حق نماز نپذیرد

چون کلید نماز پاکی تست
تا تو در زیر چار و پنج و ششی
نقط با خان عالم ازلت
روی سلطان شرع کی بینی
تا ترا حق بلطف برگیرد
چو ترا بنود طعام گرسنگی
سوی خود در گریست ...
از پی فرض خدمت یزدان
در احد حجره دار جان در بان
بی نیاز از غم نماز خوری
ورنه ابلیس از درون نماز
سجده و رکعت نماز از دل و جان
هر کرا این سجده و رکوع بگذارد
تا ترا علم عشق درون باشد
اصل و فرع نماز غسل و وضوست
بنود با تو اعتراز نماز
هرچه پاکی تن و بانشست
قیمت تو عیان چو برناید

نشود علامت قبله کسی
قفل آن دانکه عیب ناکی است
باده جز از غم هوس نچشی
بر تو خوانند تخته غفلت
کوس و درابر بر آسمان بینی
تا نمازت بفضل بپذیرد
چه نمازت بود چو شستی خاک
دیو ... در نماز بار خدای
دار پاکیزه جای جامه و جان
تا بیابی مزه ز فرض نماز
از جگر قلیه پیاز خوری
گوش گیرد برونت آرد باز
ملک تر ده هزار عالم دان
ملک تر ده هزار او دارد
طاقت را قبول چون باشد
صحت ... فضل ز دار دوست
بی طراز نیاز و دین مساز
جلا در جنب حق حجاب تست
والله ار خیر بی در یابد

مرگ چون جان تو برانگیزد / از نهادت نماز برخیزد
خاک چون تن گرفت جای جنگ / رنج خود در نماز بین چو پلنگ

تا بجاروب لا نروبی راه / نرسی در سرای الا الله
نشد تر ز حق جواز نماز / چون طهارت نکرده‌ای ز نیاز

چون ترا از تو دل برانگیزد / پس نماز از نماز برخیزد
آن نمازی که از حضور بود / از تری آب روی او ببرد

با نمازی که بی بها باشد / بار معنی بها باشد کی
چنگ در راه حق زنان نگر / گرت نبود مراد بود دنگ

در دهان هر زبان که گردانست / از ثنای تو اندر و حیرانست

فی ثناء منبی الانبیاء و مبلی الاولیاء

دل جانرا بعید و قربت تو / ست در امروز در مشیت تو
دولت سرمدی و نحس دوی / ملک بی ملک عزت ابدی

ست حکم ترا بکن فیکون / در یکی دم هزار اثر افزون
هرچه او کرد از نیر گون / نیست کس را که این چرا و چون

دولت و ملک و خیر و در دو جهان / پیش عاقل بآشکار و نهان
ست معلوم بی هوا و هوس / کان همه هیچ نیست بی تو و بس

عدمست چون وجود انسانست / هرچه تو خواستی همه آنست
بندگان تو روز و شب پنهان / همه از تو ترا شده جویان

در ثنای تو هر که گر بزند / گرچه تا در ترست عاجزتر
ای صفا آرای جمع درویشان / وی نگهدار درد دل ریشان

آنکه شد چون نبی بپیش گروان / وانکه شد چون نگاه زخشم گران
ای خداوند و کردگار غفور / بنده را از درت مگردان دور

سخت درمانده دام بندیانه / کارم ای چاره ساز خلق بساز

فی الافتقار والنصیحة

دین طلب کن که گشت غم اینست / که کلید در دل از دینست
روز دین آخر ز خلق سر شوی / لیک دوری خود ز دیر شوی

آنکه اگر شوی ز تیغ نیاز / گر نیابی براه راست جواز
تا نداری بسر سرافرازی / نشناسی که چیست جانبازی

چون سرانداز صف خود شدی / بر در او دم در سجود شدی
دل ست مده بصحبت خلق / بیراز خلق تا نبری حلق

نیکویی با عدوت از خردست / گر خرد خام تو ز نیک و بدست
مرد ایمان همیشه بیکارست / ز آنکه ایمان امید و بیم درست

هر که ز ایمان نه پاک مردانست / دل ز تیمار جهل بیمارست
شرع از اشعار سخت بیگانست / گرچه با او کنون هم از خانه است

پیش شرعت ز شعر حسبی به / بیت را همچو بیت بشکستن به
هرچه ما را مباح محظورست / شرع از آن شعر بی درست

زرق خطره اباحت او ده / همچو راحت جراحت او ده
کعبه حق ز دل شده مهجور / سمت سنگ بر استخوان مقصور

مستمع نعمت نیاز از دل / مطلع بر طلوع راز از دل

فی الدعا والضراعة

متوحد بخطه ملکوت / متفرد بعزت و جبروت
چون در دل نیاز بگشاید / آنچه خواهد بپیش باز آید

یار بش از شره و اقبال / کرده لبیک دوست استقبال
یار بی از تو زود و صد لبیک / یکی سلام از تو زود صد علیک

نقل جان ساز هرچه زو شد نقل / گر بپایان رسی بحق ز عقل
سایه یا نیست عقل بود او / خیل تا نیست جان ز لشکر او

عقل و جان ملک پادشاهی اوست / ملک او در خور الهی اوست
از بد و نیک خلق پیوسته / رحمت و نعمتش نگسسته

در کشش ره نیاز پیرایه / تو نیاز آر سود و سرمایه
در پذیرد غم و نیاز ترا / بی نیازی ولی نواز ترا

دوست بوش بلال بردرگاه / پوست بر تن چو زلف دو سیاه
جامه طارش زبهره لال / گشت بر روی چو شیخ جمال

از پی تازگی و شیر و دوست / درده عالم بد کننده بپوست
از پی دین و ملک پرورد ... / نکند هیچ سرد برد گردن

آیت علم و ادب نیست / غایت شوق انسانیت
تا نگردی بگرد عالم راز / از بلا عافیت ندانی باز

باده عاصد قی ارباب حق / تا قبولت کند اجابت حق
بار کی اساز آت و زین / از پی بارگاه علیین

ای روان همه تو خندان / آرزو بخش آرزومندان

فی المباسطة والانبساط

تو کنی فعل من نکو در من / مهربان تر تویی ز من بر من
رحمت را اگر نیست پدید / نعمت را همی نیست پدید

آنچه بدی ببینده و پنهان / بار رضای خود بس ترینی ده
دلم از آب لطف خود خوش کن / تب بادو خاکم آتش کن

از تو بخشودنست و بخشیدن / وز من افتادنست و بخشیدن
من نیم هوشیار دستم گیر / من بیفتاده ام تو دستم گیر

من بجرم و گناه مستورم / پرده پوشیت کن که مخمورم
پای در پایم از خجالت رب / دست بردست چون نم ز کرب

رانده ساتب نذامت / خوانده خاکت ندامت
عاجزم من ز خشم و خشنودیت / نکند نیز لابه ام سودیت

دلگراه گشت امانت جوی / مردم دیده شد جناب شوی
دل کم راه را رهی بنمای / مردم دیده را دری بگشای

گر نیز سد رنگاه سازی تو / گر نیز سد بی نیازی تو
ای بر حب شبان این رمه تو / چه حدیثست ای همه تو

تو ببخشای بر کل و دل ما / گر نگاه بر غم دل ابکل ما
ای یکی خدمت ستانه ترا / گرگ و یوسف نگار خانه ترا

تو نوازم که دیگران رفتند   تو پذیرم که دیگران خفتند
چون کنم با جز از تو همنفسی   مرد ایشان مرا تو یار بسی
چکنم زحمت سره و دویی   چون یقین شد که من همه تویی
چکنم با تف تو دوده همه   چون تو بودی مباد بود همه
یاد عالی تست بود جهان   ای زبان تو به که سود جهان
آنکه با تست سوز کی دارد   وانکه بی تست روز کی دارد
من خدم کآن چه کس باشد   گر تو او را بجیره بس باشد
کس بود زنده بی عنایت تو   یا توان زیست بی حمایت تو
هر چه گفتی مخور بخوردم من   وانچه گفتی مکن بکردم من
با تو باشم درست شش دانگم   بی تو باشم ز آسیا بانگم
از غم مرگ در زحیرم من   جان من باش تا بمیرم من
چه فرستی حدیث و تیغ بمن   من کیم از تو ای دریغ بمن
پیش حکم تو گر خود باشم   من که باشم گر نیک و بد باشم
خاک را خود محل آن باشد   گر نشانی تو اش زبان باشد
گرچه دادی کلام دستوری   گر بود دانمت از سر دوری
تو تو دل خاک را بر داشت   خاک را تا بعرش بر بفراشت
با قبول توای ز علت پاک   چه بود خوب و زشت مشتی خاک
بد ما نیک شد چو بپذرفتی   نیک ما گشت بد چو بگرفتی
چه گشاید ز عقل و هستی ما   که ما دو بود و هستی ما
بخودی کن آن بد ما پاک   بیجای امان دم زنهار
بد و نیکم همه تویی یا رب   وز تو خود بد نیاید ای بی عیب
اندرین پرده سواد و سوس   جهل ما عذر خواه علم تو بس
گر بگی کرده ایم اندر کار   نه تو تیری گرفت بگذار
بر در فضل حضرت جودت   بر در انجاز لطف و جودت
آنچه تحت ثبت تو نیست   وانچه تحت جلالت تقدیرست

فی المناجات والموالات

ای خداوند خالق و قدوس   ذات تو نامحرم و نامحسوس
از تو چیریم و بر تو چیره ایم   تو سیریم واز تو تیره ایم
سوی ما گرچه هیچ کس نگریست   کرم تو نوید کس بنگریست
بهر دین بیده بیش ما نده   گرچه این هست بیش از این بده
گرچه بر نطع نفس شه ماتیم   تشنه وادی سماواتیم
کی از بد بسی خدا غم به   آنچه دادی کمان بدست آن ده
ای مراد اهل نگاران تو   ای مرید امیدواران تو
همه امید من برحمت تست   جاه و جان و مال نعمت تست
همه گشته را زکوه دین   شربتی بخش پر ز نور یقین
نیست ترد الغشی ناز بری   خود تمام سوی نود کبل کری
ستمم زهر چه دست جل گزیر   ماگر بیرم تو لیک را بپذیر
بلبل عشق راز گلبن جست   در ترنم نوای همه تست

باز نازم من از طریق نیاز   بر سر سدره می کند پرواز
ملکها راند هر که سوی تو راند   باز در ماند هر که زان در ماند
گر بماند ز من سخن جز تو   گر بماند مرا ز من جز تو
نحری بوی رنگ دمدمه تو   زین همه وا رهانم ای همه تو
همه را کش بس از برای همه   بر قبول تو خون بهای همه
عجز و بیچارگی و ضعف خری   ازرق سالوس مخرقه نخری
رنج بردن که تو آسانیست   بی زبانی همه زبان دانیست
همه را کام و کار و بار از تو   تا رگ عقل تاج و دار از تو
از تو بر تافتن عنان اجل   چیست جز خایب جهان ازل
صورت قهر در دلش رویید   هر که جز خاک حضرتش بویید
صورت ناز رست از اشرار   وارهان ای همین اسرار

فی الانابة وطلب الاجابة

ای جهان آفرین جهان آرای   ای نهان دان خلق در همه جای
در بهشت فلک همه خاصان   در بهشت تو دوزخ آسان
کی نماید در آینه تزویر   غرض نکته علیم قدیر
از تبش چو بخطر کند سوراخ   چه جهنم چه جره و طبلاخ
دوزخ از لطف تو بهشت شود   مسجد از قهر تو کنشت شود
خنده گریند عاشقان از تو   گریه خندند عارفان از تو
در جحیم تو جنت آرامان   بی تو راضی بحور عین غلمان
بهر دوست خوب و زشت را چکنم   چون تو بردی بهشت را چکنم
نه بلا تا من از تو سیر شوم   نه بلا تعطوا دلیر شوم
گر گنی زمرباد دام جنت   از شکر تلخ تر بیاد گفت
همچو شمع آنکه را نماند شمعی   در تو خنده وچکه دلش بربه
با تو تا عشق جاه و دز چکنم   دین و دنیا تویی گر چه کنم
تو مرا دل ده و دلیری بین   روبه خویش خوان شیری بین
گر ز تیر تو پر کنم ترکش   گر کوه خافت کیرم و کش
باید آنی که بی خرد بود   وان آنی که آن خرد بود
بسته خویش کن برخوابم   تشنه خویش کن بده آبم
گر نباشد فرستی از خویش   می دوم فی بپای بر سر خویش
آنچنان که حکم ترا خلاف آرد   دل بشهوت در اختلاف آرد
داده از عدل فی تمنی را   از دین داد و عقل دینی را

فی الامر وشرطه

آنچه آید ز عالم از امرست   وانچه گویند نیز هم از امرست
گر دو دیو خوب و زشت کنند او   هیچ الا مر کلا زی او
هرچه در زیر نقش پرکارند   همه بر وفق امر برکارند
همه موقوف قدرت و حلمش   همه محبوس حکمت و علمش
آنکه حاکم و آنکه از علت   آنکه محکوم و آنکه از حکمت
همه را بازگشت حضرت او   هر کرا منتست منت او

عقل را عقد کرده اسباب بس / نفس را پی بریده از ناپس
نسب عقل سوی عالم جان / همچو کورست و کور سرگردان

کور را گوهری نمود کسی / زین سخن پروری قوی تسی
که ازین مهره چند بخواهی / گفت یک گرده و دو ماهی

نشناسد کسی چه داری خشم / گوهرکان نگر بگو هر چشم
پس چو آن گوهرت نداد خدای / بهر آن گوهر تو ژاژ مخای

گر تو خواهی که بر تو خندد خر / نزد گوهرشناس بر گوهر
دست گوهرشناس بد دانم / چون کف پای برخلاف زنم

تا دل و چشم مردم ابله / گر نباشد ز قدر در آگه
نیک و بد آنکه در قضای ازل / ید صنع خدای عز و جل

گرد بی ابتذال در هر فن / توتی را بنعل آبستن
تا چو راه مشیه بگشاید / زانچه گشتند حامل آن زاید

آنکه او را هم بره فرمان / کی وجود آرد اندرو طغیان
گرد یک امر جمله را بیدار / سخنان آمدند اندر کار

هرچه اسکاو بر نوشته برانم / طفل در مکتب آن تو انجام
گر نوشت ایمنی دفتر خویش / نتواند گرانی کند ز خویش

عقل شد خادم نفس شد دختر / مایه صورت پذیر و جسم چو در
عشق را گفت خواز من مرآب / عقل را گفت در ره آب شتاب

عقل ایم رعیت عشق است / جان بسپاری حیث عشق است
همه از امر اوست زیر و زبر / اقتضای ویست نفع و ضرر

نفس را گفت پادشاهی کن / عقل را گفت که خدایی کن
از عناصر طبیعه ساز ارکان را / پس بکف آر آب حیوان را

تا خود از نطق مایه سازد / در ره روح قدسی بازد
روح قدسی به نفس باز شود / نفس چون عقل پاک باز شود

از در نفس تا بدایت جان / روش اوست تا نهایت کان
هرچه بود و هست هرچه خواهد بود / آن تواند کرد کو فرمود

آنکه تعبار زیر پرده اوست / وانکه مجبور بند کرده اوست
همه را باز خود رساند خود / هیچ کس را ازو نیاید بد

زی در اوست بازگشت وجود / از نبی خوانده تغییر امور
رب ذو الطول حی ذو القوت / امر او مایه دل الثبوت

امر او را تغییری نبود / خلق را جز تحیری نبود
از صفاتش بود تغیر دور / زانکه او قادرست بی مقدور

هست قادر بهرچه کرده کند / وهم و خاطر بگرد او نرسد
نفس زمان پذیر فانی ده / عقل قرآن شناس ایمان ده

خود و جان صورت مطلق / همه از امر دان امر از حق
نور خورشید چون بر آب آید / واب از آن دم درخشان آید

عکس خور ز آب بر جدا شود / سقف از نقش او نگار شود
پس ره عکس آفتاب آب شمار / وان نسیم عکس ز آب بر دیوار

جان نروید ز بیم مهجوری / خاک درگاه خرد دستوری
آن او بیند در مکان و زمان / از در امر تا دریچه جان

گفت از بهر خدمت درگاه / امر با عقلها که اطیعوا الله
نفس گوینده تا بروینده / جمله چون بنده اند جوینده

گرچه بی آدمت فقد و نیز هست / کار دین بی توست بی آدمست
در ره امر و اختیار خدای / بی تو و با تو نیست کار خدای

پدر آدم اندرین عالم

فی صفة آدم علیه السلام و وجوده

هست آن آدم که زاده مریم

تن گرش شد ز رنگ آدم شد / جان که جان شد ز بوی آدم شد
هرکرا آن نام است آدم اوست / هرکرا نیست نقش عالم اوست

آدم آن نام کز قدم دریافت / دل خبر یافت سوی جان بشتافت
کز دین دم خبر چه گونه دهی / گفت هستم ز جای جاه تهی

جاه و جای تهی خواهست / کاین گرانمایه سخت ارزانست
همه خواهی که باشی او باش / برو از سوی خویش هیچ مباش

بر پرید از دام ناسوتی / در خرید دیدار لاهوتی
دیده خطهای خط ملکوت / همچو عیسی بدیده لاهوت

رهبرت باد و بهر صورت جان / این جهان عقل و آن جهان ایمان
هرکه در بند این جهان آویخت / خون دل آب روی عقل بریخت

وانکه از پای دام کام گشاد / بر سر عقل تاج شرع نهاد
این جهانی نشانه غم و رنج / خوانده عاقل را سرای سپنج

خنک آنکس که عقل رهبر اوست / نفس در کار دین مسخر اوست
خنک آنکه نفس نفس پرست / نکس او را ز دانکی جهت

همچو نقش نیاد هیچ هیچ / بوده خود یکی آن یک پیچ
خویشتن را یکی بخوان از ده / کان یکی که هیچ از آن یکی به

تو یکی و یک هزار عدد / نام داری بس چو نقش نیاید
چون در اندر وصال آخاله / سر دشد گشت و کوی آن آله

گرچه دل را ز سبق کارست / کار خلوت عجب گران بارست
پس تو ای بوالفضول بطالت / چون برین راه چه بالی

بر کناری بباید میان ستی / چون جدیدار یاد پیوستی
هرکه دل در خرد و نیز بست / سود کرد از زیان جان الحق

زانکه باشد ز دوری عقل نظر

فی الرضا والتسلیم

ده خرمیت تو تخته خود دعوی

اهل نفس درکه ای آن / اهل او ز پادشاهی دان
اندرین دسته بهر تش خود / آن فروش آید که گرکر خرد

چون سوالت فرید و محال / مرترا کی خبر ز سوال
در سوالت صلاح مستیت / آن علی حسین به پسی است

چون دل آنکم ز ننشاد و / آنچه سست چشم او بود
قامت و خویش اخم ده / دیده او خستگی خویش افزوده

هم قامت کژ نم پذیر بود　صد کمان پیش او چو تیر بود
طوطیان زاغ چو پیش تو در　تو فرو ذوق که تنگ شکر
موضع زهره جان غم افزای　باز گشت شکر طهارت جان
هیچ باشی چو جفت زدی تو　تو بباشی چو هیچ کردی تو
چون سلیمان کمال ره داد　همچو یوسف جمال چه داد
آن جمال تو چیست هستی تو　وان ببند تو چیست هستی تو
زانکه در بارگاه رب انی　من نگویم اگر نبیند ای
ستوری گر نیست بر گذرت　مال و جاهت بسوزم سورت
زر نظاره چه غم خوری ای بهر　خر نظاره چه تر نیی خر گیر
ای فرومایگان شرط قدم　ای فرومایگان بحر قدم
دست مشاطه عروس ازل　تا چه آراید از عروس عمل
پاره ره نیک داری پیش　از در نفس تا در دل خویش
نقش کم کن که حرف دل تنگ است　خر بر نقش هزار و سنگ است
ورنه آنگه که سبحان کند　کعبه بر در کنش طواف کند
یوسف تو هنوز در چاه است　گر شبی هنگام افسر و کلاه است
بد دیگت نیم راه نیست　شب روزت زمانه ...ست
بنده شو تا ذی زبون باشی　تا بپای کی شاه چون باشی
مادری ما که در ستمی زاید　در روزه جاعتیش بکر آید
گرچه آن نیم بود در کربمان　گر بزاید بعطسه پیران

نکتهای شکر ریز چو باغ　گر همه باغ طوطی اند چو زاغ
در نهاد و فراخ خوش شکر　طوطیا زاغ چو طوطیان مشمر
زهر جانت آب شیرین برد　شکرت سوی آب خانه برد
گر همی پیشت باید ره جاه　پیش حق باز کونه باش چو چاه
هیچ معنای روی شیر افزود　چون نمودی برو سپید سیاه
جاه یوسف ز چاه پیدا شد　نفس را نام ز عشق کو با شد
آن نگوتر که در چنین حجاج　دست بر سر کنی بپای تاج
گرچه دست چنین ستور دریش　هیزم ار دیر سوزد اندیش
هرکه با جاه خلق درماند　چوب ار روشن نهد رقی باند
باش تا در رسد بجا رنجها　تا چه کلها دهد ز خار شب
دست دین گیر بعلم و عمل تقوی　چون سگ پای سوخته چه دوی
تا خدای آن رهی که در بندست　همچو نه بحر رو دم انگند بست
این ترا گویم ای اماره　گر جمال حریم حق دوری
تو تویی همچو سیر در یک پوست　بود تو چون پیاز تو بر توست
مهر تا دیده ماه کی شود او　بنده تا بوده شاه کی شود او
تو هنوز آن جهان نه از رنگ　گر تو دین خود نداری رنگ
هرچه زاغاز دل بیخ بود　عاقبت باز و خود گنج بود
گر به بر شیر زاده باشد چیر　گربه ور زاده چو گشت ز زور شیر
تو ز موشان نه از طمع صلاح　کلیج عاشق نباشد اهل فلاح

ست حق را ز بهر جان شریف　اندر اشیای حکم صنع لطیف

فی الخوف والرجا

داند آنکس که خود هدان باشد　کانچه او کرد خیرت آن باشد
بهر نجف خلف ربی خود نکند　خود نکو کار هیچ بد نکند
هم چو بینای بند و لطف غریب　تلخ سرگشت گوشمال ادیب
نه چو بهلوی عایشه نیکست　مهر تو کشت و گر بدی دوست
چون کریم است از طریق کرم　نکند ضایع این عنا و الم
وانکه داند خدای پابت را　حکمتش بالغ است اجابت را
گرچه باشد بظاهر آن تو جوب　لیک باطن بود همه محبوب
گر شود علم تو بدو مدرک　تماید تر این یقین چو شک
خیر و شر نیست در جهان بملا　کم و بسیار از تو نهان بملا
هرکرا گر چند بد نکوست ترا　مال و میراث از دوست ترا
کل هر کسی که کل خواهد　نه بدکاش اگرچه دل خواهد
سخت بسیار کس بود که خود　قدحی از سر صرف زان نزود
هرچه در خلق سوزی بساز است　اندر آن هر خدای راز است
بندگان را که از قدر حذر است　آن نه از نیشان که آن نه از قدر است
زان چو رب بطبی جلال ...س　خفته ماند ز گوشمال عسس
گر کند با قضای او آسی　جز فرومایه و گرامی
گردنی باید ت عز ازلی　تا زند دست لعنت سیلی
گردنی که با خدای خوش اند　حکم را انجنیان نابرکش اند

سوی تو نام زشت نام نکوست　ورنه محض عطاست هرچه ازوست
باشد از ما در ابی بر ما　هم نجات نکوهش خشم ما
ست گفتارت ار چه تیم آرد　در دو پهلو و رنج بیمار
خاری ار کی خلد ز پای　دستگاهی بیافت خدای
تو دعا کوی اجابت نه　زانکه داری ال امانت نه
ست عالم خدای مستوجب　گر ترا حیت بیگاه و محل
داند الله بعلم سر دلت　زانکه خود اول او شر کلت
هرچه از حق بود همه نیکوست　هرچه از تست بر بر آموخت
گر ببارد بحکم مطلق تو　باد بابا و بان ز ورق تو
گرچه باشد که سوال مجیب　نه بد کل بکل خورند طبیب
گر شود بی سبب نخواهد تو　بود حق ز عشق بوده تو
بل که او را قضای جان باشد　گر ز بحران چو خیزد ار باشد
ای لباس شیر کان ترا آموست　ای بسا درد کان ترا داد دوست
قدر تقدیر یاد و نهاد چو جنگ　کم شناسد کسی نام و ننگ
مشرع دیوان بحکم حق جز رو　شکر سیلی او نداند کرد
کو دمی راه کردی گردون　گر تواند قفای او خوردن
سیلی کان ز دست دوست خوری　همچو بادام با دو پوست خوری
چون چراغ خدا گرچه در بند　انکه جان می کنند و می خندند

جز رضای حق آنچه راحت است

فی العبودیة والرضا بمر القضا وحلوه

آهن از راحت گران جز راحت است

سر بلایی که دل نماید ازو
گر یکی گر هزار شاید ازو
آنکه از تیر او شرف دارد
دل و جان از پی هدف دارد
از برای وفاق و تهمت عاق
نقد خود از زخم کم برد بعراق
وز برای دو دانگ سیم دغل
نکند با خدای یک بدل
ابلهی را که دل بخانه اوست
تا زکی جان ز تازیانه اوست
ای بر آتش نهاده خرمن خویش
باد برداده سقف گلشن خویش
گر ترا تیغ تن نداده کن
ور ترا زخم حق زند خنده کن
رخ ز تلخیش همچو خوشه ...
همچو او دل پر آب و آتش ده
تلخ و شیرین چو هر دو زو باشد
زشت نبود همه نکو باشد
زخم خواران حکم چون سندان
نرشند از برای جان خندان
دلشان بر فراق کام وصال
خنک و خوش چو در بهار شمال
تا در این عالم فسرده درند
لنگر اشتران چو کرده خورند
چون ز عشق آن جهان باز
همچو شمع ند سر ز جان ...
خویشتن چون ز عشق گم کنند
گردن روزگار زخم کشند
چشمشان روزگار چون ...
در راز افعاشان نه ...
کمترین بنده پیششان درست
مهرشان نزش کیشان ...
زانکه تا شان امید نبود و بیم
جانشان ز تیغ خورد چو میم
جان بعبده و فاش بپرده
در کنف ننده در کفن برده
پیش امرش چو کلک بر جسته
سر قدم کرده و میان بسته
هر که او را خود مشیر بود
خون دل در پیش چو شیر بود
همچو آن بختی کز گوها ن
سبلت از حرص کم زند سوهان
سوی آن کز رضا حکیم بود
جنبش اختران عقیم بود
در رضای خدای خویش بکوش
بنجرش چو بندگان مفروش
مدد از دستش ز بهر نهاد
سر در آکن هیچ چیز مداد
باش در حلوجان ...
هم سعاد هم الغضا گوی
چون تو گوید غاز کن نگزار
چون تو گوید مکن برو بگذار
چون تو گوید بخش هیچ منه
چون تو گوید نگاه دار بده
تن ز روی مجاز کز تحقیق
بر همه بر نهاده بی صدیق
اندر آمد کلیم پوشیده
صنفوردی در او بپوشیده
پر جبریل بر هوا قفتش
گشت همچون کلیم ...
رخصتش هدیه داد ان گره ...
اینچنین هدیه را چه باز ده
او ره آموز بس بهر کاری
تو یکی در همه جهان باری
آن او بی تو کم ستیز برادی
گر گریزی در او گریز در او
مال تن را اگر کار بساد
تا درون سرای یابی بار
کان گه شد پاسبان خانه سر
چون کلیدان بماند از پس در
جان اسباب در رش و باز
تا نیوشی ز جبریل آواز

گاه مجرد ز رب بی انباز
گشت در بازجی رود بی گاز
باد غاه مرد ز د صره جهاز
بر ره سبیل ره و خانه ساز
جان اسباب زو عطا و بلا
پس در بغش از و چرا و آرا
بند او دار تا بوی بنده
ور نه باشی تو در خور خنده
جای انصاف را بیند دار
چون خر ار کار او شود بیزار
بند او دار بر همه اعضا
تا بهی بنده خواندت و خدا
بندگی نیست جز ره تسلیم
دل در اسلام مستقیم سلیم
هر که را نیست چشم عبرت کور
نبود هیچ دیو و مرغ دستور
هر کی جسته گرد تیر قضا
نپذیرد بهیچ گونه دوا
زخم تیر قضا سپر شکند
هیچکس خود ز زخم او نرهد
دست و لب زیر حکم هیچ گل
نخجه سر و ساده و غنچه گل
هرچه جز حق بود تو آن مپذیر
باطل خلق در شمار مگیر
شرع مقلوب امکان گویا
عرش مقلوب را کجا جولا
وقف کن جسم و مال از غیب
تا نهد در دو دیت مد رجیب
چند پرسی که بندگی چه بود

فی التفویض والتسلیم

بندگی جز فکند کی چه بود
بندگی در سرای هیچ گل
ضعف و عجز است اسکات ...
دور دور دست در بلا خوردن
بنده بودن ز بندگی کردن
ست در دین هزار و یک دکان
کز رشی انگه بی تو دار و راه
گرچو زنبور خانه خواهی تن
پیش تیر قضا سپر مفکن
ترسی ای فضولی ز قضا
خود بی دست و پایی ز دریا
آنکه دلهای آشنا دارم
دل ز چون و چرا جدا دارم
پیش آب تیر احکامش
همچو صید ماند در دامش
بنوشتست بر تو سود و زیان
امر قل لن یصیبنا برخوان
با قضا سودی کند حذرت
خون بگردان سپیده جگر
گر بجانت حکم یزدانی
شب نوشت آنکه روز نی خوانی
از پی بیم جهل عقل سقیم
دل تو تنگ شد چو حلقه میم
محضر باطنت ظاهر حکم
جای دولت آخر حکم
خویشتن را با آب در گرما
نشنود علم آشنا دریا
چون زبان الله بلا بود
رو تو اندر گزین آه گوها
حکم حق چون سوی تو کرد نگاه
جان برار از پی تشاه آه
آه تا دم زند تو چون مردان
آه را هم ز راه و اگردان
روی چون شمع پیش او خوش دار
تخت از آب تاج از آتش دار
چون چراغی به پیش هر بلند
جان همی ده چو او خوش خند
گاه گه دم با سر بریده کشد
بار حکمش نبود دیده کشد
آتشی را کسی کند تسلیم
داغ نمرود و باغ ابراهیم
تا نگردی تبه ز خورش کدام
نبود سوی تو خدای خدام
هدف تیر حکم او جان کن
هدف در عشقش ایمان کن

زانکه داند خدای خبر سخن
آن شنیدی که تا خلیل چه گفت
دور کن نیک شان خویش تمم
گشت از منجنیق حکم رها
در جهان حال او نبی خلیل
عصمت او دلیل من نه بس است
گفت دارم ولی نه بردارم
گفت بر حاجت او چه کلام
من ز جان داغ ام بهیچ کون
بی تو بر درگهش تو حاضر شو
چون خلیل آتش پیش ملکات
چون شنید او خطاب حق بار
چون دل و جان بدست حکم بجز
عهد عهد و سنبل تحقیق
بد و نیک تو بر تو بوته اوست
تا درین بوته زر بجنه شود
فلک المستقیم جای تو شد
نیک و بد را که آن نیز پرده در
آزمایش چه کند پرده پیش

التمثل فی ترک النفس الامارة بالسوء

وقت آتش بجبرئیل گفت | کرد بیرون سر از دریچه جان
تا بری تو نیک نفس زنم | بود با جبرئیل اندر سر
گرد گردان چو گوی گرد هوا | گفت من بس دلیل او توام
از سر اعتماد حفظ و کفیل | گفت هرچند پایم اندر بند
حفظ او جبرئیل من نه بس است | گفت جبرئیل حاجتی داری
خود بدان کو بسر نظر دارم | گفت پیش خدای که کاه آمد
زانکه او آگاه است از حالم | نه وی از حال حاجت با خبر
زانکه او هیچ دوست را نازرد | یار از یار چون خبر دارد
چشم بر دوز دار و ناظر شو | یک سواد از حفظ خود زبیان
آتش از جان خویش دست آب | گرچه نزد آتشی بفروخت
بر دو خوش طبع شد چو دانه | چون بعشق نجات آتش
آتش سی دست او نه بر | برد میدان زمیان آتش دود
میوه دست و کل تصدیق | آری آری چو دوست آتش

فی ذکر الامتحان والاختیار

راست چون سیم خام تجربه | دل خوش جفت تو بسوز و بک
چون خدای تو رسمای تو شد | ای که زیر چرخ و چار ارکانت
آزمون چه جای زو پرده در است | چیست بدانکه سوی شمس است
گر ده دانه بد سرم کم و بیش | در خیال از فزون کاسته

غرّ آن غره تقاضا کن
کای برادر تو دور شو زمیان
رب پیر کنان در او عمر
حیرت کریم کینه خواه توام
ست در کردن دو رکف
نزد من تا بچهان کم یارست
ملک دین را ز دولت شاه آمد
نه مرا از رضای او کدورت
نار خود یار او نیازارد
تا بیابی حلاوت ایمان
زیرا که آتش علف بیابان خت
آتش از آتشی پدید آورد است
چون صلای بده ای حق شنو
نار نمرود بوستان باشد
تا بدانی که دشمنی با دوست
بکند رد خاک بایت از افلاک
آزمایش برای ایزد است
بوته و کوره و ترازو اوست
آزمایش کجای باشد

آن زمان کاین حجاب برگیرند
وانکه آلوده خلق ایان
تا چو در بوته ملاک شود
پاک شو زین سرای پر شر و شور
وانکه او بد کرت وآلوده
نقش از بس لطافت دو حرف
منتش احدوث کی سنجد
وهم حیران ز شکل صورت نقش
مقرو تعرف حرف سورت او
زان گرفته یتیم قوت روح
سر او بر حل مشکل
تو کلام خدای ای سنگ
ست قانون حکمت حکما
آیت او شفای جان تقی
عقل کل را فکنده در شدت
همه جلیل است با حجاب جلال
در جان از حروف او درج است
ای تنا از قرائت قرآن
از کمال جلالت سلطان

کار با حلکی ز سر گیرند | هرکه ز پاک دین برون آید
ماند با خوف شد جدا زامان | آدمی اگر بر شعر گذرست
زانچه آلوده گشت پاک شود | شد ملک که دلش بباشد پاک
تا نگردی اسیر مار چو مور | کانکه او پاک شد از این منزل

الباب الثانی فی کلام الله عز و جل

قال النبی صلی الله علیه وسلم القرآن هو الدواء وقال اصدق الکلام کلام الملک العلام واهل القرآن اهل الله وخاصته وذکر الکلام بیسهل المرام ولیس منا من لم یتغن بالقرآن وکلام الله لا خالق ولا مخلوق

روح جانها و راحت دلها | دل مجروح را شفا قرآن
گرنه طوطی جان را سنگ | اصل ایمان و رکن تقوی دان
ست معیار صنعت علما | زینت روحها ستایش اوست
را تیش زرد و اندهان شستند | عقل و نفس از نهاد او حاجز

فی ذکر جلال القرآن

هم دلیل است با نقاب جلال | سخن اوست واضح و واثق
برج دین را نشیب برج اوست | روضه انس عارفانست او
از سر غفلت و ره عصیان | بر زبان از حروف اوتی
ست قرآن بحجت و برهان | از درون شمع منبع اسلام

سعد اکبرش رهنمون آید
جلوه گر گوهر دین جز شریعت
در بود پاک زین عروس چو پاک
گشت زاد هرش پیچاپیچ
گشت در ریغ راه فرسوده
حدث صورتی نو نعمت
نقش در حروف کی گنجد
عقل واله ز سر سورت نقش
دلبر و دلپذیر صورت او
زاده ملک داده ملکوت
درد دل سوزنا و قرآن
کان یاقوت و گنج معنی دان
سلوت عقلها ثنای اوست
فصحا از معارضش عاجز
نفس کل را نشانده در حدت
حجت اوست لایح و لایق
جنة الاعلی دوانت او
در جهان از قوت شوق
وز برون خار سر تعینه

عاقلانرا اطلاع و نی و جان   عاقلانرا التفات و نی زبان
دیده روح و حروف قرآنرا   چشم جسم این چشم جان آنرا
نعت آن پرده چشم از کش   نعت این پرده روح بوش
بهر نامحرمان بپیش جمال   بسته از مشک پرده‌های جلال
پرده و پرده دار را از شاه   بود دل را کار زار آگاه
داند آنکس که با خبر باشد   پرده از شاه بی خبر باشد
نه شد از طول طارم ازرق   عرق او ست و ناز کین خلق
نقش حرف و قرآن نقش بستین   از زمین ست تا سر پروین
تو هنوز از کتابت شب و روز   قشر اول چشیده از کوز
تو ز قرآن نقاب او دیدی   وان نقاب از رقیق بدریدی
اولین پوست زفت و تلخ بود   دومین چون نماز سبخ بود
سیومین از خوی زرد و رنگ   چارمین مغز آب وار چنگ
همچنین منزلت خانه تو   سنت انبیا ستانه تو
چون ز پنج روان نیارایی   پس باول چرا فرود آیی
گر نبودی دل تو در پرده   جانت در بند آن و کین برده
او ترا روح خویش ننمودی   تا دل جان بدو بیاسودی
تن چشد طعم روغن از پی زیست   جان نشناسد که طعم روغن چیست
حس چه بیند بجز که صورت نغز   جان نشناسد که چیست آن مغز
صورت سورتش همی خوانی   صفت سیرتش نمی دانی
کم ز مهمان سرای صورت دان   خوان قرآن بیش قرآن خوان
حرف را زان نقاب خود کرده   گر ز نامحرمیست در پرده
تو مهمان دیده ز صورت آن   کاهل صورت ز صورت سلطان
صورت از مینی روح بی جبرست   تن گردان کر روح خود دگرست
چه شناسی حروف را قرآن   چه حدیث حدث کنی بر خوان
کی به بیند همچو بیداران   ذات او حسنکان طراران
حرف با او اگرچه همخوابست   بی خبر همچو نقش گرمابست

سر قرآن قرآن نکو داند

فی ذکر سر القرآن

زو شنو زانکه خود همه داند

چون نباشد ز محرمان ثابت   سر قرآن زبان چه دانیست
کس نشناخت جز دیده جان   حرف بیمای از قرآن خوانند
من نگویم اگرچه حقانی   گر تو قرآن نگویی دانی
ست دنیاشان آب بیابان   خلق در وی بیابان ترسان
در بیابان غفلت اندر همه   مرگ همچون شبان و خلق رمه
اندرین بادیه هوا و هوان   ریگ گرم است همچو آب روان
ست قرآن چو آب بس روان   تو چو عاصی تشنه در عرصات
حرف قرآن تو ظرف آب بشمر   آب بی مغز در ظرف دیگر
کان نگین زان نباید تو فانی   گر تو زشت مهره در طاق
زان نیابند تشنه دی روزه   کاب بیرون است و کوزه بیرون

عقل کی شرح و بسط او داند   ذوق سر ستر او نکو داند
گرچه نقش سخن هم از نحو است   بوی یوسف درون پیرهن است
بود در مصر مانده یوسف خوب   شم بکنعان رسیده زی یعقوب
حرف قرآن ز معنی قرآن   همچنانست کز لباس تن جان
حرف را بهر زبان تن دان   جان قرآن بجان تو اخی دان
صدف آمد حروف قرآن در   کشوده مالی صدف دل حر
حرف او گرچه خوب و نغز و خوش است   گوهر از وی بچشم مشوش است
از درون کن سماع مویی را   تن برون همچو زیر موسیقار
جان چو آن خواند تو چرب کند   گر چو بشنید خرقه ضرب کند
لفظ او آواز و حرف دریاست   چون سر چو بند و گوزها بیابست
پوست ار چه نه خوب و نغز بود   پوست پرده‌دار مغز بود
نکت از جنبش تو سرود آمد   بنی از جهل تو فرود آید
تا درین ترتیبی که ترتیبست   تا برین مرکبی که ترکیبست
بصر بیدین مدل طوطی   بر زبان حرف خوان بجان مخفی
بگذر از بهر حرمت قرآن   عقل را پیش نطق او قربان
تا درین عالمی که پر ضیقست   تا برین مرکبی که پر کبیست
عقل بود دلیل اسرارش   عقل عاجز شدست در کارش
تو کنون نا حافظ و قاری   نه سزاوار پرده رازی
تو سوا خواهی هوا داری   کودکی کن نه مرد این کاری
چون جهان هوا خود بگرفت   نیکی مصحف جای برگرفت
دیو بگریخت هم بدوزخ از آن   یافت انگشتری سلیمان باز
انکی بود که صبح دین بدمد   شب هم و خیال کین بدمد
چون ببیند مر ترا بی عیب   روی پوشیدکان عالم غیب
ور ترا در سرای غیب آرد   پرده از پیش روی برداز
خاکی اجزای خاک را بیند   پاک باید که پاک را بیند
تو نگشتی سزاوار واقف   نرسیدی خود ز در موقف
چون ز نقل عمر ید شیطان   چه عجب گر رهد خلت ز قرآن
سر قرآن ترا چو بنمایند   پرده‌های حروف بگشایند
در دماغی که بوی کبر دهد   سر قرآن از آن دماغ رهد
از سماع قرآن نیارزد گوش   ورنه بی سر سوره ماند مدهوش

فی ذکر اعجاز الکلام

سوش اگر گوش مال حق باید   سر قرآن ز سوره دریابد
ای ز دریا بکف گف آورده   وز ملک صورت صفات آورده
معز و در زمان بدست آورد   گر بگیرد صدف بمیکردی
گر مر ترا صدف در دولت   صدف ایکه برون کلست
زین صدفهای تیره دست بکش   در معانی ز قعر بحر برآید
قیمت در نه از صدف باشد   تیر را قیمت از هدف باشد
آنکه داند بدید قعر ز قعر   نشناسد ز در دریا بحر

وانکه بر نقطه و شطر این آیات
ز سر او ار لولوی لالاست
سطر قرآن شطر آیاتست
که ازو راحت دل و جانست

صفت لطف عزت قرآن
هست بحر محیط عالم جان
قعر او پر ز در و پر گوهر
ساحلش پر عبیر و پر عنبر

زوست از بهر باطن و ظاهر
منشعب علم اول و آخر
پاک شو تا معانی مکنون
آید از پنجره حروف برون

تا برون ناید از حدث انسان
کی برون آید از حروف قرآن
تا نباشی تو نقش خود محجوب
با تو و عقل پنجره شد خوب

نکند خیره دوری دیری
آب در خواب تشنه را سیری
نشود دل ز حرف قرآن به
نشود بر ز بجیبی فربه

تو که در بند ملک و اقتضای
چهره را از نقاب بسته ای
بنود خاصه در جهان سخن
رنگ و بوی سخن ز جان سخن

گر همی گنج دولت باید و جان
شو بدریای خسروا القرآن
تا در او گوهر یقین یابی
تا در او کیمیای دین یابی

چون قدم در نهی در آن اقلیم
کندت ابجد و فن تعلیم
چون بخوانی تو ابجد دین را
ابجد دان تو شمس و بدر ...

سیرت صادقان چنین باشد
ابجد عاشقان همین باشد
پرده از روی رمز تا نگرفت
نظم این نکته سخن ...

تا بیابی تو درج در یتیم
تا بدانی تو رمز ناب زسیم
در قرآن چیست سر ربانی
در بیان چیست رمز ...

تا نماید ترا چو چهره چو ماه
روی خوب خود از نقاب سیاه
چون عروسی که از نقاب تنگ
بدر آید لطیف ...

رهبر است او و عاشقان را ...
رشته او غافلان ...

فی ذکر هدایة القرآن

در بن چاه جانت را وطن است
نور قرآن نصیب تو رسن است
خیز و خود را بچنگ آور
تا بیابی نجات بوکه مگر

ورنه گردی بقعر چاه هلاک
آب باران چه با آتش خاک
تو چو یوسف بجای بیشتانی
حرمت ...تری در رسن قرآن

گر همی یوسفت باید ز چاه
چنگ در روی زن برای چاه
در ترا تاج و تخت باید گاه
چه نشینی متیم در بن چاه

راه مردان رسن بدان از ...
تا بدان او جان بدست آرد
تو رسن ای پسر بدان سازی
تا کنی بهر نان رسن باره

کس نه اند دو حرف از قرآن
با چنین دیده در سر قرآن

فی ذکر کشف الکلام

هر یکی مشت کودک از هوس
نامش اعشار کرده اخماس
کرده منسوخ حکم ناسخ
تا شده در علوم آن راسخ

متشابه ترا شده محکم
کرده بر محکمش متول کم
تو رها کرده نور قرآن را
وز پی جاه صورت آن را

ساخته دست موزه سالوس
هر یکی من جو دو گاو سرین
گه سرودش کنی گه غش
گاه بسازی از او سلاح جدل

گر زنی در رهش پی ادبی
گر شمارش کنی بوالعجبی
گه ز پایان بسر بری بخیال
گه درونش برون کنی بجدل

گر کنی بر قیاس خود تاویل
گر کنی حکم را برین تحویل
گه برای خودش کنی تفسیر
گه بعلم خودش کنی تقدیر

بی نگردی بکره بیچاره
گرد صد رقعه های بی پاره
گاه گویی رفیق جاهل را
یا ز گربا سر آن کامل را

گر نویسم ترا یکی تعویذ
پاک دارش چو جان هر تلبید
لیک هدیه پگاه می باید
خون مرغ سیاه می باید

این همه حیله هر یکی دو درم
شام یا چاشتی ز بهر شکم
غره داده بخیره بیاد
من چه گویم برو که شرمت باد

دست عقلت چو چرخ گردان
پای بند ولت تن جانت
در یکی مسجدی تجری بهوس
حلق پر بانگ همچو نای جرس

زین هوس شرم شرع و دین بادت
یا خود یا اجل قرینت باد
با چنین فعل و قصد و ننگت
شرم بادت که نیست خود ننگت

باشی تا روز حشر بریزدان
کله جان تو گند قرآن

فی ذکر حجة الکلام

گوید این جاهل مصدق تو
چند باطل کشید ز حق تو
تو خدا کرده کار می دانی
آشکارا چنانکه پنهانی

شب و روزم بخواند بازنی
داوری گر چه من بصدق تو داد
حق نکو و معانی اعراب
زنده بدیدم بصدق دیگرا

گر بخواندی برای مجاز
خیره بگشاده چون خران آواز
گه بلاف زده مدعی ما
پس خرافات قدر معنی ها

سوی میدان خاص بنشناخت
روی او از نقاب بنشناخت
بر سر کوی ها زشت و نکو
سگی آمد کسی نیاید از دو

عقل جان را بحکم می نسپرد
سوی او ای سواخ خیشم برد
که تیغ سوا لحنت مرا
گاه بردام نفس بست مرا

گر بسوی شراب راند مرا
گه برای سرود خواند مرا
گه شکستی چو چوب انگشته
سر در روی حروف از سکته

گر چو قوال کرده از نغمت
متفرق حروف از زحمت
ای مدبر ز مدبری چو چنین
خوانم انصاف خود بیوم الدین

در سرای مجاز از سرناز
گه بیازار گاه در گه مجاز
جلوه کردی مرا بیازاری
گه بیجرفی و گه بآوازی

بچشی طعم و لذت ایمان
چون زبان برای بیرد جان

فی ذکر حلاوة تلاوة القرآن

حنجره در سرود بنک آید
جان غم کبود بنک آید
بجز از گفت و گوی و دم زدن
نیست کس را نصیب این ...

گاه در وی تلاوت قرآن
از درون تسبیح جان آی
تر و خشک جهان درون برون
بشنو اندر صفات قدسی
تا ببینی جدیده اخلاص
نقب در رخش چو عرش چون کرسی
حرفها بال روح و پرده نور
یوسف تو به چاه در اندرست
تا الف یاد در درون آی زده
زانکه در کوی عشق و وحدت سنگ
پس چو گر باده بوته سازد
هر که ملک عدل او دین شد
باده اگرچه خوش آید دلکش
در بکل بحر پای الش باشد
متقی زاهدی ز یک رنگ
مرد عارف سخن ز حق شنود
هست کذب ریا بصدق بیان
طبع قوال باز بون باشد
هیچ معنیی اگر در رنگ

از کمال تلاوت قرآن
به تماشای باغ قرآن آی
هرچه موجود شد بکن بیکون
شده بهشت بعید قصه ری
چون بخوانی تو سوره اخلاص
مجمع حق چه دو خبر پرسی
نقطها خال مشک بر لب حور
دل تو سورت سجده خوانده
بی دوی را ز زیر پای آرد
پیش ازین کیمیا ندارد رنگ
تا در وجه عشق بگدازد
از فرشاه او چنین باشد
بر حدث بکند و شود ناخوشی

ای به دست هوا شده ز نیاز
تا بجان تو جلد بخاید
حکمهایی که گشت از محکم
مستمع چون کند سماع کلام
سورتی همچو سدره ها لعری
جزو جزو وی ز طریق قدم
اینچنین در دگر بصورت او
ترس از در ببارزد دل آه
بفرو شد برای جان و خرد
بوته وحدت امتحانش کند
پس چو زرش کند فرو باید
سختی گر تو گشت آلوده
در جنب بار برید دانش

پای بست هوا بچاه مجاز
آنچه بود آنچه هست آنچه آید
جمله کرده تو را از معلوم
گیردش موی نطق بر اندام
نظم او چون نغمه طبری
لوح محفوظ را سپر بس قلم
چون بخوانی تو سر سورت او
یوسف خویش را برآر ز چاه
یوسف غیب انبر دو دید
پاک و صافی چو زر کالش کند
تاج سلطان بدو بیارایند
گرچه نیکو حسب بود
گرد همچو زر دود ز قرآنش
لا یمسه چو بر دود دستش
گر حجاب صنعت قاری
بحقیقت نه از طریق مجاز
گر جهان نشان بدار نهان
خانه شان ز برون دروازه
چشم را بانگ گوشش آوازه

في ذكر سماع القرآن بغفلة

همچو قری دو معزه دارد و بانگ
لاجرم ز اشتیاق کم شنود
سخن هیچ ورقه دراز
عشق را اطرب زد درون باشد
بلبلی بنده و نیستی بود و رنگ

قول بر این شنو هم از باری
با خیال لطیف گوید راز
در دل نغمه نه بر حال
هرچه آواز و نقش آوازه
عشق دان در سرای مجاز

دل ز معنی طلب نه حرف مجوی
کی سوی عشق دیدنی باشد
یار گو بر سر پی آید یار
هرچه در عشق نیک و هرچه بد است
چون برون ناله آید از دل خوش
آن نفس دیو نفس رخ تو نه
علم حق صنعت اشارت است
این صفات از کلام حق دورست
تا کی ای شیدای مسلمانان
در طریقی که شرط جان سپرست
مرد دانا بجان سماع کند
حال کان از محال و زرق بود
هر که در مجلسی سه بانگ کند
اژدها گر ز گنج بر خیزد
آب در روغن چو در هم آمیزد
آه رعنایی طبیعت زشت
از پس این براق شوق بود
در دلش عشق چو کله چو حق شود
آتشی از درون بر افروزد

گر بیابی ز نقش عنبر بوی
لذتی کان چشیدنی باشد
تو مرا و ز راز آب و درد آ
بار دیگر کشید ناز جو دوست
پای او گیر و سوی مرغ نگش
تا ز تو عشق هوش و دین ببرد
نحو و تعریف استعارت است
ضمن قرآن چو در منشورست
گر شود سوی آسمان قرآن

مجلس روح جان بی گوشت
طبع را از غنا کرد آن شاد
یا به آبش فرو برد از سر کین
هرچه صورت وی دید با تشنه
خبر نیست ای خر نشناس
راه دین صنعت و عبارت نیست
راه دین را و علم حق رازدار
ای دریغا دیده را زینهار
گرچه ماندست تر دهانش

وانگه اندر آنجا سماع خاموشیت
گر غنا جز تا نیارد یاد
یا به آتش بسیار در خوش بنشین
نالهٔ زار در دل خویش ده
گر بصد بند و حیله و وسواس
جز خرابی درو عمارت نیست
هست صدق و صلاح و علم و بها
قصه را مغز خوانده شربت یاد
نیست مانند شر و عشق و کاکش
نعره بیهوده حرفی نزیست
همچنان آنکه مرد عاشق ذوق
آتش آتشیش دود گرد
همچو ماریست خفته بر سر گنج
چکچک اندر چراغ چیست
نم بکار بانگ در گیرد
پرده آینه است آه شما
بدل ایجاد حال و ذوق بود
بر خلاف طلب کند فاش
بوته توبه از پی آن است

في اقبال حال المريد من غير وارد المريد

حرف طرفش سه دو وداع کند
همچو زر بانگ زرق بود
دانگی ز اندیشه دود انگیز
مهره کاش آتش انگیزد
نور در صف روغنش ببرد
راه بینایی شریعت است

با مرید جوان سرود و عشق
بانگ او وقت عرق بود و گرد
ورنه آه مرید عشق النفج
که گنج اندر زیر حیث خراب
نفت چو روغن زبس بگیرد
آینه را روشن است راه شما

في الشوق

شوق در گردش چو طوق بیخ
گرد در عقل جان و دل سوزد

آتش شیش چو گشت زنده دانش
تا که خود را یار عشق خودبین

هرکرا عشق کوی او تا رهست
جوق ذوق تو آتش اندازد
صورت از بند طبع بازرهد
گرد گرد راه شوق در دو رود
از پا پای تا به سر بشکوه
چونکه اورا ز دور بنگرند
آسمان و کرسی گرد اند
هر زمان بشود از یک دو پا
آدمی سوز گشته از پی آه
نعل اسبش چو گرد بنوازد
مصطفی ایستاده بر ره وی
آب در راه او خلیل خدا
وقت نامد که در ره آدم
شو نشی ده آفرینش را
آتشی برفروز عاشق وار
چار تکبیر کن چو خیر الناس
در ره حق ز لای کن چارچوب
در جهانی که طبع بر کار است
دیو دین ز اعتقاد دو قول

تو به او کلید در واره ست
سوق شوقت چو در بنوازد
دل ودیعت بروح بازدهد
بر زن از گنبد دو چو مرد شود
چشم رنگین شود به پیشش کوه
اختران پیش پای خود ریزند
بر زمین و کرسی نشانند
حیدر ملکیش آب حیوان روی
مالک در دار او با آتش آه
حیدر ملکیش خود طبع جان سازد
از پی لطف رب سلم کوی

شوق بی یار خود سرور بود
چون برون رفت جان درو [illegible]
افتد از سیر جان بی اندازه
هرچه در راه رفت انگیزد
آتش او ز مهر بالا را
دیده او چو نور در بیند
سر و روشن تنگ کفر دین کرد
خرد از نعره دلش کالیو
سر آهش ز دار اوج صعود
او در وای گشته سوی عالم است
اندر آویزد از پی شرف

یار خود از خدای دور بود
دل کهنه از و شود تازه
از زمین تا به عرشش آوازه
محرش از بیش او برخیزد
بیرد آب روی دریا را
شمس در جنب او سپید بیند
هر نفس آسمان زمین گردد
بیرم برق نعل اسبش دید
پی او در بیابان بیخ غور
باد زنیادگی بکیم جست
از در و دشش تر از وی لعابست
مقر عرشش جان جبرئیل خدا
از الم یابی داد خود دلستان
سر صانع در آفرینش چیست
ز زبان زرد روی گرد دو زرد
تیغ تجانه خیال بکن
در لباس خلاف قفس چیست
گرد دم گوگرد خاک گرد
نه ز لا قسطاط قفس بشکن

فی الحب

دارد از جهل دوست جهل قدم
تا ببینی عروس بینش را
خانه را در بسوز و دود برار
برکه بر چار طبع و پنج حواس
هرچه جز هستی خدای بروب
دیو لاحول کوی بسیار است
منهزم کن ز بسی لاحول

مهر برکن ز ملک و ملک جهان
تو چه دانی عروس بینش کیست
تا ز دود تو سود صبح گبود
شاخ و ندانه محال بزن
غرت [illegible] بها
کشف [illegible] کم کن [illegible] کم
نه ز لا تا سوا سپر بشکن

مجموع داوران در ای رنگ دیو
کند قرتش فتر تو پاک
کار کی کار بکذار کفتار
علم دیگران بفعلی شو
تا بکذشت عاشق آتش
خواجه را برد می پوست
این همه تکیه جای ما هوس آست
ای برادر سخن دراز مکش
دین نیابی کرت غم [illegible] نیست
گوش گیر از این سرای مجاز
دولت دین چو روی بنماید
کرد در یاد رود جیحون کرد
باش تا بیخ تو به آب رسد
باش تا چنگ مرگ در یازد
طبع بربود دشت قوی بود
باش تا عشق افکند زرشت
تو چه دانی ز آفرینش حق
هرچه هست برج بنماید
عقل و جان پرده دار فرمانند

تحفه گفت از آب روی شوی
که آب آتش است باد خاک
کاندرین راه کار دارد کار
تکند اعتقاد و نیت توک

علم لشکر جفا بشکن
کی سیاه و سپید فتر جاه
دیتی در ره رهایی باش
لا اله غافلی نه بنده

حکایت

متکا ساختم بر و سخت
تکیه که رحمت خدای بس است
کوتهی به ز قصه ناخوش

گفتمش تکیه جای باشد خوش
اینت آزاد مرد دین پرور
خواجه تن الطلاق بداد

فی القناعة

تو رشته آن جهان در وی ساز
چشت بر کاینات بر ناید
ماهی از تا به صید تکند عود
ماه خیمت با آفتاب رسد
تا حقیقت ز نان پر دارد
تخت بر آب مستوی بود
حل کند استوی علی العرش
چه شناسی بیان بینش حق
چون تو خود را بزرگ آید
چاکران شان نبات و حیوانند

ذات تو با کسی بود چو خود
دیده چون کحل آشنایی یافت
این همه روز حیات زر و خور
باش تا صبح صلح روی دهد
دانکه در عالم هوا و هوس
نبود زیر عرش و انا را
بسته کی گیر و سر بجان نقل
تو که در بند آب نان ست
هرچه جز راه حق مجازی دان
آنچه عقد نبات و حیوانست

علم نقش بند تن بشکن
دیده دارد سپید نابینا
از خودی دور شو خدایی باش
دل سپید گر که تیره و خنده
نه برابر ز جانش خنده فروش
گفت تن را که رشته نشد آتش
اینت محکم حدیث حکمت خر
دین همی چو حیات آزاده
زانکه کابین ز بن طلاق نیست
نه تو کرین چو زر دوان کس خند
دل آن ریک روشنایی یافت
چه خوشی ناخوش چه نیکی چه
شام شالان ز راه کوی ده
کن نگه در اعتماد دیده و نفس
استوی عرشه علی الماء را
هرکه دارد گشاده خانه عقل
کی نشان نگار داد و [illegible]
هرچه جز یاده وسته باز دان
اندر انقطاع آسیابانست

پس از این چند روزه پیوندی   کنج محراب و کنج خرسندی
دیدهٔ عقل دار بر احمد   تا ز راه لحد رسی به احد
روضه گشت بر تو کنج لحد   فرش روضه ز کنج فضل احد
چون بمحراب حق شتابی تو   نور حق در دو دیده یابی تو
بده از خون دیده محراب آب   از درون طوبی ببینی آب
تا بجا کرد شاخ او برسد   میوه‌های فراخ او برسد
صد هزاران فتوح دیگر دم   برآید نه از دم عالم
با اجل دین زین خداوندی   بگذری از تو هیچ در بندی
دور شو دور کاین جهان نوبت   چه بوی آنکه آن نوبت
بی قوا ایام کار نا کردست   چون تو بسیار کس بنا گردست
پیش از این بگو و چرخ کبود   زین سپس نیز این نخواهد بود
بر وفای زمانه گیس مدوز   بگذرد نقش نوبت تو امروز
بر براق خرد نشین پیوست   دور شو از هوای گاو پرست
صدق به صدق مخرقه بکن   ساز کشتی بجد ز خدا کن
در ره صدق چه کرد در این راه   بجز از صدق نیست هیچ پناه
باطلی پسنده کن ز کار   چند ازین باطلی که گنگ خواه
قوم موسی چو از نهاد خرد   دور ماندند در گذر که بد
از سمند بدی گسسته ز چنگ   رخت او بار بسته بر خر لنگ
از نهاد نهال چند ساله   بیخ و بر داده شاخ گوساله
از هوا همچنین بسی بینی   کمی ایچو کسی بینی
خر کش کم حیات بسیار آز   گرس گنگ نیاز از آز نیاز
زان نهاد ضیافت خواست   زین شجاعت شقاق و زلت
کادت آن نه کرزن ماحق   دفت آن نه کرزن هدال
سینه را ساز همچو [illegible]   زان سپس که همه جهان [illegible]
سینه را که صدق و شافی   ملک هنت سمان [illegible]
وز بر روه غرچه زدوشی   در فریب و [illegible] بگوشی
که ببینی بیاد ز سر جد و جد   سنت احمدست و فرض احد
طاعت ایزدی شفاعت را   سنت احمدی شفاعت را
فرض احد چون بجای آری   وش اسرار [illegible] پای آری
سنت مصطفی چو بگزاری   از شقاق خلاف بیزاری
ناز ناری چو دل نیاز آری   کار خود کبر را نیاز زدی
خوی خود را بدین دو نیکو کن   سنت این خدمت او کن

ذکر الانبیا علیهم السلام و ذکر ایام الفترة والجاهلیة و نعت نبینا محمد علیه السلام

خدمت خلق باد و باشد باد   کس گرفتار باد و خلق مباد
انبیا ز آسمان دین بودند   خلق را راه راست بنمودند
چون بغرب فنا فرو رفتند   باز خود کاملان برآشفتند
پرده‌ها بست ظلمت شرک   بو سها و گمرهی [illegible] شرک

این چلیپا چو شاخ گل زردست   وان چو نیلوفر آفتاب پرست
این صنم کرده بسال ره معبود   وان جدا مانده از ره مقصود
این شمرده بجهل بی برهان   بدی از دیو و نیکی از یزدان
این چو صهبا ز مغز عقل زدای   وان چو نکبا ز سر عمامه ربای
این وثن را خدای خود خوانده   وان ثمن را ز دین بر افشانده
این یکی در امید آن در بیم   این یکی سجده آن دگر تعظیم
همه ناخوب سیرتان بودند   همه اعمی بصیرتان بودند
خاک ماشان آتش ارکان   آب کوبان باد پیمایان
عام فارغ شده بریمن بین   خاص مشغول در نشیمن دین
بدعت و شرک پر بر آورده   زندقه جلّه سر بر آورده
این تقلیس سرزده اندر شین   وان تخییل بی‌هده خر سند
گوش سرشان نموس شوده و دو   جهلیان شان سنز فوده ز دو
شده نزدیک عالم و دانشمند   سفه و خنده و حماقت چند
خاصه در بند شهوت و لذات   عامه در دام منزل و نزهات
مندرس گشته علم دین خدای   همگنان تازه خانی مرزه‌ای
غرض خود جسته در رهٔ علم   عقل پوشیده در میانهٔ حلم
خاصگان چون بجانه باز شدند   عالم بر سر مجاز شدند
آن یکی رفته بر ره مهوس   وان دگر تشنه‌ای او بیس
وین زر و دشت آتشکار شده   ستر پرهیز پاره پاره شده
راستیها ز بیم بند و ظلم   روی پوشیده چو الف در بیم
ملک توران و مملکت ایران   شده باز جوره یکدگر ویران
حبشه تاخته سوی یثرب   فیل با ابرهه ز مرغ خرب
خانهٔ کعبه گشته بتخانه   بگرفته بغضب بیگانه
عتبه و شیبه و لعین بو جهل   یک جهان پر ز ناکس نااهل
عالمی پر سباع و دیو و ستور   صد هزاران ره و دو دو همه کور
بر چپ و راست غول اندر تنگ   راه بر گشته کور و همره لنگ
تخت جهل از برخوابی   کژدم حق کرده و دابه‌ای
بر ضلالت جهان پر ز درنگ   بر خرد مند [illegible] تنگ
بانگ بر داشته سحرگاهان   است سگ در جهان کمراهان
ای سنایی چو بر گرفتی کلک   در نهفتی کشیدی اندر سلک

الباب الثالث فی نعت سید المرسلین و خاتم النبیین و رسول رب العالمین محمد المصطفی صلوات الله علیه و علی آله وسلم تسلیما کثیرا خیر الکلام بعد کلام الملک العلام نعت محمد النبی علیه السلام قال انا اول الانبیاء خلقا و آخرهم بعثا

چون بگفتی ثنای حق اول   پس بگو نعت احمد مرسل
چون ز توحید گفته شد طرفی   گفت خواهم ز انبیا شرفی
خامه نعت رسول از پیش   آن ز پیغامبران بپیش تحیی
تا بخندید بر سپهر علی   صبح صادق ز مشرق ازلی

نامد اندر سراسر آفاق / پای بندی چو او باستحقاق / شرع او را افلاک مسلم کرد / خانه بر بام چرخ اعظم کرد
اندر آمد ببارگاه خدای / دامن خواجگی‌شان در پای / انبیا ریخته هم از زر او / هر چه شان نقد بود در سر او
تا شب نیست روز هستی زاد / آفتابی چو او نزاد و نیاد / همه شاگرد او و مدرسشان / همه فرزند او و مهندسشان
او سری بود و عقل گردن او / او دلی بود و انبیا تن او / دل کند جسم را بآسانی / نیز باقی بروح انسانی
کو کشش در ولایت تقدیس / صحن او بام خانهٔ ادریس / آستان درش بر فقه انس / بود دبستان روح روح القدس
کرده با شاه پر طاوسی / جلوه در جویبار قدوسی / جان او خوانده پیش از خلقی / ابجد لم یزل ز تخت حق
سر او سورت و معانی همه / دل او مرکب صفا مانده / کوی بر بوده دست تنقیش / پای بر سر نهاده بر عرش
عالم جزو و انتظام همه / عرض نفس کل تمام همه / قدمش در ازل همی بوده / بوده کل کون و نابوده
داده اشراف بر همه عالم / رو را کردگار لوح و قلم / قدمش با ازل تو بوده / قدمش تا ابد بیاسوده
علم او میزبان عالم داد / شرع او تحفهٔ خدای باد / آمد از رب بسوی مینو عب / چشمهٔ زندگانی اندر لب
قابلی چون بخستیش اندر بر / قابلی همچو حیدرش بر در / فیض فضل خدای دایهٔ او / فتنه بر جای سایهٔ او
جمع بر چشم همچو نرگس تر / عقد در گوش همچو سیسنبر / جان او دیده از آسمان قدم / زادن عقل و عالم و آدم
بل که از عقل بیشتر دل او / دیده صنع خدای در گل او / گفته او را بوقت وحی و جبل / جبرئیل امین که لا تعجل
بوده چون نقش صورت خویشش / ماجرای غیب در پیشش / آدم و آنکه شمت جان اوست / پای در دامنش بزرگیان اشت

فی مادة کمال النبوة

آدم از نام در عدم زاده / او چراغی بدو فرستاده
غیب بر وی نهاده در دل او / آب حیوان سرشته در گل او / دیدهٔ او بنگاه منزل او / تا بسوی عرش برگزیده حجاب
جان او بوده در طریق حق / گوهر حجت محبت حق / دیده از چشم دل نبود او / از دریچهٔ ازل ابراه او
کرده از بر مکتب دل او / صورت سورت عوارف او / من نگویم که غیب دان او بود / گرچه از چشمها نهان او بود
غیب دان در مشیمهٔ کن کان / نیست جز فاقی زمین زمان / نه زبانش بوقت نشر حکم / گفت لو تعلمون ما اعلم

زانکه

زانکه بنمود حق بجان و دلش / رمزهای حقیقت از دلش / رفته از اقتدا شرع عیوق / زشت و نیکو ز لاحق و مسبوق
پادشا بر جهان آدم او / راهبر سوی ملک اعظم او / طیلسانش زینت جهان آمد / ساحتش رحمت روان آمد
شرع او چون نشست بر جودی / شد گسسته عنان نمرودی / چون زبانش بیانه کرد روان / تا شود کسری آرمیده روان
بشقاوت چو در شکر و درها / از سعادت بنی‌ها بدر خطا / چون که عیشش فتاد در عنوان / زهر شد نوش جان نوشروان
شد نگون بار خانهٔ کسری / هر ستونش ستانه کسری / پای کوبان عروس عشق ازل / سر نگون او فتاده لات و هبل
داده آوازه‌اش همه خلایق را / عز معشوق و ذل عاشق را / ملک بر ما خرابی از کنشش / ملک دین عمارت از روشش
چرخ و العلیش هم فرو شرف / گوشها کرده همچو گوش صدف / از پی زنده داوری ازل او / وز پی زادگان مرکب او
عقل کل بوده در دبستانش / نفس کل کاسه‌دار مهمانش / جوهر این سرای اعراض او / بازه عرض بهشت از عرض او

فی ذکر امانة نبوت و دلالة رسالته

دیو را بوده روز بعید و خنین / صورتش سورت معوذتین
گرگ کل و دیو شد که آدم / دیو رخ عهد او ملک شدیم / هیچ سایل بخشندی و بخیم / لا و درابروی او ندیده بچشم
نور بیننده در که گوینده / حوزان در بخته جوینده / کفر از شاد کرده بر مویش / عقل در یوزه کرده در کویش
خاک با شان فلک بکار زده / زمم کاران تمام کار ازو / لب و دندان او بمنع عطا / بوده دندانه کلید سخا
لب او کرده در مسالکت / روی او ماسوی رنجه آب / شرفش بهر قال و قیل آرا / در قفص کرده جبرئیل را
جبرئیل از کرامتش در راه / بر ملک جمله گشته شاهنشاه / چشم روشنش شده ز روی آدم / جان او از خیمه برتر چرم
طیب ذکرش غذای روح ملک / طول عرضش مدار دور فلک / قدر او آسمان بام برین / خلق او دام جبرئیل امین
تحفه بوده از زمان طلبد / زاده و زنده جهان طلبد / پدر ملک بخشش عالم او / پسر نیک بخت آدم او
جان او بر پریده آب و گل / دوست با دیده از دریچه دل / دور گشته زمان خرد و کلش / شرق و غرب جهان درون دل او

فی قوله تعالی و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین

زحمت آب و گل نوک قدم / رحمتش نام کرده فضل قدم
قدر شبهای قدر در گل او / روز روز حیات از دل او / حلقه حلقها بحلقهٔ موی / نسخه شرعها نسخه روی

بوده اول بخلقت و صورت
واحد آخر ز پی دعوت
راز حق پرده محارم او
نقش کل صورت مکارم او
غرض کن ز حکمت ازل او
اول الفکر آخر العمل او
بوده در روضه حظیره انس
مادرش او بوده آیه روح القدس
قد او سرکه از پی وحی
سجده کردی بقد سرو سهی
سفته تا موی چون ستاره بلاغ
دان دگر ما سیاه چون پر زاغ
لون این ماه را چو گل کردی
بوی آن مشک را خجل کردی
خلق خلق از برای طوق زرش
خلق خلق از نسیم خاک درش
فرش نو بار فرع او گشته
عرش مقلوب شرح او گشته
منتصف قد چو سرو آزاده
شد عقل آدمی زاده
صبح جسمی چو او ندیده براه
آفتابی ز زیر گنبد ماه
شرح او دین چاه طبع خوش او
عقل و جان کو برای گیسوی او
اندران گیسوی سیاه و سپید
دوخته خلق گیسهای امید
کرده هم زاد با ازل پیش
گشته همراه با ابد بیش
روز ما روشن شب سیاه است
روی درویش شیخ مرکز آن

فی معجز معراج و عز عراج

بازگیرش سوی او معراج
نزد بالش سوی ازل منهاج
گفت سبحان الذی اسری
برده ویرا بمسجد الاقصی
در شب از مسجد حرام بکام
رفته و دیده و آمده بمقام
بنموده بدو عیان چو ول
آیه الصغری و آیه الکبر
یافته جای خواجه عجمی
ثمه قرب لیلة القربی
شده از نحو ما سوی رفرف
قاب قوسین لطف کرده سبک
گفته ورق شنیده ام از باز
هم در آن شب بجایگاه باز
جسم و جان کرده در حریم نیاز
پیش محراب ابروش نماز
نعت آن روی الضحی آمد
صفت زلف او بحی آمد
بوده مقصود آفرینش او
انبیا را بیان پیش او
یافته جایهای خواجه دین
زیب و زر شیرخ وکاو وین
دولتش چون گذاشت علیا
راهبر بوده فرخیره را
آینه غافل ز جهان دری
دهر نادیده آنچنان نظری
وز حلیمه نظام یافته او
در ممالک نظام یافته او
بر نهاده ز بهر تاج قدم
پای بر فرق آدم و عالم
دو جهان پیش همتش هیچ
سرما زاغ و ما طغی بشنو
پای او تاج فرق آدم شد
دست او در گل نظم عالم شد
قامت عرش پایه سرش
ذره پیش ذروه سرش
بر نهاده خدای در معراج
بر سرتاجش از لولاک تاج
باقترضی الیتباه کرامت
با لولاک عم گناه کرامت
شده اندر زاد و تفصیل نظر
خاک آدم ز آفتابش زر
زاده از نیکر علم و جم
آدم از احمد احد ز آدم

غرض عالم آدم از اول
غرض آدم احمد مرسل
از پی او ز نامه را بود
بسر او خدای را سوگند
خلق او مایه روح حیوان را
خلق او ده ای نفس آن را
در او بوده جای روح القدس
پای او سجده جای روح القدس
گر نه از بهر او بودی
ذات افلاک یکال نمود
کرده ناهید ز عرش تموج
خوانده تاریخ هستیش یکیک
بوده بر جبین چو دیبا را
چون کمان خم گرفته تیر او را
جنبش چشید ماند در ابرو
قرص خورشید چهره در گردش
رنگ رخسار را ز نعل کلاهش
نقش پیشانی قرآن ماهش
مشرب ابلی خضر شیر آتش
لوح محفوظ ملک ادراکش
بوده در مکتب حکیم علیم
لوح محفوظ در کتاب مقیم
چشم از اسلاف و در آبش خوشش
دیگرش بوده ولایت خویش
کرده از روی عاشقی ازو
امن ایمان خوی اندیشه او
در شکنجه تشویش جستن وی
پرده آیینه بر روح امین
قلم دین نشد بجز رو بید
دولتی جز بدولت احمد
چون بدین جایگه سفر کرده
خاک آن را جانی بخود آورده
خورده باب پاک و سرشت
زاب کردش چو آب جان آسته
یاد و بد قصد جانش ناکرده
آب غربت ز پاکیش کرده
خاک ره بوده آب بحر حجر
سفر دل مقام توحیدش
خاتم شرح و ختم ثبت رقم
صدق او هم نوشته بر خاتم
از پی صورت اول جانش
بیش حکم و خطاب و در همش

فی ذکر تفضیله علی کافة الرسل

از همه انبیا چو بخشش رب
یک نفست و رسته عجب
علی او دو تیس ترموکب
فرق او از شریف تر منصب
سبیل مه نشان کن تراز و
مرغ ماند قفس سخن تراز و
همتش از زنیق اعلی جوی
عز قربش لا نبی بعدی که
شیخ را ساده سبزه اوه چو شاب
خاک را آب روی او چو آب
تا که او بنده گشته از سر جم
سر عالم ز پای او سجده
رو که تا دامن ابد چون او
کس نبیند بچشم خود نیکو
هم سبب هم عجم سخن او
تو خواه آن رحمت او را
در جهانی فکنده آوازه
با خود آورده و نشستی تازه
گشته ادبان خلق پیرشت
نیست ادراک بر پیمبر تا
تیغ و قرآن ورا ز حق معجز
نشود دین از خلق مرکز
او چو موسی علی چو هارون
رو که یک رکن از درون بر
او مدینه علوم و باب علی
او خدا را نجلیش ولی
هر که تردد ز لعنه بر او
دست او در بر نهاده پیراوه
از پی خود ز بیای بجود
صدر او آب کعبه برده وجود
تا نبیند ز سایه لی تشوبد
سر پیش بینا یار گوید به

حکم او همچو حکمت یزدان / نغز او همچو دولت جاودان
زان درختی که بیخ او ازلست / شاخ شرعش ز میوه تا ولیست
از برای ظهور عز و شرف / بود موقوف کهف گرگ گفت
مولدش بر دعای خلیلان / مورد شرع بر ندای مصونان
مقتبس در ز انبیا ز دلش / مقتبس نور اولیا ز گلش
اول روز دین شبانش او / واخر روز جان دلخواه او
علمش بر صلاح بخل نثار / خلق را دینش بخشش نوش کرا
زو فلک وار مسجد مؤمن / زو کنشت و کلیسا ایمن
پیش او سجده برده عالم دون / زنده گشته چو مسجد ذوالنون
زنده جان پاک آدم او / معنی لفظ بکر عالم او
همه سادات دین از او خرم / همه نامحرمان از او محروم
مرشد طبع سوی عقل ازلی / راعی عقل سوی رشد نبی
شرع را دست عقل کی بخشد / عشق در ظرف حرف کی گنجد
انکه شب را سپید اندر کرد / از تن عقل همه بیاره کرده
چیست جز شرع را بجان دادن / بر بنای بقا طراز بنا
روی او جز زبان جهاد و حج / ناطقش ابجد و جناق بود
رخ ز نورش صلاح عالم بود / خلق و خلقش وجود آدم بود
غرض او بدیگر و شرع عالم / خوانده او ز طفیل او آدم
تا ز تشریف سجده ملکوت / تا ز تعریف بنده و قوت قوت
جمله یاران او ز دانش حکم / درخته کیمیا ز حکمت و علم
چون محمد بگفتی ای درویش / شو بنزدیک عقل از دل خویش
تا ترا عقل هم ز راه صواب / پشت پایی زند کرد و حواب
گویدت معنی محمد راست / محو و هدیست سر و سر به کجاست
هم ستاننده او که از حق / هم دهنده بکه بخاب حق
محو کفر از سرای پرده دین / مد اطناب شرع تا پروین
هر که از عقدای او نورست / از عقدای نماز مجورست
نقش نامش نگاه دانش را / از در غیب ریب قفل کشا
جان عاشق جهان دیده و دید / ز آتش رجا می پیشش برید
خلق بنده خدای چاکر او / قبله شان او و قبله بردر او
هر که بر بام بود بوی خویشش / عقل او چون گرفته بر جانش
طینتی نی از او مخمرتر / سایکی نی ازو مشمرتر
هر که از مهر ملک ملکبخش / نقش بند هوا بود چه حس
از پی شرع در جهان خدای / جان او مرسل از زبان خدای
نه زبانی که گوش بتین باشد / بل زبانی که گوش تن باشد
نطق او گوش عاریت باشد / قلب تین چیست کو نیست باشد
نیست پاک چون نه دل آتش خیز / نقطهٔ سرکش را بیا انگیزد
معنی کل نه تن چه جان گشته / اندر او نقش چو جان همه دل
چون نه دل گرفت و شأنی شد / گوش تا پر ز شیر جانی شد

روی دل چون بقلب رحمانی / در علو رای او متین باشد
جان کل پر ز شور و شهود / خون دل شیر شور و بشهود
بازگشتم بنعت سید غالب / سر بگرفتم ز روی دعد نقاب
اوست سرگوهر چون گرفت شتاب / نور تر زی که از چون مهتاب
تو از او همچو شیر در بیشه / من از او همچو دل در اندیشه
دل ز اندیشه روشن و حالست / بیشه دین ز شیر خالیست
فکرت اندر صنایع احدی / در نبوت دو واسع احدی
گرچه در خلق شکل ساله است / به ز نگار در گرد صد ساله است
هر که از عقدای او نورست / هرچه مار امباح محظورست
فهمش اندر بصیرت و امکان / به ترست از ثیاب استحسان
ملک دین امین نام او / تخت اشراف را عناصر او
منبع رعب در دو بازو داشت / منبع صدق در دو ابرو داشت
در همه دین داد و کرم او / در طریقت خدای معظم او
هر که بگرفت پای اهل جبر / هر که از دل نیابد اندر سر
چون سوی راه بجوی پرم / نقش خود زاب روی خود بشست
تره آن خواجه جهان بنهفت / رفتم و دیده باز گشتم گفت
زنجان رو که شیر در بیشه / آن جهان رو که دل در آمد

فی ذکر صفته ونعته وارساله وبعثه

از خدای آمده بر جانت / بر رسالت بشهر و بر رایت
بیخودی تخت و بکلاه تاج / لشکرش عشق و مرکبش معراج
سیرت و خلق او مکرم علم / خرد و جان او مؤید علم
پشت احمد چو گشت محرابی / پیش رو آمدی چو اعرابی
جبرئیل از پی دعا گردون / زالت انگشت نیم سرو کرد
که نبودی چو شرق از غرب / رای او روی وجیه الکلبی
شده جبرئیل در نقش / بود صورت از حق نقش
از گریبان بعث سر بر کرد / دامن شرع پر ز گوهر کرد
کرده پیشش نثار در محشر / شب جمال و شرمش نعت اختر
زلفش گرده ز بر پای نثار / همت و فکر و حفظ دین و تار
مشتری جانش اسیر دو عطا / صدق و عدل صلاح دین و وفا
داده مریخ از برای خطر / مجد و اقدام و عزه ظفر
شمس پیشش کشیده مهر جمال / رفعت و نعمت و بها و جلال
زهره بر وی فشانده از پی او / زینت و خلق و ظرف و زوی
برده پیشش عطارد از معلوم / نطق و رای علم و نطق علوم
کرده بر وی نثار جسم قمر / سرعت و نشو و لطف و زینت و فر
آمده با مزاد عز و مراد / بر سر چار سوی کن و نشان
در جهان خدای در زدیده / ماه نو دین بروی او دیده
لاجرم در جهان کن فکش / شده بیک از جهان کن بخش
بر گرفته بنقل از یاران / کلاه از تارک کله داران

همه را در طرب طلب کرده
پیش جان افشان او ادب کرده

بوده با یاران او ز روم و حبش
با صهیب و بلال عیش خوش

بوده اصحاب صفه یار نفس
همچو ابری که عنبر بار نفس

جان فدی کرده بهر بوذر را
[illegible] گفت نادان را

در قفا [illegible] ره شده او
از همه گشته نامزد شده او

وان چهاری که پیش جان بودند
معتمد [illegible] یکان یکان بودند

هر یکی زان چهار چون مردان
اندرین تنگ ساحت میدان

معتبر صدق داده [illegible] عدل
دیده و اشرم داده جانرا بذل

دل ز چشمش [illegible]
خلق و خلقش ز بهر [illegible]

یک [illegible] کرده سر گزیده
وانچه بد [illegible]

نفس سرکش شکسته زیر بست
قهر جان دوستانش جست

آن قفس با هوا چو در شد
آن نفس نیز هم جهنم شد

خلق در مهر بی نشانی او
طوق داران یادشانی او

طوق داران [illegible]
متمسک بعروة الوثقی

جمله یاران ز جان فدی کرده
لطف او روز و شب عدی کرده

جان او هم بکتاب علیین
دین او همچنان بیوم الدین

در احد با احد یکی بوده
ور چه یارانش اندکی بوده

گوهر او ز زخم سنگ [illegible]
یافت از ساز جان او [illegible]

لب و دندان او پر از خون شد
اشک چشمش چو موج جیحون شد

[illegible] چو شد آب و تر [illegible]
جان جبریل نعره زد [illegible]

زانکه می دید حضرت [illegible]
از پی فتح آن سپه [illegible]

ابد [illegible] در آن میان [illegible]
در کنار دشمن [illegible] سخت

نعره کافران بر اوج شده
بحر بر یک چو بحر موج شده

گر فکندیم سرور از پای
سرو بستان دین ز بیخ [illegible]

شد آنکه حمزه در میدان
گشت [illegible] و از زمان [illegible]

خواجه ابلیس نعره زد که بگو
کاینت فتح بزرگ کار نکو

گشت شه نقطه امان و امل
روی یاران بپشت گشت بدل

سید حمزه را نهاده [illegible]
کافران تیز دار کرده گروه

بانگ میکرد کای [illegible]
[illegible]

دست احمد بریده [illegible]
سر حمزه [illegible] جان [illegible]

محمد او آسمان ملک
[illegible] پاسبان جان ملک

جمل [illegible] ز بیر و [illegible]
دین روان کرده در [illegible]

بوده ماه آن سپهر [illegible]
گر خورد او نور او ز خندیده

خنده [illegible] باشد
خود [illegible] از خنده بی خبر باشد

ماه بوده آن امام [illegible]
پیش روی انفعال [illegible]

گر بدیدی [illegible]
دیده سعد [illegible] سینه [illegible]

باز بوده عیب را عیبه
جهم و بوجهل عتبه و شیبه

زان همه کور و بی خبر ماندند
کاندرین راه متحیر ماندند

گرد او بر بروی کشتگان باز
در دروازه قیامت باز

از درون برون لطف [illegible]
بسته بر دیده [illegible] جان

بوده در بند [illegible]
سرو بستان [illegible]

چشم دین روشن [illegible]
نور خورشید از لقایش بود

گرده او ز بهر طفل [illegible]
ماه در طبع [illegible]

از [illegible] سوی جان زیرک [illegible]
هر کی او دوست روی کرد [illegible]

چون درخت بهار لطف [illegible]
آتش نار کینش کرده [illegible]

شمع بوده آن جان [illegible]
از درون سوز [illegible]

عندلیبان باغ آن [illegible]
در ترنم [illegible]

بر زبان علم چون شهان کرده
بر زمین [illegible]

نان جو خورده همچو مختصران
پس کشیده ز ظلم بار خران

خلق را خلق او [illegible]
نور ماه از ضیای [illegible]

گنج همسایه شد ولی [illegible]
رنج همسایه بوده [illegible]

صد هزار آه از [illegible]
[illegible] در میانه بوده [illegible]

جبرئیل آمده ز سدره [illegible]
بوده سوگند سخت حق [illegible]

[illegible] بوده در [illegible]
در طلب گریه خنده [illegible]

خلق او [illegible] سر برده
زخمها خورده رحمها کرده

چون زبان [illegible]
رفت و [illegible]

قامتش چون خم رکوع آورده
عرش در پیش او خشوع آورده

[illegible] چو بهشت
گر گره قاف [illegible] بشکستی

بهره [illegible] تمام
زان لب [illegible] سلام

[illegible]
زان [illegible]

خود کسی کو [illegible] آورد
ناگوار [illegible] آورد

بوده بحری [illegible]
آتش عشق [illegible]

از پی [illegible]
صد هزاران نهنگ [illegible]

سالها زیر چرخ [illegible]
ناگوار [illegible]

چون دم از حضرت سجود [illegible]
آتش اندر [illegible]

نرگسش چون ز آب [illegible]
زهره در حال [illegible]

چون [illegible] سنگ [illegible]
بتماشا شدی [illegible]

چون [illegible] خلق [illegible]
بار [illegible] بلال [illegible]

کای بلال [illegible]
خاک بر فرق آن [illegible]

گر شدم سیر [illegible] عالم
[illegible] سپید [illegible]

کرده [illegible]
ز ترنش تربت عرب [illegible]

گاه گفتی جهان [illegible]
گاه گفتی [illegible]

یک شکم نان جو نخورده [illegible]
[illegible] شیر

مهرش [illegible]
لطفش [illegible]

سایه پرورده [illegible]
از پی [illegible]

رفته [illegible]
تا گرو [illegible] آفتاب [illegible]

ذوق و شوقش ز نیک ...
سینهٔ او گشاد و روح ...
در دبیرستان ...
بهر آن تا کند درین بنیاد
دل او بود از خیانت پاک
انبیا گرچه محتشم بودند
گرچه پیش از وی از پس ...
شوری انگیخت ...
بهر پیکان تیرش از تعلیم
تحفت او خون بهای پر و جان
مرهم درد اصفیا ...
چون فرو تافت ...
پیش شاهی که نور بار آورد
گرچه موسی بسوی نیل شدی
اندر آمد بخوی خوش خاطر
دیدم از دل ...
هرچه مکنون غیب حضرت بود
مصلحت را ز بهر عالم داد
آسمان از جلال او ز زمین

چشم و جسمش ز روح ...
همه خلق و دنیا و بسط ...

فی شرح صدره و وضوح قدره و ظهور بدره

در زنخدان ...
چون ز رو ... بنیاد
همچو انگشت ... تختهٔ خاک
هر یکی صفر این رقم بودند
پیش صفر ... رفت
بیرش از بوم و بام ...
بر شرح او ... کتاب کریم
خوانش چون شکوفه بر و جان
معنی نور ...
ملک المستقیم زیر قدم
نار زردشت جان ...
نیل چون پر جبرئیل شدی
نسخت علم غیب در خاطر
در صوامع جوامع ملکوت
در کم از لطف ...
هرچه کوشش ...
خاک ... شد ...

سینه را گر حق ... باشد
از پر جبرئیل گشت درست
رقم او بود ...
پیش بودند ...
جان یکی ...
همچو پیکان سوی ...
دین او در جهان ...
بوده پاکیزه باطن ...
او هم است ز جلال ...
آتش گبری ز ...
خدمتش را ز بارگاه بلند
سقف نیلی آب ...
گفت دیدم ...
لطف ...
واندر آنگه ...
چرخ ...
نطق او هرچه در عقول نهاد

شرح این گفتنا ...
هرچه جز پاک دید پاک نشست
در زنخدان ...
زان جراحت ...
تختهٔ خاک ...
پیش بودند ...
او یکی شمع ... اقلیم
پر برآورده تیر بی پیکان
از پی امتان شفیع شده
خاک عالم ...
همچو جان از ...
جان ... زیر پای ...
خواجهٔ سدره شد ...
از ...
سدره و عرش ...
...
کاین همه غیب عالم ملکوت
...
روح ... قبول نهاد

وصف او روح ...
خلق او از پی ...
...
نام او هم ...
واسطه ...
او گر خلق او ...
چون ...
پیش او ...
هر صباح که مصطفی ...
عقل ...
نقل جان ...
عقل ...
شرع او روح عقل ...
هرکه شرع ...
...
چون تو ...
هرکه از جلال ...
گر ...
کاندرین ...

...
...
هرکه ...
کام او ...

فی تفضیل تفضیله و نشر فضله

چشمهٔ آفتاب ...
گفت ...
پس ...
عقل ...
پیش او ...
گر ...
عشق و ایمان ...
...
...
همچو ...

فی ذکر رحمته علیه السلام علی امته

خود مصطفی ...
بشنو ...
...

همچو ...
چون ...
تا کردی ...
تا ...

چشم آن ...
...
قدم صدق ...
کرده ...
پیش او عقل ...
عقل ...
این دو ...
چون ...
عقل ...
رای ...

...
تا بگوید ...
ادب ...

قدری ...
برگزیده ...
پیش ...
...
خوانده در میان خلق خدای
عقل ...
تا ...
وز ...
عقل کل ...
تو ...
...
آن ...
عقل ...
...
...
رحمة للعالمین ...
...
هرکه دل ...
خود او ...

او دلیل تو بس تو راه جوی | او زبان تو بس تو باده گوی
دم و صحبت قیاس برترست | زان همیشه مقام برترست

در وصیت نه مرد نفس تا شی | چون پیمبر نه ز امت شی
سخن او رسانده بهشت | او به او رسانده بگذشت

پی او گیر تا سری گردی | بر سر و سر افسری گردی
خاک او بس تو ازو باشی | خوش نیکو بوده جوهری باشی

جان فدای کن و در تن بخش | گنبد او را سر دعا بخش
سوی حق بی کتاب مصطفی | زو و جنات او بی [illegible]

تا قدم بر سر فلک نه نی | باد او انگشت بر فلک زن
شمع و دین ساقی شراب الست | دیده خاکش آفتاب پرست

هرچه او گفت از مطلق دان | وانچه او کرد و کرده حق دان
قول او حق و [illegible] | لطف او خرم [illegible]

دل پر درد و راکه نیز نیست | هیچ بیمار را [illegible]
برد او از فرح و جهیم برست | در شفاعت زبان کریم [illegible]

اگر کرم [illegible] | مهربان [illegible]
سوی جان پلید کی پوید | سنت پاک پاک او جوید

پاک شو پاک و رستی از دوزخ | ور بماندی [illegible] برزخ
گر تو خواهی که کردی [illegible] | پاک شو ز پلید دست [illegible]

از حرام و سماع شو بیزار | تا [illegible]
در حرم [illegible] | شرم دار از حرام [illegible]

تا که آن کز حرام دارد [illegible] | دوزخ [illegible]
نعلای جهان [illegible] | گفت [illegible]

تو که جزو [illegible] | سینه [illegible] پاک سینه
سینه [illegible] | خانه [illegible]

کی توانی [illegible] | از دو [illegible]
گر شد [illegible] | زاب [illegible]

ای ترا ماند [illegible] | در جهیم تن و جهیم دل
غضب [illegible] | شهوت [illegible]

در [illegible] | [illegible]
در دوزخ [illegible] | می پزی [illegible]

اندرین [illegible] | جانت [illegible]
گر گشته [illegible] | گر ز [illegible]

از برون [illegible] | وز درون [illegible]
مصطفی بر کرانه برزخ | روی آویخته در دوزخ

گر ز او دیده [illegible] | چون ز دوزخ [illegible]
تا مراد [illegible] | دمش [illegible]

پی او گیرم [illegible] | بر سر [illegible] کردم
تا ز ماند از دوزخ رست | پس رساند مرا بخوب بهشت

سنت او راست این برتر | در ره وای محمدی آویز
کاسمانست احمد مرسل | اولش آخر آخرش اول

همه زان پرده آمده بیرون | تا تماشای عاشق مجنون
آسمانش چو قطرهٔ باران | کاولش آخرش بود چو میان

اندرین کارگاه کون و فساد | کار او بارش و بوده [illegible]
چون نیم در فرش او [illegible] | من غلام غلام در بانش

باحسام خویش [illegible] | من غلام [illegible]
مالک ملک دین [illegible] | هرچه بایست داده او دست او

تا بحشر [illegible]

فی الشفاعة علیه والدعاء والاستجابة

همه گفتی چو مصطفی گفتی

نام او برده از جهان بیش | گر ز نامش غنی شود درویش
دوزخ از نام او رهد چو نهان | گر ز لاحول لعنتی شیطان

هرچه خوانی درایت او دان | وانچه یابی عنایت او دان
عقل از آن [illegible] | گر درآن کارگاه [illegible]

جان از آن در حقایق [illegible] | گر از آن روی در امید [illegible]
جان گر آن روی تو [illegible] | نیست جای است [illegible]

خاک او باش پادشاهی کن | آن او باش هرچه خواهی کن
اگر چون خاک نیست [illegible] | گر ز [illegible] خاک بر سر او

عقل چون برد شخص او را نام | نفس کلی زند زبان در کام
عقل کل با بیاش چیز نشد | تا نشد خاک [illegible] عزیز نشد

زین دو [illegible] | هیچ پرده بیش فلک برآویزد
عقل [illegible] دولت احمد | از [illegible] خنده [illegible] ابد

جوهرش چون ز کان [illegible] گشت | درگه او آسمان [illegible]
آسمان گرچه برفراز نشد | تا زمینش نکرد باز نشد

گر برآمد بجز محمد [illegible] | از جهان تهی بعالم بر
نیست جزوی بگوش شمع رسل | بر سر [illegible] ره درین پل

زشد قومی براه حق چو بیان | ابد [illegible] خوش گوی [illegible]
گفته در گوش جانش حاجب باد | کای شهانت [illegible] کلیم [illegible]

پنج نوبت زنند بر درشت | ساختند از جهان [illegible]
زوش [illegible] در جهان جای گستر | [illegible] زیر پای آورد

انبیا از آسمان پیاده شدند

فی ذکر ترجیحه علی سائر الانبیا

از دو ساده [illegible] شدند

از سر خجلت آدم از پی جان | بر درت [illegible] خوان
نوح در صحن عصمت [illegible] | روح در خدمتت کمربسته

تاج بر سر نهاده میکائیل | غاشیه بر کتف نهاده خلیل
موسی سوخته [illegible] تو | از پی کوی گشته بر در تو

باتماشای تو عقد بسته بهم | در غرب خانه عیسی مریم
برگرفته ز فرش پرده نور | [illegible]

منتظر مانده بر بساط زمین
باطبق روح قدس امین
رفته از دین تماشای تو باز
سدره جبریل زیر پای تو باز

خضر از آتش بیاد سینه پر
آب حیوان ز خاک پای تو بود
بسته بودی نقاب [illegible]
چون گشادی نقاب در [illegible]

شرف قاب از [illegible] ذره
رفعت عرش زینت از نور تو بود
جان روحانیان الی تو بود
دیده بر بسته بنهاده پیش [illegible]

اهل هفت آسمان جهان مانده
سر انگشت در دهان مانده
هشت در چار طبع بگشاده
بر بلال حبیب تو بگشاد

هست در مهر کرده ختم تو
بر دل عاصیان امت تو
روی روحانیان بسوی در تو
کاشت آئین [illegible]

شسته از نوبه [illegible]
واو از نجم و بطرح [illegible]
صالح و هود و لوط منتظر
حال بر ساز [illegible]

هست داود در [illegible]
جد اصحاب صفه مهمات
ست لقمان بر رکاب پای
چون سلیمان ز [illegible]

پسر آزر دست در [illegible]
پسر مریم راست منتظر زن
ایستاده ملک [illegible]
با طبقهای نور بهر نثار

چشم روشن بره [illegible]
چون سمعیل شده در آفاق
شد یعقوب خسته [illegible]
از قدوم تو نیز [illegible]

یوسف اندر ره تو [illegible]
وان یامین بره فرستاده
انتظار رخ تو کرده شعیب
رفته اندر درون [illegible]

چرخ چار الف ز [illegible] داده
اختران نور بر هر دو [illegible]
از زمان آمده بر ثبات
جمعه و عید و قدر [illegible]

از مکان آمده [illegible] قدم
کرده تیر و حرف و هجوم
منتظر مانده در سرای قرار
طبق آسمان ز دست نثار

نقل ارواح گشته نقل از تو
تخت از سر گرفته عقل از تو
لیکن از روز [illegible]
امت راز بر [illegible] دین

لیکن از روزه مرده بینائی
خرد [illegible] کرده بر [illegible]
نفس کل آب مانده در [illegible]
عقل کل [illegible] گشته در [illegible]

فلک آورده بهر مهمانی
برده کار [illegible] بانی
آمده دست آسمان بکار
شده انجم کسل ز بهر نثار

قبه بر فرق آفتاب زده
راه را جبرئیل آب زده
زحل مشتری [illegible]
گرده خاک در [illegible]

شمس با زهره رامش افزایی
در کمت از زینت آرایش
تیر باریک فهم [illegible]
باز بر [illegible] شده در [illegible]

هفت سیاره دوازده برج
شده نام ترا خزینه درج
این همه طراق [illegible]
کاین برون [illegible]

خاطرش آن نماید از دل
کاین گل دل [illegible]
گفت در گوشش [illegible] ازل
بی رطبهای [illegible]

کای شهانش درین سرای مجاز
فر آن زینت تو در سر فراز
تو در [illegible] کاخ و بام عالم را
تو سری تخم و نسل آدم را

تا ز خنده ز آسمان تمکین
صبح [illegible] بسوی شرق [illegible]
راست گوی [illegible]
دی جهان خویش برآواز

گر توان زور در روی [illegible]
همچنین [illegible] زیر گلیم
چه کنی با نقاب عالم [illegible]
نور رخسار تو [illegible]

ای [illegible] گلشن [illegible]
گره [illegible]
کاف ذی گشت از قدوم تو دین
[illegible] شده بر زمین

دین و [illegible] از تو [illegible]
دین نکو و بلند و [illegible]
مفتقر جان نمی کند [illegible]
[illegible] می کند [illegible]

از تو [illegible] گوش [illegible]
چه عجب [illegible]
خانه [illegible] در کر جان دارد
از پی چون تو میهمان [illegible]

[illegible] چهار [illegible]
[illegible]
سرمه ای شاه عالم آدم
داغ بر ران [illegible] آدم

امشب [illegible]
این جهان آن جهان [illegible]
ز اقتلوا المشرکین کرده [illegible]
از [illegible] ولی [illegible] چند

قطره [illegible]
[illegible]
در بیابان [illegible]
آب [illegible] مغیلان گل

کوه [illegible]
چرخ [illegible]
شرک [illegible]
کعبه [illegible] پاک [illegible]

مرحبا ای توانی [illegible]
تا نهد [illegible] کتف تو پای
کعبه [illegible] پاک کند
شر [illegible] هلاک کند

متحمل کن از زبان [illegible]
دو جهان را چو گوش کرده [illegible]
از تو چون گفتی [illegible]
مرده جهل [illegible] جان

زانکه در خدمت دم آدم
جان ایمان [illegible]
سر [illegible] که مادر [illegible] زاد
همتش جمله را [illegible] داد

یافت زان پس [illegible]
جانش [illegible]
هر که گفتی ثنا [illegible]
صدق گفتی [illegible]

فی ذکر عزة ذاته وکرامة صفاته

تیره بر بام آسمان [illegible]
سایه بخت پایه [illegible]

صورتی را که بود [illegible]
گر وش [illegible] طلب مشغول
نسب از حق [illegible]
هم معالی و هم معانی [illegible]

در رسالت تمام بود تمام
در کرامت امام بود امام
مفخر جمله انبیا او بود
[illegible] او بود

در [illegible] جلالت او [illegible]
بار رسالت [illegible]
کعبه با [illegible] قدم او بود
فرض [illegible] قدم او بود

چمن با کمال بی [illegible]
شجری پر ز برگ بی برگی
روی [illegible]
[illegible]

شرح او صدق و عقل او صاحی
وصف این حال مصطفی دارد
هرچه از تر و خشک بوی آورد
مایه تو سایه زمین او بود
چون برآمد ز شاه و راه هم
دیده آدم که مایه داد قدم
آن زمان که ضعیف ... بود
چشم عقل از جمال او شاخص
آن زبان که میان ... زدی
آن بنای گر گرده بود دیم
انکه هر طرف او ... جعفر
زان دل زنده و زبان فصیح
برتر از عرش و فرش صدر جهان بود
بود مشتاق حضرت علیت
در ره او همه سجود بود
گر گشاید ز چنبر افلاک
نفسی که هوای عشقش خاست
راه پیدا بود برازگشت
ای در بخاک در جهان سخن

خوانده محیای اخلص ماهی
چون مه و خور ضیاء صحابه ...
این سپید سیاه روی آورد
کو هر شب چراغ دین او بود
نور بی‌خواست مصطفی زادم
دم بسی زد که مرد ... آدم
بسته چشم و گشاده ابرو بود

صیت صوتش برفته در عالم
صاد و دال آب ...
گشته وز راه مانده از کاشش
از درون رفتنش ز آتش ...
آدمش نوری چو پیش کشید
عقل کل از گرفته عکس ...
مانده بود عاجز و حیران

فی وصف انه کان نبیاً امیاً

کی دم از خامهٔ سیاه زدی
کی کشیدی زخامه حلقهٔ میم
کی شدی در ... حرف
کو شیا داشت چون ...
قامت عرش زیر قدرش بود
پیرگشت از سرای پرآفت
درگه او همه سجود بود
شمع او را از آن نیاید بک
طاقت آن نفس نفش که راست
راه او خفته نتوان رفت

حرف کاغذی سیاه کند
چاک میزد قبای صبح تمام
انگشت را سپید روی کند
ماه در اشخسوف نپذیرد
خود وجود جهان طفیلش بود
در ره مصطفی ز تند ...
تا ابد حور و روح در جهدش
اسب گردون بماند از آورد
شود از تف آن نفس پر دود
ازی جان آن رسالت

فی عجز حال الملائکة عن ادراک جلاله

نه پرش بود و در روش قدم
عین و سین ... عاشق
بود عشق و ماه در جانش
پرده دار سرای پرده راز
جان او جام اصفیا بخشید
سایه از آفتاب باید جا
سر انگشت بر بن دندان
کل کون از کمال او ناقص
کی دل تیره را چو ماه کند
کی شدی بار دیگر خاتم
کی سخن را سیاه روی کند
شمس شرعش کسوف نپذیرد
انس و جن کمترین طفیلش
برتر از قدر او بلندی نیست
پای بسته بمانده در جهدش
مفرش عرش او که گردد
موج دریا چو آتش زود
اشتر باد کش ...
سر و انگشت ... ناخن

خضر صدقش گوش پر ده ...
خواجه با وفا روی ... آمده
چون ز دین گوش ... شیخ
قد او در رضای یزدان
داد قرض از نهاده دل ...
از دریچه مشبک ایمان
تخته شسته ز بهر شرع رسول
دل خود چون بشرع او در بست
عندلیب دلش چو ... کاست
طول ره عرضش چو عشق معلوم
دایهٔ دین بلا بجوید ...
صدق او میزبان ایمان بود
ملک افتاده را بپای آورد
برگرفت او نبوت ایمان
صورت و سیرتش چو جان ...
چشم عاشق درون جان بیند
چشم ایمان جمال او بیند
خواجهٔ صدر ... خواند
گرد او بگرد کار او بگریست

گرده آورد از قول ابی کوی
داشت صدق ...
چشم بر گوش او نهاده ...
جست پیراهن سلمانی
حسن من ذی الذی که ...
در تماشای روضهٔ رضوان
از الف با تا عشق فضول
تخمین ...
در درازی شرح بیانست
زانکه مقلوب موم هم ...
سیر شرش نکرده بود ...
مصطفی ...
ملت رفته باز جای آورد
ترک ...
زان زچشم عوام پنهان بود
کور ...
کور کی چهره ... نبیند
رافضی ...
تو نه مرد عیار او بگریست

پیش از اسلام قابل ...
درد دل ...
پیش دین او زجای ...
بود چندان کرامات ... فضلش
حکم من ذی الذی ...
صدق او نقش بند ...
قفل بود سینه صدیق
چون شد ... حاصل آنچه بود
عرش شرح محمدی بر او
چون کمال جمال ...
گر کسی کرد بهره ...
سر ... اعادت ...
چون چه خواست ...
عالمی را ای کافری کرده
دل عاشق بنام شد ...
وقت ...
جان پر گیرد چشم پر گیرد
چشم تو بگزین ز دین خیزد
دشمنش را اجل ... آورد

پیش دان علوم ...
خوان ...
از دهان دل ...
گر او لوا الفضل خوانده ذوالفضل
زده در پیش ...
درد او مرهم دل ...
عندلیبی در ره بنام عشق
نام کل بر دلش نهاد رسول
هم در آن سینه ...
جامه خویش ...
جان او با صفاش ...
گنج ... رفت
هم آورده ...
از نبوت پیامبری کرده
چشم عامی ...
آب حیوان ...
کی نماید جمال ...
زانکه مرده ... خیزد
گر هوا مرده ...

باسوا او به نگار تو شد … مار و مور از لعل شکار تو شد … سر بریده چو دید از خود بیم … گوید او با نزار سترا با خیر
رافضی را محل آن نبود … وانچه او طمع برد چنان نبود … تو چه بود علی و عباس … مصلحت را ز جهل نشناسی
کانکه ابلیس وار تن بیند … همه را همچو خویشتن بیند … او چه داند که تابش جان جست … چه شناسد که درد ایمان هست
از برای فضول و جاهلی … یار جوید ز بغض چون علی … آنکه جان بر جهان نخواهد … کی علی را برای نان خواهد
گرنه جانش اضافتی بودی … در نه صد قش خلافتی بودی … مصطفی کی بدو سپردی ملک … یار حیدر چگونه بودی ملک
آنکه جان زال الحزن تباند … کی ز تیم و عدی خبر داند … علی گو کشد ز دشمن پوست … با چنین دشمنی نباشد دوست
تو بدین ترهات منزل فضول … مر علی را همی کنی معزول … گر بد احسن بود و روا نبود … بخلافت ز بن سزا نبود
در بود عاجز و خبیر بود … پس منافق بود نه میر بود … مصلحت بود آنچه کرد علی … تو چرا سال ماه بر جدلی
مکر و کبر و هوا برون انداز … تا و هر جانش دولت آواز … شد چو شیر خدای حرزویی … رخت بر کار و بر نهد ابلیس
تا علی با چو تو دلی چه کند … در هوا و هوس علی چه کند … زین بدو نیک بر گزیر [illegible] … زشت باشد حدیث بی گزین
برگذشت او ز منتهی قدم … در رسید او به منتهای کرم … پیش او رو فشد تا در گاه … حور و غلمان نهند و گیسو راه
رافضی را بماند در گردن … ننگ ترک و جهان گفتن … بر براق که مصطفی پرورد … رافضی با بغض چه داند کرد
مرد و مهتر سرای دین بود … در سیادت سرای دین بود … از پی حکم تا قدش بشتافت … نامه او نخوانده داد جواب
زد به نعلش در این سرای جهان … آتش افروز صلاح [illegible] … بو دو بوبکر با علی همراه … تو زبان فضول کی کن کوتاه
آفرین خدای بر جان علی … با بوبکر باد و شیر خدای

فی تخصیص فضله علی کافة الناس

اول احمد ز کون بود نقطه … آدم و جمله انبیا بر خط … انبیا خط دایره بوده اند … جمله بر خط جمال بنموده اند
آنچه گفت احمد آن رسول [illegible] … اول الخلق آخر البعث این … زانکه اول نقطه بود پس خط … خط دوم خلق بود بعد نقط
جان بوبکر خطا و سطا [illegible] … نه ز خط بل ز نقش و خط او … تا دی را دو ده [illegible] خود او را … هیچ جمعیتی نبود او را
گرچه اصحاب کهف ز [illegible] راه … جمله گشتند از آن خطا آگاه … زرق و تلبیس و مکر و [illegible] … گشت معلوم [illegible] فسوس

قال النبی صلی الله علیه وسلم انا مدینة العلم و علی بابها [illegible]

در آن را عقیده عثمان … ساخته درج مصحف قرآن … علم سرّ جانش را حاصل … دل او سر حق را حامل
صورتی خوب و نیتی کامل … قایل صدق و عالم عامل … عاشق شکر او بنده لطیف … راید جود او قلید ظریف
هم ز اسلاف مهتر آمده او … در کنار شرف بر آمده او … دل او جوشش عشق در محراب … چشمه آفتاب و چشمه آب
تر و قرآن تو شمار ثبات … با اقارب سر حیا و حیات … خلق عالم مرا انگیخت [illegible] … جمله در جستن هوای خود بند
خلق را آنچه عالی [illegible] … شرم و ایمانش [illegible] … آفرین خدای عز و جل … باد بر وی با آخر و اول
بعد با عمر و حیدر کرار … گشت بر شرع مصطفی سالار

فی فضل امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه

ای سنائی نبوت ایمان … مع حیدر که پس از عثمان … آن ز فضل آفت سرای فضول … آن علم دار و علم دار رسول
آن سرانیق بود مار ز علم … ملک الموت دیو آن از علم … آن فدی کرده در ره تسلیم … هم به در [illegible] پسر چو ابراهیم
محکم تسلیم را جلیل شرط … در که شرع را او کمیل شده … آنکه در شرع تاج دین بوده … زانکه تا تاج کفر و کین او بود
بشنیده ز مصطفی تأویل … گشته مکشوف بر دلش تنزیل … مصطفی چشم روشن از رویش … شاه زهرا چو گشت از خویش
خسرو چرخ بزرگوار او بود … در حدیث و حدیثه او بود … بار یافته با او نو کرده … هر چه خود را بسته بود فرو کرده
سرکز از خشم تیغ سر بر بود … چو بر جان حسام بر کشید … خیبر از تیغ او خراب شده … سر آبش همه سراب شده
سرکز از بهر بهره ور بوده … خلق را خشم خویش نا کرده … هر عدو را که در فکند ز پا … نام بر دوستی زند عدا
فخر از آل خیبر بوده … رستخیزی ز نقد بنموده … خواب و آرام مرده [illegible] … کرده در معرکه [illegible] زیر و زبر
از در کفر کل بر آرنده … در دین را نگاهدارنده … هر که ناطق نبود قایل او … و آنکه قابل نبود قاتل او
کرده از خلق دشمنان چو کاه … خانه یک [illegible] از خون [illegible] … حسن او چون عظیم بود و کبیر … گشت معلوم او سحاب اثیر
بد و تیغ آنکه بر دین [illegible] … کرد اسلام را همه یک تیغ … بود تیغی زبان گو هر باش … کرده بود کرد عالم فاش
دیگری ذو الفقار بران بود … کافت نره شیر غران بود … بد دو تیغ او چو ذو الفقار و زبان … کرده یک تیغ همچو تیر جهان
زان دو تیغ کشیده در عالم … شرع و دین گرد همچو تیر و قلم … نور علمش چشمه کوثر … نار تیغش کشنده کافر

[illegible]

در صف رزم پای او محکم — وز پی رمز جان او محرم
زور او بت‌شکن بود ز ازل — دست او تیغ زن بری ز جدل
هم مبارز بعلم بیم و امید — هم مبارز چو شیر و چون خورشید
گر شده کوه شرق تنها از کوشش — کرده فتح و ظفر زمین بوسش
دل با دوش او ندیده بخشم — دست بردی بپای مردی خشم
دست تیغش چو پای گردن گشت — بیمش کردن عدو دشت
در حصاری که پای خیبر دان — انت دولت که دست او بجیب
شب یلدا ز تیغ او بودی — روز هیجا سیاح از او بودی
نه جگر بوده اهل مردیش — نه ظفر باعث جوانمردیش
آن چنان اخت او ز یلی گنگ — کار چو تا دان برد بجود دین
آمد از سدره جبرئیل امین — لا فتی کرده ورد لا تلقین
ذو الفقاری که او ز بهشت بد — بنز ساده بود شرک زدی
آوریدش ز نزد پیغمبر — گفت کاین هست بابت حیدر
تا عدو دین آشکار کند — لشکر کفر تار و مار کند
مصطفی داده مرتضی گفت — کرد این آر دین بر و نهفت
چون نه از خشم بود از نیاز — اب و کار ز کشتن بگیا بود
هم نبی او وصی هم داماد — دل پیغمبر از جمالش شاد
ای خوارج اگر در دین گشت — کفر و دین تر دو ز حق گشت
او کشیدن چه کار نیزه را — تیغ در روی حیدر کرار
حیدری کش خدا بخواند شیر — کی زند روی بر معاویه شمشیر
شیر روباه را بیازارد — لیک صد کور زنده نگذارد
چون تواند چه کفر ... — جاه دین هم نگاه داند داشت
همتش سفته و جود و بود — کار او جز سخا و جود نبود
صبح چون زد دم دست تیغش — جان بساعت ز خصم او برمید
وز عالی از نسب شیر پیش — دید بر جانی خویشتن چیرش
شیر یزدان چو بر کشادی چنگ — روی گردون شدی چو پشت پلنگ
پیش تیغش برای جنگ نبرد — هیچ مردم کجا نبودی مرد
کس ندیده برزم در پشتش — منهزم کفر از یک انگشتش
آل یس شرف بدو دیده — ایزد او را بعلم برگزیده
نایب مصطفی بود ز خدا — کرده در شرع و دین خود ادا
سر قرآن نخوانده بود بلی — علم دو جهان و را شده حاصل
بفصاحت چو او سخن گفته — مستمع زان حدیث در سفته
لطف او بود لطف پیغمبر — عنف او عنف شیر شرزه نر
هر که دیدی حسام او مسلول — نی گشتی ورا طریق جهول
کرده در عقد دین تیغ قلم — با شجاعت سماحت اندر هم
خوانده در دین علم بخارش — هم در علم و هم علو دارش
جان آزاده مردی تن دین — خسروی سنت و تهمتن دین
شرف شرع و دایه دین او — صدف در آل یاسین او

قابل از حق رسالت او — مهبط وحی حق امانت او
لیک تحسین کشنده تنزیل — جان فدایش چشنده تأویل
عرش کرده بر آن جمال شرف — هفته حشت رو ز رشت
چشم ما دیده بوده دیدارش — بهر ما شمعدان ز گفتارش
تیغ او تیز چرخ دیبا بان — برده در خانه و بال کلان
هر کجا آن دو لب زبان بوده — نطق تیرش چون کمان بوده
سر بدعت زده بتیغ زبان — دو جهان هست بسته ذات نیان
کرده او از لعل و در کرامت را — پر گهر دامن قیامت را
محرم او بوده کعبه جان را — محرم او بوده سر یزدان را
بوده بر آسمان نشانش بلیط — بر بسیط زمین چو بحر محیط
در دیار عرب براعت او — در زمین عجم شجاعت او
کرده خورشید ماه را بیتیم — تو که اقلامش اندر اقلیم
صدف صد هزار بحر دلش — شرف صد هزار عرش کلش
ای برشته شده ز روح ظرفت — وی برون آمده ز پرده ...
تا بدان حد شده مکرم بود — او کشف برده اسلم بود
هر که جستی مخالفت در دین — کرده او را بزیر خاک دفین
مصطفی را مطیع و ذات ... — جلا بشنیده در دین بطهر
هر که زین دشمنت ... — داند ار الراسخون فی العلم او
رحمت دین چو طرف عاشق ... — نعمت چون بپیش او بنشست
کاتب نسخ نامه تنزیل — خازن گنج خانه تأویل
علم او را که ... — بود چه محرم و مغرب محروم
بحر علم اندرو بجوشیده — چاه را به ز مستمع دیده
راز دار خدای پیغمبر — راز دار ... حیدر
عقل در آب روشنی آغشته — سهو در کرده و ز ... گشته
لطف قرآن چو دیده در وی نشی — خویشتن جلوه کرده در ...
کرده از عقل بهر ما تکثیر — طبع با زار و چشم خلوت تیر
عشق را بحر بوده دل کان — شهر او دیده بود ...
مصطفی از بر او جان ... — ند ز بهر کلاه و پیرهنش
نام او کرده در ولایت علم — علی از علم و بوتراب از حلم
ذات باری از آن هم دیده — تا بش ما دیده تا پرستیده
فضل حق چشم او ای ... — خلق او عترت عشیرت او
دیو گرینده در ... — عقل خندیده ... عشقش
بهر او گفت مصطفی آنکه — کای خدا و ... والاه
که خدای زمانه چاکر او — خواجه روز کار قنبر او
باز دانسته در جهان ... — ور دل نفس نقش ...
در سفر پیش آن تو ای ایمان — بوده چون لاشه در بر او ران
کی شود آنکه ما ... — تیغ تا تیغ ثریا او
ای که این عقد بیش ز ... — در ازل با ابد قرین بوده

با ثریا ثری برابر شد — چون علی با نبی برادر شد
خرد را عقل رای زن باشد — سفینه فال گوی زن باشد

فرش توحید جای مسکن بود — حصن اسلام تیغ و جوشن بود
مرتضایی که گرد بر دانش — عمره جان مصطفی جانش

هر دو یک تن بده خویشاوند — هر دو یک روح و کالبد ثانی
دو ره دیده چو اختر گردون — دو برادر چو موسی و هارون

هر دو یک در زیک صدف بودند — هر دو پیرایه شرف بودند
از پی سایلی یکی دو غلاف — سورت قل اتی در اشراف

در منظوم مصطفی کانش — لوح محفوظ پادشا جانش
سایه چاکرانش از علم — قدوه عاشقانش از سر علم

در سرای فنا و کشور دین — حیدر ملک بوده کوثر دین
سر توحید اندرین گلشن — پیش جان عزیز او روشن

با وی علم جوی چو بهار — حاکی سخت مهر دست بیار
در ره خدمت رسول خدای — اندرین کارگاه دیو غای

با کسی علم دین نگفت استاخ — زانکه دانسته دیده علم فراخ
سالک سلک آستانه نبوت — جز بیاندازه شرع گفت

ابن عم رسول شوی بتول — در دین را بده سپرده رسول
قوت جبرئیل قوت نامه — چرخ را داشته ز کشتی باز

باز اندر ره ولی هر سوی — عرش و کرسی چو نیم دانگ جوی
زمزم لطف آب خانه اوست — کعبه فضل آستانه اوست

خانه او چو یار شد با دوست — سمط لولو ز یک نقط پوست
هر یکی عین صد هزار غرر — هر یکی آل صد هزار درر

زانکه غیبش ز غیب آگه بود — دال با دره و میش همره بود
حتی یاوکن ز یک جابه — خام کی باشد آن چنان خامه

آن نخستی که جنیان و حنیف — به غرسنا دو سوی مسجد حنیف
هر یکی لفظ کو او اکرده است — سر انگشت مصطفی کرده است

نه بهنگام کودکی پدرش — برد تر دیگ صاحب خبرش
مهتر انگشت در دهان آورد — قطره آب بر زبان آورد

سر انگشت خویش باز گرد — انکه در دهان حیدر کرد
داد مردی علم و حفظ سخن — سر انگشتش از بن ناخن

گشت از بهر سوره سر پیش — سر انگشت مصطفی وایش
سر انگشت رنگ گاف آمد — نطق حیدر چو کوه قاف آمد

همچو خورشید شرع تابنده — ثابت و استوار و پاینده
لاجرم زان غذا و زان انگشت — دین بپرورد و کافران را کشت

گفته او را رسول جبارش — کای خدای ز بدلی که دارش
نطق شرع از برای تست — مصطفی خواندش از بهر تو

چون شد کار کینه و غلغل — صاحب ذوالفقار و دلدل
آمدی در سرا از رنج — دل ترنج همچو جان نه تنم

زحل اندر زحل خود حیران — چشم ناهید سوی مه نگران
تعجب از زخم تیغ تیزش تیر — پشت همچون کمان چرخ پیر

علم او از برای یک تعلیم — گفته در بیت مال با زر و سیم
چون دو توده بدید از زر کان — گشت حیران از آن دل و جان

دیگری را ز بیت ای رعنا — نیستی تو سزای خدمت ما
شکرم من سوی دو آل شما — نشوم نیز در جوال شما

تا دگر باره در نشاند زر این — خسرو تاج را تعلق دین
چرخ را رهنمای علم او بود — دهر را گه خدای علم او بود

حلم را کاربست روز جدل — خصم را عفو کرد جرم و جدل
باز از خصم خویش در همچنین — با عدو کار بست رای رزین

او توانست خصم را مالید — لیک خصمش بدو همی نالید
تا نگشاد علم حیدر در — ننهد دست پیامبر بر در

روح را روح در تقوا او کرد — در میان همچو خود وا او کرد
خاتم اینجا نهاده بر در راز — ملک جز او کسی نبسته باز

تاج عقلش گذشته از پروین — تخت علمش نهاده بر در دین
سهم او وام دیو جای بود — چرخ او را رسن الهی بود

زخم تیغش سپر بود منبر — بحر علمش غدیر بود و غدیر
چون نبود او بدشمنان خدا — تنگ شد بر عدو جهان چو ...

خشم با رای خویش یار کرد — خرد بدستوری اش کار کرد
گر سری بر زدی از ذوزنان — اول اینجا بریدی گران

ور تهور چو جنگیان کردی — ادیم چون زلف چنگیان کردی
نایب کردگار حیدر بود — صاحب ذوالفقار حیدر بود

مهر و کینش دلیل منبر و دار — عفو و عشقش حدیث جنت و نار
آب رویش بپرده آب فلک — باد غیرتش نشانده باد فلک

گرد چون کرده آتش پروا — ودمن کوه را گریبان باز
اندرین عالم و دران عالم — اوست با کار علم و با علم

مرد و کوه ماه و داشت تا بنات — از نبودن است و زر درو نبات
دیده چون علم و خلق وجود علی — سنگ خون شد ز گرد ان ...

گر نبودی بسد برنگ خلوق — کردی او را درین کمین صندوق
چرخ پیری خاک رهگذرش — دهر زال عاشق ...

بتقلیلی ز قوت قانع بود — ترک حرص و بخل مانع بود
او ز بهر کمال بی بند — وز برای جمال خرسند

خوانده برکنده پیر باپیری — سه طلاق و چهار تکبیری
کرده از زر روی رخ تکشید — مرد از زر دو رخ نفرید

جان حیدر در آن نماز رود — شیر از آتش جیش نگریزد
ملک دین باب علی شده — شیر را تب ز بد دلی شده

بود پیوسته در عقیله و قیل — تا کجا تا بدر چشم عقیل
فلکی بود چون خرد گستاخ — عالمی بود همچو روح فراخ

دل او را چو رای بو نمان کرد / چرخ را شرح [illegible] گرد
او دل عالم معانی بود / لفظ او آب زندگانی بود
عشق او با بتول با سلوی / بود در زیر سایهٔ طوبی
تنگ از آن شد بر او جهان تنگ / که جهان تنگ بود و مرد بزرگ

فی صفة حرب صفین و قتل عمار بن یاسر رحمه الله

روز صفین چو جنگ در پیوست / گرم شد کارزار دست بدست
زود عمار یاسر آمد پیش / گر خدای کرده خواهم این تن خویش
آلت ساز حرب پیش آرید / ورنه شوم کشته زنده بگذارید
از پی دین چو جان کنم ایثار / روز محشر نگیرم دم خار
سال او در گذشته از صد [illegible] / تیغ را بر کشید ذو دریغ
چشم خود را عصابه بربست / بغزا دان عمار بنشست
در مصاف آمد و بکشت [illegible] / کرد هم پیر دین و شیخ عرب
کرد جولان و گفت تکبیر / شد مروان [illegible] نیزه و تیر
سگ از اسب خود بزیر افتاد / بسته از حق بهشت [illegible]
چون بدیدند مروان [illegible] / زود رحلت از میان [illegible] فغان
گر شنیدیم این قول رسول / چون بگفت این سخن [illegible]
گفت عمار بن یاسر رفت / قاتلش روز حشر ملعونست
این زمان کشته شد چه چاره کنم / دل درین رنج و درد پاره کنم
جمله تیغ و سپر بیفکندند / خود و مغفر ز سر بیفکندند
عمرو عاص این حدیث چون بشنید / بیخرد از کمر بهیچ چاره ندید
گفت ظلم تا خطاست چنین / این همه گفته و چرا است چنین
آنکه صد ساله را بجنگ آرد / بی گمان زود کشتنش آرد
پس علی بود قاتل عمار / نیست بر ما ملامت از یک کار
جمله راضی شدند و بشنیدند / رونق کار خود در آن دیدند
جمله راضی شدند و بشنیدند / رونق کار خود در آن دیدند
هر که اگر از این نمط باشد / مرد خوانی در آن غلط باشد
با چنین کس علی بیامیزد / شاید ار عقل از وی بپرهیزد
او چو خورشید بود و خصمش میغ / داشت از میغ مهر تیغ دریغ
او ز خصمان سپر بیفکنده / حلم را کار بست [illegible]
خصم را چند روز مهلت داد / لاجرم خصم پای در [illegible] نهاد
چه خبر دارد آل بو سفیان / کز برای [illegible] نشان [illegible]
آل مروان آل [illegible] زیاد / که زدند جز براه فساد
در ره دین حق زیاده ندید / طاغیان چون [illegible]
آنکه باشد خوارج و ملعون / واجب آمدست کشتن [illegible] خون
مصطفی گاه رفتن از دنیا / چون بپرسید [illegible]
جمله اصحاب او در آن گفتند / که چه بگذاشتی بر آشفتند
گفت بگذاشتم کلام الله / عترتم را نگه کنید نگاه
در امانت بگردن امت / با هزاران کرامت و منت

گرد تسلیم داد و عهد تمام / بر که داشت این دو از اسلام
چون برون رفت از میانه شان / مهر و مهر و زمانه شان
او قرآن بکار با کردند / قبله خود بت سوا کردند
در نبیره دو شهره و امامش / کرده بد انجم آل [illegible]
جمله را بی گنه بتیغ جفا / بد دیدند بطن ظهر و قفا
کرده خصمانش [illegible] / [illegible] ایجاد و درج ایجاب
او ز خصمان چو نام بود از ننگ / او ز مردم چنانکه لعل از سنگ
زان از خصم او فزونتر بود / که خرد را امام حیدر بود
مرد را چون ز پس بود خورشید / سایه تیره کند بود جاوید
او امام ضیا گزیده بسی / سایه زان چشم [illegible] یکی
خال را بود خصم او خالی / لیک خالی ز خیر یا خالی
خال مشکین بود بر خورشید / خال بر دیده بود بلکه سپید
آنکه مرد ره او بلیس است / او نه خال من بل ابلیسی است
شیر حق زین جهان بپرهیزد / سگ بود کز کلیچه بگریزد
هر که را خال زین شمار بود / با علی مرو را چه کار بود
گر بمی خال باید ناچار / پور بوبکر را تو خال انگار
عایشه بهتر است خواهر او / خال ما به بود برادر او
حفصه و زینب و دگر زینب / آنکه ویرا فریده بود نسب
باز میمونه بود و ریحانه / کز بد آراسته بد و خانه
هر زجله خدیجه الکبری / دخترش بود فاطمه زهرا
چون فتادی بدخت بوسفیان / کز او گشت خاندان [illegible]
این همه جفت مصطفی بودند / جملگی مادران ما بودند
هر یکی را برادران بودند / مصطفی را بجای جان بودند
از چه مخصوص شد بخالی ما / ابن سفیان ز نیان خالی ما
آنکه خوانند و منافق نیست / شرم مخلوق و ترس خالق نیست
تا بلش [illegible] خواهد و تب صد / روز چون بدر [illegible]
با علی کی بود مخالف دوست / که ز بیر عوام همسر اوست
کرد خصمان او زد و [illegible] / مطلع و درج از [illegible]
دشمنش گو ز زیر چرخ کبود / کیست بیگانه [illegible]
در ره [illegible] / با [illegible]
دین بالای میان خوف و رجا / طمع [illegible]
مصطفی گفت [illegible] معاویه را / آن ربا کرده [illegible]
کای [illegible] زعالم آباد / جز نجاک سیاه [illegible] مباد
آنکه [illegible] / از دعای رسول [illegible]
گرچه گویند حلم و حزم و دها / بود با حالت معاویه [illegible]
بیتین دانم از طریق عقول / از بر فضل [illegible] فضول
[illegible] از غلیمی نیست / علی [illegible] از حکیمی نیست
کی بود آنکی حکیم که او / در دکان [illegible]

کند از نبوت و باد بروت / سینه را همچو فالق الموت
از برای دو سیر و عنکاو / معده چون آسیا کلوچه ...

آنکه بر مرتضی برون آید / تر و عاقل حکیم چون آید
وان کز ابلیس حیله جوید غول / او خود از درس ... چه داند قول

نه علی از خسان زبون بودی / شیر با گاو میش چون بودی
جانب هر که با علی نه نکوست / هر که گو باش من ندارم دوست

صورت ملک را که اصل ... / از پی ره دو صورتی بگذاشت
ملک معنی گرفت نیک ... / آیت غزل این جهان ...

دور کرد آن ز خیر ناخوش را / شیر بود او چه کردی آتش را
داد حق شیر این جهان بر ... / خوی خطاش نداد خطا را

خانه را داد بهر دینار را / زهر جان نور چشم زهرا را
ای سنایی سخن دراز مگیر / گر تهی به ز قصه دلگیر

جای تطویل نیست در کتاب / اختصار اندرین سخن ...
بگذر از گفت و گوی بیهوده / تا بوی سال و ماه آسوده

به معانی بگوی خوب سخن / و ز ثنای امیر بر حسن
ای روان از تن نگارنده / وی کرم کار کام کارنده

فی فضیلة امیر المؤمنین حسن بن علی رضی الله عنهما
ذکر الحسن ذهب الحزن

بر روان علی ز ما اسلام / برسان از زبان ما سلام

قرة العین مصطفی اکر بین / شاه اسلام و شرع و ...

بو علی آنکه در مسام ولی / آیه از کسوتش ...
قرة العین مصطفی او بود / سید القوم اولیا او بود

آن چنان در دو ابصار ... / انبیا را بحق خلف او بود
جگر و جان علی زهرا را / دیده و دل حبیب مولا را

چون بهارست بر وضیع و شریف / منصف و خوب روی پاک و لطیف
فلک جاه کوه زهره و عاج / قرة تخت مهر پروین تاج

در سیادت شرف ... / در رسالت رسول ...
حسبش در سیادت از سلطان / نسبش در سیادت از سلطان

چون علی در ولایت نبوی / گوهر داعی و عدوی عدوی
نامه دوست ... / دوست ... زمانه ...

منبع صدق در دلایل او / مهتری زنده در مخایل او
بوده مانند جد بخلق عظیم / پاک علق و نفیس عرق کریم

علقه بود از دل زهرا / جده او خدیجة الکبری
خاطرش همچو بحری اندر شرع / راسخ اصل بود و شامخ فرع

مسند و مرقدش پر از املاک / مشرب و منهلش ز علم ...
مشرب عرق و منهل ... / باشد از حوض جدش ...

مانده آباد از سخاش ... / خاندان نبوت و شرفش
زهر قهر عدو هلاکش کرد / نقد ترتاک درد و ناکش ...

پاک نامد ز مردم ناپاک / خود نیامد ز دود چوب اراک
ماه در چشم او ملال نبود / زهر در کام او زلال نبود

زانکه زان واسطه چشید ... / وان ز دشمن بسی کشید ...
بچشانید جانش از ره حلق / بر نیامد از او ندامت خلق

روز باطل چو حق شود پنهان / اهل حق را تو به ز گور مدان
پای باطل چو دوست بر تابد / دل دانا بمرگ بشتابد

چون جهان چیز را اسیر کند / زال از روی چون زریر کند
گرچه این بد بروی او آمد / پشت اقبال سوی او آمد

بود با این درم دلی ... / همچو خورشید در شهر ...
خواسته چون شرف ز بهر بقا / خود از منصب کرامت جاه

کرده ضمان بر و جهان ... / تنگ و کرده ...
بی سبب خصم قصد جانش کرد / او بدانست و زان ...

بار دیگر بقصد او برخاست / بی گناهی ورا بکشتن خاست
بسموم بار عزم کرد درست / شربتی زهر همچو بار نخست

زانت کرده جدا و آن ... / گرچه جان باد از چنان زن ...
صد دخنا ده اندپاره جگر / بدر انداخت زان لب چو شکر

جان جدا او اندر آن غم و حسرت / باد بر جان خصم او لعنت
گفت بار استوده مهر حسین / آن شرف را چو چشم ...

زهر جان تراکه داد بگوی / گفت عز از حسن تو ... بگوی
جد من مصطفی امان زمان / پدرم مرتضی امین جهان

جده من خدیجه زین زنان / مادرم فاطمه چراغ جهان
جله بوده خدا ز خیانت و غدر / پاک و پاکیزه خاطر و دل صدر

من هم از بطن و ظهر ایشانم / گرچه از رنج غم پریشانم
نکنم غمزه زانکه بوم خسار / خود خدا داند اول آغاز

هست دانا بباطن و ظاهر / چون تو ناباک ای آخر
اگر خود بوده آنکه داد جزا / خود جزا یابد او بروز جزا

ور چرا روز حشر ایزد بار / بدهد در جوار جنت بار
نروم در بهشت جز آنگاه / که شود در کنم گفت بد خواه

ور چه گویم بر و صف الحال / کاندرین شرح هست جای ملال
جده بد بیت اشقا تا آن زن / که ورا جام زهر داد ...

ور که بود آنکه یافت این تربیت / کز بر باد تا ابد لعنت
گر پذیرفت ازو درم با لوف / زر و گوهر کز نیست ...

لولو و مسند و عقد مروارید / گر ز میراث مال ...
کاین بگو عقد و در ترا دادم / بتو از بهر آن فرستادم

گر تو این شغل را تمام کنی / خویشتن را تو نیکنام کنی
به پسر من ترا دهم بزنی / تو مرا دختری بجان و تنی

تا بکرد آنچه گردنی بود ... / لیک زان فعل بد نبد سود ...
آنچه پذرفته بود هیچ نداد / مرد را در دهان مار نهاد

چون پدر گفت با پسر کز زشت … جعده باید کشت ای نیک زشت
گفت آن زن که با حسن همدم … بخورد بر روان او زهرا
بد روئی ده سرش بر باد … از خدا و رسول رد باد
من بر او دل بگو چگونه نهم … بزنی اش رضا چگونه دهم
با چو او کس چو کژ سوا باشد … با منش راستی کجا باشد
آن جهان عذر آن زن و ازو … با چنان زود ما چه میوه
جان بیهوده کرده در کار … تا امید ماند در میانه نار
رفت با خود ببرد دنیا … چه برد در جهان ز نخود کالا
صد هزار آفرین باد بر خدا … بر حسن باد و تا بروز جزا
خبر آن دل پر آذر او … نشنوی جز که از برادر او

در فضیلت امیرالمؤمنین حسین بن علی علیهما السلام ذکر الحسین یعنی العینین

پسر مرتضی امیر حسین … گر چو او پی نبود در کونین
مشرب دین بیان نسبش … حشمت جان ز ذات او بیش
اصل و فرعش همه وفا و صفا … عفو و اخلاقش همه سکون و بها
خلق او همچو خلق پیغامبر … خلق او همچو خلق پاک پدر
پیش چشمش حقیر بد دنیی … زر بخلقش چو چیز بی مقتضی
همت او ورای هفت چرش … نام او گستریده در همه فرش
مصطفی مر ورا کشیده به دوش … مرتضی پروریده در آغوش
برخش انس یافته زهرا … کرده بر جانش سال و ماه بها
بازده اندبی بصیرت او … شجره مرکبی ز سیرت او
هم تقی اصل هم تقی فرع است … هم زکی تخم هم بهی ز رست
آن بهی طلعت بزرگ نسب … وان ز علم و ورع چراغ عرب
نبوی جوهری ز بحر جلال … یافته از کمال صدق جمال
بهره ور روی و سینه دیده … راست مانند احمد مختار
دری از بحر مصطفی بوده … صدفش ظهر مرتضی بوده
اصل او از ورای نخجخته … بوده جان نبی صلب و صحیح
او ز خیره چو خاتم از جمشید … او ز احمد چو نور از خورشید
در رضوان همی صیانت او … دین در روی و دین دیانت او
عشق در بند عقد و پیمانش … بوده جبریل مهد جنبانش
بود او سرو جویبار هدی … سرو با تاج و باد و راح وردا
منبت عز بنا بهشت سرش … منصب دین ز ذات طینتش
اصطفا ثابت اشارت حق … سوی این سر گفت الحق
کرده چون مصطفی با صلاح کرم … شرف و عز و خلق و هر سهیم
عشق او اولیت بی آخر … راز او باطنیت بی ظاهر
چون ظها شیر وقت تا شیرش … جگر گرم را با شیرش
خشم از و واصل او غذا ده جشن … او جگر گوشه پیمبر و خشم
شده عقل شریف با شرفش … سایه سایه ز آفتاب کنفش

منبع اصل و فرع او و اجال … منبت بذر و زرع او و ایال
شاخی از شاخ باغ مصطفوی … دری از درج حقه نبوی
اندرو چشم سرور پیش کیا … بوریاو از رشت بوی یا
بوده بهرام جیش حضرت را … بوده ناهید حسن عشرت را
باد بر دوستان او رحمت … باد بر دشمنان او لعنت
دشمنان قصد جان او کرده … تا دمار از تنش بر آورده
جگر گرم او ز آب زلال … منع کردند اهل بغی و ضلال
عمرو عاص از دغا و رای دو … شمر رالغیره و پشت پای زد
بر یزید پلید بیعت کرد … ناگه از خاندان برادر کرد
شرم و آزرم چون حکیمی برداشت … چون از دشمنان برو بگذاشت
تا مر او را بنا به و تحویل … از مدینه کشید در تحویل
کربلا چون مقام و منزل ساخت … زود آن باید بر وی تاخت
راه آب فرات بر بستند … جگر او ز تشنگی خستند
شمر و عبدالله زیاد لعین … کرد بر و باد تا ابد نفرین
بر کشیدند تیغ بی آزرم … ز قضا از بنی پیمبر شرم
سرش از تن به تیغ ببریدند … واندر آن کار کام می دیدند
در دمشق اندرون یزید پلید … منتظر بود تا سرش برسید
پیش بنهاد و شادمانی کرد … تکیه بر دولت امانی کرد
بینی از قول اخبارش املا کرد … کین دیرینه جست بلوی کرد
دست شوم بر لبان او زد … ز دو قضیب از شادی و بخندید
کینه بدر و حنین و حدیث اصل … وان مکافات کشته هو علی
شهر با نور زینب گریان … مانده در غل کسان حیران
سر برهنه بر اشتر پالان … چشم ایشان ز درد و دل نالان
علی الاصغر ایستاده بپای … وان سگان ظلم را ایستاده بجای
عمرو عاص یزید و ابن زیاد … همچو قوم ثمود و صالح و عاد
بر جفا کرده آن سگان اصرار … رفته از عهد بر ره انکار
هیچ نا ورده در ره پیوند … مصطفی و مرتضی را یاد
یکی انداخته مجالسه را … زشت کرده به ره معلا را
کرده دوزخ برای خویش معد … بالحکم را گزیده بر احمد
راه آزرم و شرم بر بسته … عهد و میثاق شرع بشکسته
جد اکربلا و آن تعظیم … گر ز بهشت آورد ز گلخن نیم

در صفت کربلا والمشهد العظیم و مقتل الحسین

وان تن سر بریده در گل … وان عزیزان ز تیغ دل کباب
وان گزین همه جهان گشته … در گل و خون تنش بیاغشته
وان جهان ظالمان بد کردار … کرده بر ظلم خویش اقرار
حرمت دین خاندان رسول … جمله برداشته ز جهل و فضول
تیغها لعل گون ز خون حسین … چه بود در جهان قبیح تر زین
تاج بر سر نهاده بد کردار … کرده سرش ز تاج بر دار

زخم شمشیر و نیزه و پیکان
کرده آل زیاد و شمر لعین
فاطمه جامه جامه بدریده
شهربانوی پر گشته حزین
کافر آنی در اول بیکار
کین آلها ز خواسته چنین
بود در شهر کوفه پیرزنی
کودکی چند زیر دست یتیم
آمدی از میان شهر برون
کشتی اطفال را همی بوسید
شود از شمر و ملعون آورده
من غلام زنی که از جهد بود
آدمی چون بدید صحبت آن
مرد عاقل بر آن کسی چند و
خیره و راضی شود دگر چنین
من از این ابن حال بیزارم
هر که او مرد عاقل باشد پیر
لعنت او کرد بر آنکس باد
باد مردم زمان کونین

بر سر نیزه سر یکایک سان / آل یاسین پیاده پای دوان
ابتدا لی چنین به درون / مصطفی مو پریشان خراشیده
علی از دیده خون بباریده / حسن از زخم کرده سینه کبود
علی الاصغر از سوزان گکین / عالمی پر جفا و پر شده
شده از زخم ذو الفقار افگار / جمله را بد دل از غلی شده داغ

التشرف فی اشتیاق المشهد العظیم

سال خورده ضعیف و منحنی / بوده از اولاد مصطفی علی
شده فارغ ز کربلا بسیم / زال بر دو زبان دو پگاه
دیده از ظلم ظالمان پر خون / برده کربلا با ستادی
وین نگو باد و رای بوسید / پیشتر زانکه در شود در شهر
باد چون گشت شهر بوده / خط ایشان و جمله برداید
بکنده روز زیاده بر آورد / قد زمیر حسین شناسد
هرچه خواهد کند که خاشع / هر که راضی شود دیگر و در
گر پی خود صلاح بپسندد / دین جز بیا بجهره نه بر شد
گر ز درون بود نقش ز تعلین / آن کس ایدون خبیث حالی
گر چه بنیز دل آزادم / پس تو گویی یزید بیغیرت
یا یزید پلید باشد پیر / مستحق عذاب نفرین است
گر یزید آورد جنگی یاد / من نیم دوستدار مروز نرم
آفرین بر روان پاک حسین / سر زمان جان دوستدار حسین

عاجز و خوار و بی کس و عطشان
خون بباریده بی حد دیده
زینب از دیدگان بر افشانده
رو به مرده شمر و زیر شده
شده یکسر قسم بر طناب
شده رضی دو ریحانت شنید
در محن مانده بی حبیب و ولی
کودکان را فکندی اندر راه
بر کشیدی ز درد و دل آه
بر کربلا ز نسیم شده هم
سوی آل رسول گکندیده
از جفاهای خصم بهراسید
تر و آنکس چه روز بهشت
نکند نیک در بدی کوشد
مو شما نزد اگر این حال برد
بود حاجی پلید بیغیرت
چو ده و چه صلاح بد دین
زان پلید شدم بعید بعید
باد خرم زیاده کار اشس

من اگر جمع یار بیت تمام
دوست ادانستان فایده شان
نوح و اگر چه عمر او دراز
خلق نشنید هیچ دعوت نوح
زان دگر قوم چون زبان بگشاد
دعوت من چو دعوت نوح است
مانده ام راه رشد و نجات
سود کردار چها یا نک داشت
چون درشن باد و بود باد انگار
گر یکی بر زجفا تعظیم
دور کن دور زحمت جاهل
ای سنایی در این سرای سپنج
خاندان بزرگ و شاهی
ای سنایی بگرد رضوان پوی
شاه بهرامشاه مسعود آن
ای سنایی کم سنایی گیر
کانکه گوید مدیح او بحقیقت
نام او گر کند بکام گذر
دل آن زبان که مدح او گوید

هرچه هستم زبان ایشانم / باد بر جانشان هزار سلام

التمثیل فی شان الجهال علی طریقة النصیحة

نوح در خاک نهصد و پنجاه / کرد دعوت تا نگشت روزمان
هیچکس را از او نداشت فتحی / اندرین با طاقتی نهصد عام
جملگی با آب طوفان داد / لا تذر گفت قوم را بحجر
گفت من طاعت نوح است / هر که نشنید پند نوح او را به
ختم کردیم بر نبی صلوات / هر کرا این سخن پسند آمد
بر نبی از فضل بر نبود است / وانکه نشنید گفت در جنبش
دل از این گشته بر ره ریخته / یک سخن در وجود چنین آمد
گر یکی سخن ان اندکی ز قدم / یارب این بنده را ز ما ایمان
دست ما از این بحق بگسل / جانکه یکدم قرین ما داشت
از برای حصول کام و هوا / بکشند از پند و مدح آن گوهر
ملکت از زمانه تا ماهی / شاه بهرامشاه بن مسعود

الباب الرابع فی مدح السلطان الاعظم شاهنشاه المعظم یمین الدولة امین الملة بهرامشاه بن مسعود رحمه الله ذکر السلطان بیسر الامان السلطان ظل الله یاوی الیه کل مظلوم

رشته چون کلک شود دنیا / بر درش گر کسی مقام کند
عالی از دل کل بیتار دم / همچو گل چون زجود شد آن نام

از خدای رحیم صد رحمت
خرم و خوش ز فضل یزدان
کافر از امیر زمان قرآن
سی قرآن گرفت او اسلام
زانکه گرده از و زنگ چند
وانکه نشنید خیره مارا چه
پند را جمله کار بند آمد
نشدم از بدی خیره شیخ تن
که بخلق را پسند آمد
همچو عنقا ز مردم پنهان
رحمت خدای را کش جاحنت
گر از و یافت دین حق نیرو
گر بماند ز عدل او محمود
در او از ثنای سلطان حج
گر بحق او ستاد و شاه جهان
بانثنای ست آن ثنای گیر
چون صدف پر گهر گفته
عقل کلی برو سلام کند
ریزه زر شود سخن در کام

همچو بحر از زمین کم بر کس
همچو گل تازه روی خویش [illegible]
وز پی ملک چرخ در تدبیر
چرخ تمکین داشت پایش را
ملک را خرم و عزم او چو بس
گرد از آن نیزه زبان بربست
چرخ را جود او گدای کند
تیغ در دست پادشاه جهان
چون فلک صد هزار [illegible]
رای او چون شهاب ثاقب دان
سرکشی کو ز جاه بر باد است
همه چشمش بسوی مرحومان
دشمنش را نهاد بر کم دل
آن کسانی که در سرای جهان
چون بدین بارگاه پیوستند
شب او ارچه [illegible] بود
صبح ملکش چو بر دمید [illegible]
ماه نو بود روی [illegible]
نه که چون آفتاب [illegible] است

تا ز مرغ گیرد از ساکن [illegible]
پشت و روی زمین همه [illegible]
ماه حکمت و آفتاب ضمیر
شرع تمکین گرفت از [illegible]
راز چون روز پیش او روشن
دیده دشمنان ز تاریک
جعد را فتراک او همای کند
هم فلک رنگ و هم فلک [illegible]
همچو در دو علم او [illegible]
روی او نسخه مناقب دان
بنده خاک در که شاه است
همه کوششش بسوی مظلومان
بی نیاز ایگان [illegible]
مانده بود [illegible] سر سلطان
از غریبی [illegible] غم رستند
از پی روز پای بند بود
جز نبات [illegible] ز شرق
خنده زان زد [illegible] صبح او
نعل [illegible] درخشانست

دوست گل [illegible]
از پی عدل شاه شاخ چمن
هست بر رای روشنش [illegible]
گرد گیتی [illegible] بجهد [illegible]
زانکه سلطان عادل اعظم
گر ز سند [illegible] ماه خویش
ملک او نقش بند عدل [illegible]
راز چون آشکار [illegible]
چون علی هم شجاع و هم عالم
منظر و محضرش لطیف [illegible]
ملک او پای بند دشمن [illegible]
شاه ما کز نشاط [illegible]
صورت همتش [illegible]
ذات نوبت [illegible] جهان [illegible]
لب از [illegible]
خسرو شرق شاه بهرام است
در رخ خسرو خوش خندان
صبح ده زین [illegible]
روی او [illegible] جهان [illegible]

گوز رو سیم در دهان دارد
گل عمارت [illegible] پیراهن
همه پنهان [illegible] خورشید
صفحه تیغ و صفحه کاغذ
ملک و دین را چو کرد با هم ضم
تو نبینی بر دوم [illegible]
ملک و جاه [illegible] از معنی این
زانکه دارد [illegible] بیش
نه چو حجاج باغی ظالم
صورت [illegible] ز تیغ
ملک او دست [illegible]
خرم او پای کو [illegible] کند
ز آسمان [illegible] زمین سازد
که کشید [illegible] ز خیانت [illegible]
بر گریبان [illegible]
گر بد [illegible] ملک [illegible] است
خنده [illegible] لب [illegible]
ملک او زین [illegible] پاینده
[illegible] فلک [illegible]

غم

خرم او تیز رو بسان قضا
تن او چون قمر فلک [illegible]
از پی گنج [illegible]
[illegible] زبان [illegible]
تیغ را بر عدو چنین کرم است
[illegible] خانه [illegible]
گر غریب [illegible]
ای شهنشاه عالم عادل
ای قرین [illegible] کنون [illegible]
هر که از بهر شاه رنج کشد
شاه کو تاج بر کمر جوید
تیغ داران چو نیزه و چوگان
خصم را از سنان [illegible]
دست و تیغش [illegible] آتش [illegible]
آتش انگیخت در دل دشمن
در کو او پناه را شاید
دست تیغش ز آتش [illegible]
گر زبانی [illegible] جان [illegible]
ای شهنشه [illegible]

خرم او دوربین تر از زرقا
جانش چون مشتری [illegible]
گوش [illegible] چشمش شده [illegible]
تیغ سلطان [illegible] دیگر [illegible]
بر ولی [illegible] شاه [illegible]
ز آب جوی [illegible]
هم بدست جهان [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
وز زبانی که بود [illegible]
[illegible] خانه رنج کشد
گوهر تیغ را نجوید [illegible]
[illegible] بسته میان
[illegible] ستاره در دل [illegible]
کار بر او بود آتش [illegible]
دست [illegible]
تخت او تاج ماه را شاید
برق زاید چو [illegible] برابر
[illegible] آتش [illegible]
وز پی ملک [illegible] آفاق

پیش عدلش میان خلق جهان
برکشیده [illegible]
خصم شد [illegible]
هر که [illegible]
از شمر آب [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا ترا چرخ شاه [illegible]
تا که در دولت تو پیوستند
[illegible] چون آفتاب [illegible]
برد در قهر شاه [illegible]
[illegible] نوک سنان
دست شه [illegible]
دست او آتش [illegible]
جان فدای کرده پیش شاه همه
گر بود [illegible]
می نماید [illegible]
[illegible]
چون توی [illegible] شاه چرخ

ظلم گشتست عدل [illegible]
کار فرمای [illegible]
ملک خندید چون قلم بگریست
عقل [illegible] از پی [illegible]
چون بدریا رسید [illegible]
باغ [illegible]
هرکجا [illegible]
تیغ [illegible] غریب [illegible]
از غریبی ذلیل [illegible] رستند
در افق گم شود سلیمان [illegible]
از پی [illegible]
سایه [illegible]
ابر [illegible] آتش [illegible]
پای او [illegible] بحر [illegible]
گرچه [illegible] خویش شاه [illegible]
آسمان زیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا بدانی که رنگ [illegible]

بر سرت بر بغداد در فر ملک　　زانکه در اندک گیتی وجود
داد مردی و چتر و ملک و نگین　　از تو بر [illegible] دست این
آن چنان آمدی ز راه سفر　　گر ز معراج روح پیغامبر
دست بر مغز عالم علوی　　پای بر فرق مرکز سفلی
ای شب اندر میان بیداری [illegible]　　دم عقرب ز زهره چوگانی
برگسسته طوطیان [illegible]　　بر دریده ظلمای [illegible]
گم گشته از ان طرفی نفس　　طاعت به گذشت از آن [illegible]
ملک بر خود و تیغ کرد [illegible]　　خود [illegible] نزد [illegible]
چون گرفتی تیغ ملک چو هنر　　بخت گشت ز ملک [illegible] در خور
از پی عدل و فضل شاهانه　　گرد [illegible] بشر گشت نشانه
بال شاهین چو حال زرین گشت　　گنج شکر خالی آمد ز گنجشک
ملک در ظل چتر تو بنازد　　گرده خورشید [illegible] دست پای
چشم زرین کو چه پرده پرده پر　　نام بهرام نحس اصغر بود
شه چو بهرام گشت [illegible]　　سعد اکبر [illegible]
پرگهر زان حال چون خورشید　　وز من بخت و آشتی [illegible]
بم آورد و ز اصل [illegible]　　ملک میراث و تیغ [illegible]
هر که دریا ز تف غبار کند　　ماهی از ماه بی شکار کند
ملک بگذاشت [illegible]　　دین [illegible] داشت [illegible]
جان نگه داشتن ملک گشت　　ذره دریا ز چوب فلک گشت
تیغ و ملک او بهر [illegible] آورد　　جاه شرع [illegible] آورد
این تجلی چو شد تجلی کرد　　خاک در ما آب [illegible] کرد
همچو در محاق ماه [illegible]　　شاه رفت شهانه آمد با
ملک و ملک روم و چین بگشت　　من چو حالی ز روم و چین باشد
کینش از سوی چین [illegible]　　اهل چین را [illegible]
روح رفته فتح نا مانده　　جسم ها رفته روح نا مانده
ملکش از بهر [illegible]　　حق که حق پرور چنین باشد
زیر زیبا آسمان برین خنده　　گر پی رزم او کمر بندد
نادر [illegible] از فلک [illegible]　　ماه اگر از درش [illegible]
ای خداوند مرو بنده وی　　در امان از [illegible]
مشتری اگر پیش تخت آید　　التماس [illegible] باید
ماه جاه از پناه ملک تو برد　　زحل این [illegible] عقد [illegible]
نجم امروز در صحای آمد　　گر ثنای تو ام بجای آمد
خدمت من بهشت را ماند　　حور زیبا رشت را ماند
سایه طوبیت [illegible]　　شهر [illegible]
همچو مریم در دو معانی من　　نه دو شیر کان [illegible] بستن
خود [illegible]　　کو [illegible] بد
لعل کان را ز سنگ [illegible]　　مرده [illegible]
تنگ [illegible]　　مانده [illegible]

او به اندک [illegible] ملک [illegible]　　او شناسد که اصل [illegible]
سر [illegible] از سلطنه　　نیست [illegible] طغان

فی بدایة ملکة وسلطنة

مثل ابتدای دولت شاه　　بود چون یوسف [illegible] چاه
بود از آغاز [illegible]　　عاقبت گنج بود و بر خوردن
آن نکند نه بجاه [illegible]　　[illegible] بهنده دم
[illegible] بنده قلب [illegible]　　داد و [illegible] عالم [illegible]
مردم بود چو عالی [illegible]　　بود [illegible] عالم [illegible]
گرچه ز اخوان همواره [illegible]　　کار و محنت بجان رسید او را
آخر الامر عالم [illegible] شد　　[illegible] شرف [illegible] شد
گرچه بودند شاه [illegible]　　ز گدایان شدند بر در او
نه [illegible] در [illegible]　　نه کلاه آمد [illegible]
جاه دولت ابتدا [illegible]　　انتها جاه یوسف آمد آن
مال [illegible] چون گدای [illegible]　　جاه [illegible] چون خدای [illegible]
نزد زلیخا ز چهره نیکوش　　بعلامی خریده شد [illegible]
پیر [illegible] دیده او　　خواجه آمد [illegible] دیده او
نه عزیزش بود وقت جاه آمد　　بنده پنداشت پادشاه آمد
این عطا چیست [illegible]　　[illegible] لطف [illegible]
لطف حق گر [illegible] بنده　　آدم انجا [illegible] کمر بندد
سر آتش چو باد [illegible] شود　　آب [illegible] شود
[illegible] چو رخ [illegible]　　لشکر آورد [illegible]
[illegible] باز آمد　　[illegible] رفت [illegible] باز آمد
بی زبان بازگشت سوی [illegible]　　خود ز سیر آفتاب [illegible]
سوی [illegible]　　تا [illegible] جلوه کرد
آفتاب از سفر نمود جلال　　قوت اندر سفر فزود کمال
آب [illegible]　　[illegible] کار به
از سفر در سفر چو برگردد　　چون [illegible] پیکر گردد
[illegible] شاهی که لطف حق پرورد　　[illegible] زمانه [illegible] کرد
بلبلی اگر چه [illegible] عزیز　　نقص [illegible] بر تیر
نه فریدون کاو پرورده　　[illegible] پرده
[illegible] یکی [illegible]　　بسته [illegible] ملک [illegible]
[illegible] مصلحت خسرو　　خویشی [illegible]
[illegible] پی معاد را　　گشت دارای [illegible]
کس [illegible]　　آنچه [illegible] پرویز
عز شاهی [illegible] خویش ماند　　هر که من عزیز بر خود خواند
ملک میراثیان [illegible]　　ملک [illegible] ملک [illegible]
از شهانه [illegible] راست عالم　　ملک میراث و ملک تیغ [illegible]
روی [illegible]　　[illegible] کرد

آمد به سوی شهر وزیر از پیش
بوقه داد و دو دشمن جوانوش

گرچو شب نفت چو نهار آمد
در چو دی نفت چو نهار آمد

تا سوی شهر خویش باز رسد
دیده ملک عزیاز نشد

شاه با رأفت آشنا باشد
شهور چه باد و شنا باشد

شهر و سپاه داد و ملک
وز تهور سپاه از دو ملک

در تهور کسی صلاح ندید
دوی آرزو دش فلاح ندید

کشوری او دو پادشه بنیات
در یکی تن یکی دل از دو برآست

یک جهان بیشه را کشید
روزگار از دو پیل پیچ پای

یک جهان دیو را شهانی کیست
چرخ را خسرو آفتابی بسیا

خاک بینی ز بیلی آتش و
خانه را که دو دست گرمانه

این سخن آنان راست جو گفت
مه که با نوست باز نه

گرت باید شکست سرزمین
یکی بر دو گره نشین

پیش او خصم را سر برشمر
با جو سیاب و آفتاب شمر

سر سر از روی که تاج خواه آمد
همچو شمع آتشین کلاه آمد

عدل از او با جهان و با یاب
ظلم از او رفته در سکر خوبست

چاکرش سلطان بیک باشد
ور نه بید در کشش و بیک

آرزو او بود ملک را دل داد
آرزو در کنار ملک نهاد

تخت چون دید روی شه بگریخت
بخت ربی ربک

چون بدیدست جو
ظفر آمد به خدمت بر دوش

هفت و پنج و چهار از گردش
باسه حرفند از آن دل باش

حد اطفال چیست را دوام
چون دو حرفست اگر از نام

لاجرم زین سبب بخشش
چون سه حرفست بر دو عالم

جود دینار و بخل
بر دو گیتی شرف بدین دارد

در وفا سخا بجان بلال
نه خاید دلش کند زوال

بالشت است خلق او با نا
زان نترسد همی ز مرگ و نیاز

کف او چون بخشش آرد
تو جهان بخشی و جهان بخشا

آسمان گر ز خلق او بوید
در زمان آسمان کیا

گنج در بذله از پی بذلش
ضاعف الله ملکه ابد لشس

تا که بگزید مرو ایزدان
خصم چون آسیاب برگردان

مست عشق زیم او دوش
آسیا را با فعان خروش

شمرگان روی خوب دید جهان
گفت پس لا اله الا الله

مست حالی بعیب نقش تقول
ملک محمود و خاندان رسول

این زکعبه بتان بیرون انداخت
وان ز بت سومنات برپرداخت

کعبه و سومنات چون افلاک
شد ز محمود دو ز محمد پاک

از دو یک میری خود باشد
در بنای دو تیغ بد باشد

مست شمشیر شد و چون شیر
شیر و شمشیر چیست شاه دلیر

پادشاه خویش آتش و دریاست
خاک و خوشی او جو باد و هماست

باد وش ملک دین تیم بود
باد در ملک از آن مقیم بود

بیشتر ز نیک دشمنان فساد
گرچنین است ملک را بمعاد

شه چو بر تخت ملک خویش نشست
دست او پای ظلم بشکست

ملک با پادشاه فرخ زاد
می کند داد از طرب در پای

قدح مهر شاه بر کف او
لشکر فتح و ظفر او

زین تقبل ز شش میکند شب و روز
شربت مهر شاه دین افروز

شکر او شکر امن آب و زمین
عرف او طرف دمن العین

فتنه و ظلم را کند در خواب
ملک آباد را چو دست فراب

فتنه در خواب شد ز صولت او
عدل بیدار شد ز دولت او

عدل او جان ترا و غم کاست
فضل او همچو عمر جان افزاست

فرخ او در زنور طلعت اوست
فر ز عادل قضا ز طلعت اوست

کند اهل برای جان و تنش
لعبت دیده بخت بخشش

در سخن لطف او چو سحر حلال
در جهان جود او چو عذب زلال

بجهان داده زر کانی را
صدقه جان زندگانی را

پیش ابر ایش گران روی
نزد خلقش تهی صدر

میوه شاخ جود او هموار
بهر جا رسیده

ز دیدار جود او چو گل نسیم
دست جود چشم ندیم

هر کجا خلق شاه ملجا شد
یاد سنگ خطا خطا باشد

چون بجای بهشت پاینده
نقش او همچو او توانید

جان و تن خلعت بر طلبش
انگشت با لیش

پای ملک گر بماند برد او
تاج همت نهاد بر سر او

هر که در گاه او پناه نرفت
دست بر تیغ کرده مادر

نسبت از روی گرفت
خلد گشت از وجود او

عادلی صیبی
عدل او چشم ظلم بر دوزد

سو زد و شتاب پیم
تاج بخشد به دوستان در بزم

بند بیند ز دست و خم کمند
نه در او نه جان دشمن بید

مال در جود چون به
شور در همچو گلشن آب دهد

نیست اندر سخن بخود دیر
چون دل او دشمن بیچ

گنج را چشم زخم شد بدلش
ظلم را گوشمال شد ش

نیست با جود شه همتا
سیم بازار کرد

مست خواسته خواه بخشش
نه چو شاهان عمر خواسته خوا

هر گره جو ز ظلم دارد تیر
خوان بر او را توباره و زنجیر

جود و عدلی که در شه خوش
باز دی ملک پیروست

زاهن او زر پید نگین
محکم گشته عنین

الف عدل او ز لوح صواب
الف داد آتش و آب

عدل او در سرای نفس
آنت جند و گرگی آمد بس

که چو آمد حامی شاه بدید
جعد غریب دمن

عهده خلد شد دل از داد وش
نافه مشک شد گل ویش

از پی عدل چون آمد
بلکه در میان آمد

تا شد از عدل شاه ماه پناه   گرگ با میش در سگالی خواه
زه برافکنده همچو معصیان   عدل او برده های ظلومان
کشوری را که عدل عام ندید   بوم در بومش ابیح نام نبید
گر نکشید تماشش بفرید   دولت از داد او بپیچ نکشید
عدل شه پاسبان ملکت او است   بذل او قهرمان دولت است
بر زبانی که عدل شاه بود   میوه ملک را چو ماه بود
شه جهان تا شد جهان نامش   چون نهان خانه دل جانش
لوح محفوظ را مکان نشد این   بیت معمور را نشان نشد این
چون از و عدل بی کسی نبود   خود چه سلطان که آدمی نبود
باز وقتی که جور زود کند   سینه شیر گرده گور کند
عدل بی شه چو رفت در صف جنگ   تیغ را سبز جامه کرد از زنگ
گشت دیو ستنبه از تاب   گوهر چتر او بجای شهاب
چون ز فتراک برگشاد کمند   دشمنش ماند از تیغ در بند
شد ز نوشش شهان بدر شال   خاک درگاه او مثال هلال
از پی زینت جمال روش   در بر و بر در نیک و بدش
سگی و با ندو بی لیران است   سهم او بود زبند شیران است
منکشش نامش صبح و دیم   خاطرش نانشد لئیم و کریم
مشنو اکرده گوش بند دام   از صلیل صریر تیغ و قلم
آفتاب از جمال و جلال است   زرد و نی تیغ کرده دولت

خلق از او مایه ظفر خان است   عدل او داد ضعیفان است
ابر ملکی که عدل بار شود   تیز ماه جهان بهار شود
شرع را دست یار زو یاد است   ملک را پای بند او دولت
هر کرا انصاف از و جدا باشد   دو بوده نه پادشا باشد
عدل بی بذل شاخ بی ثمر است   بذل بی عدل پای در اتبر است
از بهای شه همایون پی   خاک ترزمین شدست روی
در نهانخانه روان دلش   از پی ذر گل زیب گلشن
مست شاه از بهای بستان است   دل ز فغان و سنگ و سیاه
عدل وقتی که شمع افروزد   گرگ را کو سپندی آموزد
ایزد از بنده راستی و داد است   دولت است و انگاره ایا
از شرف یافت چون خیز   چوب منبر ز خطبه او جان
کان ز دریا بر تیغ در دو شش   بخشش او زمرده باشد مشق
ملک کار از بهر زیب و زرش   بوسه جای شدست رنگ زر
از پی بخت و کمال جمال   وز پی زینت طلال کمال
چون کند ملک پایه گرد او   چون ببیند زمانه گرد او
در خطا دیر گیر زود گذار   در عطا سخت نیز است
هم ره عزم او مسند دو رای   باعث عزم او شیده جای
گلبن عقل شاه در تدبیر   چون شکوفه است در جوانی پیر
هم عالم ورا شده بنده   مرده کرده ز جود او زنده

خود ندیدند بر سر کاهی   سال همچو دکان چو او رسانی
ملک بر روی خطبه شه داد   ظلم را طلاق داد
حبذا زان جمال و آرای   مرحبا زان سپهر قلعه گشای
زیر ران تیغ دست خنجر کش   اشهب تیز پر سبکبال گوش
دست و پایش چو صبح در ...   دیدمگاه روز و قت بهار
گوی زنان و پای آهن سم   از سران سران بپای بم
گرچه کشتی ز آب دارد بر   اسب شه کشتی است آهو بر
سوی پست از فراز همچو قدر   سوی بالا ز پست همچو تذرو
پای او دست مرگ را ماند   گر کسی در گریخت نتواند
گر بگرد و بغر سمای بود   بار ده شه ... پای ...
کاه و سنگ از جهان بر او ...   بر زر جعفری کند ماه رو
پشت هامون کند چو روی ...   روی گردون کند چو پشت صدف
نکند وقت حمله اندیشی   سایه او برد همی ...
سوی پستی سند همچو مال   سوی بالا رود همچو خیال
...   تا ابد همچنینش خواهد بود
ورش گر با نگاه را زبید   شاه بهرامشاه را زیبد
مست چرخ از چه سبزه ...   مست قطب از چه تنگ میدان است
روز و شب با نماز و با نفو   پاسبانان بام پیروزه
اجل از نعل اوست مرگ طلب   خرد از علم اوست برگ طلب

سرو ندانش را چو شد خندان   هر سفینه شد از زبان ...
آن دولت کرده نقش و ...   گر همی خدمتش نگذارد
خامه وقتی که در حساب بود   پای او بر دماغ خاک بود
نتوان زو زنشت اخگر   گر بنگ زد بود همه تقصیر
مرکبش بیات فلک ...   گر بر اعدائش خاک می بارد
دشمن دوست را چو بخش ...   تشنه و شانه را چو گرد ...
کشتی از آب ساخته مفرش   اسب شه کشتی است در ...
سهم او همچو سهم گیتی دان   گر کند گوه با زمین ...
دارد از دیده چهره ...   چشم بد دور از آن ...
کم نبود از بهار زنج ...   گر به پشت بود و خنجر کوش
مرکبش از قبله سواد ...   دمش از قبله زمین آزاد
تخت ملکت و مسند شاهی   گوه ماز و پر پشیزه ماهی
ماند ز جایگهش دوران   کار بند آن آسمان ...
نزد آن بحر موج کشتی ...   سفر راه ...
اینچنین مرکبی چو چرخ ...   تا بر دست شهریار ...
شرپت حقیقت ...   نه زره و گران ... حجاز
مست از زین روی ...   نه زر ای بخیف طبع ستیم
تا شود همچو عدل جا ملک   گر گروه چون کلاه ملک
عدد نام اوست مرکز ...   مست ... بهرامشاه ...

بهر همایی ای تو خوش نام   تیغ رو بیت به جنگ بهرام
از پی شرع و ملک بسته کمر   چتر علم علی و عدل گستر

وز پی دوستان بگاه جدال   چون نشود پشت دشمنش چو دال
خرم او تیغ ملک را ظفرست   خرم او تیر را که را سپرست

زیر حکمش برای جان و جهان   صد هزاران دولت یک زمان
ست پای نهیب او گردون   رزم کردون بحکم او کردون

بکند گر بخواهد از یک شست   شکم خصم طبل مهر و پشت
بر کساز نده از دو دست و تیغ   هر که او زنده ماز زبان چو تیغ

مهدی وقت و عیسی حال است   روز و شب در جدال و جدالست
بهر باز روش از خط تقدیس   ظفر و فتح گشته حرز نویس

سیرت او روان صورت حسن   سطوت او ستون خیمه دین
من چه گویم که خود دو چرخ کش   دولت از چرخ داد پیغامش

گر چو تو خسروی بهر سریر   کم نشاند قضا و حکم تقدیر
عرش و کرسی کمان او انداز   روز و روزی کمان او اندازش

گرز او را جهان خمیده کشید   را تیش را فلک بدیده کشید
چرخ چون دید بازوی چیرش   رفت بر گاو بر بند شیرش

اختری گر حال کرد استند   تیغ او را اجل کیا خواستند
روح تازه شود ز دیدنش   مرده زنده شود ز گفتارش

سیرت انبیاست سیرت او   حبذا سیرت و سریرت او
تیغ او بعد دست سیاست ریز   شیر شمشیر او به حیله گریز

سایهٔ تیغ شاه بر چیپال   هست پیوسته به تری اقبال
آفت جان دشمن آن تیغ است   راست گویی که برگ آن تیغ است

عدو گشتگان ز تیغ ملک   زر ده تیغ با ستیغ فلک
گر نجنبد بدید شاه درون   گاه بر دشمنانش گرید خون

از تف فیلک شه کشور   شاه مرغان ببیکند شهپر
گر بر گرز او زمین سپرد   جوشن ماهی ثری ببرد

نیزهٔ شاه اگر بجنباند   هر که آسوده را برنجاند
هر که او خصم شهریار بود   مور گردد و گر چه مار بود

بر کند گر بخواهد از دل او جان   آسمان را طبق طبق بستان
تیغ حسام او چو کین توزد   کین گزاری ز تیغش آموزد

خنجر او چو قاف کاف شود   قاف از آن بوی نافه‌ای شود
زایر شمشیر ملک پاینده   چرخ ملک را نگار زنده

گر بخواهد ز تیغ موی برد   خشک روی کند ز دریا
بر کشد دست شاه دین پرور   ناخن پای دشمن از رگ سر

بر کند عکس تیغ سینه درش   دل کمیخت گر گوزنه سرش
خنجرش روز روی ملک افروز   بیلکش رای سوز و ملک اندوز

از سنانش اگر چه رای بود   سم تن به ... چو نای بود
گرز او تا بدید بر گاو نون   مهره باشد گرون گردون

رزم گرزش نه در یک دم   کشته و کور کنده مرد و بهم
صفت گرزش ار کند ادا   کوه را دم فرو شود ز صدا

مرکبش چون فراز پای رفت   اسب او جنبش چو انجم تخت
دیده دل در و نگو نرسد   سایه او بهم اندر و نرسد

روز جولان چو در دل آورد ای   سر غاران کند چو دست از پای
هیبت تیر و گرز او در جنگ   چون کند سوی دشمنان آهنگ

دست تیغش قضا شمار دو   تیر و در مخش بیان شمس و قمر
چون تنگ اشهبش بتاز آمد   عرب اندر عجم فراز آمد

دانک باد و بر بیک گذشت   دود و دود آتش ز سنگ یک گذشت
همه او بر فراز پیل چو موج   کوه چو دیت بر سفینه نوح

چون بخشش سپهر اندازد   دم فرو رفت جان بر اندازد
جان گر از جوش تیغ او گذرد   همچو زنگی در آینه نگرد

همت شاه چون بجنبش آمد   از جنبش روز رستخیز آمد
آنکه از تیغهای هند نژاد   هند را همچو تیغ خویش گشاد

دم دم و چین به چو وقت آگاهی   چون دل دست خویش بخاید
بکند قصد هیچ خصم زبون   کز زره او کسی نریزد خون

خصمش از بیم او که بیکاره   نقش او وی سپر کند ز نماه
آن بود چاره‌اش که ز زلال   کز ز هیبت زبانش گردد لال

هر که بر یاد او تو شدی   خنجرش خنجری کشد بر دل
شود از دست پر زند بگمان   چرخ از بیم چرخ او حیران

خصمش از دم زنند بیکانش   زه نماید زه گریبانش
لوسوری ز بس که در عراق   راست مانم سرای ماتم بود

جور چون دور چرخ دم در دم   کار چون زلف یار خم در خم
دوستان پیش او که نشس انگیز   اسب شاه ن خانه گردش تک آمیز

سر رنگ و نواه جامه برگ   بو نقش نگار خانه مرگ
از دل هندوان رمیده جبات   ترک ترکان شمرده در رکات

خصل زشت که در شبان   حسن غازیان همه شان
رحمتی بوده آب او کل همه را   زخمی کشته جان و دل همه را

بر سر تیغ او ز عشق علم   جانشان بو بسر زن دو چو قلم
گر چه چون کوه در سنگ تن بخرد   پیش او آهنین کفن بودند

گرد ناگه ز فرق تاج و کلاه   شاه بر لشاه در امنگاه
فتنه را آب ریخته بر آتش   خنجرها رفعل دریا کش

بر دل از بیم هیبت شاهش   گر گره شد گر شاهش
گر ده فرزند خصم را با تر   زنان و فرزندش همه چو شرار

تیغ او ملک را حکیم کند   بچه خصم را یتیم کند
چون شه تنگ سوی ملک پناه کرد   جمع صد ساله را پریشان کرد

شد چو با عدل شهریار عدیل   خوش چو شد گهواره صید ...
عدل چون بر هوا امیر شود   آهو از شیر بی‌شیر شود

ادم از امواه است جحیم / حرم از امواه است اقلیم
خصم ملکش ز بیم اهرمن / جان بر ثبوت بذیرد اندر تن
خصم در جیش گرزش از ملک است / همچو بال گردم فلک است
دشمن او بروز جنگ نبرد / چون زن مستحاضه گرد و زرد
گر بد او رمز دو گیوا تند / جمله حیران چو نقش ایوانند
عزم شه کامران چو کرد و زید / خصم شد بی سر چو ماه و زبد
خصم اگر داد پشت هیچ مکوی / گر زمین پشت بود گردون روی
مقرر ار عزم شاه خواب برد / آب را عزم شاه آب برد
تا بدید آتش ملک سیحون / هم بران آب نیست آن گلگون
تو که مجلس بماند تا محشر / زخمه در میان خصم و سقر
رای ایان تیغ کرد علم / رایت از شیر کرد شیر علم
تو خبردار پایه آگاهی / زان نهان وصف شاهنشاهی
صفت او در صحیفه درد / زن با مویه بکند از مرد
هر کجا شاه ما بتافت عنان / شیر رایات او شود هر جان
هرچه از جان دشمنش کاهد / همه در جان شاه افزاید
تربت فرقه تا بنا آباد / اینچنین پادشاه خدا داد
از عدو نیزه بود آن روز / تیر بر دین رهای چو زاد و دوز
سینها از جوشن روشن / کرده چون لعل چهره گرگن
چرخ گیران بزیر دیع چو آب / چون کبوتر طپنده در محراب
گشته کشتی اجل ز خون روان / گر نبودی اجل سم از یاران
آتش جانان ز علق چو جوش / دیده جویان ز چشم پیکانش
روشنان چون نبیند در او از تاب / چشمشان چون قدح ز جرعه آب
چشم با چهره گشته بیگانه / دیده با دوده گشته همخانه
دشمن همچو خاک بیز شده / دیده چرخ سرو زیر شده
گنده گشته ز تیر تا ذان فم / هرکه در آرزوی مرگ از سم
گشته عیوق از تف آهن / زرد رخسار و لعل پیراهن
شده از خشت ماه کوز و پچین / ره چو دریا و گشته چون پرویز
نوک ناوک چو عقل از رنگ و پای / از درون دو دیده مردم جای
تیغ در دست برو خون کرده / اژدهایی زبان برون کرده
بند و پیوند کرده از سر خشم / گرز چون سر و سنان چون چشم
شخص خصمش چو بود دامن خاک / دشمنش همچو گور گشته ز خاک
گرده بر تارک سوار کرده آن / گرده خود از سیاست بر دان
سبل از دیده بار باننده / حرب بستان تیر آینده
گرسن در گوش ال خونین خروش / تیر در چشم برده مردم هوش
در زده آفتاب جامه نیل / واسمان پیل پیل گشته ز نیل
صبح خصمان چو شام تیره چو آب / دل خصمان چو دیو تیره و خواب
ریخت چندان بزیر گرز و تن / گرز در گریه لعل شد گردن
گشته چون خار در جهان زن / خصم در پای اسب خوار کن

گشته عالم ز گرد چون دو دو / فلک از دود و دوخ بیند دود
حکم خون بر سپهر سیمابی / راست مانند شعر عنابی
دشمنان شهانشه پیروز / روزشان چون شب و شبشان روز
جانشان از تری روان باشد / ظفر حق سوی سپاه امیر
روی صحرا ز نیزه جنگل هم / آب دریا ز خون چو آب بقم
بر قضا تنگ مانده راه گذر / بر عدو دیده دست ظفر
کوه و دریا و بیشه و هامون / موج می زد دران میان از خون
خصم را ریخ چون الف در خشم / چشمها کرده همچو پای دو چشم
اسب و مرد از نهیب ما گریز / خشک مانده چو صورت شبدیز
دستها از عنان بمانده جدا / پایها در رکاب مانده شیدا
همچو پای جنگ خشک و خوش / مرد بی دست و پای جوشن پوش
پای گردان پیاده مانده بجای / زان دو دست سوار فلک کشای
دشمنان از پس شدی هر کاه / کرد زکشته بیابان همه راه
پشت چوگان زگرز و شمشیر گوی / سینه گلشن ز تیر دوا بوی
رسته بر لب لشکری انبوه / هر یکی چون چنار بر سر کوه
آن زمان لاله لاله آساها / هم در اره بود تا بر شاه
وجها و الها ز سیاست او / تنها کاره از زادت او
نیزه در دست شان بیان بجا / چون بسیلاب تیره بجای آب
تنهای بریده بر جنجر / رسته همچون سمن ز نیلوفر
چون تیغ دولت فتح کرد / هر عالم بپیش دیده چه
آه بر خاسته ز دشمن شاه / هر کجا درد آمد آمد آه
کرده در رشته رمح و مهره نگین / جمله گردنان بیک گردن
شاه خورشید روی گردون گیر / تیر آتش سنان آهو گیر
رایتش اگر تند بخت بچنگ / همچو در دست ما بسته اورنگ
شده در گرد روی روشن او / همچو جان جلال در تن او
کرده خورشید رای او گردن / ماه رویان زهره برگردن
هر سواری چو کوی اندر زین / موی شکافی بیاری زین
چابکان خطا و زخار زند / ماه رویان چاچ و یلغار زند
تیر گردون نیزه بر بایند / باکمر سیمچو نیزه بر بایند
روی چون آفتاب و دل چو شیر / چون ره کهکشان کمر شمشیر
رای شاهان ز پیش رایت شاه / همچنان شد که روی آینه ز آه
زان همی نور دیده میگداخت / کاه آینه دار زبان آرد
بر چنان ریخته بپیشش سر / که بخشید بوقت بخششش زر
زان الف شکل نیزه از خشم / چشمشان کرده همچو پای دو چشم
استخوانشان ز گرز ریزه شده / تن سرشان ز چوب نیزه شده
کرده از گرز و نیزه بر دشمن / استخوان از دو پوست پرویزن
مهره پشتشان ز گرز و سنان / کرده چون کاسهای بیز زنان
تیغ برا شاه بن مسعود / خصم را داد چون آتش فرود

باغبانی تا ز بیم برسر چاه / شده از بیم چرخ و ماه کنا
دلوهای دریده مار گشا / رشته‌های بریده مارکش ان
نرگس از شکستگی چون صلصل / لاله منقار بوده و گل جنگل
مانده گشت چو از پیکان رود / بدی اندر میان پیکان بود
بدی از قرشه ز نوبت رست / سوی هر دو رفت هم به بیت
گر زیادان او نبودی رگ / کرده بودی خیش زمان بی
هر که جستند در ولایت صد / از سر جهل بود تو سر قدر
بود بانگ ز تیغ فتنه / چون بغایای قوم بود زمان
دل هر یک ز بیم کینه جو نار / اسب چون کوه و مرد چو جنبا
چون بر ایشان نجم شد سلطان / از برای موافقت بزمان
گشت چندان نشانه‌شان ز خدنگ / مرغ را جای پر زدن ز خدنگ
چون نهیب سنان شه دیدند / چون رکاب در میان شه دیدند
مرغ دلشان نغاره خرم رفت / گشت جانشان ز دو از خم رفت
گرچه مرغان تیر پرنده بودند / ور چه یاران مور بود و مور
گرد خصم بدان آب ابحر آب / سرش از تیغ جا چو کوه آب
در زمان شان ز شاه دو تیا / باب زین نیزه بوده و سیاه
باغبانانه ز بوک سنان / گرد در یک زمان تن بی جان
چه بزرگی چه خرد با هی خورد / چه فرود و چه باز دیده گور
شه ز بیم چون که ریخت آتش / کوه یاقوت شد زمین ز خون
زین سپس ملک خون ز یک خاک / آسمان را که ند برخی ملک
آن چنان گشت شاه عاشق رزم / که بوده باده خوار عاشق بزم
رزم و بزمش بخشم و هم بگست / نیزه گردنده بالست چون گلست
آن چنان بر جهان چیره شد / راست گویی که شیر زنده شد
گشت حالی چو او بسیجه جنگ / خم او چو صورت شیر نگ
گر ز تیغه برای ملک و صواب / خوش بر تخت چو کوه در جراب
عقل اندر برای صرف علم / که ز حرف کین نیاید علم
همه جهان دست و انده این / جمله غافلان شناسند جنگ
گر نشاید ز تهر خطبه و کین / مور بر منبر و طبع در زبان
اندران جنگ دشمن و جهان / صورت شیر بود شاه در وشی
تشنه مانده زبان دشمن او / جان او جنگ کرده با تن او
بشناسد خردمند عقل / باز دانند به بیداد از عقل
پیش آب گر ز شاه نشان / خامه با گرز چون شود همراه
چیره دستی و پای داری او / کامرانی و کامکاری او
بزبان نشان ز تیغ چو باد / خم بادر دهان خاک نهاد
همه او جان خاک و ما نماند / کین او دود و دود ما نما شد
دشمنش را بر کجا که درست / پاسبان بر کشت قهر از شعر
دهر از این پرده گر پر زده / همچو پروانه‌ش ملک آویزد
مرده را زنده زنده خجل است / گلگلی و پایی خرد بر ازشت

سوی هر کو چو مرغ تیر نگون / دانع دشمنت مانع دو دست
گرچه شد فراخ دل از رو / خرقه ست دل باطل از
برخی جان خسرو منصور / شو ما بر زبان نیسایوه
از پی جاه و عشرت و نیرو / ماه او زهره او و بهرام او
پیش بهرامشاه بن مسعود / ظفر و نصر بار کج و وجود
بر کلاه و قبا شن آب سلام / فلک اختران سلام سلام
بر خور و بر خورای سپهر بلند / تو بپیران سر ز چنین فرزند
ای فلک آفتاب و زینش / خلق یافتی که داد رسش
لطف او شد نشین عقاب / فقر او شد نمایش دریا
دان که مانند مرد دریا بند / تیغ زن برکات از فرزند
پادشاهی بدست کرد به تیغ / وانکهی بای او بدست تیغ
پادشاهی بیاید اندر چنگ / جز بجنگ و بیار گو بجنگ
ملک برد او اگر تخته و تیغ / گشت شد جنگ اگر که تیغ
تیغ باید که خون بریزد / ملک بی تیغ کی چو تیر شود
شاه در ملک خویش از پی جود / چونکه شد پیش عقلها مجود
دشمنان را به تیغ در ربع ادات / ز انکه در تیغ از جهت تیغ آداب
شه چو خواهد که جاه و ارد ملک / بسیاست نگاه دارد ملک
زان نبوده ند ظلم و خفر / جز بلجی نگاهبان گوهر
سرگرکه بی شکوه بود / گرمال دخم کوه بود
آب بحار [illegible] / چون در کرا بجا گیر است
بی صلیل و صهیل کیوا کبر / چون طنین کی شود هر بربط
دان که در [illegible] / بر سر جاه و قدر جای
دولت آرای تاز روی چیره / ملک بالای دست شمشیر
زیور را انما براق دریا / ابر بر برق تیر رعد آور
گرد تیم گرگش چنین بزدان / خوش کحل سرمه چشم خرد بران
شاه بی تیغ باغ بی باغ است / پاسبان و دین ملک تیغ است
ز انکه بی تیغ دین نیافت قوام / ذوالفقاری بحیدر کرار
جبرئیل آورده و گفت بدان / خون این مشرکان نکرد جهان
بحدای که ما ره ایمان / خوش شد از ذوالفقار تیز زبان
نیست بی تیغ ملک او رونق / ملت حق ز تیغ شد مطلق
کوه شایست بزه بر زمین نگون / تیغ دارد چرا ندارد کوه
تیغ و ملک را بگو یارست / ملک بی تیغ همچو بیمارست
کوه کوهست بر زمینها شاه / تیغ دارد چرا ندارد شاه
آفتابی که شاه کرد درست / هیچ بی تیغ نیست شه چو
در روز ملک جز بزر دی هست / مردی دیگران ز مردی نیست
شه چو بر تخت ملک خویش نشست / پیش تختش جهان گرد
بخت از بهر راه جویان ما / آب روی گران کو یارا
زین شه نیک خو ملک شاد / هر که او دیده و نیک افتاده

ملک پرورده ز بیداد کسی جان نگه داشته تا هیچ مرد
هرکه از دولت تو تعطیش بام تو بست ز بیش از بیش

چون کمر بست شه بی جدال خانه دشمنان شمار اطلال
گرچه بد صلاح تا اکنون خنجرش عمل بپوشش از خون

شد کنون در شب محشر شاه سبز جامه چو خور خنجر او
ای ز محمود یاد شستم بعد چون شستم دور ز انبیا

نام شش شست یک زد خو در جمل نقش شش بود شش عقد
یک دو دو سه چار و پنج گفت پس پوشش اکنون شد یکی در بیت

ای بروزی گفت نگارستان دی نکو نو بهار خورستان
تا زده رونق تو پنج و شش جهان تخت پایه تو چار و پنج جهان

دولت از تو بهشت کرفت روزگار از تو تازه رونق
گشت تا عهد ملک گرفتی وز دو اشتو قوام پذرفتی

پای بوس تو ماه با مومن طوق دارد تو گردن گردون
زین سبب ز برای عز و جلال نه ز طبع طول روی طلال

خاک بوسان درگهت بیاز گرد خاک درت چو سینه باز
از پی بد بحرت اندر حال گرده از نیم صد ز ایران دال

شد ز تا شیرا شاه جهان وز پی روی پناه جهان
مجلس بزمت از بهشت اثر روز رزمت نمونه ز سقر

گرده از مجلس تو روح از در ابر وار آستین و دامن پر
چون تو برداشتی حجاب جلال زان اسارید بر سر گل ال

از لقای تو خیره شد خورشید وز عطای تو طفل برد امید
هرکه از حب خفی تو درست کوه کانش تیمم کرده است

مرد مقلوب داده بیرد زان بجهان خویش پیش تو رد
زان همه خلق در سجود تو اند گرگران بار شکر جود تو اند

تا ترا داده ز جود فضل و کرم جد رم بند گشته قلب درم
تا در درگهت پدید آمد قفل احکام را کلید آمد

نام تو آنگه که بر زبان راند نامه بخت او ملک خواند
شد ز خاک در تو در عالم آز بسیار خوار دیر شکم

گرچه در پادشاه باشد عدل نان بی نان خورش بود بی بذل
راست گفت اند ز بیش کاری کار ز خاک سیر اندر کرد

آن بزرگان که نام جان تو زد رسم جان بخشی از تو آموزند
طمع از روی دست ما بر دو پای کوبان در آید از درود

روز نیک مرد چو بهشت گویی اینجا خدای بر
چون نشستی به یار کار جلال چون تو دی بخلق ما کمال

از تن دشمنان بگیدی سر بر سر دوستان فشاندی زر
جادوی آز را بطبع کریم خورد جود تو چون عصای کلیم

هم فلک بند و هم ملک جای هم فلک قدر و هم جهان شاهی
عاقلان زمانه مست تو اند قلعه‌های بلند پست تو اند

صاحب

صاحب ذوالفقار و رخش نوی پادشاه خزینه بخش توئی
تخت کان شد پایه شاهی دارد از بندگیت آزادی

آسمان از سنان جان دوزت وز پی زارک جگر سوزت
از نهیب تو با خطر تازه زان زده که کسی سپر بازد

از تف تیغ خشم اگر خواهی کنی از بحر تا بماه ماهی
نعره را دیو تو شهاب کند نعره را آتش تو آب کند

دشمنان را ز خلق جان اقناع خون بها میدهی ببخشی جان
بر زمانه تویی بیش طلق مملکت را تو شهریار بحق

از دو گوهر عطا کن سایل به بیشتر زان ز گنج باد آورد
بی ولا را زنج کریم تو بس نیک و بد را امید و بیم ز بس

چون در گنج عدل بگشادی هرکسی را ز داد و دل دادی
داده‌ای فتح جان فدای تو کرد دل خود را ز جان فدای تو کرد

گاه میدان و وقت آویزت شب آرام و روز آهنگت
صدمت صور و هیبت جنگت سر دو سره چو رنگ بار آرنگ

هرکه از سهم تو روان بسپرد تا ابد نفس و نحو بد برد
روز پیچار و لطف دریا دل نیزه تو چو سوزن درزی

پاره‌ها را درست کرد آید سست از عزم چست کرد آید
پیش تو بین روی شب آفتی خشم تو چون یزید و دل علوی

گشت حیران عقول اهل هنر مانده والد روان اهل بصر
تا چه کرد دست خزنه از کرده گرچه تو شاد گشت بی زور

گر بخواهی تنی که بی جام ملک را از بند جا ز ذم
گرچه چون آسمان بسیج حشم چون قضا دست تو هیچ جشم

با غلاف تو تن کفن کرده در ثنای تو جان سخن کرده
همچنان اندازه تو در دل ریز گر زر خشی جان ز خوبش انگور

یافت از سعی تو سرافرازی شرع و دین محمد تازی
ملک و ملت موفق از تو شد دین و دولت بد رونق آمد

ملت از تو چنان که کل بهر دولت از تو چنان که ماه انجم
گر شمع تو نیستش امید چون کنی بر نهادی خورشید

مهر نقش تو مهر نقش جهت که سخی نه ز دو نقش بهم است
حاتم از جود تو حیات گرفت دولت از ملک تو ثبات گرفت

چه حدیث کاین مبارک شد کی کند نام جود حاتم طی
قدر و لطف تو کار احتشام غم زداینده گشت شادی

باد عزم تو جان تکلیفت آب روی تو تازگی دیلت
دولت و زرق در تو اسباب جان آزادگان پای ذات است

خاک علم تو آتش آب است ابر تو با دیای جو تو آب است
جود تو بر جهان آدم را پاسبانت بام عالم را

دل چو برد درگهت قرار کند اندر از قوت تو زار کند
از پی قدر نامت شاه را فرخ شمسم نام شد بهرام

زانکه بهرام را اگر نصرت / وقت رجعت صلابت و سطوت است
شیر اگر باشد تو روز کند / کام چون شیر خود بسوز کند

ای هنرمند شاه دین گستر / وی حقیقت نیوش حق پرور
طمع آن را که چاکرت گردد / سر زمان آسمان مسخرت گردد

ما را زان بجاه خویش تو را / تا که خدمت ترا شاید
باد کین تو خاک تخت بیخت / زخم تیغ تو آب آتش ریخت

ای فزوده آمده چو قطره ز تیغ / ملک بگرفته شمس وار بتیغ
بر جهانی شده بیک دم شه / خه خدای شه ملک عین به

باره چون شمس بر فلک رانده / تا ز تیغ ملک نستانده
تو چو شمس و زرافشانی ملک / زان تیغ و سنو کردی ملک

این چو ماه ز نعره وان بلند / ملک تو زین دو روی بلند
بس کسا کو چو مار برگردد / سر آن گرد ماه که سر گردد

شمس را اول که ملک چو گیتی / در دو دیوار زرد روی شود
چون به بیند خلق بودش را / جله چو بان شود که پیش را

از شمال حجاز و شام و عراق / بل که از خلق جمله آفاق
من ترا دیدم اندرین عالم / ملک میراث و ملک تیغ هم

ملک میراث ملک کرده ثبات / ملک شمشیر ملک مردانست
خصم تو جنگ جست و جنگ خصم / او دگر خواست گرد کار دگر

راست گفتند شاه و استاد / محض توحید داد و شرع بداد
گر ترا دید کسی دگر کابد / عاقبت آن بود که تیغ بد

تیره شد جان تیره تو زنها / کلک شد که ز گرز تو جدا
دشمنت چون سر فضول آورد / دست و پای بی فضول آورد

تا بره آتش تو آب برانند / آتش دل بر آب خویش نماند
هر که چون رشته تافت گردن خویش / مهره گردنش فکندی پیش

خصم در دست قدرت افتاده / پاپیاده در رکاب چون باده
گرچه ریغ تو جان زنابیده است / جان او جان تو ستانیده است

شیر اگر شو را زکی گردی / پیش زور تو روبهی گردی
دشمن تو چه تاب تیغ و تخت / زود رفت تیغ اگر بگریخت

جان او زنسان چرا باید / خود چو بوی تو یاد پیش آید
چون تو چند بار گشته بر جایش / چون قضا تیره ره فراد پیش

یک شناخت از دل روشن / قدر تیر تو دیده دشمن
لاجرم باید پیش آورده است / فلک از همت افرینش دست

گرد خصمت نقش پرده با / رخنه چون عنکبوت سطر آید
هیبت شاه راحت کل است / گریه ابر خنده گل راست

چون بینشتر خصم را پالان / رفت چون چوب خورده گچ بالان
گشت از خرد پادشاهی تو / وز پی عدل نیک خواهی تو

مرده و مرده زبان و بی حرمت / ملک الموت و زخم شمشیرت
خصم تو از تو چو گوی بگریزد / خاک او باد آتش انگیزد

منی

هر که بخت از تو سوی برگشت / گرد مرگی بسوی مرگ شد
تیر برگشت خصم گشت جدا / باز گردد بسوی او چو صدا

هر که او خصم دولت دین باد / قهر کردی و خود سزاش این باد
قهر اعدای این تو دانی کرد / گر ز جان و تنش برآری گرد

هر کجا سهم تیغ تو برسید / کس در آن بوم و بر طلوع ندید
تیغ تو زهر جان گزای آمد / امن تو سایه خدای آمد

تو ببندی سر جان گرانان / گو رکن مرد و گور شان خوانان
مرگ بنوشت بر دل دشمن / گر کنی بر شتر خواز جوشن

گوز کن گفته با دل جهانان / گر کنی شیر خوار زخمانان
هست عدل تو دوزخ آمین / سر تیر تو سنگ شیاطین

سر تیر تو جان بد خواهان / می کشید از تن شهنشاهان
پر سر تیر جان بر افشاند / در چه سکین آسمین چاند

گر شوی سوی که پایه بوم / گر نماید ز بیم سایه بوم
آمده خصم با تو در میدان / زخم مو تا بخیم بر جان

چون ز جان گرد فر تو دید / دل او مرد و جان از او برسید
دیده خود را در آینه دل خویش / دست و شانه جدا ز حال خویش

لاله صورت شده و رخش بکجا / سر و بالا شده سرش زنشان
کرده ما ز خصم بر نجم اختر شان / باد پای تو خاک بر سرشان

آب ده آتش تو اندر آب / این صدف خاندان آتش اوز
جز ز عدل تو نیست اندر کار / بار گیر تو در ترس چهار

گوئی آموخت عشق او آب / از تو آئین ملک بالایی
فتنه را داد او ام زن تو خواب / آب را برده آب تیغ تو آب

پیش عدلت بهار عالم بود / نزد عقلت سپهر پیش آموز
عدل عمر خوی ظلم با بدلت / بذل حاتم چو بخل با بذلت

عدل تا بنیاد جار شاه بود / عیب اندر کلو چه جاه بود
بنای عدل تو بجای جهان / در کنار جهان سرای جهان

چون در عدل باز شد بر تو / در دو رخ فراز شد بر تو
هست شاه ای دل ستمکاران / خوش اندکی چو خواب بجان

عدل هر مرگ را بریزد آب / جور هر فتنه را نشیند خواب
شرع را عقل تو ای نبایند / ملکت عدل با بسامان باشد

عقل را ماش گریست و تیغ افزای / عدل شاه طراز ملک آرای
شاه باید غلام تن نبود / تا ظلیش در دو رخ زن نبود

پشه از پیل کم ز پیسیا / زانکه اندکی بجای بر دو خوار
ای انصاف ملک و ملکش تو / حکم کن با تو خوش ای خوش تر

آنچه خواهم که هر که با بیند / همه یکان ترا نکو بیند
بهر غم عمر گرایان را / الحکم کن عمر ستایان را

آن چنان داده که از تو / کس ز عدل عمر نیارد یاد
خوش بوده خانه تجهان گران / رحمت طفل و حرمت پیران

آن چنان باد پادشاهی تو / که تو را عدو و خواهی تو
دولتت با دوام و افزون باد / سایل درگه تو قارون باد

حکایت فی العفو والصفح

احنف قیس را [illegible] دبیر / گفت روزی به بهر جمع امیر
کای امیر این جماعت ضعفا / در خود از باطل اندر علم که
از تو پرسم که مستی از نظر غاب / گر بحق بسته اند خلق گره
از برای چه روز می داری / تو ظفر خواستی خدایت داد
شکر قدرت قبول عذر گناه / کرد احنف چو بندگان زی داد
حلم او بار جرمشان بکشید / من ندانم ز جهل اشرار
تکیه چون نکیان شادی / شغل دولت که از ستم بادا
چون کنی بر خرد خود بیداد / هر چه اندر جهان ستم جوید
پایه گر گر افکند سایه / سایه ایزد است شاه کریم
از دل شاه عدل آموزد / جد نیکی که در ستوده دهست
شیر پستان چو شیر پستان خوش / شو دار جور شه کند بیدار
و آنکه در جای ترس در ماند / ظالم ار مال و جان خلق برد
کور و محشر جواب او بدهد / نیست بر ظلم [illegible]
شاه خونخوار شاه نیست دد است / مرد هم خوار مرد دین باشد
ست بی رنج [illegible] / ترس [illegible] جان چو رنجه [illegible]
تن او هست تن که تیغ [illegible] / عمر رنجور دیر تر ماند
خرد خویش را تو خوار مدار / با خرد آب کرد با [illegible] نان
هر که خشمش از خرد بیش است / خشم چون تیغ و حلم چون زره است
بخور این شربت شراب طهور / چون نه از تو نیاز بد [illegible]

خوی گان هست اصل بی ادبی / از عفو خواهست چون باید پای
ست ز تو عفو ای خلق ای شاه / اندر آن جمع حلم را آزاد
علم او نوش عذرشان بخشید / بد گناهی چو بی گناه آزاد
جز سیه روی [illegible] / چه بود جز که گرگ و زنباری
چون زد او وز رای خویش شاه / دد و دیوان آدمی رو بید
خلق بیایست شاه دیابید / راست باشی [illegible] نعیم
روز کار دار درده کرد وزد / از دل شاه نیک شاه بدست
کرد واز داد شاه [illegible] / مرد با زاری از بزه بیزار
هر که او بی گناه ترساند / ذم آخرش [illegible] بباید خورد
گر چه او [illegible] ستند / جز که خونش [illegible] هیچ جز حلال
شاه هم خوار نایب خرد است / هر که او غم خورد چنین باشد
رنجه دارنده کم زید چو کس / عدل او جان او بدید بگذاشت
هر که از [illegible] داشتن [illegible] / رنجه دارنده [illegible] در ماند
خشم را بر خرد سوار مدار / بی خرد کی خرد چنین بخواند
خلق زنده [illegible] خلق [illegible] / تو ببین [illegible]
ای شهانشه درین سرای غرور / [illegible] خلق بندگی [illegible]

گفت روزی حکایتی پیری / گر هوا بد نشانه تیری
کاندر آن روز کار شاهی بود / هر کسی بر ز تیر او خوردی

حکایت فی عدل السلطان

عالم عدل را بنا سه بود / داد و انصاف عدل گستر [illegible]
دید در بند کرده کالا [illegible] / [illegible] چند سخت بسته ببند
در تحقیق [illegible] / گفتش این خنده [illegible]
گر چنین نعمت [illegible] / گرد کرده از حرام و حلال
بر خود و عادلان همی خندند / ظلم شد عدل و روز شد شبها
بند بر داشتیم از تن خویش / هر که او عدل خویش بگذارد
ظلم او را بظلم سازد کار / خون ناحق کند [illegible] هیچ

حکایت کتمان العیب اول الحال و وضع العذر آخر الحال

جام جستن گفت [illegible] / خازن از بیم جان [illegible]
بیم شه جام گشت [illegible] / با امید و براحت [illegible]
بی گنه را [illegible] / دل خود را بجای خود باز آر
برده ام [illegible] / کانکه بر داشت جام [illegible]
دزد خود را [illegible] / کرد اشارت بخنده [illegible]
[illegible] / [illegible] بر گرفت [illegible]
تو تا آزرده [illegible] / [illegible]
نه زبان [illegible] / بزبان [illegible]
نام مرگ [illegible] / ظالمی [illegible] شد معروف

گفت روزی [illegible] / دزد گریان ز بند [illegible] خندید
[illegible] / وین چنین حال بند بسته [illegible]
گفت [illegible] / جمع کرده دزد و کالا و مال
رخت بر باد گشت در بند / زان همی تشنه [illegible]
عادلا نیم لیک [illegible] خویش / ظالمی اخدای بکار رد
تا بر آرد ز مال [illegible] / ور نه [illegible] جحیم [illegible]
خون ناحق ز کار [illegible] / خون ناحق کند [illegible]
حاجبی برد جام نوشروان / دید آن شاه و کرد [illegible] پنهان
دل خازن ز بیم شد بر جا / هر کسی را [illegible] عذاب
[illegible] / هر کسی [illegible] مطالبت میکرد
شاه گفتش [illegible] / بی گنه را بدین گنه [illegible]
چیست [illegible] / و آنکه دانست فاش نکند [illegible]
شاه روزی [illegible] / کاین از آن جام [illegible]
[illegible] بخشید [illegible] / نیم از آن پس [illegible]
چه کنی پس [illegible] / [illegible] از ستم [illegible]
هیچ گونه [illegible] / [illegible] تراش [illegible]
آخر الحال [illegible] / جود او شاه گشت [illegible]

گرد او بهر نانی آب کرد / خورش خور گر طلاق خانی خورد
خون او خور تو از دعای سحر / که دعای سحر به از خنجر
روز روشن بکوه کوشیدن / شب تاری براز پوشیدن
در شبانی چو نیک بود کلیم / داد پیغمبریش الله کریم
عدل در دست گیر و داد اگر / تا که مرگ از قوی پرست
شاه پر دل ستیزه کار بود / شاه بد دل همیشه خوار بود
شاه عادل بجان نیک بجست / تیز و ظالم هلاک خلق خودست
داد گر شاه عاجز باد داد / تا ز اندیشه سند و داد و دد
دل شه چون ز عجز خون ابر آب / او ز شاهست نقش کریاست
شاه عادل چو کشتی نوح است / گر از و امن و راحت روحست
باشد اندر خراب آبادان / عدل شه غیث و جور شه طوفان
مرگ داده و بیداد و دی مسالم / بخدای ار بود ز مهدی کم
باشم شور مملکت شور بست / بی الف نقش داوری و بست
ساختن راست شید برکوان / سوختن راست بیدو مرگ آن
از خدای و اجل بی آگاه است / این ز ناوک سحرگاه است
ای بسا تیرهای کجروان / پاره پاره از دعای رنجوران
ای بسا رایت عدو شکنان / سرنگون از دعای پیرزنان
ای بسا بادگیر و طارم تیم / زیر بالا ز آب چشم یتیم

خون صورت همی کنیم من / تو بهانه مریس کو منش
شاه را چون زمانه باید بود / بسپاه و رعیت از پی سود
عدل کن زانکه در ولایت دل / در پیغمبری زند عادل
تا شبانی نکرد بر حیوان / کی شبان گشت بر سر انسان
مرگ را هیچ نامد از عادل / زانکه دارد ز عدل حاصل دل
بر میانه بود همه عادل / نبود شیر خونه اشتر دل
ملک را شاه ظالم و پر دل / به ز سلطان عاجز و عادل
شاه جابر ز ملک و دین تنهاست / جان ز انصاف طبع در تنهاست
عدل شه نعمت خداوند است / جور او پای خلق را بند است
شاه جابر چو موج طوفانست / ده خرابی خانه و جانست
طالب شاه چادر دولت جهان / تو بنیت خوب کن جهان بستان
تو بری شور زور و بیدادی / کاخ زم گر نخوانت حدی
فر انصاف زینت شید نگیست / بیخ بیداد و شاخ بی نگیست
پادشاه مسلط مغرور / از خدای و ز خلق باشد دور
ای بسا تاج و تخت و جوهان / لخت لخت از دعای مظلومان
ای بسا تیرهای جباران / شاخ شاخ از دعای مجهوران
ای بسا باد و پوشش نکبتان / ترت و مرت از دعای مسکینان
ای بسا رفته ملک رهزنان / زار زار از دعای بیوه زنان

آنکه یک پیرزن کند بسحر / نکند صد هزار تیر و تبر

حکایت

روزی از روزها بوقت بهار / رفت محمود زاولی بشکار
پیرزنی از جور ظلم بسر آمد / اشک ریزان دریده دامن
چادرش رفته گنده و درشت / دید ناگاه شاه دو سوش
کاین چه آشوب و بانگ و فریاد است / با دگر گفت کاین نه بیداد است
گفت من زالی ضعیف و دژم / کس ندانند از آنکم و بیش جم
در غم نان و جامه ایشان / پیرهم پس طریق درویشان
سالها شان تاوان بود مانم / با که گویم که من تن آسانم
چند از این ظلم و رعیت آزردن / مال ملک یتیمکان بردن
دی بسر ماه بود من شاخ / بستدم ده تا دوم بر باط
بر گرفت آن سبد ز کردنگی / من بپرورده ام از غمان شیون
گفت جان داد شاه محمود است / زین نجس ... ترا چه مقصود است
من ز گفتار او بترسیدم / راه اشکار او بپرسیدم
من ترا حال خویش کردم درس / از دعای من ضعیف بترس
آه مظلوم در سحر بیقین / تیر از تیر ناوک از وی بین
بکند شیر شرزه را گردن / دل کش از ظلم خسرو او من
گر ترا انصاف من نگوئی داد / روز فردا که ملک و دنیا شاد
او خورد مال تو حساب دهی / آخر آن روز چون جواب دهی
ماند محمود زاولی حیران / اندر آن گفته پیر چیره زبان
تا نیاز دگر از زنی آنکوه / سوی خانه برد زنی ز کوه

دید زالی نشسته بر سر راه / روز پیش از دو ظلم گشته سیاه
هر زمان گفت کای ملک فریاد / بر همه داد بر زنی بیداد
داند محمود داب این بد حال / تا از و باز پرسد آن احوال
گنده پیر ضعیف تیره روان / آب حسرت ز دیده کرده روان
پسری داشتم دو دختر خود / پدر مرتشان دو سال که مرد
خوشه چینیم بر سر کشت دهد / از دانه و باقلی گندم و جو
بر من از چیست جور تو پیدا / آخر امروز تا بود فردا
بودم اندر دی همی مزدور / از برای یکی سبد انگور
بیخ ترک آمد از قضا چشم / خواند از ایشان یکی بخود بخشم
دیگری آمد و زدم چوبی / تا از من برنجیره آشوبی
بر خود و جان خود نترسیدی / راه در پیش گیر و بانگ مدار
بر سر راه تو دویدم تفت / جمله آرام و صبر از من رفت
گر نیابم ز نزد تو من داد / در سحر نزد حق کنم فریاد
در سحرگه دعای مظلومان / ناله زار مار مصحوبان
آنچه در نیم شب کند زالی / نکند چون تو خسروی سالی
نکند ده دو ملک تو کلاه / بر سر دیگری نهند کلاه
اندر آن روز کی کند فریاد / مرترا هیچ بنده و آزاد
زار زار از حدیث او بگریست / گفت آیا چه بایدت زیست
خصم من گر همین زنی پیرست / در قیامت مرا چه تدبیرست

خصم من گر ز من نه خشنود است
زانکه گریست زال کای شاه
خسروا از عدالت باید داد
خورده سوگند شهریار جهان
زود مرغ را بیاور [illegible]
زال را گفت [illegible] خشنود
خسرو کامران چنین باید
دست انصاف تا تو بخشاید
شحنه در دهی شبی سرمست
بود صاحب خبر نوشروان
کشت مرغ بی زبان ز چه بود
آن یکی پای او دو پای تو بود
برگرفتند شحنه را از جای
از مکافات زین جزا برداشت
تا بتاخت عدل نوشروان
آن شنیدی که گفت نوشروان
زین قبیل من ترا بخواهم کشت
گفت عذر ار گناه کرد خست
کین همه جرم بود از اول حال

در قیامت چه زو خواهد بود
گرچه دستم ز مال شد کوتاه
ورنه سر کن پشت آدم زاد
بخدا و پیامبر قرآن
حلقشان سوی ریسمان برد
از تو بر روز نان نصیب این
تا از او ملک دین بیاساید

حکایت فی العذر

پای مرغ معلمی بشکست
قصه مرغ و شحنه و رسیان
من برادم [illegible] نگار تو دو
ایزد از دست من بدین خشنود
در سرشت خویش که [illegible] دو پای
[illegible] شور بخت [illegible]

حکایت فی تیغ الفعل سهوا وحسن القول عذرا

مطبخی را بوقت خوردن نان
نانم از خشم میر [illegible]
زخم شمشیر تیغ و سر و دست
کشتن من چو بود زیر مجال

زال از پیش خواند و گفت [illegible]
بخدای ار من دهی صد گنج
تا چه باید که تا تو باشی شاه
کاسب از جان بر [illegible] برم
هر یکی را بگوشه آویخت
باقی از خاص خود بدو بخشید
هر که در ملک دین چنین [illegible]

روز دیگر معلمی دید
مرده را پیش خواند مرغ کجاست
آنکه جان دارد و زبان پیش
گر ز اندازت با کمانش
شد معلم خجل ز کرده خویش
عوض مرغ بره داد و پیش

چون برادر بریخت قطره ز خورد
مطبخی ریخت چون سر مردان
ای سیه کار این چه بیداست
هر کنام گنه بخشودم

آنچه باید ترا از او بجوی
بر نخیزد ز جان من این رنج
باد از پیش من بباید گاه
تا که مرغ را بیاوریزم
لشکر از دیگران [illegible] بخت
تا از عدل او [illegible] بر دو چشم
در خور عهد او آفرین باشد
این جهان بست کار شد [illegible]
پیش بست [illegible] شحنه فرزند
شحنه را گفت اگر بگویی راست
تو چه دانی که مرغ جان [illegible]
شحنه را سر دو پای خود بشکست
از خجالت بکند سر در پیش
بر معلم پدید شد داد پیش
یاد او زان آورد بر و جوان
گفت بیهات [illegible] خورد
کاه عذر گناه نوشروان
گفت ای شاه [illegible] تن بندیست
بر تن جان تو و نه بخشودم

تا نه بیچند خلق برگشت
گفت نکشیری که نیست گرفتار
فعل تو من بقول تو داده ام
خوش زبان با تیغ [illegible]
سخن از [illegible] نکو کرد
گفت یک روز کوفی با شاه
زنده باشیم [illegible] تو بری
تو درین دور جور سلطانی
شهر از این جور و ظلم گشت خراب
روستا [illegible]
ای با طلی دیو ره [illegible]
بر سر ما درین سپنج سرای
چون تو بر خلق جور و ظلم کنی
زاب چشم چون گدای بری
در دل بیوه نالش [illegible]
این چه سیرت است از [illegible]
چشم شام [illegible]
گفت خواهند گفتن انصاف
لیک زین هیچ او [illegible]

گر یکی را ز بهر سیم گنج است
در خور [illegible] گناه [illegible]
تو برو شاه زی که من شاه ام
زانکه کشتن نجات جان پاک
امن از [illegible] سنگ [illegible] کرد

حکایت فی الظلم و سیاست السلطان

چون بمیرم مال تو بری
کار ما رقم طبع می دانی
خلق از این تاب [illegible] شده
هر کجا مسجدی گدایی است
سایه باطلی نه سایه حق
کار سازد [illegible] خدای
تیغ عدل از میان نگشی
ورنه از آتش خدا [illegible] بری
تو به پشت بالش [illegible]
که نه چون دیگران تو [illegible]
این بگفت و [illegible]
لیک تو [illegible]
تا مال نکاه کن [illegible]

تو بگو نام زنی کزو من بردم
زشت گرد ار او خوب گفتار
او خلف با آتش نو خفت
اول آن به که سیم طلبی
هر که در بصره [illegible]

شد از این حرف [illegible] گفت
سیم درویش بیوه آوردی
مردمان قفل [illegible] بنهاده
ندهمی تا نه بجز این [illegible] نیست
با چنین جور در ولایت تو
مرد تا بر جهان از آن نگاه
گر تویی پاس [illegible]
دل درویش [illegible] شد
خون ما شد ز تو سیاه چو شب
چند خواهی [illegible] است
گرم شد زان حدیث [illegible]
آن شنودم [illegible] ز تو [illegible]
[illegible] نظر داده

دی از نام تو [illegible] بردم
[illegible] آخر [illegible] بیداری
زانکه معنی آن سخن [illegible]
که ندانند [illegible] عربی
چهره از خون آن کسی [illegible]
کای زنان [illegible] نام
عالی است پای [illegible] گردن
حلقه [illegible]
تا کلید جهان ترا داده
پس چه این تیغ روز [illegible]
[illegible] تو و سپاه ولایت تو
که به ظالمان [illegible] برداشت
در نهایت شرم [illegible] دارد
تا با من تو [illegible] باشد
نان تو گر [illegible] شد عجب
که نه ما را خدای بر تو فروخت
لیکن از علم [illegible]
آنت بخشودم [illegible]
با تو شاه و تاج [illegible] داده

ستم از مصلحت نماند عام · انتقام از ادب نماند تمام
آفتاب اصل جنگ و گنج آمد · گرچه خاص ازو برنج آمد

آفتابی که بر جهان گردد · بهر خاص کی نهان گردد
ای که اقبال شاه دیدستی · الظفر الظفر شنیدستی

هم ببین زخم شاه در مردم · الحذر الحذر همی خوان هم
سر زنان پیش شاه داده ستم · چار فصل بر چهار طبع بدم

شاه اگر اندر ستیز شکوه · ور بخواند ره ستیز بجو
با خرد از شه صبور رهد · بی خرد از شاه دور رهد

یکدل از رعیت شه آمیزد · تیغ او گند به که خسرو تیز
هر که بی عقل صدر شاه بجست · پیل بر بام او برو بدست

اول صف بر آن کسی آمد · کاخر کار را نکو داند
مال بهر زمانه دار نگاه · خود از بهر پاس خدمت شاه

زانکه بهر نظام تخت و کلاه · بس فریضه بود سیاست شاه
گر پی نظم این ملک ملکت نه خوش · پر باد است پای آب آتش

ای برادر تو پند من بشنو · برمن ار نشنوی سگ بدو جو
با سلاطین چو گفت تیغ ارنی · وقت آن را بدان چو وقت شناس

گر واعانت شاه بد خو را · چون زن از زشت شوی نیکو را
شه چو بر دار وقت بکشد تیغ · چون ترا خواجه خواند بنده تیغ

دست از داد و پاک کاه بنه · ور ترا سر کند کلاه بنه
سرسری کو ز شه کلاه جوید · پای خود زان بیان ره جوید

چون بگفت این ملوک را سخن
فی موعظة نفس
پس بگو و گفت هوش دار ای تن

هرچه خلق آنچه داده و آنچه زخو · از درون خانه زنان یک دو گره
گر کسی نیک نیک پیش آرد · ور کسی بد بدی نکو دارد

زانکه از کوزه بد جلوت خو · نتراید گلاب سرکه درو
خویشتن را همی نکو خواهی · ور بد دیگران نه آگاهی

تو که از گرگی بیازاری · چون کنی با کسی دگر کاری
هر که در بی سخاوت جاهل · تا شوی شاه در ولایت دل

پند عاقل بآخر کار است · کنده اش گنده تیز بازار است
ست پند نگاه دارنده · همچو بانو نیک کوارنده

نه خود جستن مراد خود است · از دو بد بد تر آن کی خرد است
گرچه با خام طبع تو پزد · تو چنان زی که بد زتو نزد

گر کند غیبت از دو بیرون است · یا بود یا نه از دو حال یکیست
گر کسی عیب تو کند بشنو · وانچه غیبت بهلکی بدرو

بانگ دل را تو از بدی گر ک · تا برآید نهال بی جالاک
گر تو عیبی از آن نشوی ز خشم · ورنه تند از ادب میانه چشم

بشنو تا ابو حنیفه چه گفت
حکایت فی قبول العیب و تفضیله عن النفس
صد غلط و نقص بیابی ز تست

گر سپیدی چو داد و شناسش · گشت خاصش ز گفتن خاموش
گفت ازین اژدها چه آزارم · آنچه او گفت پیش بگذارم

گر چنانم بشویم آن از خود · ور نیم بایدم چه گویم بد
زو بیم چو نکه عیب خود جویم · ور نه چی او چه من چه بد گویم

مرد دین از بجوییش باشد · گر درون بر بروش پیدا شد
خلق اگر در درخت ناگفتار · تو کل خویش از درونم دار

آنکه زو نبرد در چه بد و چه نیک · ور مگر از تو بر در بر در رشد
وانکه دشنام داد از خشم · خاک پایش چو سرمه کن در چشم

آنکه سیم داد و زر بخشش · وانکه پایت برید بر بخشش
همه را در محل خویش بدار · هیچکس را ز بد جوئی میازار

تا بوی در کنار وصل و فراق · دفتری از مکارم اخلاق
هست در دین ملک ظلم و نکال · نیک در جسم و جان و باد و بال

شاه چون بستد از رعیت نان · نقد شد کل من علیها فان
از رعیت شهی که مایه ربود · بن دیوار کند و بام اندود

نان خشک از رعیتی ببرد · بیده کرده ای تو بیده خورد
بر او خوان که وجه تاب نیست · از بهای فروغ بیوه زنست

ملک ویران و گنج آباد است · بوده جز طریق بیداد ان
سخت پیچ درخت از باد است · گنج پر زر ز ظلم آباد است

ملک آباد و بیدرنج روان · شاه دیدی دل خدا و بیچ روان
ابر چون زفت گشت در باران · شد تهی کش روان بچار ان

چون شد تخم عادل زده خان ان · ده از درخت ماند بار بیکان
هر که امسال آب ورز برد · سال دیگر گرسنه باید مرد

گرگ چون خورده گوسفند همه · سال دیگر مدار امید رمه
گر تو ای بر بنده عورت و تن · بر گریبان فرق زنان و دامن

شاه را از رعیت اسباب · کام دریا ز جوی جوید آب
آب جوی از بحر بار گری · بحر را زان سپس شکر گری

بس بکار آمدست بر دو لواه · سرخی سیب سپیدی ماه
هر که جز شاه کالهٔ شان دان · شاه جانست و تن بود جان

مثل شه رعیت تن · بر دو از یک دگر زده و تن
تن بی سر غذای زنبور است · سر بی تن سزای تنور است

رونق جان ز عدل شاه بود · ملک بی عدل ز بیک کار بود
مرگ و ویرانی عرابی گرد · هر که عادل ز رست باید برد

شاه را خواب خوش نباید جست · فتنه بیدار شد چو شاه بخفت
پاسبان دگان ز خفتن دان · بالش مرد سایه خفتان

ملک از تخت را چه زه دارد · روز شمشیر و شب زره دارد
شب فلک از دو ار ستاره چشم · روز دارد ز آفتاب سپر

کم ز نرگس مباش اندر خرم · چون کنی خوش رزم و مجلس بزم
نرگس از خواب از ان نمیدارد · کو همی پاس تاج زر دارد

شه چو غواص ملک چون دریاست — گفتنش در میان آب حیات
چون تا سیه روی بود و نیلوفر — شب چو ماهی ز آب او ادبر

شه چو دزد بحر یار خواب شود — تخت او زود و تاج آب شود
چون بر او خنده کالبد ظالم — خانه ویران شما رو زن بام

کور دل همچو کوری پا باشد — تیز مغز و ضعیف پا باشد
لیک محرور را دماغ قوی — تو ز تأثیر کور کی شنوی

کور بی بند کیسه بر دارد — کور کی را مریبه پندارد
عجز را تا لست قدرت جا — خشم و کین در مزاج و بخل از شا

مرکز خشم و آز تا مرکز — اوست بر خشم خویش قادر تر
شاه را در دماغ و بازو چیز — حزم میدان به دست عزم دلیر

شاه را در خورست عزم درست — ورنه عزمش بود ز نحلت
اول حزم جست رای زنی — بعد از آن عزم دست کاری تن

دل زمره چو زر خام کند — زمره را تیغ در نیام کند
وانکه در کارگاه دولت دون — عقل بیند بجان حقیقت این

مردی از شاه و هفده ز چه خواه — حمله از شیر و حیله از روباه
حمله با شیر و مرد مهراه است — حیله کار زشت روباه است

همچو دریا بنغ و خس پرور — گوهرش زیر پای خس بر سر
بدو کشته کنده نیک کهن — خار باشد بجای خرما بن

همه روز از برای لب و نان — این حدیث دو گدای نان
میل مردم بید اگرچه نوست — علف خر بسوس کاه و جوست

خاربن گرچه زشت و بالاکش — سر او را سپهر والا کرد
تو طمع زو مدار میوه و گل — بار بد دست بابت سرپل

نه از او میوه خوب و نه سایه — نه از او سوده نه سرمایه
عامیان صف کشند همچو کلنگ — لیک از ایشان چو باز ناید جنگ

هست در جنگ پیز روی جاه — همچو از زیر کرم بر جا مه
کودکان از زنان و خشو پا — دل صف را کند مرد و پیاده

زود خیزست و خوش گریز چو خشم — زود زایست و زود میر چو شر
شر تیز تنگ جز آنست — زادن او ز عرش اگر نیست

ریگهای کز ریگ کان نالند — کو سرو تخم را چو آب و گل اند
در میان هین مین ملک پاک — از برای نجات ملک ظلک

یار دل به ز صبر ننهادند — ظفر و صبر هر دو هم زادند
تا که دو نر اماینده و الاکرد — مرطا را بلند بالا کرد

آتشی کاب را نبند کند — بر تن خویش ریش چند کند
از تف آتش گرش بود خوانی — ارگت خویش بکشد آتش باز

زشت زشت در ولایت شاه — گرگ بر گاه و یوسف در چاه
لشکری در عیبی کو سرهاند — دفع را تیغ و نفع را بر هم

شاه بی بخشش آتش سیاه است — بی نیازی سپاه زلف سیاه است
ای نیاموختی بخاطر دون — تاج داری ز کژدم گردون

چاکرت گر بدست و گر نیکست — بد و نیکش ز تست از تو درست
چاکر و در بد مکو بود — لب چو خالی از او سبو بود

هست در دست تو چو تیغ در مشت — تو ز روی عیب خود مپر بر آن
لشکر از مال جاه شد بدل — رعیت از بی‌زیست بی حاصل

لشکر از تو چو نابسیار شود — از برای تو جان سپار شود
چون نیابد بسیار بگریزد — با عدوی تو در بیاویزد

تن که لاغر بود و بود جسیل — پس چو فربه شود شود کاهل
مردمی باکسی که بی اصلست — همچو شمشیر دست نااهلست

سوی او دل چو خاک درگیست — نزد او جان چو آب در دگرست
چه بر بی اصل نزد او دو دست — چه چراغی بدست کور دو دست

ای که در دین ملک آگاهی — در شره خوی خرس خوکدهی
که گمونابید از زمین پری — خرس بر تخت و خوک بر کرسی

شاه شهری که بی خرد باشد — نیک لشکر بنرخ بد باشد
جور چون در کیان ملک برد — ظلم چون در کیسه ملک خورد

خاک بر باد کینه در پاشد — ریگ بر آب تشنه بر پاشد
شه چو بخت بر درنیچه منزل — ملک بیرون شود ز درون عزل

منزل باشد اگر مقیم شود — در سر خاطرش مقیم شود
اول نور دست باد و حیات — آخر ظلمت آب حیات

حکایة فی ظهور المخالفة و کمون الموالفة

بنشینی بگفت روزی این — بشد و صد سوار و صف انگیز
چون چنان دید کرم کرد این — گر بران صد پیاده و صف این

از حدیث امین بجای بیا — هست گفتم پیاده بر ده سوار
چون نقیب این سخن از و بشنید — گفت ورا که ای چنین و چنین

نه در این ساعت ای جه بکار — کو هم اکنون بچشم خود بیا
گرمی عزیمت از زو دان خوش — نیک دانست پک راز پلید

گفت بر من ترش مکن سیمی — آتشین پای آهنین سر بر
بد کهر آب در دای کی آرد — هم پیاده شوند و هم درویش

خرم و خرم شهان هر کو — کاهش از بیم شاه لرزان شد
رای بد ملک و دین روشن را — دوزخ آب چندان کی آرد

زر زه آهن خور تر زنان شد — نامه در نور برق تو خواند
رای کم عقل نور برق بود — همچو باد بد ست ورق را

کس نبیند بر شعله ملک زاند — جفت او خود و زیر بود
شاه را آید از چه شر زیان — خاصه آنرا که بیم غرق بود

شاه تا زفت و بی خرد بود — از دو بی اصل بیست رای عمود
زانکه در ملک این دو نادانند — روز نیک از وزیر بد زیان

در مشورت نیابی کس محمود — این خلاص باید آن و کرخانه
پیشکار ملوک بی تدبیر — کرکس و جغد را بر ایدکار

تا دو نحس از چنین دو دنیا — جغد باشد میان خلق حقیر

شاه را علم و عمل باید جفت / ورنه عدل از میان [illegible] نهفت
پس عطا بخشدش گه و بیگاه / زانکه باشد گزین خلق اله
مملکت را ثبات در خرد است / بی خرد مرد همچو غول دد است
ملک بر رای شاه منصور است / رای او گر قوی است منصور است
خواجه را گر ملک عطا بخشد / وانکه در رای بی خطا بود
رای شه جز صواب نپذیرد / باز مرد درویش کی گیرد
بی نوا گر خطا کند تدبیر / تو خطا کرده بخش و بگیر
ور ره بیراه [illegible] بماند / وانکه تدبیر با خطا راند
هر کجا کور دیده بان باشد / لاجرم گرگ شبان باشد
عقل چند [illegible] / هر که خشک [illegible]
بیره آب علم را ابرار / مدحت پادشاه [illegible]
عالم عامل بدست عادل / ملک و دین است [illegible]
شاه با صدق آشنا باشد / صدر او صفه صفا باشد
از خطا دلش جدا باشد / شحنه شرع مصطفی باشد
تا ادوا العلم [illegible] کرده / کار دنیا حقایقش کرده
دین و دنیا بشرع [illegible] / زین دو [illegible]
ملک و ملت چو بوده چون تارست / این بدان [illegible]
ملتی را که ملک یار شد / مایه شرع مرد یار شد
ملک بی [illegible] آشنای علم است / شاه دین [illegible]
عادل اگر طمع بملک [illegible] / ظالم و طامع [illegible]
شیر هنگام صید ظلم کرد / یک ستم زان [illegible]
گرچه کرده سیر آورد باز / بر سپید کرده [illegible] باز
ای همه جفت عیسی مریم / دام دجال [illegible] ظلم
اندرین دو [illegible] / چیست جز عدل [illegible]
خشک شد چرخ دین [illegible] / دست [illegible]
شه چو عادل بود ز قحط ملال / عدل سلطان [illegible] سال
مرد بیمار را که دیده [illegible] / خشکی لب [illegible]
سال نیکو مطیع عدل [illegible] / ورنه [illegible]
قحط سالی یکی [illegible] بگفت / کار بر خلق شد بسیار زفت
گفت کانبار خانه بگشاییم / گر نه ما در [illegible] ابر کریم
[illegible] ماست کرم اوست / دست ما کی [illegible] است
نه فلک را بکام [illegible] / تا بر ایشان [illegible]
ما سخی تر ز ابر و باراییم / وین خزاین [illegible] است

حکایت

ابر اگر رفت [illegible] / صبح وار از پی اش بیاییم
نام ماست کرم او نیست / نم ابر [illegible] است
پنج و چار [illegible] / ابر و ار از برای [illegible]
بلکه رزق [illegible] / گنج و انبار ما برای شماست

گرسنه مردمان دگر کاسه سیر / سگ بود همچنین امیر و شیر
ور نه پادشاه باید شاه / باز بهرام وقت باد افراه
بخورد [illegible] / بعد از آن [illegible] جوش
هر که آمد [illegible] از اشراف / شیر گشتن بخلق آهو [illegible]
عدل با یار خویش کن [illegible] / ورنه [illegible] شکنی
عدل ورزد [illegible] ظلم نکرد / ظلم از مملکت برآورد گرد
شاه عادل بود [illegible] / نایب کردگار [illegible] پیغمبر
باز ظالم بود [illegible] / باید [illegible] نایب [illegible]
[illegible] / [illegible]
در عقوبت ز جرم بیش مگیر / [illegible]
[illegible] خندان [illegible] / [illegible]
ناصبوران [illegible] / نصرت [illegible]
کار آن پادشاه گزیده بود / گر حکیم زمانه [illegible] بود
نقل [illegible] نیکیست / [illegible]
[illegible] آخرت اصل بنا / نظر اولست تخم زنا
[illegible] پایی است / شاه را کار ملک [illegible]
ملک آلوده مرگ [illegible] / ملک با [illegible]
[illegible] / [illegible]
دین با لطف شاخ بی بارست / ملک بی قهر گنج بی مارست
حصن این ملک [illegible] / باز جان [illegible]
پنجه خشم تو [illegible] / [illegible]
[illegible] / چون بیابند [illegible]
چشم سر ملک [illegible] / این جهان [illegible]
[illegible] / [illegible]
ملک و دین [illegible] / راست چون [illegible]
[illegible] / [illegible] دولت [illegible]
ملک و دین [illegible] جهان [illegible] / صدق عدلست [illegible]
هر کجا صدق [illegible] / هر کجا عدل ملک پاینده است
نیکبخت [illegible] / کانتقدوا بالذین من بعد [illegible]
چون صدق [illegible] / عقد بستند کار شد محکم
مرد [illegible] / بی زبان [illegible]
[illegible] / [illegible]
ملک [illegible] جهان [illegible] / گر سوار [illegible] پای [illegible]
هر که پرهیزکار [illegible] است / تا دو گیتی [illegible]
چون خرد [illegible] شاه / [illegible] شاه
یافت شاهی [illegible] / گفت شه [illegible]

حکایت

شاه را زان کنیزک آید خوش / [illegible]

گر چو کبک دری برات بود ... ست چو در بند مانده تا بود
این گریزنده در من پر بود ... درد با غم دو راه از پی خود
تا برد نقشش آب روی صواب ... من برم نقش روی آن ابواب
آنکه بر من خورد تبشّی شام ... من غم هم برون ز لطف حق کی
چه بود ملک پادشاهی که ... ز رشتی ملک را نه ...
ستم و زور بر که ای چند ... لاف بر چیز بی نوا چند
تخت او سرنوشته به ملک ... زیر حکمش بری از آن ملک
یار او گوش هر که بشنود باز ... خشم او چو بگی بی نوا شد باز
مرد دوست و دیو برده ... بی وفا و حرام پرورده
شده در ملک مستعار نخورد ... بیچو عقل مردم مغرور
این که جهانش بپیشه نزده ... خلق از او به زاری می لرزد
ظلم و بیداد را سبب کرده ... خویشتن زاهد بی گنهی کرده
نان کاوس رزه بریده ... خوان خود را بیاراید
نان ایام و قول و دکه خورد ... بسته و حرص بیش کرده سود
بجل اندر ده بار خانه ... همه تو لشکر جوی تعلق ...
در قدمشان نه در راه است ... این اولو الظلم آن اولو الکفر

گفت شد دست برده دل ... تکه دارم دو پای در گل شش
پیش تا خرده کرده از وی تن ... خرده کرده نقش جو دریا تن
کا کمتر بیش برده از بحکم ... من تابش چو انده برم
هر کجا است پادشاهی دل ... چه بود ملک ملک پشتی گل
تا بیاز دیده بست موزه خویش ... پای بند غار و زود نه خویش
دشمنان حاجت نصرت ... دوستان حاجت دولت
خوان جهانی به پیش شان بنهند ... تو بمانی چو دوستان بنهند
پادشاهان که اینچنین باشند ... چرخ دولاب پارگین باشند
خویشتن شاه کرده در منزل ... در و دیوار حصن با شش گل
یعنی خود یاد کرده تقسیم ... تا کسی بر کند از روی بیم
رفته تا پی چو کم شد از ندیم ... ملکی ... نا خورد کرده
شادمان زانکه از نانی جوین ... کرده در زنگ جشن خزان
در چه شوم مجلس بیوه ... ساخت از روح خانه بیوه
غافل از روز فرض محو شده ... مانده از خلد و حوض کوثر دور
شاه و عالم که برده در ظلمات ... این اولو الامر ... اولو العلم
پیر اگر چند نا خلف باشد ... ملک باید که زیرکی باشد

دولت کنون ز آنکه عدل جهانست ... هر که ظالم تر است ملک ...
ای انصاف و عدل الا تو ... خیره بر دار ... تیز برود
هر کس از روی عرف خود ... همچو تره امسان به عدل ...

فصل فی تنبیه الملک بغیر مداهنه

ور علی ... تو بالاتر ... سخنی گویمت بحق بشنو
هر تو سالها ماه بستانید ... زان سخنهای خوب نغز شو

عدل را چند شرط لا بد است ... چون نباشد شرط عدل ...
الامان الامان مشو غره ... کان بیرزد دیده ست تره
گر بپشتی در همه جهان بگرو ... ست یک تن تو بیشتر غم
تو شوی روز حشر از آن مغرور ... وان ملک حسرت بدار سود

هر که از بهر اتباع ترا ... بستاید بگونه گونه ترا
من ندانم نیم چو دیگر کس ... پیش نا رست ... پس
گر کند ظالمی بدی شومی ... بر ساند بدی بطلومی
عدل رفت و بیخ فساد نشاند ... بر همه عالم اعتقاد نماند
هیچکس را تو استوار مدار ... کار خود کن کسی ببار مدار

حکایت

دید یکشب بخواب عبد الله ... پدر خویش را نیکو گاه
با تو ایزد چه کرد در که حال ... از پس مدت دوازده سال
کار من صعب بود با تو ... عاقبت عفو کرد و رحمت کرد
گشت ... زور و پای او سست ... صاحب او بد نیم ز دو دست
تا بامروز از دو از ده سال ... بوده ام مانده در جواب سوال
چون چنین بد حساب با یزدی ... چه روز از حشر یاد کرد

گفت کای میر عادل خوش خو ... حال خود با من این زمان بگو
گفت از آن روز باز تا امروز ... در حسابم کنون شدم بیروز
گوسفندی ضعیف در بغداد ... رفت بر پول ناکهان ...
کن انصاف من بده تمام ... گر تو بودی امیر بر اسلام
ای ستوده تو نیکو کردار ... باز پرسند از تو ای مقتدا
نان ده ... خود نکردی ... ور نکردی بروز محشر ...

حکایت

آن شنیدی که بود چون محمود ... آنچه با میر ماضی آن زن کرد
شاه شاهان یمین بن محمود ... گر از و گشت زنده ...
عاملی در سپاه و در یاورد ... قصد املاک و چیز آن زن کرد
زن گرفت از سبب ز دو نیمی ... بشنو این قصه عجایب دین
کرد زین عامل شناه املاک ... بستد و من شدم ز رنج هلاک
گفت بد میدید نامه کرد ست ... گر ز املاک زن بدار بد
تا بزن جمله ملک بازده ... زن بیچاره راجاز ده ...
زن دگر باره برد فریاد ... زود من بدارش مسکین

کان زن او را جواب آورد ... که بر ان گرفت از زن ملک
خانه زن بظلم و جور ببرد ... چون برد خانه عرابی کرد
کرد انهی قصه سلطان ... تشنیع آورید بر دان را
شاه چون حال پیرزن بشنید ... پیرزن را ضعیف و عاجز دید
نامه بستد ز سبک زن آورد ... شاد مانه بعامل باورد
با خود اندیشه کرد عامل شوم ... گفت کم حکم زن چو حکم شد دوم
پیرزن باز داد ... خاک ... زن ز شاه ... المثل بخورد ...

زن دگرباره باز نفرین کرد
تظلم ز عامل با درد
گفت زنهار برده ام بیجا
گفت سلطان که بر سر آی بجا
زار بخروش خاک بر سر کن
خاک بر سر مرا نباید کرد
بشنید این سخن زن ز سلطان
خاک بر سر مرا همی باید
با ایاز آن زمان سبک فرمود
که برود لشکرش سوار ایت
نامه در گردن وی آویزد
سر بپیچید و خان عاصی گشت
رفت میری بدین مهم در حال
بعد از آن حکم شاه نافذ گشت
چون تبه شد غلات مامون
یحیی بی گناه را چون کشت
جفت اندوه گشت اندرو
که دعای بدت همی گوید
رفت مامون بشب ز خلق نهان

بکر با چه صعب لعب آورد
بخروشید و نوحه پیش آورد
لیک از نامه بر نیاید کار
گر دو صد نامه در روان باشد
پیش ما در حدیث بی مزدی
بود خاک مر مرا در خورد
شد پشیمان ز حکم خود ز زنان
نه ترا کاین چنین همی شاید
کز سخن پیش از این خطا رفته بود
بنگرد کاین عمید ابله کیست
تا زند بر سر کسی پر بیزد
گر دو خود رای و عاصی گشت
گشت مرد فساد جوی نکال

قصه بر شاه داشت بار دگر
گفت سلطان که نامه بدید
بد سلطان در آن تامل
گر بدان نامه هیچ کار نکرد
زن بدو گفت ساکن ای سلطان
خاک بر سر همی کند کردار
گفت کای پیرزن خطا گفتم
که مرا مملکت بود چندان
زین غلامان یکی بگزین
کار بر رو دید بگیر و بسخت
پس منادی کنند شهر درون
مر ورا این سزا بود ناچار
عاملی ابله از جهان کردار

فی عدل الملک انصافه واحترازه عن القتل

ریخت مر خلق را باحق زن
گشت بر روی نامه تند و درشت
عیش شیرین بر او شده چون زهر
مملکت را زوال همی جوید
برگشاده بعذر جرم زبان

گرد زال ار بگفت آن بیداد
مادری داشت یحیی مظلوم
باز گفتند حال مامون را
دل او خوش کی ز حقد بکار
در دو کور سر بدو نبخشید

خلوت از شاه جوی باالظفر
رسم و آیین بد دگر بنهید
سخن پیرزن نکرد قبول
آن عمیدی که گشت در باور
چون برده خود برترا فرمان
بود در بر زمانه حکم روا
گرچه گفت تو برا شنفتم
پس برایشان نباشدم فرمان
تا بیاورد را ند از غزنین
تخت بخشی کنند بلند درخت
کانگه از امر شاه شد بیرون
تا نداد رضای سلطان خوار
جان بیهوده کرد در سر کار
شیر با گور آب خورد بدشت
گرگی از صفت نداد و یاد
پیره جا جز کام و دل محروم
عرضه کردند حال مخزون را
باز خواد از نجوزه عذر کن
راه و سامان کار خود آن دید

کفش

گفتش ای در آن قضا بده
گرچه یحیی نماند یافت گزند
مادر پیر را دو کار بداد
کرد را چون تو شه عوض بخشید
چون وی را بگوی تا چه کند
این چنین لطف چون در شهوار
همچنین شاه ماضی با جود
گشت مرد ابو الحسین میند
عاقبت گشته شد باتی جود
شاه را گفت منی آن حال
شاه یک شب سحرگهی برخاست
رقعه ای رفت آن قضا برخاست
پیرزن گفت کای جهان شاه
شاه ماضی بدو مدد دی
یافت از تو بد سپرم
او جهان داد و تو شهادت تیخ
حاش لله که من بجنت گوم
زان مجالت بمل شهان شیخ
شاه شاهان یمین دین محمود

چون قضا رفت ز آن قضا بچه
مردزادی کنون بود فرزند
در زمان پیش او زبان بگشاد
راست چون جوهر عوض بخشید
که بود مادرش زهد بود
یادگار بیست ز آن زن بیداد

بعد ازین کار تا بباشی کن
من بجای توام نوازش کن
گفت ای میر بازده جرم
با بزرگی که آمدت حاصل
چون تو ای میر از جهت بجا
گشت از آن یک سخن خجل

حکایت فی العفو عن قتل المظلوم

منتقم ز جوانی و چند سب
هیچ نابوده کار او در خود
گر کند مر خدایگان تو زال
پیرزن رفت عذر جرم تو خواست
پیر بکشت چون توان بکشت
از منی زن پسر عذر بخواست
داده تو بیرزادیش بخشید
دیه عتبی زین غم ار بچرم
نیست جای غم و ملامت و جرم
یا زوال کمال تو جوییم

دفع کرده مر او را ز کار
مادری داشت پیر بس عاجز
دل این زن بعذر او خوش کن
گفت بد کرده ام پشیمانم
نیز بر منع های بد تو مکن
چون بکشتم زمانهای بد خاش
دیه عتبی از شما داریم
بتلافی مال دیه و دین
نیست اندیشه زمین یحیی
شاه آزاده این سخن بشنید

فی کفایة الملک وتیقظه من نوم الغفلة

گر جهان را بعدل بد مقصود
شاه غازی امین رب خدای

ورنه دعای بدم فراموش کن
کین و حقد و دعای بد بگذار
من شخصی چگونه غم خورم
هم نباشی بجای وی دل
نیست ما را بجای آن ناخواه
بعد از آن خود ز بخت ای کز
ناصر الدین سر کرم محمود
از پشیمانی درم هزار هزار
که نبودی دعاش را عاجز
کینه را دولت مسکین
زین سپس بد مگو او بر جانم
بود وی بود در نورد سخن
یاد زنم مر خوای بدباش
حق این که بخیره بگذاریم
که کنم خیره ای ملک تقریر
از منیت زیب خجلی
پیرزن را بداد و بی کز بر
جنبش از زمان زهد گریان شد
گر بداد و بر زمانه بار خدای

یافت دین احمد تازی | سرفرازی بدین شه غازی
روزی اندر دلش فتاد هوس | که سوی روم ... فرستد کس

ملک الروم را کند آگاه | کرد عزم بر زمانه شاهنشاه
گفت بر درگهم کدام کس است | که وی این کار را بعلم بس است

اختیار او فتادش از فضلا | خواجه بوبکر سید الفضلا
آن به پر علم چیره دانا سنی | آنکه خوانی ورا ... قسطانا

کرد حاضر و راه او بگرفت | راز خود زان بگوی بر تخت
گفت خواهم که سوی روم شوی | پیش آن خیره رای شوم شوی

بگزاری ز من یکی پیغام | برسانی بشرط خویش کلام
پس بگویی که حل با غیرت | نزد دینار بود چنین غیرت

ور ز جنگت ترا بسیج زده | از تو و ملک تو برآیم دود
گفت بوبکر بنده فرمانم | باد بر حق جان تو جانم

گفتنی گفت شد به دیگر سو | جمله پیغامها ز خیر و ز شر
کس فرستاد پس شه سلطان | که برو خواجه را بزن خوان

کرد حاضر و او پس شاه نشاند | باوی از سر لطف سخنی راند
پس بگفتش که گرد آن محمل | با تو آیند در میان بجدل

گوید ای مرد ناکی از بدنای | شرم ناید ترا ز شاه جهان
در چنین بارگاه و این دیهیم | ظالمی را همی کنی تعظیم

بنده زادی خود آن محل دارد | که از او شاه ما خلل دارد
ظالمی خیره رای سر جایی | چون در پیش شاه بستایی

پیش این تخت با بزرگی جست | سخن ظالمان نباید گفت
تو چگویی جواب این گفتار | از سر لطف یا سر پیکار

خواجه بوبکر گفت سلطان را | کای بحق سایه گستر یزدان را
این سخن گر بمیل خصم جواب | دادی گفته را بشرط جواب

لیکن اکنون سخن تو آرایی | هم توانی جواب فرمایی
گفت سلطان اگر ... الحال | تو به مورد جواب سوال

گر چنین است حق بدست شماست | لیکن این جواب گرد درست
بنده را دست ظلم ... | نیست با تو مرا بدین جدلی

لیکن اندر ممالک این مرد | ظلم جز وی کسی نیارد کرد
گر نداد ملک ... | گر فزون تو ... بود

جز از او ظلم آشکاره نماند | نزد او ظلم ... کلان
اتفاقی این سخن ... | خواجه گفت این سخن ... معلوم

هم بر آن جان جواب ایشان داد | صد در از رنج بر ملک بگشاد
چون سخن جملگی بگر گشت | در میان از سخن ... گشت

چون شنید این سخن عظیم الروم | گرد دستور ... معلوم
کاین سخن با نظم ز آن لطافت | نه چو دیگر سخن ...

شد خجل زان جواب شد خاموش | گشت در گوش او چو حلقه گوش
شاه باید که وقت خلوت بار | در همه کارها بود بیدار

سخنی چند با تو گفتم یا تو | از دعاگوی خویشتن بشنو

حکایة رجحان القلیل العاجل و خسران الکثیر الآجل

بود در شهر بلخ بقالی | ای همه داشت در دکان مالی
هم شکر داشت هم گل خوردنی | عسل و جوز ... اندرونی

زانکه حرفت ... گردن | چابک اندر معامله کردن
ابلهی رفت تا شکر بخرد | چونکه بخرید سوی خانه برد

مرد بقال را بداد درم | گفت شکر بده مرا بکرم
برد بقال دست زی ترازو | تا دهد شکر و ببرد زیان

در ترازو نهاد صد گل سنگ | گفت سنگ از آن و گر آهنگ
گران ... ز گل کند یکی پاسنگ | تا به شکرش معادل سنگ

مرد ابله که گل خورد بسی | جان شیرین فدای گل کردی
گفت مسکین خبر نمی دارد | کاین زیان سود چند دارد

مرد چه گل کم ای کند زین سی | شکرش کم شود سر دیگر
مرد نادان جهان ... زیان | گشته از بهر سود خفت زیان

خویشتن را بباد بر داده | آن جهان را به رنج ... داده
زینهار ای خدایگان جهان | از شیاطین نگاه دار ایمان

در قیامت شما بطول ... | ظلمات بعضها فوق بعض
در قیامت عقاب خواهد بود | ذره ذره حساب خواهد بود

شه ای عدل تو پناه جهان | در کنار جهان برای جهان

فی موعظة الملک و اجتنابه عن سبات الغفلات

گر همی ملک ... خواهی | زیر فرمان تو جهان خواهی
باش چون آفتاب ... | بر زبان کوته و بتیغ دراز

عشرت آمد که ... | ظلم آمد که بر نشین منشین
از مخالف بشو درین یکدم | هم بجو مخالف این عالم

نفس با حرص برده ... | خویشتن ... انگشتان ...
حرص را شربت هلاهل ده | نفس را همچو مرده در گل نه

چون سر نفس ... دارد | چون علی حرص را ... بردار
عدل را تا ز ... برکاه | ظلم را چاه بیخ کن در چاه

سیرت عدل صورت سیرت | صورت ظلم ...
سیرت ظلم ... گشت | صورت عدل شاه ... بهشت

شرح ... | کفر ... تیغش ده
تیغ خود ار چه ... | مملکت ... تن بود

ظلم صفرای ملک دین آمد | رای و تیغش ...
دین و دولت ... | خواجه را ... شاه را شمشیر

ملک را گرچه عدل ... | ملک بی تیغ دست ...
چه کنی تیغ ... | باد در جیب تو تیغ ایشان ...

... کردن | چون ... جهانی ...
شاه را ... تیغ بود | حرز و تعویذ ... تیغ بود

خرد و توحید در سایه خانه / بابت گود کاست و دیوانه
ملک چون بوستان تخت خوش / تا نگیرد جهان چون آتش
ای شهنشاه عالم دل کل / جان دشمن بکش ز انگشت دل
بکن از تیغ هندی ای خسرو / ملکت کمترا چو گلشن نو
قصه سند و ستان کوته کن / گل آن بوم بام شش در کن
حله لعل پوش ناچخ را / بیزم اقترای صحن دو رخ را
کین دیرینه در دل آدم / کان توی با عشیت اقدام
وین نگوید که تیغ بر دو زن / گردن گردنان گردون زن
داشت جز نیام تیغ مدار / این شرف ز اسمان در تیغ
زانکه از روی لاف و زخم سنان / نتوان کرد پیشکار چهار
زانکه از روی لاف و زخم سنان / نتوان کرد پیش کالنج چهار
روز هیجا که صبح جنگ شود / نام بد دل ز بیم تنگ شود
مرد ریح و عود و تیر و سنان / ز دو پیدا شود ز مرد زبان
یا ز دل چون دوال باز کند / تیغ کوتاه را دراز کند
سیرت احمدی طبع کرم / صورت یوسفی آینه تیغ
خصم دین را بتیغ بر در پوست / گردن سر دیگ کله بکوست
تنگ باشد بکی جهان و دو شاه / تنگ باشد یکی سپهر و دو ماه
خوش ملک پخته شد تو کن / جامه در کشته شد نو کن
هند تو گر هست سر باری / بت صورت شکست بسیار
تو بیهده جو بیان کن جست / بت معنی بکی ز بت رست
بت صورت اگر خیالت / بت معنی بسوزنان دلت
دل مؤمن چو کعبه دان بدرست / زمزم و رکن او حبارکه جست
بشکن حرص عز و شهوت و کین / حسد و بغض آنچه هست چنین
هر یکی آیت از درون نهاد / ست یک بت بصورت دنیا
ای شهنشاه عادل غازی / تیغ در نه چو احمد تازی
کعبه را از بتان مطهر کن / شیخ توحید را اموز کن
چه کنی رنج روز در عزم و بکی / لذت چار طبع و پنج حواس
مر ترا ایند بخضرت وفلک / شش و پنج و چهار و سه و یک
شش جهت دار ز عالم تجرید / یک جهت را بعالم توحید
پنج حس را برای قدر بلند / از سوی چار طبع درد بند
سد قوی امد عقدای سرشت / تو ستانی و نه باغ بهشت
دو جهان زاید بر یکم در / یک خرد را العطلی بسیار
پایه و قدر آن جهانی جوی / سایه و چتر آسمانی جوی
ملک باقی کمال سازد بود / ملک فانی خیال باز بود
دست از این جهانی جوی بشوی / شربت از آب حوض کوثر جوی
بیکران ان برای مرداری / سایه و فر استخوان خواری
امروهی ما نه خوابی ان / سر آتش همه سرابی ان
تشنه چون زین سراب روی نهاد / پشت اقبال را بروبگشاه

ابر

بسراب از سر طمع تشنه آب / زانکه شود سراب پایاب
نیست این ملک در مرا حاصل / ملک باقی طلب بدان نه زوال
دل چه بندی در این سرای مجاز / پشت هست کجا رسد بفراز
چه کنی رنج روز و ملک خیال / گر بیابی است ملک عز و جلال
همه شرارت خبیث در زر تخت / هست جنس سرای پرده دین
اوست ده داد او است شد داد / اوست بر داشت او نگه دارد
اوست مقصود مرد و علم تو / زو تسلی رسد به بیغم تو
هست اندر نهاد و جانی او / دل زنگار زمانه خالی دار
تخت تو برج زیر کارت / گردن چرخ بهر این کار است
کام زخم زمانه کام ترست / اشب و دهش لگام زرست
پای برنه بر آسمان هست / تیغ بهرامشاهی اندر دست
هر چه پیش آیدت سر بگسل / تیر کردم ز غمز زبانش بکش
زحمت بستان زیچه نا امید / تاج برزن نثار که خورشید
تیغ بیرون کن ار بکش بهرام / تندی او تیغ او کن رام
هم بنیروی بخت خود بیا / بر کیوان بپر بریده پای
چون دوات تو دید بی تلبیس / چون قلم سرنگون رو و هر جیس
باز بر چنین اگر کنی ایوان / ده بتاراج خانه کیوان
نیزه و یکدم بسوی بالا کن / سنت سیاره را ثریا کن
زره آسمان زیر بر کش / اختر از ابطاعت اندر کش
منزلهای کن ز در تنگ حمل / اگر کن چرخ را بحلی حمل
جره کاو را بدو شد چنبر / وانده اندازد در تو دل تو ایثر
از فلک اینجان کوه اکن / تیغ بالای دو ده ی ابر کن
قوت و قوت اشرف تو کن / شیر را دنج و خوشه را تو کن
جستی کن بکن تو بو خوش / از ثنا او زبان کژدم نیش
از شکر بی تیر خوش ناله / بر کمان دور حلق بر خالد
شت را جای تیر تشاهی کن / انکه از دلو دام ماهی کن
اگر همی چون به دست آمد بخت / بر فلک نه چهار پایه تخت
تکیه بر مسند جلالی زن / خیمه در ملک لایزالی زن
ملک افلاک را قراری ده / هر یکی را تو اختیاری ده
در کش از بهر عالم مطلق / چرخ رزاق را ز سر ازرق
جامه سوکواریش بستان / جامه شاد دانیش بنشان
مر دو عالم چو شد مسخر تو / جمع شد جن و انس بر در تو
هر چه خواهی بکن که دولت تو / بت بالا بزال حشمت تو
چون گرفتی چو ماه روی زمین / رای کن بر شد ز بطلیمن
سعادتی قوت برای مردم را / هست کنج یود و بود مردم را
خاصه از کرنش بد پیش / گوید ابطال نقش خاتم تیش
تو نداری ز ملک سرمایه / تو نداری ز تحتیح پرایه
این همه کی شود مسلم تو / چون شود جبریل آدم تو

شحنهٔ شرع مصطفی شده
زان زنگر دنی جدا شده

دین حق در حمایت تو شده
شرع خوب از کفایت تو شده

جان آن کز خدا نفرسوده
از تو در تربیت آسوده

چون رخ خوب در نقاب شده
ذات خود را تو ز ابد انگه بید

تاکی شرع را تو شد رونق
دست باطل جدا کنی از حق

سایه گرد کار ازان شده
شرع را حق کزاد ازان شده

دین و دولت عیال تیغ تو اند
کفر و الحاد در گریغ تو اند

شاد باش ای امین بی‌غش خدای
یافته دین زسیرت تو بهای

تا زتیغ و چهار بر سپری
از شش و هفت و هشت برگذری

تا سوار ابر بر پی تنی
بر سر دل کلاه کی تنی

چون سوار ابطیع کردی تیغ
این همه گرد دست بکیم جمع

ملک دینی همی بگویم من
حال زنگی بگون نشوم من

چون بزرگ جهان طبیعی گفتند
در تو تقوی شرط دین سفتند

گوید انگاه جان خیر الناس
بزبان وفاه استیناس

گاه زنهچون تست میمون پی
کیست اندر جهان چون تو

تا جهان زو شادمان زادی
گر تو شد دین حق بآزادی

جز ترا نیست بر سپهر وطن
ملک آراسته بدولت و دین

عاملات چو تیغ چیره زبان
عاملات چو نیزه بسته میان

خواجگان جهان دیوان
سروران گزیدگان زمان

بعد ازان عنبران تیغ قضات
لشکرشان برتر از صیام و صلات

سرفرازان مملکت ایران
نام داران خسرو توران

خسرو شرق را بهر کارب
روز و شب تو نهاده بازار

خرم از رای شان جهان کبیر
عیب پنهان آشکار هنر

چاکر ملک شاه شد منو
که نبیند کسی در او آهو

گر سببی تو ملکت غزنین
باز شناسی ز هشت برین

چون بود شاه را الگو گردار
مملکت را فزون شود بازار

شاه و دستور هر دو بکوری
هرچه بایست جمله داد خدای

شکر این نعمت بی‌اندازه
گر شد اندر ممالک آوازه

گو تو اند گذارد و بر گو بهین
گشت جنت هوای غزنین

ای بزرگان غزنه و لوهور
چشم بد زین زمانه بادا دور

یافتند آنچه بود حاجاتان
گشت پذرفته آن حاجات

شه جوان جهان جوان زمان
در امان همچو روضهٔ رضوان

چون بود کردگار بخشنده
هه بهر چه خواست زو بنده

کام اما میرست اکنون
باد یارب زتیغ شه افزون

یارب این فضلات رنده
دار تا روز حشر پاینده

ای جهانداری جهان آرا
آسمان پیش تو بپای بسر

زنگیانی که پاسبان تو اند
ز نتاج خبر آسمان تو اند

گر سپاسند و گرچه کین دارند
رای زنی ظلم ملکت و دین دارند

دین که بر کسستگان که برد تو
گشاده جمله کشور تو

گردن گرگ بخشم و کین زنند
چون علی جو بر دین زنند

چون علی بر تن تو آت آذر
مصحف شرع و صحف اشعر

نیست در فروه و در ملک شاه
جو حدیث و حدید ایشان

چون سر ملک آن جهان از تو
زان جهان آن او آید از تو

چون زنشه سوی سجده گر بند
لشکری لشکری همی گویند

تیغشان جز و کار در کاه
طاعت کرد کار و خدمت شاه

نه همه شیر پرست چون کفار
نه همه حق پرست جاندار

دوستان را امید بار که اندرجا
دشمنان را امید رنج و بلا

بگه بزم همچو شمس و قمر
بگه رزم شیر شیرزه ز بر

شاد باش ای گزیده بینا شاه
لشکرت چون ستاره اند و تو ماه

جام بر کف بسان خورشید اند
تیغ در دست همچو خورشیدند

از کف پای تا بتارک دل
صد هزاران تن اند یک دل

از پی قوت دشمن بدخواه
گرد بستان ملک شاهنشاه

همه بر پرده اند بسی چو مار
همه اندر زده همچو حصار

بر ولی یمن و بر عدو شوم اند
خصم را سنگ و دوست را موم اند

لشکر از بهر ملک و دین باید
این چنین اندرین چنین باید

خیمها در ممالک ملک اند
دیو بندان لشکر ملک اند

ملکی کو سپاه پی باشد
جز ملک لشکریش کی باشد

گر زنهار را تیغ ریزه کنند
تیرها را بتیر ریزه کنند

جان خصمان زتیرشان بتفیر
ملک را همچو تیر کرده تیر

چون سوره بزیر این خانم
همه آهن ولی آتش دم

بر کشند عکس تیغشان باثر
دل بگخت کوه را از بر

گر کند زیبت اند و تیغ آدم
یافته دین زتیغشان آرام

قدشان همچو سرو نورسته
خشتشان جمله با عمود شسته

همه چون حور و آدمی صورت
همه چون شیر و اژدها صولت

چشم بد دور ازین سپاه و حشم
که بیضا نهاده در ستم کم

جمله بر باد و پای گشته سوار
گوه آهن تن اند و جان پا بار

ملک بازیچه پیش رو شان
گشته حیران زرزم بر دشان

شست سیمین چو سوی تیر زنهم
اژدها وار اسیر آیند

شده اعدای ملک از ایشان خو
همچو ریش کهنه شان ز تو

تیغشان از برای جان جهان
تیر چون حیحون و کژم چون پیکان

آن شبل شبه را اکند پر لعل
وین زنند در دو الگ چون نعل

صدف در شان رو آن ملک
بهدف تیرشان کمان فلک

صف در آنکه بحرم دارند
سوی خصم تو ناوک اندازند

گر بر او کمر سر انداز ان
ناوک از شب کنند شب بازان

حسن فغفور ترک خرگاه
حسن تو ناوک سحرگاه ات

تا جهان است عز و جاه تو باد
بر سپهر برین پایگاه تو باد

جود در سنگ و عدل در تیغ باد
نقش جاوید بر نگین تو باد

من شنودم بطبع اینها را
آسمان کردم این مهیا را

زانکه مهرش تو صبح دیگر کس
دست چون ابر کمر بخل بر کس

باد بر دولت و عالم شاه
شاه و فرزند شاه دولتشاه

در مدح الملک سراج الدوله ابا الفتح دولتشاه بن بهرامشاه

آن که در رویست تو کوکب
از پی جوی دست جز کوک

آن چو خورشید چرخ را چو ماه
عادل بی جوانک دانه ماه

از پی خویش تیر بخوانان
بنده شاه و خواجه شاهان

خاتم و عادل بی چو ملک
بافر ز بهر ما شاه ملک

رنج دیده چو یوسف از پی آن
در غریبی پادشا شده باز

چون بیاید شش نه در افتاد
واهد باز همچو جمشید

همچو یوسف برد ز طفلی شاه
قهر پرورده گشته از پی گاه

گرچه از عشق بود آلوده
بوتو فرش بیاوده

بوده شاه و غریب همچو یتیم
بوده خرد و بزرگ چون عالم

خرد جرم و بزرگ زمانه بود
راست چون خاتم سلیمان بود

خرد بود و جهان از او بیم
مردم دیده جهان آن دیده

مردم دیده بی نهان بیند
هم بجوی کند جهان بیند

نقطه‌ای این جهان در وی
ذره‌ای نی و آسمان در وی

عمر او اندک و خرد بسیار
همچو چشم خرد و دانش بیدار

گرچه بسیار سال ده شتر بود
بود هیچ طفل بجز خرد

دیده از دیده پسندیده
همه کشور چو مردم دیده

جرم او خرد بود چون اکسیر
باز معنی بزرگ قدر خطیر

گفته او بخشندگی بخشم
اندک و دور بین چو مردم چشم

دولت از بهر بهر دولتشاه
جاه از مهر گرد و عالم زمانه

ملک از بهر خدمت در او
گشت مانند تاج و افسر او

چون توانست بندگی کردن
هم توانست بنده پروردن

چون پیمبر بیثرب افتاده
واهد و باز و کمک بکشاده

بوده خوب و نسیب چون یوسف
هم بطفلی غریب چون یوسف

مایه روح صورت خوبش
او چو یوسف پدید محبوبش

از درون هم حریف هم مونس
وز برون هم شاه هم مجلس

بوده بحر کنایتش صفا
بوده دور در آتشش وفا

این یکی بر جواب احسان
وان دگر بر زوال برهان

گر گزیده ز زشت و زنکو
نی خلقش بگوید نیک او

روی خوبش چنان ملک سان از
خلق نیکوش معنی عالم از

از برون گرچه تخت و تاج داد
سنگ خاره ز درون داد

خلق او از بهر راحت دل
بنده گل شده چو برده‌اید گل

خلق او گری از پی آل درین
یا ز دزد کاروان قلعه چین

دلش از باغ آن جهانی به
خلقش از آب زندگانی

عزم و خرمیش از ل ابد چو صدف
خلق و خلقش ابر کیمیای عجیب

آخر از بهر سوسن گلزار
بی نواکی بود نسیم بهار

تا چو خورشید برده عالم ات
مرده و عالم بجد نقش ثبات

صحبت شیر در دو ابروی آب
قوت شیر در دو بازوی آن

زور و زر بهر خلق داد دلیل
گل نباشد برنگ روی جمیل

چشم دولت بدو شده قریر
شاهی او همی کند تقریر

او نیست امر و سلاله شاهی
دولت او را اگر بیداری

عدل او در ولایت تیمار
چون نسیم سحر بفصل بهار

عقل او در سحر که فضلا
آفتابیست در شب عقلا

برگرفت از عطا و عدل محل
گشت در کوی زیبان غزل

راه او دست غول اسرائیل
قهر او چاره مرغ عزرائیل

دست رادش بجود پیوستن
فارغ است از گشاده دل بستن

پر گهر همچو گوش کرده کان
آب خورشش ز روی ...

چون نماید بروح صورت راز
چون زند بر فلک بچشم آتش

گرچه چشم است چرخ چون خورشید
گوش کرده و بهر چه بسیر

چشم گوش است از پی آن حس
گوش چشم است بهر آوای

گرچه با قامت کشیده بود
عقل در پیش او دویده بود

ور به بیند جمال او را حور
از ریاض آل جهانش جود

گنده از بهر زینت جاش
پرده داری نماکی در کاشش

خرد و جان و طبع در فرمان
مرده جوید دریا بشرابانی

تا چه زاید از آن پسر برود
چون گشاید ز روی پرده ...

باده بخت او ز رخش قدر
هر که از دم بیابد اندر مهر

گردن گردنان بطوق نهاد
خوش نشسته ز بهر جود و عطاش

ای امیر بلند پایه چو مهر
سر و عزت دور سپهر

وی فلک گرد یکیابد بکند
چون شود قطب گه خود و دیگر

بدر گاه این چنین پسر آرد
جفت جان دیده و بپرداز

سرکی آفتاب در باشد
در بنام از نظاره پرتاب

تیغ صورت از تو جود کرم
دست جز با ... دم

خون همی گرید و همی خندد
در غمش چون نشان نگرید

تو ز رتبش برچه کم بیند
قدر رتبش برچه بیش خرد

ای همی طلعت بهار نشان
وی سنی طالع توی فسردن

دست جود تو در شب بیداد
پای او است تا بروز شمار

زانکه تا خلق را خبر باشد
شام برده و شمت سحر باشد

منتهای بدی منی داند
برتری در فروتنی داند

همه درویش بعد او دیر باشد
در امارت عمارت این باشد

داد و داد از یاد کرد دست عاد
اینست نیکی کن فراخ کار

بدل او بر بگیر منصور است
نقطه‌ای از چنین کم دور است

بوسه جای سر و کلاه پایش
مرجع آفتاب زیر پیش

خانهٔ اوست خانهٔ شاهی
خانهٔ مشتری بود ماهی

بندگانند شاه و یزدان را
بنده شد پادشاه کیهان را

شاه در چشم او شده روشن
رام او شد زمانهٔ توسن

اینچنین روی در چنین تعظیم
بر سر حکم او بهفت اقلیم

جود او شکر را کند زنده
جان او خلق را کند بنده

باد مردم برای قصد و کشش
سکهٔ شکر بر سر و دوشش

یارب او را بکام [illegible]
[illegible] آرزو برسان

تحفه گفتم از ثنای امیر
آید اکنون گه دعای وزیر

این بگفتم بر پناه جهان
باز گشتم بمدح شاه جهان

ای سنایی چه باقی امکان
جای اندرین سخن بیان

چون شدی فارغ از مدیح شاه
بسوی مدح خواجه آر پناه

فی مدح الصاحب الاجل نظام الملک تاج الوزرا اکفی الکفاة ابی محمد الحسن بن ابی منصور القاینی

خواجهٔ خواجگان صدر صدور
بر بداندیش ملک منصور

سر احرار سید الوزرا
کرد او را گزیده بار خدا

رای حاوی علوم جمله عباد
صاحبی به ز صاحب عباد

در محل کفایت و امکان
صاحب صاحبان ری و کرمان

نیست مانند او بهفت اقلیم
از صدور جهان بحد و تعظیم

بری از عیب دور از در جاه
در وزارت عدیل صاحب جاه

پیشوای صدور در عالم
ملک دارایی او چو خاتم جم

ملک از وی بر فخر و نازان
هست سایه‌اش چو مه تابان

روزی چرخ انس [illegible]
صحن خلد برین شده گلکشش

ظلم و عدل از اشارتش حیران
ظلم کرمان و عدل از و خندان

دیو درگاه عقل جان پرورست
پرده‌بان پایهٔ فلک در دست

دیده دوری کمال عقل او
عقلش اکفی الکفات کرده

خطبه کرده زمانه بر فرشش
آسمان دست بوس پیش کشش

بر زمین آسمان امکانست
بر فلک سایه بان احسانست

دایه و مایهٔ خرد [illegible]
قبله و قبله جای جان قدرش

عقل چون وحی و خطاب و کرم
عقل چون خرد و صواب [illegible]

فطنت و دین بپای بر جایش
برده تا فرش [illegible]

باشد اندر نظام دولت وی
مرد صاحب حدیث صاحب رای

صاحبی ای شده روانیست
ناصح دین شرف وقت اوست

مرد کز بهر دین خرد در باخت
با خرد تیر از و خرد نشناخت

عالی عالمست در ره دین
کافی کاملست با آیین

شد خدا را تنی ز بیزاری
زان بدولت شده [illegible]

در وزارت قویست بازوی او
زان سبب قلب فوق بازوی او

مست در محفل خداوندی
بی بدامن از نیک بودی

مرد دین از شریعت آموزد
شمع در پیش شمس نفروزد

خود وی را که پیش حق بازد
آن خرد چون شیخ در بازد

گر زند در صلاح ملک نفس
نه ز خود از خدای بیند بس

عالم از بهر بندگی کردن
از فلک طوق طاعت در گردن

پس ازین جان بپارسایی را
[illegible]

طینتش پر وفای دل مجبول
طینتش در صفای جان مشغول

بخشش او بوعده و بسوال
نه از آن مال کی اهل مال

آفتاب ایمن آسمان تصویر
ماه دیدار و مشتری تاثیر

صورت و سیرتش نگار جهان
چشم و چشم چرخ و گوش جهان

وشش فارغ ز گوشمال زوال
جانش ایمن ز چشم زخم کمال

آز با جود او چو مستیان
پست همچون سبیل سیلیان

ظلم کرمان ز عدل او شب و روز
گر نشد پیش او بجود پیروز

آن وزیران که ملک عدل آرند
پیش عدلش بظلم نام زدند

ملک غزنین ببست رای او
تا در او خواجه کارهای براند

تا برانداخت ظلم را خانه
نیست در ملک غزنه ویرانه

ظالمان را ز مملکت برکند
فتنه در خاندان ظلم افکند

سال و مه در نظام دین کوشد
کفر و بدعت ز بیم بخروشد

در صلابت در بیان عمرست
بجانی و ال در جهاد و کر است

این شنابت بهرزه بیاد هست
وین بیابانی بغیر باد هست

در ورع همچو شبلی صوفی
در کمال بوحنیفهٔ کوفی

در حفاظ و وفا یگانه شدست
اختیار همه زمانه شدست

در زمانه بخط چو او کس نیست
با خطش خط مقله [illegible]

خط نام سیاه و [illegible]
دل نه نام طرفه تر بازوی

شهریاری که شدست او [illegible]
[illegible]

عیش عالم بجد و بود تازه
هنر او گذشت از اندازه

روز و شب مصلح کار جهان
سال و مه زو بود تراز جهان

لطف او نشانست جان لطیف
کس چو او نیست بر ره بار ظریف

حاتم علی اگر بود زنده
شود از جان و دل ورا بنده

خواجهٔ خواجگان بیست تعلیم
کرده سلطان جهان و تعلیم

پادشاهان از و کلاه یابند
بی زبانی از القابش [illegible]

همچو گردون بی که بخشد
همچو بستانها که بخشد

در او را مومن همه فضلا
از سر تاج گشته بر وزرا

تا گرانست خامه بر بالش
بالش آمد زنان در بالش

کرده راز یمن وزیری داد
شهر غزنین چه کرده بوده داد

زین سبب ملک غزنه [illegible]
رسته کشته و رفت [illegible]

غم فراموش کرده شادی است
آن که کاشانه [illegible] کرده است

چون خدا داد حکم کشایه
حکمت خود بخلق بخشایه

کار عالم بحکم او راند
زین نشان پیشگاه بنشانند

شاه بهرامشاه و خواجه وزیر
بر حی اینچنین نکو تقدیر
شاه با عدل و خواجه با انصاف
نیست این انتخوری گزاف
هرکجا عدل و امن روی نمود
خلق در راحت و خوشی آسود
خلق چه داری که اینچنین بنیاد
شاه بهرامشه بهر ره نهاد
چشم بد دور باد ازین سلطان
گر جهان از عدل او امان
خواجه را بر جا کنش نگاشت
تا بدو دین شرع سر فرازست
بر خلایق شده مبارک پی
خواجگان پیش او شده لاشی
ای سپهر آستان مرتفع
ولی بهر ز زشت بجا
چون ولت بود مانعی از تو
شاه شد جان شاه نعی از تو
زانکه در مذهبش قوی رایی
دست در کار و پای بر جای
در ره او خود از چه تو دل بید
هیچ زن بی تعاقب از فرزند
تا جهانست باشی و شادان
گر جهانیست زنده آبادان
هر که بر جان خاندان تو باد
جان نا جلد در امان تو باد

مدح السید الاجل نظام الملک ابانصر محمد بن عبدالمجید

خواجه بونصر نایب دستور
چشم بد دور زان جمال و ان نور
خلق او هست بی نیاز اخلاق
خلق او هست بی خلاف و شتاق
هم نکو خلق و هم نکو گفتار
هم نکو خط و هم نکو دیدار
آنچه کوشش ز کمال خواجه تشنید
چشم او صد هزار چندان دید
کانچه دارد ز خلق و ز الطاف
آهوی چین غزال اند ز نافت
مدح دیدار عقل گفتار است
دولت ایشان دولت تمام است
فضل او در جهان جان باقی
کرد ادب پرورش چو فراش است
از پی جاه و خدمت سلطان
نه برای خلافت و جهان
قبله فاضلان زمانه اوست
سرو عدل کرد و خانه اوست
سال او چون خیال کم دارد
وان سلطان چو جان نگه دارد
کرده از بهر حق نگه و حکمت
عادتش خدمت و هنر و حب
در ره شاکری ز نیت خویش
راست محنت کشی است مرکش
پیش او از برای سود و زیان
صد هزاران ولیک یک زبان
همچو عقل از که و کوه چه چون
فکرتش پی برد درون بردن
از پی آفتاب بر آرای
زهره و مشتری لصابت رای
رای او قطب دولت مردان
ملک و دین کرد رای او کردن
همچو عقل از درای چرخ
دیده نا بوده هر چه خواهد بود
پیش رایش نمانده پوشیده
بر فلک هیچ روی پوشیده
دل او از برای ... دانی
مست مشکاة نور ربانی
اثر لطف او چو آب زلال
خاک در ب... درش اثر جلال
نیست در کار کار صنع خفی
کار بینی چو خواهد کار کشای
چون سر انگشت او قلم گیرد
چار طبع عقدش الم گیرد
عقدی از در چکد ز نوک قلم
چون زمین بر سانی ساخت قدم

پیش بالاست پیش هر تو
ست در رشک از آن که گفتار
تنگ بی‌نهایت تر و ز تر خوش
آب دریا و لؤلؤ شهوار
ابر گریان ز دست او گشت
برد آب بهار و آوازش
صبح خندان ز نوک کلک وی شش
لب خندان ز چهره ماه وش
پیش سر خدایگان زمه خویش
در یکی فضل او تامل کن
سر زمان حلقه کند در گوش
عقل را مال روح رای کن
گر فلک نیست کلک او رکاب
تا ببینی بچشم عقل یقین
ابر گریان چرا برد ره ماه
در دو خط صد نگار خانه چین
درج کرده چو سایه و خورشید
حرمتش آسمان و خلق ملک
در شب و روز نامه بیم و امید
خاطرش تا بیک کلک ملک
از خط او که دیدنی و خوشست
خط او در هوای گلبن ناز
دیده و گل بین و عقل گل
پشت طاوس ان و سیر باز
زاده از روح کلک او یقین
هر کرا نیست چون قلم راهی
شب و روز جهان دولت و دین
قلم او قلم کند بالیش
زر زده عقل و رزق خاش
خط او خط جان اسرائیل
ادهم و کیمیا سیاهی دانش
کلک او کس رزق میکائیل
صورتست خط او که در نامه است
جاه او همچو ماه ملک نگاه
چون نسیم بهار خوش باست
کلک او همچو تیغ کارگزار
کلک او همچو کرکه دیده کشان
بابان و بخلق جود و پری
خط او همچو غمزه‌ای خوشان
در تماشیر شب او شری
برده از هیچ سحاش تا عیوق
طیب گرش نهاد ای روح
میوه و شاخ و برگ و بر وقوف
طول عرضش بهار دو رنگ
عقل با دیر نشسته در کتب
صورتش ابتدای قدرت هیچ
علم از وی گرفته علم و ادب
سر سرتش نهانی صورت تیغ
نکته ضبط مال و عقد حساب
دیگر انرا که سوال و جواب
ساحر از زند تعلیم
حاجت آید مطالعت بکتاب
کرده از بهر قدرت خلاق
او زمانی که شاه او زجو بید
درج و طومار و دفتر و اوراق
همه از بیم حیله بر گویید
ملک عالم برش معاینه شد
چند امام روشن پاکش
دل او برشال آینه شد
گر فلک گشت تخته خاکش
نیست پوشیده از قلیل و کثیر
خادمند بنان او که بسیر
از نقیر ای حیره نه قطمیر
گنجها به بخلق بر در خیر
بر سر انگشت وی چکد بس او
انده و محنت و شادی دوست
آن لطیف نحیف زرد نزار
خیره و شر بسته در زبانه اوست
دوستان را کند و رخ چو لعل
شب آبستنست خامه او
دشمنان را کند سیاه چو نیل
گشته منقر ز تیغ نامه او
گرچه گیرش گناه را ماند
بگه سیر ماه را ماند
زان زبان سیاه و شخص سپید
گشته دشمن زبان خود ز نهیب

تن سپید و سیاه منقارش — هر سه الغذا شده کارش
در شود در زبان بحر سیاه — برکشد در زبر تاج و کلاه

هست هموار با دل بیدار — در همه کار عاقل و هشیار
نقش انجام جم بیاید کم — که همه بود نی بدید چو جم

مال و دینی که در او باشد — بر همه زایرانش بر باشد
چیز را در دلش بماند محل — زان ورا در زمانه نیست محل

شحنه راه و دین طالب او — روح قدسی که گشت نایب او
ساعتی با دلش چو در بر شد — سایه بان زمانه جانور شد

خیمه عز او هزار طناب — ماه خیمه‌ش برابر مهتاب
تا ورا شاه شرق تمکین داد — ملک با صد هزار تزیین داد

کار ملکت نگار دوان زخود — لاجرم رونق دول بفزود
چیست بهتر درین جهان جهان — مرد در کار و کار را مرد دان

این هم از بخت شاه شرق بود — که بدو رونق عمل بفزود
لاجرم عالمی بر آسوده — ز نجابت و جمال بر سوده

که کسی کاش شاه جهان — گر تو خواهد بهیچ خلق زیان
بقلم فهم کرده هفت اقلیم — هیچ ناکرده ظلم داغی بیم

حاکم ملکت چنین باید — تا ز بودش جهان بر آساید
تا جهانست عز خسرو باد — که ورا او چنین نیابت داد

شاه را باد عمر جاوید — خواجگانش چو ماه و چون خورشید
صاحب طالع آن حسنی وفی — صدر دیوان خواجه مستوفی

چشم بد دور از چنین وزرا — کز غبار بد در زمانه نظیر
باد تا باد و ملک را یار او — شاه را زو او شاه برخوردار

عالم پرور آسمان امان — مادر و مایه و نتیجه جان

فی مدح خواجه عمید ظهیر الملک ابا نصر احمد بن محمد

خلق را بر بی بشیر شده — بر همه مملکت ظهیر شده
بر عمید آن ملک سالار — شاه را برگزیده در هر کار

معتمد گاه و عون چرخ جهان — کرده از بر بحله روح جهان
نور و ظلمت بهم قرین آمد — در علم چرخ هفتمین آمد

لذت روح ان خط و بش — نکند کس بحرف منزلش
گشته از زنج یک بیک پیدا — همچو برج دو پیکر جوزا

عقل کم دوز نقشهای بدیع — روح را از نقشهای بدیع
کرده از رنگ ملفت آن خط — از چه خطهای تعلک خط

با خطش خط ها ز بو [illegible] — همچو با آب صافیت بر لب
آنکه روح است نقطهای خطش — چون گشاد از زنج در سفطش

چشم بد دور تخت با عینت — همچو از رنگ آزرو ملفت
لفظ و معنی بیک دگر جفت است — زان خود از خطش برآشفت است

شود انگه کز او گرفت قلم — تا رگ عرش پیش او چو قدم
کاغذ نامه همچو روضه نور — صورت حرف زلف برج حور

در بلاغت ز سرعت قلمش — آب آتش فزود گشت و چشم
بادبان سفینه دل اوست — دلو بی دود دریچه دل اوست

دین و دینی مسلم دم اوست — زان که دل کعبه مقطع اوست
صدف در علم سینه او نی — دلش اندر زره مسلمانی

در میان حریم حرمت او — از برای فزود نعمت او
دست او با قلم چو یار شود — بر جهانی سخن سوار شود

آب و لؤلؤ و جان صفات او — ابر بود در یاد کان حکمت او
شاه را کاه سر معتمد اوست — در همه کار باد و راد اوست

صاحب سر خواجه شاه است — زان ز اسرار ملکش آگاه است
سر سخن گر زبان شاه آمد — در دل خواجه اش پناه آمد

گشت اسرار ملک معلومش — سر سلطان نیکلا مفهومش
چو ده او را که از پدید آمد است — چون سخایش سحابه دریاست

کف او بر سحاب جهان گرد — بحر از صد هزار نادان گرد
نیست چون او از شاه کو و جسیم — در سرا بیست و در عظیم

نیست در مملکت چو او گنجی — کار تدبیر او بکار سخن
واقف است او ز شهریار جمله — در دلش باز مملکت حاصل

سال و ماه از شه آمد زوال — چون حرم در شرف جفا رو کا
ساعد و دوار دو خطا جوانان — گشته از بر سوی جمله پویان

همه بکام دل قرین گشته — همه با اسب و بازه زین گشته
عالمی از عطاش آسوده — یافته هر چه در دلش بوده

حزم او همچو خط او ز جلال — سخره او همچو مال او ز جلال
گر بکار افکند نهان زا او — یا بحقش همه جهان را او

علم ظاهر چو خنده گرد جهان — سر باطن چو غره گفته نهان
خط او در شکل الف چو بود — هر چه هیبت از او نور بود

نور رویش چو دیده تهنیت — خط خطش خطیره حدیث
خط او خط معانی بکر — نام او نامه معانی فکر

قلمش چون معانی انگیزد — نقش بند معانی آمیزد
خط وحشی و بی ظلمت دوزد — هست چون زلف حور برج

هر سوادی از و بیاض ملک — هر بیاضی از سواد فلک
از سواد و بیاضش [illegible] — شد عقل از میان [illegible]

هم کم کار اصل و فضل کرم — هم که دار را بود دین حرم
گنج را همچو [illegible] — [illegible]

آن کرد اندر که باکمال وجود — جز بوضع کم نیاید جود
دان که دریا و ابر و کان — گشته از طریق جو خطب

لعل کی دیده هر که کانی کند — گنج کی یافت هر که جانی کند
چون سر خویش سر کند از دو — مال چون مار شرزه بکند از دو

اندران دم که خوش شان باشد — گوش را لفظ او چو جان باشد
نطق او بر بیان زبان ساز — مور و مار از میان خانه راز

فلک از جود او عطا بخشیت / راز نادرای او سخن گوئیت
راز دارست خوش فرزانت / خازن راز عارض حاجت

ماهوای ز ماه دیده دلش / هرچه زد و خود نگرد دیده دلش
دم او همچو مسوار کل / آن برادر که باشد ... کل

مردم آمده دیده ز روم و نیل / دست او همچو پای جمیل
دور و دوران عقل جا برار / دو روان چو برق خامه او

نقش در تجارت عالم / بحر در کشتی باد گرد دهم
عزم و خوش زرای بیکو تر / گشت در کار ملک و دولت اور

شده درکار ملک و دین بیدار / دین و دولت تره دو بیحون
زان که اعتقاد و رای زین / شده چون نظام ملک عزیز

شاه را عون در تعرض ملک / گرده از رای او تعرض ملک
یکه دو دو سیر خامه او / گرده چون روی چو زلفش او

حور را خود ز بیکلات تاج / گر بنیاد بیان شاه و نظ
چون فرکلک در زند دوات / بنویسد جهر بسیع بلبات

گر سخن این نوع نالکه بود ستم / نا دیده دیدی ز بیش بود ستم
رانت کو ای کسانه بیحی / یا نگار شاد و عیسی لبات

پرده معجزات نا دیده / معجزی از صفت کسی نشنید
قلم او تی تراز کو تر / منظر اوبی تراز مخبر

نا منوع ما نقش نتیجه جان / منظره مخبرش و دیده جان
جان پاکش سرشته با بخشش / بنده نو رمایه کمتر

تا جهان را ز دست تیغ نثار / باد از خطه علم بر خوردار
کرجا از نظم او شب روز / ست دیده خوش تر از ...

دین و دنیا را مسخر باد / صدر دیوان و دار ابراد باد

فی مدح اصحاب الدیوان

پس از این خواجه خواجگان کار / زیب دیوان و شمع لشکر
رونق صدر و زینت دیوان / بر رسیده ز کلکشان دیوان

خواجگان علم و دانش جبر / کلکشان ثابت شمشیر
جلد نقش سعی از خامه / زرد در درج کرده در نامه

از بیخ خانه نگار نگار / صدر و دیوان هریکی چو بنا
دوحشان همچو دوحشان را / کلکشان همچو کلک ... زد

روشنان دیگر را که زین حرست / رایشان عقل اکنده زیست
جانیشان همچو جانی بی پر / نفسشان چون ... نگر

از پی سرو و جویبار صواب / دیده کرده همچو ابر براب
همچو عیسی ز خاطر و خامه / نقش جان نو در نامه

حرمتشان کرده در جهان ... / کلکشان همچو ملک سعد زد
چون ابراهیم قابل سعد / چون سمعیل صادق الوعد

روز کار ندا ... عقل هنر / سینشان درج و نظرشان حرز
عقلشان آسمان آتش گیر / تشان ... گرسن بیر

خصم را ما گشته آبی داد / همه بر پر دلند همچو اماد
مال ایشان بترو ایشان خاک / فال ایشان زده حال ایشان که

هرچه کان او گوهر و زر سیم / همه آن دو خشان که زنده سلیم
نا زد نعت کلکشان باد / دست اعدا ز تیغ شه باران

عالم و عقل اله از دو شان / صورت خسک کار دو کلکشان
مهرها از عطاشان خیره / توده از آن ز جهانشان تیره

مشتری ای سخن سوار دلیر / کلکشان را برکشند با شمشیر
همه اند حساب و خط ماهر / همه اندر بیان حق قاهر

عالم از نور رای شان انور / نقطشان را بیانشان در خور
از خط کلکشان ... معدن / و ز عطاشان که نقب ... چون

در جهان معالمت هر یک / چون بتاز بند غاره در جنگ
شب تیره زروز روشن بدی / بجاید چو نور بر رخ حور

صفت هر یکی از این اعیان / از کمال مکارم و احسان
گفتن از صد زبان و شست خامه / از دو صد جز و یکی تو چون

زانکه هر یک ز راه علم و عمل / یار عقل اند و حق گزار ملل
حیف آن یکی حریه نور / روی رای یکی حریه خود

ملک این ملک ار بخاید / هر دو اوت که چیخ بخاید
روی آن همچو برق می خندد / دست این پای ... بند

ملک آن ها کی دل هوی / ملک این معجزه دم عیسی
ساز و انگه که دست شد بیکار / ملک هر یکی آبنوس حصار

ستنه هریکی سفینه نوح / گشته هر یکی و فینه روح
کرده انگه که چرخ کرده روش / باشد انگه ز رنش چو جیش

شاه و دستور و شاه و لشکر را / گشته از دم دو شان نگاه
گر خیانت بکی بود واند / هم امین اند و هم ز معمور

جز بعزبان یکی تحسین تنند / مرد کار زد حلکی نه زنند
پاک و خالی بود خیانت دل / علم و دو جهان بجان ... کل

از شهانشاه دو نیکو نام / سنجی گشته بر بزار عام
جلوها از خداییگان تشریف / نام و نان نیت و ضیع و تشریف

هم باب و ستام و زر و درم / همه را هیچ چیز نبود کم
شاه از این خواجگان بر شاد / ملک از این خواجگان شده آباد

دست ظالم ز ملک کوتاه / شیر اعدا مسخر دو باه
اگر با مشرق و ... حضرت / عدل پیدا و گشته ظلم ...

شاد باشی ای عدل شاه / زین دو خواجگان نیکو خواه
چون بود شاه عادل و دستور / خواجگان زین صفت ... نیکو

عالم آسوده از فریب و فتن / غره مرد عدل باشد مسکن
تا جهانست عمر خسرو باد / باغ عدلش همیشه بی غنا باد

چون از این طایفه گذر کردی / بدگر طایفه نظر کرده

مدح الامام اقضی القضاة ابا القاسم محمود بن محمد بن حامد

عالم عدل یعنی انصاف * سر معنی محض در راز انصاف
پیشوای چنین مرقع جمع * نور اقضی القضاة تابان شمع
منتهی اصل و فرع و دانش جود * شمع شرع محمدی محمود
آنکه در صدر شرع تا بنشست * پای فتنه دو دست شرع ببست
گشت در راه دین ز بهر ثبات * خاک درگاه او چو آب حیات
از غبار غرور عالم خاک * دامن شرع جیب او چو ایمان پاک
قفل احکام را نبوده کلید * پرده و حلقه بی نبوده که دید
آن ستونی که هست بی قرنش * خیمهٔ شرع را طناب و ستون
دیده بی رخنهٔ خیال غرور * علم نزده یکی او دهام دور
از فرازش نبرده سوی نشیب * سر کژی کنده دیو خیره فریب
دل او ستان ماه گشت شمع * گرش از شاه و معلا شمع
دین ایزد ز نیرو او شادان * خانهٔ شرع از او شده آبادان
دل پاکش چو قبلهٔ ایمان * نوم و خرش چه لبیل و بیان
روز حکمش برین خیر و قدر * میل بر دیدهٔ مسیح ظفر
سیل بر کر نکرده در احکام * کرده در دین شرع خویش تمام
ظاهر و باطنش ز رشد نیک * میل در طبع او نه خوی تنک
کرده بی خود یوسف القاضی * بنیابت از او شدی راضی
روز حشر و تغابن و زلزال * او دهد زین قضا جواب سؤال
نامهٔ او بروز حشر و قضا * نامهٔ یحیی ست پاک ز خطا
گر ز حشر است هر کسی را بیم * وز مکافات و ز عذاب الیم
او بود ایمن ز همه نکبات * نبود در فریق حشر قضات
مهتر خلق سید سادات * گفت باشند از سه نوع قضات
در دو بوده ملک و یکی ناجی * مژده کاندر بهشت با ناجی
آنکه نارد چو او قضا را سر * نیز در هیچ شهر قاضی شهر
علم دین آمده پس رو بتا * جهل رحمت گزیده بی نفا
پیشتر از آن که در تو بینه بود * چون چراغ اندر آبگینه بود
اندرین حضرت بزرگ چو مانی * معنی او چه دیده او پنهان
جان او را برای عالم غیب * کرده خالی ز سهم و ز ریب
کرده پاک از زبان جمع ام * صفوت و کدورت از علم
تازه کرده ز بهر یزدان را * جان بی عقل و عقل بی جان را
ظرش همچو جان پاک صحیح * بوده در شرح علم شرع فصیح
کرده در سنت و دین * متحلی بعقد تکیش
شمع دین صورت و بصیرت او * عقل و جان سیرت سریرت او
کار فتوی چو کلک بر دارد * چنبر حق بر قرار سر دارد
بی حقیقت قلم نکرده بهیچ * تو ز بادهٔ هوا نواله مپیچ
نکند میل نه ز کسب فضول * چون پیمبر بعلم دین مشغول
زان به بیهوده می نپردازد * که همی او ز حرص بسازد
نیستی از هیچ خشم و جان خرد * نگشاید که تا ره نکرد

گر شناسی مقدم از تالی * نیست این جاه حیلتی حالی
فضل بود است در همه احوال * چه بافعال این چه در اقوال
در رضاء دین نفس بسپارد * خشم را بر نهاد نگذارد
هست چون نجم کش ز انعام * مشرب عذب او ز رقت علم
آل دین را معین دل او است * منتهی شرع غرب او دوست
زین جهان از پی سرای معاد * شده مشغول در کشیدن زاد
تا عیان چون بدید جان تابد * عاقبت را چو نام خود یابد
منتسب نهاد او با حلم * منتسب جود او با علم
چون قدر در سخا یا بکند * چون قضا در عطا عطا بکند
فضل او بحر بود و عز او کان * شرع را دایه بود و دین را جان
روی او چون ز رای او بفروخت * آفتاب از آفتاب آموخت
همچو اقبالش از دو عالم جای * لاجرم ست ز بهر ملک خدای
دل او همچو موی او سپید * باد در باغ شرع تا جاوید
نام او در عمل صحیح العهد * نقش او در وفا کریم العهد

مدح الامام اقضی القضاة ابا المعالی یعقوب بن یوسف

همت او ورای جزو و کل است * کرمه آبها بزیر پل است
گر بجوید ز جان او معنی * کرم و خلق او نگوید نی
سایل آز را چو قارون کرد * پنبه از گوش بخل بیرون کرد
خواجه ابلیس کی بپای دم خیر * لیک او لاف زد چو گفت انا خیر
کردی از دیده این نگارم جود * در سرای وجود رای بجود
چند انگسی که هست پیدا دل * وان که از ذل کل او رد حاصل
روضهٔ روح در حدیقهٔ انس * مسند قدر در مجامع قدس
چون در در درج فضل یکتایه * لطف لطفش بخلق بخشاید
شمع آن کو بمجلس بنشست * شمع او از دو کوی اندر دست
جامهٔ جرمش از جنایت پاک * عرصهٔ جانش از خیانت پاک
دم او همچو عیسی آدم جان * عهد او همچو خضر محکم جان
عهد او چون پیمبر اندر عهد * عهد او همچو عیسی اندر مهد
چون ز خورشید قابل نور است * لاجرم عهد او چو یاقوت است
نکتهٔ او بصلاح و وفاق * گوش بیدار و مژدهٔ آفاق
چون تنور زمانه آتش یافت * گرد از چرخ سیلی خوش یافت
خود ز اندست در شهادا الم * خرّ بالملائک عقل شرع قلم
لفظ و نطقش ز عقل جان یافت * کو ز امر خدای مسئلیت
جود او چون بهار خوش سلیت * بود او چون حیات حق طلبت
پایهٔ فرش اسم تحفهٔ او ست * سایهٔ عرش طاق صفهٔ او ست
کرده اند مرا ز پیش خدم * پیش حکمش بسر دوم چو قلم
ور مرا گوید ای سنایی رو * بنهم از دیده باشمال گرو
گر بخوانند مرا ز بهر عتاب * سمعنا الشوم بستانی تا

هست از روی غیرت اجلال
پشت اسلام و شیخ را کمال

فلک او گزیده جفا و رست
همچو انگشت حور پر نورست

در نظم چون عبارت آراید
خیره بلبلش بطبع بستاید

در کف نقش بنده تر از زلل
در خطای جلال او چه خلل

هست دریا و دیده را زو ناز
گرچه راییست او و روشن دراز

زین سبب نیست در نشیمن جود
لاجرم هست در سرای وجود

آسمان سخا و احسان اوست
ابر انعام و غیث انسان اوست

سخنش همچو روضه پر نورست
نیک نزدیک لیک بس دورست

همچو عقل اندک و فراوان شو
صبح انگن و لیک پنهان شو

هم گران هم سبک لطافت کان
هم سبک هم گران ریاضت چو جان

قدر او بام آسمان برین
خلق او دام جبرئیل امین

کام چون بر بساط نطق آرد
کلک را در نشاط نطق آرد

گر کند زانکه التماس سخن
در حدیث آید از نشاط کهن

سنگ بر روی طبع جود کند
فلک از نطق او سجود کند

سخنش عذب چون نتیجه ضمیر
با بطر چون بزرگ دیده امیر

خلق و خلقش لطیف چون نخجیر
لفظ و معنی او معز چو نحیر

نقش او نقش زندگانی بود
کرده در مغز نیک استخوانی بود

خوی او جان تشنه را مشرب
سحر او مر پیاده را مرکب

کرده از نکتهای عقل انگیز
طبع یاران چو چشم خاطر تیز

در تصنع چو علم جد بردار
در تخلص چو علم بر خوردار

در خرد صنو سلیمانی اوست
در سخن ربع معانی اوست

سیرت پاک او حکیم و فتانست
صورت علم او کریم انسانست

جا گرفتست اوست کشتادم
شاکر است اوست دست سام

بد و لفظ نکو کر بشنودم
نیک دراند ز ملک بیفزودم

زنغ را چون نکالی فرد اوست
لاشه را همچو باشه برد اوست

قلم او ز سهو ملت مصون
بر علمش علوم خلق زبون

زو امیر و لایتی گشتم
وز قبول وی آیتی گشتم

علم او هست گیر دین اران
فلکش چون ربیع با باران

عالم از فتویش برآسوده
وز ضلالت زمانه بزدوده

کرده پیدانش بر جهان آسان
متشابه که هست در قرآن

گر بسیچ کند روا باشد
اینچنین علما کرا باشد

نیست مانند او بعلم اندر
متواضع بعلم و حلم اندر

او تواند نمود و رجان را
بی نقاب حروف قرآن را

دانکه در روضه سید آسوده است
تا نیابت بشیخ فرموده است

هر خبر کز رسول نقل افتاد
شیخ در شرح آن بدانش داد

معنی هر یکی برون آورد
جمله زیبا و نیکو در خورد

مشکلات کلام ایزد باد
متشابه که هست در اخبار

همه را کرده حل بشرح و بیان
لفظهایی که هست در قرآن

ای

این عنایت بدو ز کارست او
با معانی بی شمارست او

هست بادانش بحار جلیل
ایزدش بس گزیده عز و جل

باد پیوسته چهره در کار
ورد ما علم خویش برخوردار

باد باقی بقای برج ملک
تا بود در مدار چرخ فلک

مدح الامام جمال الدین ابا نصر احمد بن محمد بن سلیمان الصفانی

بعد از آن خواجه امام امین
مفخر شرع و بیاده ناصر دین

تازه از لفظ او مسلمانی
بنژاد و نسب سلیمانی

صدر اسلام و دین بدو تازه
مفخر علم او بی اندازه

علم او همچو آب شوینده
نام او همچو باد پوینده

علم او وعده اسمعیلی
جمع او شمع طارم نیلی

هر که از عقل نیک داده و بال
بیشه اوست همچو ستبری

ذوق او جان فروز قرآنست
پند او بند سوز دیوانست

سیمی از ره حقیقت شرع
نیست اصلی قدیم تر زین فرع

ملکش را ندیده ام همتین
وارثی حق ترا جمال الدین

آنکه نایافت از سماک سند
یک ز بیداست واحد احد

عالم علم را کشاده درست
گرچه او کم تواند آن دگری

شد حرام از برای در سفتن
بر ملا جز درا سخن گفتن

جان قرآن بسی بخورده
تا ازو نکته ها بیاموزد

عشق پنهان ز زحمت خاطر
گفته با ذوق معتبر جانش بر

آن نکته دل ز زبان بر گوش
وین چشیده تن ز دل بر گوش

سخنش اندک و ملیح و ملیح
همچو تیغ و در معنی فصیح

باید ار زیرکی یاد سگی
اول آخرش یکی چو یکی

وقت آن کو کمال خاطر خویش
زده کند از برای درویش

زو کند تیز چرخ بر گردون
زو کند سنگ خاره در جیحون

اشهب نطق او چو شتابد
یارب آن نکتها که دریابد

آنکه گویند یاسین گرد
خیره بلبلش بسنده تحسین کرد

شاد باش ای امام مرد و فریق
وی ز رای تمام مرد طریق

تا تو بر برتری فلک دورست
من بگویم که راست او دوست

وست معنی چو کرد معنی جفت
زال زر دیده زال از شاه جفت

تا چراغ سخاوت تا باکست
همچو پروانه جان شتابا کشت

جان آن کو چراغ جود توه
زار می سوخت خوش بی نخبه

کرده از بهر تربیت جهات
وز پی خاک روب درگاهت

فلک هشتم از زحل خالی
چار ارکان ز نیخ حس حالی

ای که می پرسی از طریق مری
تکنند این سخن جواب گری

گرچه گوید همی برین کرسی
باز گوییم اگر ز من پرسی

چند گویی که وصف او بگو
پای در ده بوصف او بشنو

در دو بیت بخیر کاری
باز گوییم که در هشیاری

خواجه در راه عشق جانبازی / در سرای غرور رخ ناسی
بعثت همرهکان ده تن درست / بسخن هم امید و هم برست
آن نگارنده چو دید تیز جهان / وان بدید خدای پر جهان
خاک جیشش ز ترتیب فیلسوفان / آب چشمش معرفت سلسال
خلق او از جهان جهاندیست / وز درون یک چو خورشیدیست
زاد ان دشمن و بعثت نور / حلقه و عقد گوش کرده نور
همچو اندر جهان جهانی نور / سخن سهل او هم ایدر دور
تا چو او خیزران نو دارد / عیسی و خر غذاه چو دارد
جان پاکش سخن کشاد برو / جان درو معنی نهاد ازو
صیت او در عراق صوره عشق / ست عاز دوست روی عشق
گشت در باغ بر یزدانی / از برای دل مسلمانی
تقدی پخ شرع کهنه ازش / میوه شاخ عقل کرد ازش
دل او را فزود ازو صواب / دین او را جمال کرد خطاب
تا ابد زانکه مارنکان دارد / روغنی اندر چراغ دل دارد
از پی باغ شرع چون جدول / آب در جوی است از کرش
ست خوی رسول اگرچه بیش / ست آب غذای درویشی
زانکه او بر گمشت طیش / کرده تهذیب عشق تهذیبش
هر که گیشت کوی او گذشت / در سخن منتدای عالم گشت
هر که روزی به بستان او شد / نسخه دلبری ز رویش خوش
چون بمجلس نشاط گفت کند / طاق خورشید چرخ جفت کند
از پی چشم بد بر ره نور / دل بجای سپند سوز و جور
کوی آمد نگار در گوشش / خوی خوش بر نظاره دوشش
لب چون لاله دشمنگی ز رنگ / بینی انگه که ختم شد مجلس
عقلا باز گشته طوطی وار / خلق چون خلق بلبل از گفتار
چشم پر در ز در سفتن او / گوش ما پر گهر ز گفتن او
گاه تقدیر وقت تدبیرش / صبح خوش خنده از تباشیرش
عیسی جان مرده خاک درش / ملک الموت نعره زند درش
شده برای جهان و خرد / انکه او را بجان و دیده خرد
دل ز نطقش همیشه در آرام است / چه ادم زیر گلبن کرم است
باغ ایمانش از چشمه روی / تا ابد آب رویش اندر جوی
خود چه دیده اهل فرقانی ازو / پیشنیده اهل معنی ازو
گر خود او ران نکت کرد دل او / وز ز لطف غیب حاصل او
از هزاران هزار در نهفت / چه کنم هر که خود یکی بنگفت
در خود عقل ماه نیکو سپید / بسخن کرد نامه ای شوید
نقش با خواد زینت و برگ / خاص بنده است عالم گرچه برگ
ریخ ما را ازان دل خوش دل / داده ایزد بجا غیرت دوری
برگرفته نبوت ایمان / دو گروهی ز عالم تن جان
شده در راه حکمت و تدبیر / همکش همچو رفعت ادریس

یافته لطف تربیت وره / از پی تردین و خلق سخت
برگرفته بعقل امکان / تف آن تیغ حرص جادو کمان
خاک شوره که شراب ازخلق / آب دریا که گلاب خلق
آن کمی کو صبر پیشه کند / پیشه شیر زیر پیشه کند
از پی صبر کرده اتش صبر / عذب همچون ز سنگ دیده ابر
خلق را شرح او امدیست / زانکه با غیر بوده احدیست
داده دین با خلل گروه دگر / دین احمد بجمل گروه دگر
ای امی که از بی نهیست / شهریست غالب تو سیست
برده چرخ پاینده آورد / نقل احکام او کلید آورد
هرچند از صدق انکشاف / خلق را از لطف حق بجای
از سخا و فصاحت از ترین / پای بر نه بفرق علیین
معنی بخشش معن زایده / هم و جان قرین ساعده را
تا ابد فعالش هر مکارست / در سخن بایه تیز با نادرست
هر سخن را که نقش سایه دیم / داغ ... جان بیم
جمله گوینده کان روی جهان / پیش نطق تو در جهان الابد
بی غرض پیشم ازو به ریاشند / چه کنم باشد از جنس باشند
هر چه اندر جهان سخن گوشند / تر ز نطق تو حلقه در گوشند
در زمان تو ای امیر سخن / شیخ جنبی بود سخن کهن
گرچه الماس نطق بی متشند / بایان تو منتبان متشند
طرف حرف تو تیغ تیز است / هر چه خواهی اگر تیغ تیز است
تا که در سر ضمیر ذکاست / شمع جمع تو شده جانست
موج را تا نه میزبانی تو / تقدی چند سر از جانی تو
غالبت این جهان بجان نرسد / همچو شخص است بی بانرسد
بوجود تو خلق را شادست / عمر باد انش تو هم زادست
حالت از اصل جود فرخ آمد / تا لب ز ره و بار شرح آمد
دوستان را صبح روحی تو / جان جانرا مستوی تو
جود اگر نام تو بر هستی / چون ز صد هی تو زنده هر ده
نیز بان دشمنانت را مرگست / با چنین دعوی گراگرست
تن که یکیم خلاف تو بدرفت / جانش بیدولت ز من برگرفت
تف آن نام برفته ناله او / هر که در جهل کشیده مرکب او
هر که خود دست ... کمال ترا / تا نبیند کمال حال ترا
علم عمر دوستانت باز / در لقا در بقات باد دراز
گوشت عالم بزیر اگر حیرت / لیکن تا تو آز بود حیرت
هر که در سر چراغ دینی در حیرت / سبق تیغ کشی که ... حیرت
سخن بسیار کس بکوشیده / کسوت صورت بپوشیده
خلقت هر که آن سری باشد / حسد خواجه از خری باشد
همه شعر رکان عالم راز / با ضمیر تو رخ بر اب نیاز
برده ... در سرای غیرت را / حیرت افتاد از تو غیرت را

فضلم زان آمد بجاست
در سخا مرد بی خطیری تو
بالقای تو ای جمال الدین
زاده شرفت بر نامم
خوب بود و بضاعت نیرو
دوستان در نشاط طلعت
ای وجودت لطف حق آری
تو طبیبی مشتری و کرت
حکمت اصل استقامت کشت
هر که نشنید از تو او نشنید
حاسدان او کو [illegible]
باد تا هست اختر [illegible]
صدر دین شد [illegible]
همچو دین [illegible] تخلف
از [illegible] بکری که تخت
حفظ او تا حیات شرع خرد
صورت امن و [illegible]
جوهر نور و مایه معنی
لاجرم نطقش [illegible] منزل

کس نشد واقف از [illegible]
در سخن نزد بی نظیری تو
نیست [illegible]
شکر این موهبت کنم دائم
سوی کرمانی بری تو [illegible]
دشمنان [illegible] دولت
با وجودت سخن [illegible]
تو حبیبی [illegible] دکرست
تحفت هاکی نیابد کشت
دیده کو ترا ندید چه دید
ختم شد نظم و نثر بر تو و من

در کمال صدر و لطف تو [illegible]
از کمالات [illegible]
[illegible] در جهان [illegible]
نظم من بهر [illegible] تو بودست
کو مدحت [illegible]
تن [illegible] تو کامل
هر که از حق نزد او خبرست
محرم ستر انبیایی تو
[illegible] سخن [illegible]
منزل [illegible] من
راز را مستمع [illegible]

مدح الامام صدر الدین ابا طاهر عمر بن ابی بکر

کر نیاورد چاو زمانه دکر
چون خرد نطقش ز تکلف [illegible]
[illegible]
[illegible]
لیک [illegible]
اصل اقبال سایه طوبی
همچو عیسی ز کل [illegible] دل

شرب دین باغ شرع رسول
حافظ شرع بهر [illegible]
از نهیب بزرک [illegible]
[illegible]
[illegible]
هم فصیح صحیح کفتارست
[illegible] نطق القرآن [illegible]

اکر بماندی [illegible]
شادی جهان اهل [illegible]
[illegible]
جان جانها از ان [illegible]
بوده ام ولی بیادم کفت
جان حکمت [illegible] تو حامل
در دل [illegible] مهر تو [illegible]
صدر دولت اصفیایی تو
پیش جودت سخا [illegible]
چون تو همچو خود ندیدم من
[illegible]
عرض تو [illegible]
از نسیم قبول کرده قبول
دیده جان ندیده [illegible]
می کریزد [illegible] سایه او
آسمان چشم [illegible] زمین [illegible]
در صفات [illegible]
هم صبیح ملیح [illegible]
جبرئیل از کمال رفعت او

هم سرای سرور ازو آباد
در دو عالم چو دوست بر کند او
شادی آید چو او [illegible]
پرده عرش آیه کرسی است
هر عبارت کزان فصیح آید
تا بد و خویشتن بیاراید
داده جان را [illegible]
چون خرد کار [illegible]
زنده کرده [illegible] یزدان [illegible]
خاک پایش اکر [illegible] کند
حلقه در کوش کرده مردم چشم
خاک پایش اکرچه [illegible]
در صلابت [illegible]
کار او نیست جز صلاح جهان
نایب شرع مصطفی او شد
هرچه با مرتضی بکفت رسول
آن جهان علم [illegible]
در ثنایش هر آنچه اندیشم
بر ز عقل خرد مکانش باد

هم [illegible] از دل [illegible]
چرخ را صد هزار در کند او
[illegible]
[illegible] حجره قدسی است
دم بود کز لب مسیح آید
[illegible]
[illegible]
چون قضا [illegible] درست
[illegible] جمال او جان را
[illegible] خاک [illegible]
پیش آن طاق ابرو [illegible] چشم
[illegible]
هر سر علم را سری دکرست
هر زمان [illegible]
عالم علم مرتضی او شد
دیگران جمله را [illegible] قبول
کان جهانش [illegible]
[illegible]
عمر چون علم جاودانش باد

چون عبارت [illegible]
سوز سینه اش [illegible]
صفت صنعت دل [illegible]
از مروت لطیف [illegible]
[illegible]
معنی از لفظ او پدید آید
خلق او همچو زهره [illegible]
[illegible]
تا که مالش رسد [illegible]
[illegible] چو او شود خندان
اندران [illegible] خط و فضل و حال
او خرد [illegible] دین دارد
[illegible]
هیچ [illegible] قبول
علم تاویل بر زبان دارد
تا در این عالم [illegible]
کشت با مرتضی [illegible]
[illegible]
باد [illegible] خاک [illegible]

عیسی [illegible]
چنبر چرخ را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جان [illegible]
از جلالش [illegible]
[illegible]
دست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] رسول
شرع تنزیل [illegible]
[illegible] شرع رسول [illegible]
[illegible]
[illegible]
همچو آب [illegible]

دوستی مخلص نه زین شوم … گرده ما نعوذ دوستی بوم

بمدح خواجه عمید احمد بن مسعود

خانه بود من برحمت دل … گرده یک دست جامه زحل
سقف او سقف خانه افلاک … خوانده در صحن ملک الاملاک
خشت او از بهشت و او خبر … خاکش از آب باد برده اثر
از برای دل چو من رنجور … گرده یک دست جامه خانه نور
این نه عیبست نزد هشیاران … زانکه بس خفته اند بیداران
هست تنهایی اندرین منزل … حجره جان من سبزه خانه دل
من بتنهایی اندرین چو باد … باد لی پر نظم نشستم شاد
من درین خانه تخته بنهاد … بودم از روی عقل پشت نهاد
نقش آن جامه نیست ازارش … خلق بام بود و دیوارش
و اندران خانه مونس از کس … سایه خانه و تنهایی بس
مونس من درین چنین خانه … خاطر تیز و عقل فرزانه
خانه تاریک و مرده را پایه … سایه باشد از بر سایه
اندرین خانه بی شره شودم … راست خواهی چو مرده در گورم
سر سخن کان بجای خود باشد … کاتب الوحی آن خود باشد
در تماشای فکرت از فیمان … سایه پرورده خانه ویرانم
مرد قانع نه درد کس بود … گر طمع کرد چاپلوس بود
خلق ازین خانه با حذر باشد … خواجه احمد عمده تر باشد
آنکه خامه ز سحر بر قرطاس … شب و روزی نکات [illegible]
سعی اندر میان خط سیاه … درج کرده چو در نهان گناه
گر نه آن سحر کردی اندر دم … آب کافتد بیرد آب زم
جگر گرم ز اخطش چو هلال … نم پذیرفته زآب زلال
اوست قدرت سر عبیده علم … اوست بنیاد وجود مایه علم
دل او چون سر خرد هشیار … چشم او چون دل تمنا بیدار
خاطرش تیز و بیان شهاب … کون را باد لش بمانده حجاب
خلق او چو زهره عابد دین … دهن او در سخن عطارد دین
فیلسوف و حکیم و دین آراست … زجوا شیر او اجر اخبارست
دره عادت دو دل چو بگیرد … چرخ چتر رضا سر گیرد
برسد تا بجوش باید اجاب … نشود نه فلک بپیش حجاب
تا زبان را ز اشکال ببست … لاشکان را ز [illegible] ببست
آب عذبست گنگ بر باده … آتش جان و پیکرش خانه
یعنی آنکه گر خواجه کلک بود … تا کند عقل از جان خشنود
سفره رنگ جامه عنبر جام … به دوره روم کرده رایت ام
در فصاحت زبان چو بگشاید … بسته گیرد زمانه را شاید
داکی آنکه که خواجه دل شد … در دو عالم چو شاه عادل شد
شد مسلم ولایت جانش … قبله عقل گشت درگاهش
لب بنا بد بر آستانه او … اندرین الفوز خانه او

گرچه خود نیست لایق قابل … قابل قول او شود باقل
از بزرگان کفایت او داد … راست خواهی ولایت او داد
بر برد بر رخانش دولت ز … بوسه زن همچو کلک بر دفتر
باد تا هست ماه و مهر سپهر … جاه او چون سپهر فرخ مهر
هرکه بر اوشاه شه باشد … مرد را زین صفت سپه باشد

فصل آخر فی مدح السلطان

ملکش از ملک جم بیاید کم … تر و تازه چو بوستان ارم
مملکت آسمان ملک خورشید … خواجه چون ماه و ماهیان [illegible]
عالم آراسته بدولت او داد … شده معدوم در عدم بیداد
عرصه مملکت چو باغ بهشت … لشکر او فرشته بلکه بهشت
خاک این ملکت شده کافور … چشم بد باد ازین حوالی دور
اهل تزیینه کرده بود او داد … گر چنین شان کرم سلطان داد
هرچه زاید ز بخواست عطا … داد تا انتج نخ ای گزیده
با جابت دعا چو مقرون گشت … هرچه زو خواسته اند روا گشت
شاه عادل که نیست و ستود … ملک آباد و دست ظلم [illegible]
لشکری بر مثال مور و ملخ … بحر و بر زان ملاح [illegible]
صد هزاران بهار چو شش [illegible] … کرده ماند بد دشمنان دیار
عدد لشکرش را که شمرد … نشمرد او و عمر پایان برد
روز بازش چو برش تحجب … کار بر دشمنانی این شد سخت
جوشن ایوان گذشته از پروین … رونق خواجه تا بعلیین
خواجگان دگر چو مهر و چو ماه … لایق کار و زینت درگاه
اهل دیوان همه عدول و ثقات … گاه توقیع و حفظ رایات
بنظام نشسته اهل قبول … تا حسیبان وجیه و جیح عدول
تا ملک بر فلک مکان دارد … تا ملک از ملک نشان دارد
بادشاه و وزیر و پیر و حشم … عادل و ناصح و امین و حرم

الباب الخامس فی صفة العقل اول ما خلق الله العقل

نعت پیغمبران چو گفته شود … ذره اخلاق و عقل سفته شود
وز مدیح ملک چو پردازم … شرف عقل مطلق آغازم
ست بر لوح قدرت ما ثبت … بی دوی عقل جان الف وحدت
تا فزود آمد از در فرمان … عقل بر نفس نفس برسان
عالم ظلم از زوالش نور … یافته درخشنده چو ظهور
هرچه در زیر چرخ نیک و بد … خوشه چینان خرمن خرد اند
چون در او ز بارگاه ازل … شد بدو راست کار علم و عمل
هم کلید امور در دستش … هم بچار بسته در دستش
بایه نیک و سایه بد اوست … سبب بود و هست باشد اوست
در حرمی کز پرده نهنشت … آخر شرح اول نقطت
از برای صلاح دولت و دین … چشم عقل اولیست آخرین

آنچه هست آنچه بود و آنچه آید   در تراجم عقل بنماید
سخن عقل صوت و حرفی نیست   زانکه ما زیرکی ز شکری است
هرکجا نطق عقل بر زد دم   حرف آوا ز در خرد بعدم
عقل هم گوهرست و هم کانست   هم رسولست هم نگهبانست
جنگ بندی نه دید نیکوتر   هیچ خاموش از سخن گوتر
جسم او جان برد باری ده   نفس اعظم بخشش باری ده
نه ز روی فسوس و افسانه   سخنی گویمت حکیمانه
مشرق و مغربی که عقل تراست   نوق فی تحت فی ذیب
دوربینی شناسد این سخنی   گر خرد همچو جهل بد در فی
کاندرین منزل از پی ربی   ست پیکست بند و قفس
عقل در منزل ازل ز اول   آخرش اولست همچو ازل
گر برین روی پشت بی آمد   آنچنان بود و همچنین آمد
او درین پایگاه اندر غم   از پی شادی بنی آدم
مشرق آفتاب عقل ازل   مغرب او خدای عز و جل
علت هم خود و هم خوش آمد   گر برهنه برهنه پوش آمد
غیب او بر دولت دو سرای   گاه پوشیده گه صریح نمای
عقل در راه حق دلیل تو بس   عقل رهبر که خلیل تو بس
شد بی هیچ عیب بی رنگی   عقل معقول عاقل این یکی
جنگ در ره ز عقل تا بری   ور نه گردی به بردی چو بری
عقل فعال نام او کرده   پنج حس اعلام او کرده
حسن الطباع خواند او را پیر   نفس کلی ورا بسان زیر
فیض او نقشهای جانی او   فعل او نقشهای جانی او
جوهری همچو عقل باید جست   گر پی نفس کم زنند و تبس
کس نکن در پذیرد از زمان   پس بکار آن گوید این کن آن
خوانده او را ز عقد جایها عجب   ذات او را بدانکه لا ترب
فیض او در صفا سکینهٔ روح   فضل او در صفا سفینهٔ نوح
از پی مصلحت نه بهر هوس   نه پی میل او بود به کس
یا تا بنیه خرد عادل   یا توحید عالم عادل
گرچه او جوهر است و گرچه عرض   لیکن او را متابع غرض اند
بر بجز در عنایتش بیش است   بخلیفت عنایتش بیش است
زانکه بی این و ملک و دین نبود   هرکجا آن نباشد این نبود
انس او در دو پیش با زناد   زانکه زاده برتر از عباد
وارث رسم و شرع و دین نبی

العقل سلطان الخلق و برهان الحق

از ازل تا ابد چنین باشد
عقل سلطان قادر خوش خوست   آنکه سایهٔ خدای گویند اوست
سایه با ذات آشنا باشد   سایه از ذات کی جدا باشد
سایه جز بنده وار کی باشد   سایه را اختیار کی باشد
عقل کل تخته زیر کلک او   هرکجا امر او عقل دارد

عقل تا زیر کوی ذاتست   سخنش هم قرین قرآنست
هرچه از بارگاه فرمانیست   همه آن در دوست در مانست
عقل برتر ز وهم و حس تو باک   برترست از فلک ستاره شناس
در مصالح مدبر جان اوست   هر ممالک دیر ز دانت
عقل کل هر ترا رساند زود   از قرینی دیو و آتش و دود
عقل را عاقلی حکیم شناس   نبود همچو فربهی آماس
رحمة الله نهاد عالم را   محتجب اندر سرای آدم را
عقل اندر سرای پرده کن   از برای قبول کن ز نکن
متقبلی بود مدبری شد باز   باز اقبال یافت از پی آز
قابل نور امر شد بی عیب   در خور خود نه در خور کله
هرکه او را مخالف از خود خواست   وانکه او را متابع اندرخواست
با خرد کن چو مشتری تدبیر   چون قرد دین ز بهر طلب بگیر
نفس و بنده در حجابست   نفس کی بنده در حجابست
اوست از جود کاشف الغمه   حضرت او نهایة الهمه
عقل داند اسامی هر چیز   او کند در به درتر تمییز
کدخدای تن است عقلت   در همه کار با خبر عقلست
پاک و مرده دار بر یکی ذاتست   جز بعقل این کجا توان دانست
هرکه با عقل آشنا باشد   زو همه عیبها جدا باشد
یافت عاقل ز روی خود فلاح   در سرای فنا و عین صلاح
سخن عاقل از طریق قیاس   در ره دینت و دین او آس
گرچه مرد هنر بیابانیست   جان او لوح سر ربانیست
سزی مرد همچو جان از تن   بی خرد و جان زنده مجان
شربت عقل برد بار چشند   خرد چون عقل برد بار کشند
عقل چون ابجد حق از بر کرد   جامه باطلش زبر کرد
هرکه با عقل خوش بیا ای اکل   علم او زر و علم او جهل آ
هرکه در بند قیلها افتاد   عقل او در عقیلها افتاد
مرد بی عقل جز خیالی نیست   بیدلی برزه و بی هانی نیست
مغز عقلست و اختر از نقل   پیر عقلست و کاین طفل
دایهٔ عقل آمد از برای سخن   مجتهد را بکار مرادو کن
علم هم قادرست و هم مقدور   عقل هم آمر است و هم مأمور
برترا ز صورت و مکان و محل   در رود در وادیٔ جهان ازل
عقل شاهست و دیگران حشم   زانکه در رتبت ز عقل کم
همه تشریف عقل زاده است   ورنه بیچاره است گمراه است
عقل کل را بنام شناس   نزد بازیا پیش نام حواس
عقل تخته است و نفس نقش نما   نقش او نیست نقش بند خدای
عقل را او دگر و کار ز چرخ   ورنه کو دید این شرف گرنه
عقل در کوی عشق نابیناست   عاقلی کار بوعلی سیناست
نزد تو عقل هیچ بالکی است   آنست ریش سرو عقل نیست

عقل کان رهنمای حیلت هست / آن نه عقلست آن همه حیله است
از برای صلاح دشمن را / عقل خواند هوس روشن را

شکر آن روشنی که هم غرور / گشت پروانه چراغ از نور
عقل با هر که با بدی آمیخت / لاجرم عقل سست او بگریخت

آنچه غفلت فزود آن ره گیر / رخ و اسب چو شه کم شد گیر
آشنا نیست هر که بیگانست / هر که را عقل نیست دیوانست

لنگ باید برید پیر نیاز / تا شود عقل او سخن پرداز
چون سخن کوی گشت عقل و هم / پرده بر در بماند دیو رجیم

هر که در عقل همچو سلطان شد / وانکه دید و دانش سلطان شد
لاجرم چون ز عقل نیست کمال / سیلیان برد حبسیه سال

هر کرا رای روی سلطانست / آخرین منزلش مسلمانیست
نیست از عقل در سرای غرور / نقش از آتشش بود انگور

وز خرد نیست در خراب سرای / می و شطرنج و دزد و بربط و نای
خرد از بهر امن امر آمد / ترک بی خرد زور و فتنه آمد

عقل فرمان پادشاهی راست / سر پای ملاهی راست
زاجر زور و نهی خمر است / انکه بشنیده از ولا لا خرد است

وین سلاطین که در دو دیوانند / ز سلاطین پی شیاطینند
عقل کز بهر آن جاه و دوست / وانکه عطا زنیست ناکس دست

عقل طرار و حیله گر نبود / عقل در روی کینه ور نبود
عقل از اشعار چاره دارد / عقل را باد و رنج ورز نیچه کار

عقل بر هیچ دل ستم نکند / طمع قصد مرج دو دم نکند
عقل جز خواجه محقق نیست / عقل صوفی فقیه سانی نیست

عقل هرگز بکذب راضی نیست / عقل هرگز وکیل قاضی نیست
عقل جز راست گوی کم نیست / حیله ساز خدوده کلاه گر نیست

عقل مساز زور رهبانان / پرده پوش غلام بچگان
گرد چون پای در نساء و قبیل / دست چیده بر زانی عقل قتیل

درد ایتام و اندهٔ اطفال / آورید بش طمع بیت المال
داد چون خان از علاج ارزش / آمن آمد سوی پیلگوش

روز او چون نهایت با حیل / نیاید زار کجا قتیل
تا مدانی براستی نبرد / گر دل از زشت حجم بیند

وانکه اندر نگار خانهٔ جان / از پی نخ حسن جادو ارکان
مرد باید که ناپسندیدست / حسن انسان ز عقل و ز دیده است

هرچه نیکوست کان بدیدست / آن نه عقلست کشته خرد
عقل را جز صلاح نبود کار / عقل را در فساد و هرزه مدار

عقل خود کارهای بد نکند / هرچه آن ناپسند خود نکند
عقل بر دست بگره خود را / چون چراغست در طهارت گاه

خردی بود وصل آتش ورد / زشت نامی بود و بشتی دزد
انکه دانی انکه سالوس است / انکه عکاره انکه ناموسی است

انکه او آب ریزه نان طلب است / انکه آن سیر انکه و لعجب است
انکه از بهر مجمع رندان / گره نقب تو در زندان

وانکه سرهای دیمهٔ یا باز / بند بر می نهد ز روی نیاز
وانکه از سنگ شیشه پرداز / وانکه در حقه مهره می بازد

وانکه او بر زمین هزاران بار / پای برسر نهاد چیز دار
گرچه از مکر و خدعه و تلبیس / در پی شادی دل ابلیس

از کل تو بنفشه رو یابید / خیره مانایان تیره رو یابنده
گرم کرده ز گرد خویشتن شند / زانکه در بند جهل خویشتن اند

انکه ز شیان علیم تر درکار / در نشان گرو دست بیدار
در سخن کند و در جفا تیز اند / همچو جانان بهمن انگیزند

این گزین روی عقل پروردست / این نه عقل استراق امریست
دمن فلاسفه کاسن ساحر / مانده زرد و مشعبد و ساحر

ست بسیار زین تفق بجهان / گر کنش شمار آن نتوان
این مرعقلهای مموهیت / از پی جاه و مال بدنیت

این همه زر ناخاک و ناه دیان / همه عطا رشکل اگو دیانند
عقل از ین کارها کراه کند / عقل کی قصد ام و داه کند

این همه فطنت و دو حیل / از عطا عطارد است و زحل
خود پدید است تا به کار بد / چه دید منقدی طراری

دمن تیره بخش کیوان / کو شکست سنگند همچو کان
دیو از ین عقل گشت با سر و شرم / نا بجز ادای لعنتی شد کور

بگذر از عقل خدعه و تلبیس / کز عزازیل ازین شد ابلیس
خردی را که آن ز ابلیس است / لعنتش کن که بی خرد خوشتر است

تا ترا عقل در بین چه کند / او خویشتن را بتو خوش چکند
نماید ترا ز خویشتن نشان / تا تو او را امکان کی نمدان

عقل جایی حساب بنماید / گر برو شود بیا آساید
خود ترا عقل جیه تموه است / در تموه چه بر بود است

عقل دانست خوی بد ز خود / عقل بشناخت بوی بد ز خود
در گذر زین نشین و باش / عقل ازین خوی بد پی و دو باش

عقل دین مر ترا نگه یار دست / گر بیایی ترا همیشه کار دست
عقل دین مر ترا چو پیر کند / بر همه آفریده میر کند

عقل دین جز بدی خطا نکند / تا بر دست بجای نکند
نفس بی عقل احمقی باشد / روح بی روح ز درقی باشد

عقل مردانی رسیده تا در حق / شده ازان بندگیک مطلق
سوی عاقل چو دیو و دد باشد / هر که در بندگی بند باشد

زانکه چون نیست عاقلانه ز ریخ / نیست از حبت مهر و زن بر خ
چون همه نیک دید بد نکند / زانکه بد هوای خود نکند

وای در خ عقل کیست خرد / عالم شرع دو و صحبت خرد
نیست اندر معانم اهل تاریخ / بر سر کنج ید زنار شکنج

دایه زیر این کهن بنیاد / نیست کس یا چو عقل در زاد
نه ز عقل است بل ز جهل جری / خشک لب خواجه از طریق تری
خیره می پوید و بسی که بدید / کز فلان کون زنیک بخرید
این فلان خوب آن دگر زشت / این زمین دست آن ز کنشت
کل این خاک و آب آتش و دست / ولی این جمله عقل آن زبرست
این یکی عیسی آن دوم خر زل / این یمم خیره آن چهارم گل
این طبیعت و آن گرو نام / شرح این شاه آن ز بی سپاه
این همه بیهده است مگذر زین / شاه جان ز ادب کن و زین
تو ندانی طریق هشیاری / تو خرد را دروغ زن داری
پرده ما ز روی عقل برکش / چه زنی دست خیره برزگش
چون نه مردکار روز حساب / شب روی تا بیام خیره بخاست
مرد درمان در دو دین خرد / دیر باید ولیک زود خرد
هست عاقلان بی بیم باغ / گفت و کرد است پیش چراغ
زاول خلقت و آخر عمر / بوده در کار عقل جاهل غر
کرد باید ز بهر کسب معاد / کیه چو کاست خرد برباد
بر و غیب از جان خرد است / شاه تن جان شاه جان خرد است
هر که بهر هوا خرد راند / از دو خرتا اید پیاده بجاه
گرچه بر بی خرد هوا چیرست / بر در خانه سر سگی شیرست
بی خرد را پرست فضل و هنر / داکه باشد حلاکی هو را زیر
مار را چون اجل فراز آید / بر سر ره دها چو از آید
ده ایزد که گر سوال جواب / هر کسی را بقدر عقل ثواب
وین و رجاقی نشستن ازل / گر خرد را دروغ زنی اری
ور ندارم بیاد را ز قرآن / وین المرسلات بر خود خوان
عقل را چون بیافتی بنواز / از دل خویش جای او بپاز
عقل کرد است بخوب روی
مسخ گشت آنکه مسخ عقل گشت

فی شرف النفس وکمال العقل

چه رها در جهان لطیف / نفس کو با شمار عقل شریف
از پی دو جهت شریف لطیف / واندرین پرده او اصل فعل
کرشان عبد ار بر پرستند / این دو گوهر برای آن هستند
چه دو مادری که باز زند / حکم نفس و عقل او در زند
سبب حجت این دو جهانست / علت زحمت آن دو در جهانست
این دو ت زاد ز زیر پرده خاک / وان دو از قدر برده بر افلاک
حق این دو شریف را گر آن / حق آن هر دو هم فرو مگذار
زانکه در راه کعبه زاد / اشتر این او اکرت آزاد
خرد از تو توی برد جاوید / آب را در هوا کشد خورشید
خرد آمد نشاط حیات / خرد آمد چراغ ایمانت
خذ حق در این جهان خرد است / سر بهشت باقی از خود است
عقل در بارگاه کن بیکون / از پی حلوه و قرار و سکون

در ازل چون حدیث با خود رم / تا ابد همچو کرم پیله بماند
سوی بازار دین چو جستی راه / رستی و جستی از ظلمتگاه
از گزشی دور کرد و کار بباش / چون نه از خود خرد تا زباش
گر گزی تخم عشوه کین راست / راستی عقل عاقبت بین است
خرد از بهر تو بجاست دهم / خرد از دو زخت براتت ده
جاهلی گر ز عاقلی و غیبت / عیب جوی آن و غیب گو نیست
گنده ای تو سو اسوی بمین / برد این را خرد بعلیین
شکر آن نادانیت چه چه زاید / آن نگر گشت خرد چه زاید
گنده است عاقلی بحق در خشم / بر ازاکت بیند ابلهان چشم
همه کار تو باد با عقلا / دور بادی ز صحبت جهلا
عقل دادی چنی دهم بدی
بازگردی بمکاس در دلی

حکایت

گفتی این حرب تو دم خیدی / جود مال بخیلی خرد است
مال بدهم که جواهر دهد / عقل ندیم که بس بها مردی
در سخاوت چنانکه خواهی ده / لیکن اندر معاملت بسته
ستد داد را بیاشش بونی / مرده بهتر که زنده مغبون
مرد باشی بکار دیج و شرف / از ثریا بنو فتی بثری
عقل دست زبان گر تو دانی / آرزو در سال ابله دان
ای ای کرده سر خبر از تو / سر نگون بار کرده از ترا
مرد گردد در خود گردد / تنگ میدان بکر خود کرد
هر کجا رنج شادی ای عاقل / به تر آیی چه خیدار حال
هر که تدبیر در رای نکند / سند ده و دادی خرد نکند
بی خرد را نجود بباشد سود / بوده او آتش است
گر از دو تیر نیرکی وارد / چشم را بهره خیرگی آرد
حاکم عقل را درین بنیاد / کار با محکم است وه بدانا
زانکه در مکتب علوم ازل / از پی راندن رسوم ازل
نقش او در آسمانه نقل / مکتبش در کتابخانه عقل
از خرد خواجه شو که سنگ سیه / لعل شد زیره از خورشید
اوست بهر بقای جاودان
ذوق نقش خامه از دان

فی صفة صفوة العقل و صدقه

در عبارت نگنجد پسط و رست / رق منشور و بیت معمور است
اوست در سایه پناه خرد / حاجب بارگاه خرد
کدخدای نبی و مرسل اوست / عقل نی نفس کل او است
از پی استفادت و تحقیق / عقل کل مصطفی او صدیق
دایم از حور سر پذیرند / اثر از نور عقل گیرنده
هم وسیله هست و هم سپاه شده / هم پذیرنده هم رساننده
متوسط میان صورت و هش / شده زیر چو زبان زانگه گوش
مرد چون عقل را پناه کند / حرم و مشکل سهل چو ما کند

پادشاهی شود ز مایهٔ خویش / آشنایی شود ز سایهٔ خویش
جو هر شش چو بکند نقصان / برتر آید کجی شود با عقل

چون شد از فیض عقل برخوردار / خلعت فضل یابد از الله
شوق چون در نهاد شان آمیزد / عقل کل را ز ره برانگیزد

تا کنون عقل بود بر دگری سیر / از شود همچو عقل امرپذیر
چون شود در نهاد خود مالک / بشنو و کار جهل ای مکتب

هیچ از آن پاکان که کاستاند / علم خود در حدیث او یابند
با تحنیم صورت و حقیقت / فکرت پیش تر ز معرفت

در بهار از نهال دی بود / با گل و با گلاب کی بودی
عقل همچون بهار رحمت / کاسب فرز انگیش در جهت

بلبل از نشاط از باغ باشد / صبح اول دروغ زن باشد
شب بر او بی نظیر بود / پر چون صبح مستطیر بود

هست در خانقاه ربانی / رهبر شارع مسلمانی
از برای سرو سروری / ته زراه هوی ز ره روزی

چار طبعش بریده از سیرت

فی کمال العقل و موعظة العاقل

دیو دانش سپاه داد و غیرت

رنگ پنداشت از تخته آز / رو بشوخیش آیت الله باز
زانکه اندر سپاه شارع شرع / اصل دین با جان گشته فرع

مایه داده از پی درنگ ترا / سوی چار گونه رنگ ترا
جان چو در عالم درنگ آید / خود ازین کمانش تنگ آید

از پی جستن سلامت جان / اسب تن را در این بحر طیران
داند آنکس که این سخن گفتست / کز سلامت بساحل دریا است

دست بایت ببیند عقل / دست بسته در این شیخ قضا
پیش تو پادشاه دست و پای تراست / روی دریا بموج شکوه

آشنا را اگر ببیند سی / خر تکلم چرا درون رضا
ور نه دانی تو آشنا بشنو / خیز بیهوده بر نهاده مرو

در سیاحت اگر چه تنها / چشم من زین تجمل برساند
نه چو کشتی شکسته ای رعنا / شد سیاحت بباغ دریا

جز ز ره کمال عقل خرد / سر که اطلس شده در هم کرده
تو در آن ذل که معدن خرد است / همه زنگ فلک بجلا بیست

عزت عقل هست سوی روان / تو در رهش خیز که روان
دایهٔ دین پایهٔ دینی / مایهٔ ملک و سایهٔ مولی

در دل جان اگر شناسی است / بر سر چشم آنکه بیند راست
بی بود به دو سوی آب بره / چون گذشتی از آن چه باشد چه

در حیات است سوی ما لطیف

فی جلالة العقل و صفات صفاته

با صفات تو عقل کیست

اول و آخر و طریق دلیل / سفلی و علوی قبیح و جمیل
عرض امر و دایهٔ آدم / عرض نفس و جوهر عالم

هم دو رای مراتب اسمی / هم پذیرای صورت جسمی
ذات او گشت مستفید ز نفس / جنبش او اثر پذیر از نفس

مایه و پایهٔ مدارج اسم / آلت و عقل مراتب جسم
این ز عقل را مسلم شد / آسمان عقل روح شمس

سبب انقیاد رسول او

فی عزة العقل و صفة مراتبه

عقل صورت و هیولی او

او نهاد است هم بامر قدم / صورت اندر هیولی عالم
کان جودوی که بی نشان باشد / از هیولی عقل جان باشد

از برای تمامی اندر کرد / عالم جسم کوی آمد مرد
منشأ و ی بنا و چون کرد / متفاوت ز سوی سو پا

هست منت جهان از خرد / منشأ حجت بود و محقق
بعد از آن در ولایت قضیه بر / مرتب نفس آن و نفس پدر

ز اول جان و آخر جان / عاقل و معشوق در بیابان
در سرای صنعت پذیر فنا / از پی رفعت قصور و بنا

عقل در بند امر بنشست / نفس خوشوق عشق او جسته
صورت از بهر پایهٔ هند / نه فلک را بدست بخت کند

وز درون فلک چهار گهر / همه در بند و خصم یک دیگر
نه هوا لید از این چهار ارکان / چون نبات و معادن حیوان

چون بنای نهاد حیوان شد / حیوانی غذای انسان شد
نطق انسان چو شد عقل کی / تا برین دو بار رشته بیک

ور نه در عالم یقین کان / قوم جان بودی حکیم جان
نطق زیبا ز خامشی بهتر / ور نه در جان فراخی بهتر

در سخن در بیاید تنسیق / ور نه گنگی بیاز سخن گفتی
گنگ اندر حدیث کم آوان / به زبسیار گوی بیهده ساز

گر دم فلت نصیحت محکم / گر نگوی باش یا حکیم
هست اعضا چو عمرو تیشه زن / عقل شسته رو دل در سلطان

نقش شخص است آرزو عاقل / این کی جای آن که جاهل
عامل ار هیچ شرط بگذارد / خرد و دیدار شحنه بپیاده

سخنی گر بیچ گون کالبد / دل کل بود بر خرد
نفس سلطان اگر بود عادل / با تن عقل جان شود بی یار

تن جان دولت نطق یافت / مرزبان قت بود و زبان
تن جان چون زرو زی و رز مان / بشتابد ز قوت سلطان

گر بیایند از این چه کنم بهر / خوش بود با پادشاه و خرم شد
ور نه طالبان کام شوند / مالک ملک تمام شوند

گر نه در امر عقل دل باشد / همه خوار و هم خجل باشند
عقل و دل را که مطیع شوند / در ضیق تمارنج شوند

نفس کو مرتز اچو جان داده است

فی ذکر الحافظ و الحارس

دیده در نقش تو بی کار است

گرچه آن پنج شحنه با کارند
سه وکیل از درون تن بیدارند
آن کند هضم وین کند تحت
آن برد ثقل وین نهد تخت

آن نماید روا که کند تدبیر
آن شود حافظ این کند تعبیر
آن بینی که چون بخواب شوی
فارغ از زحمت حدث شوی

از برای فراغت و خوابست
وز برای صلاح اسبابست
تو بر آسوده و خرد در کار
تو بخفته درون تو بیدار

اندرین خاکدان ز آتش و باد
ز آب روی تو بر خاک نژاد
تا ترا بر سریر ملک خرد
بنشاند ز بهر راحت خود

هست بیدار از پی خوابست
خاک آتش کش از پی آبست

فی القسمة العادلة العاجلة العامة

عقل چشم و بصیری نورست
این ز ذات آن ازین نه بس دورست
نور بی چشم شاخ بی باران
چشم بی نور جسم بی پران

ایکه در دست شهوت و خشمند
چشم بی نور و نور بی چشمند
آن تکبر زای چون ابلیس
وین تواضع های با تلبیس

این ز دست ستیز خیزد و بد
وان یکی زان ز حس تیز دید
نیست جز عقل شرع و جان و دماغ
خلق را در دو خط چشم و چراغ

چون ترا از هوا خرد بدست
خنده زشت آید ز در چه جرعه
چون خرد سوی ... بد
وز دل هر کسی سخن گوید

از پی مصلحت درین بنیاد
کاولش آتش است و آخر باد
قدوه ان امین ... است
بهر ما نکین انسانیست

عقل جز داد و جز کرم نکند
که او طوالع خود و ستم نکند
عقل چون بر کشاد زاغ ...
در کشد چون نشیند در سر حس

راهبی گر خود عنان دارد
اسب انجام زیر ران دارد
چهره را کور روز بد نبود
هیچ نشاط چون خرد نبود

از خرد دید کسر نگیرد فر
کی شود سنگ بد گهر گوهر
خرد آن پور روز نیک بپید
با خرد روز کی شبا دل خود

با خرد باش از هوا بگریز
که ز العبیت سنگ آمیز
هر که از اهل عاطفت باشد
با خرد یکدل نیست باشد

با خرد هر که هم قران گردد
تن ز هوش تو تن جان گردد
خرد از اهل پرده احسانست
زانکه خود خلعتش برین سانست

حرف بد بر زبان نیاوری شیخ
هر که با دین بود ندون باشد
ملک عقل از عقود کانی به
پادشاهی پاسبانی به

تو رها کن جهان فانی را
تا بدانی جمال انسان را
آن کسی که بملک عقل رسید
دو جهان را خلیفه گشت بجد

ای خداوند خالق و سبحان
مر دمی را بملک عقل رسان
از برای حضور نعمت دل
در دل آویز خاک بر سر گل

سخن عقل چون تمام آمد
علم را در جهان نظام آمد

الباب السادس فی بیان فضیلة العلم و صفات العالم

علم سوی در اله برد
نه سوی نفس و مال و جاه برد
آنچه دانسته کار در دار
پس گر علم جوی زبی کار

علم باید بحث بی علت
بر خورد از علم خوانده بی علت
علم بی حلم خاک کوی بود
علم با حلم خال روی بود

جاهل از علم جاه جوید و سود
مرد عاجل ناجل آرد زود
مرد بی علم لیف درد بود
در ز بحر بزرگ خرد بود

هر کرا علم نیست کبر است
دست او زان برای کوتاهست
مرد را علم رهبر نعیم
مرد را جهل در نهد بجحیم

علم باشد دلیل نعمت و ناز
خنک آنرا که علم شد همراز
روزکار ند اهل علم و هنر
سینه شان چرخ و گنج شان اختر

صبر و دانش چو جفت شد با علم
چون بیاید خلق با شد علم
علم از علم نیک پی گردد
سنگ بد اصل لعل کی گردد

جان بی علم دل بی سر اند
شاخ بی بار و دیو گیرنده
علم خوان گرت دست دگر
زانکه شد خاص شه بعلم یکی

فرق دارد ولی بطبع ذلیل
سنگ علم بر آدمی جاهل
حلقه دام تو دانش تن
هست شبها بروز آبستن

علم حق با علم گلشن جانست
نردبان حس و عقل بر بالاست
از پی دوست او دشمن را
علم جان را به و عمل تن را

سوی عالم نه سوی صاحب ظن
دانش جان به از دانش تن
از عمل مرد علم باشد دور
مثل این مهندس مزدور

آن ستاند مهندس دانا
بیکی ده کر نج مد بنا
وان کند در دو ماه بنا کرد
کی به بیند بسالها شاگرد

باز شاگرد آن چند ز روز
کو نیابد بعمرها مزدور
مزد این کم ز مزد آن دانست
کاین نیکو کرده وان یکجان دانست

این نکرده و بیرون تنش را
وان نکرده بماند اسمش را
بوده بیند کسی که جانورست
آنکه نابوده بیند آنکه کرست

هر که شد جان ز علمش آسوده
بوده دانسته و دیده نابوده
جان عالم بود تمامی بین
دیده جانست حالی بین

زانکه آن زیرکان طراران
کل فرستند سوی کل خواران
باز عالم چو بیندش با کل
سر کرد اندیشش کل اندر دل

لذت کل بدانش برد کند
دانش از کل بحیله فرد کند
از پی مصلحت برد خنده
کاو کنی در بروت او بنده

چون ترا از تو بی دل بر ست
آنکه شیر خرد ...
چون بیاشد نه خرس افکنده
تیز خربه که ریش خربنده

نیک دانی در اصل یک نکته
بد و دانا ز نیک دانی به
کار نیک سالها آید درم
علم یک لحظه با عالم

آن کشند زین ای کشته زنبا
گر عمل با کسبت و علم سوار
چه کنی علم در میانه کنج
کار باید که کار دارد خنج

علم نز آمد و حس باد و دم / وین به دولت بدین توانا تم
عالمان خود کم اند در عالم / باز عاقل میان عالم کم

زعفران خوار تازه روی بود / زعفران های بر زه گوی بود
گرچه در جذب کاه کرد سنج / کهربا را که چه خیزد رنج

شادی دل ز شراب خوار بود / اندر او شراب اد خورد
چند بر سیم چون گران باری / گر عمل نیست با سخن دانان

از سخن گوی قال پرسی حال / از زره گر زره طلب جوال
مرده را زنده زنده بر خیزد / حال باید چو قال بر خیزد

زاد این کاه عجز و خاموشیست / قوت و قوت مرد هم گوشیست
مرده را جنس در دو ابرست / هر که او در دینت بی خبرست

از سخن دان دل نبی مطلب / ور پلی بی دوست هر کی طلب
زانکه چون علم ساز راه گنج / جز بقدر راه دانا …

در ره آر آیهای چاه کاست / بی کنبان بود نه مرد است
بر پایان ست مار بر سر گنج / ترک آنکه کرد … رنج

ناطق علم و عقل دانا به / مستمع در علم توانا به
کار بی علم باد بر دهد / تخم بی مغز کام و گر ندهد

در پی علم تخم دل سوز دست / علم بی درد سنگ کوره …
دانشی کان فزون نه کار بود / همچو درد دیده اختیار بود

بگذر از ظن بسوی علم شتاب / زانکه در ظن بود خطا و صواب
جان بی علم بی نوا باشد / مرغ بی برگ بی نوا باشد

جان دانا فزاید از نور برگ / همچو بلبل فزاید از نور برگ
علم کان زیر دست مرد بود / آن نه علم است آن … بود

مرد دین با تحیت و بیارت / همچو نافه در دست بیارت
اگر با خود نبود هر که بایدت / اوست از نور علم بر خوردار

حکایت

آن شنیدی که ابلهی ز نجات / سرگذشتی ز خیرها اندر دوات

کر بگوید گذشتی ای بهانه / گفت روز روز مرغ مکن فلانه
کسی از خیر بر گذشت بخت / خیرها بی گذشت بانک بخت

گوش سوی سخنهاد … / هرچه رو به در روی جان نگاه
هرچه مایه صفا بود و بدی / وانچه مایه کدورتی ز ابدی

حجت ایزدیست در گران / خواند زظلم و کار زنا کردن
دل که باشد سیاه چون زنگار / صید طاووس گر کند چه سنج

دل الکن گسست بر تن شاه / جانش راست جانه درگاه
باز چشم تو در ره اسباب / مست سوی شراب جانه خواب

خوی و طبع دیگران … / تا چو سنگ توشه استخوان …
ذره نور را گر بخیک آری / بی تعب خیرها بگذار …

دو ره داری تو نور نار شوی / ترد بر ره دو کار خوار شوی
از در تن ترا … حال / نیست جز درد سر …

راه حجم تو سوی منزل جان / حاصلی دان تو زین چهار ارکان
ست برساکان وقت رحیل / همچو موسی زخم منزل ایل

لیک بر دین چو پیشه کردی کار / نار کرده عاقبت بیار
پر و بال خرد زجان زاید / از تن تیره جان دل آید

باطن تو دل تو دان مدبرست / ظاهر دل بدون زظاهر است
موضع دین است مغز و دماغ / همچو دود و فتیله و چراغ

دل بود همچو شمس انجم سوز / کی تواند نو و چهره بروز
دل که بر نفس چیره ای باید / بر همه سروران سری باید

زجهان دل که از پی دینی / بهره شد باندکی …
چند باشد تعبیت ای … / دل تو در گل زحمت چو سنگ

بهر آن جنسی سنگ تا چه بلی / سنگ دیوانه داری اندر دل
سنگ دیوانه با گل بعذاب / زانکه اندر ره دگر شتاب

سر گر او کردیدم هر جا … / شو داد زیم که سنگ …
ستم اندر جهان زنا بیست / این همه ظلمها بکر دولت

بد شود تن چو دل تباه بود / ظلم لشکر ضعیف شاه بود
گر دولت نیستی نبودی … / بر طاس گیرد دلی چو چراغ

با چنین دل ستور بهتر باشد / سفله از گرگ و سنگ تر باشد
سنگ بر سینه گر کرد … / سفله سال …

قبله دل بقبله باز شناس / تا بدانی تو زین همه ناسپاس
گوش تا دولت چون ظلم کرده / پیش از ان کت اهل ظلم کرده

عاشقا زار بای جستن نام / تو برای حصول لذت کام
یک عتاب بفرق زند … / یک حدیث زجاه …

زان همه کارهاست بی دوست / گر تو تا خود راه بس دوست
بس دین ها تو شاد زجان / نه ز ذوق و صفا و بنیان

خویشتن در فکن به ره دینی / که از این ره رسی بعلیین
اصل هر چیز باز دل بود / مایه او ز آب و گل بود

دل که باشد چنین امانی دوست / ز دولت گذشت پاره پوست
دل که باشد تو امانی خواه / نیست از علم ایزدی آگاه

پاره گوشت کنده باشد و بس / گرد او را بکس نهد و کس
محو ازین عشوه اندرین بنیاد / عشوه تن پر کند یک زیاد

گرده همچو گور زمین کرده تن / از جهان عشوه و تماشا خورده
در جهان خراب بی بنیاد / گر گرفتار باد عشوه مباد

مشک بپاد و عطا از دل تو / دیبا تا نشوی …
چند ازین … و چنانی / چشمها … لاف …

هر که معذور با بانگ غفلتست / اجلش ذره بام غفلتست
علت از جان بات از تن / آنت معشوقه …

باک شو تا ازان … کرده / آن جهان تا شنا چنین کرده
ره روا … نبود ساز / پیل فربه بود ضعیف آواز

علم دان کز خدای دو جهانت
تو دل کل درین جهان بستی
آن حکیمان که روی بنمایند
بهر دین باسینهای مزن
در دو نی برای زر ترسند
چون تو بر سر نمی دارم
عاشقی را توام در قفس کین
گفتم ای دوستدار نشستی
جرم او چیست گفت نشنو نیک
علم خواندی نگشتی اهل هنر
سنگ بسجاده کرد طبع و حرص
عالم علم عالمیست شگرف
چون ترا علم دل بمیرد هم
کند آن علم جانت در معراج
تا بجایی که چشم او بیند
علم کز بهر دین دادی بود
نیک خواند و نیک بر گرد
علم کز بهر حشمت آموزی
تر بکار داشت علم ابلیس

بازنادان چیز دو حیرانت
ای هشیار چون چنین مستی
بر دل برکت نمی بینید
رگ تیغال بهر پای مزن
با سلیق ز برای سر زنند

حکایت

می نزدند از پی حیثیت و دین
بهر اشکال کرد و ایمانش
من نه جرمش خبر ندارم لیک
جهل ازین علم تو بسی بهتر
بر تو اید زخاک خون وخشت
نیست آن نقطه حظ خاطر
کز تو خود باد می خواند
بد اللج دیگ کند تاراج
تا بنشاندت بنشیند
آتش آب و خاک باد بود
ره برد لیک خود گردد
حاصلش رنج دان و بد [illegible]
داشت بهر کبر و تلبیس

حکما جمله بار بر بستند
علم دان خانه خدای آمد
جز زنیکان سلامتی نشود
تیر را بار داده در ره تیز
هر کرا علتی بود در پشت

یکی آمد که گذر در آمد زود
تو چرا بادی ای جبل سندان
سینیان می زدند من بر کی
علم را هر که نیست آماده
گرچه در حرب کارکرد بسیج
کشور علم کشوریست فراخ
علم را چون تو خوانی از [illegible]
باز اگر علم جانت افروخت
دانشومند دل الهی نقطه
علم چون یکی در تماشی بود
علم کز بهر باغ و راغ بود
دانکه جان آن زنی چو جان
قدر دین تو دیو بر داند

همه رفتند و زو سوار بستند
علم خوان شیخ و مرکز آمد
گر زنیجاده قسیسی نشود
زانکه مجاز زوده باشد تیز
چون بنالد ز پنجه داکشت
بخرابید ز حیشی مرهم
بیش ازان زدکه ای که زاده بود
بی خبر کو نفی دو صد چندان
رفتم و بهرو دم زدو مش
مثلش چون کرامت دو بیجا
گهر باد از که چه خیزد هیچ
تیغ آن زاکه شد در گستاخ
آن سجاده ساز زیبا زیش
بر براق وصال بنشانند
از پی نقش حرف شد معنی
روی او چون ز آب باغ
همچو دزد در احسر اغ بود
علم دان همچو علم خوان بود
گر بود دو زخ و دین سباخ

تو ز ابلیس بتر ای خر
او ز دین دولت برآرد گرد
آن کسی کز خدای بر نخورد
شبلی آنکه گرد او خود جنید
دید کاو ره بر دوزخ چو دود
بر کنش خوش باش خوش
در رهش رنج نیست آسانیست
آن کسانی که بسته حالند
بگذر از قال بین تو حال
گر هوا تو دوست خود داری
مرد معنی سخن ندارد دوست
هر که از علم صدق جست تیز
علم با کار رسو مند بود
نیست یکی مرد صادق بکار
که بهر جا رسد چو ذد انش
علم در معرفش و عمل در پوست
دانش آن نه خوشتر ز نور سیح
گر برای خدای اندک بس
کی دهد در بحار را تسکین

زانکه تو دین فروشی و دین خر
زخم چون خود زدی منال ز درد
که حدیث و قدم یکی شمرد

حکایت

گر مرادی ابا مرید بگوی
برده او برو سخن منوش
بی زبانی همه زبان است
در گذشته ز قال و حالند
ذره صدق بهتر از صد قال
پس که او نیست اینست بستانم
زانکه بودیست منتظر …
وانکه از وی … کز بید نبرد
علم بی کار پای بند بود
لیک … مدعی …
… مزاج او …
همچو نور چراغ و روغن دود
که جدای کرده ای … هیچ
در پی جاه و مال …
کاتش … ای مسکین

چون توازو دام و دوز آوری
هر کرامت که گفت از رشی
علم در مرز … نماید

چون ملک در قبول بود دوم
در ره او سخن فروشی نیست
بگذر از قال و حال پیش آور
در مناجات بی زبانان آی
راه تقلید و قول ره بگذار
از هوس گفت رنج …
از مقلد مجوی راه صواب
علم مخلص درون جان باشد
گر کند به چو نیست یک حاذق
علم است از درون اهل صواب
… باید بخت
علم اینجا … آرد
نیست از بهر آسمان نزل
نیک و بد میل …
آتش تک …

از خدای و رسول بگریزی
گر کند زود زو هشیار …
گر قدم با حدث که نماید
بود مردی به پیش پیر جنید
پا چو دیو مرید مرد دوم
در رهش بهتر از خموشی نیست
حال تقلید ز ده او گذر
هرچه خواهی بگوی طالب …
ور هوا و هوس دوست …
چون جرس … هیچ معنی
مرد با … یکی بود …
علم دو روی بر زبان باشد
پیر را …
همچو در جوی خود روش آب
… و جان …
مرد دانش …
مرد با … به ز علم و عمل
بد و نیک تو همچو …
نشود جز …

دل تهی کن ز آتش پنداشت | کو کف خاک باد و آتش داشت
ساخته راه و راه اسباب | سوی منزل رسیده در یک تاب

بی رفیقی چنین ره مشکل | رفته و کرده جسم را بسمل
جمله در باخته ز خود دل و جان | نفس خفته بمانده جان روان

کرده این نسبها بجمله تمام | ساخته قالب از نفوس تمام
روح صافی بمانده ز نفسه | صدق ... بجای طرح زدند

معنی کار را چنین شده | عین ارواح را بجنبیده
چون شدم خارج از طریق ... | عشق را زین سپس کنم آغاز

الباب السابع فی العشق وصفة الروح ودرجات القلب

دلبر جان ربای عشق آمد | سرو سرمای عشق آمد
عشق بار بر بده کو بیدار است | زانکه دانه که سر بوده عاز

خیز بجای عشق را قامت | گر نبود ز کجت قد قامت
عشق هیچ آفریده را نبود | عاشقی جز رسیده را نبود

عشق کو بنده نهان کس است | عشق پوشیده ز بهشت گل است
آب آتش فزود ز عشق آمد | آتش آب سوز عشق آمد

عشق بجا درمی تن باشد | مرغ دانا قفس شکن باشد
جان که دور از نیکی ... | دان که چون مرغ خاکی باشد

گشته چو سوی علف سیر بود | پر بود لیک روح پر نبود
همتش آن بود که از خود ... | تو تنش اگر گرد خانه پرد

بنده عشق جان جو باشد | مرد کشتی چه مرد دریا شد
سر کشتی ز آرزو دان ... | پای کشتیت جای طالب در

طلب دوره الهی گشتنی | در نیابی بیت بدین زشتی
دست از دریدار و طمع ... | خوردن ای بچه ره بود ...

بر بعد شد اچو یافت علت بند | ورنه خرمهره را ز دست مده
عزم خشکی ... لب بر خو کن | چون بدریا رسی قدم بر کن

مرد در جوی با بد دریا بار | جان مردان بهیشه پای نزار
در چنین جوی زنده پیش ... | تو خرمهره و تا بی نان

تاکه از سایه یی برای تو | در ز خرمهره کی شناسی تو
ای دریغا که با تو این معنی | نتوان گفت زانکه ... مست

فات ز سایه سوات بود | لا نه که بر که طاعت بد و جد
عشق و مقصود کافری باشد | عاشق از کام دل بری باشد

عاشق آن است کو ز جان و تن | زود برخیزد و گفته سخن
جان و تن را بی محل تهید | گنج را سنگ و غل تهد

تا بود خیفری بگوید جاه | تنهد بدر های سیم سیاه
گرد کار لطیف خالق بار | ست غذ و پاک پاک خواهد کار

خطه خاک بود بازی راست | عالم پاک پاکبازی راست
بجو دار از عشق فایده است | عشق و مقصود خویش بیهده است

عاشقان

عاشقان سر نهند در شب تار | تو زبانی که چون بری دستار
عشق آتش نشان نه آب است | عشق بسیار جوی کم یابست

حکایت

عشق چون روی داد در شبگیر | پای عشق چو دوستی پیچ نیست

عاشقی راکی نشسته دهد بید | گر بپرده خوش همی خندید
گفت کاخر بر تو جای دل | چیست این خنده ... شان

گفت خوبان چو پرده برگیرند | عاشقان زیر شان ... چنین برخیز
گر بپرده ... جو دید | ور ... کل کله جو دید

عشق را رضای دره نبود | در طریقت سر و کله نبود
عشق و معشوق اختیار کی است | عشق را پاک که تو خار است

عشق را که وجود شاید | سر و دل راه و طن نه پا بستند
گر نکو بنگری نه جای گیست | عشق را درختان فلکست

راه نمانا عشق نمیا فتن است | عشق با خویشتن شناختن است
عاشق خود نه کار فرزانه است | عقل در راه عشق دیوانه است

در ره عشق کاینات همه | شد از بحر خود برات همه
فرش و فرش از نهاد و حیران | بازگشته ز ره سرگردان

کس نداده نشان ز چون عشق | هیچ کس یافت سر عشق
نقد عشق از سرای ارواح است | نه ز اشخاص و شکل اشباح است

کفر و دین عشق را تمام بود | عشق بی کفر و دین که دم بود
هر چه در کاینات جزو و کل | در ره عشق طاقهای پل اند

بوده و میوه دار و خاره خارنگ | همه را آتشی کند یک رنگ
بود و بیدی که سوختی همه | دود اگر دو گیتی خاکستر

تو در انکه که عشق رهبر است | کفر و دین هر دو پرده در است
مرد صورت پرست از در کار | گرش مسار و دان بگزار

هر چه آن است عشق در گرو است | از سر فرز عشق بیرون است
عشق برتر ز عقل و ز جان است | لوح احد و قسمه دان است

عشق تو دیست خواجگی آموز | عشق در دین بیا دشاهی نیز
طفل را بار عشق بر کنند | باشد ره عشق پیشه گیر کند

التمثیل بقصه آدم علیه السلام

دل خود را رشته جز غم ها | آن تو نشنیده که آدم را

فرعلمش سوی جهان آورد | دل عشقش کجا کدان آورد
چون ز عالم رفت سلطانش | چون ره دل گرفت ...

چون فرو تا نطفه دید از عشق | عشق جانش ... شنید از حق
گر چه ذاتت چو عقل فرزانه است | عشق بگذار کو هم از خانه است

زیرکی دیو و عاشقی آدم | این جهان تا بدان رسی آدم
عشق در پیش گیر و دل بگذار | گر دل خیره بر نیاید کار

مرد را عشق تاج سر باشد | عشق بهتر ز هر هنر باشد
عاشقی بسته خرد نبود | عشق در بند نیک و بد نبود

آدم از عشق اسطرلاب نما
آمد از جهان دین تب
عقل عزم خاطرت ری کرد
غیرت عشق پای او پی کرد

هر که دیده درع بود و کام
عقل طوطی و عشق بوتیمار
قدم عقل نقد حالی جوی
شعله عشق لاابالی گوی

باشد عقل پیشه گر بود
گرگس عشق باز سپرد
در ره عشق نامه تعلیم
عاشقان نهانی اند و تعلیم

بالغ عقل و دین بیجا بی
بالغ عشق گم کی باید
در جهانی که عشق کوید از
پس در عقل بنده تاب ورزد

حق نپرورد آن که راه دل بیرد
عقل را از ره شیر شیر زند
محدث از خلعت قدم کرد
روز و کور را زسپیده دم کرد

عشق از جان و المجیب اند
زانکه تغییر شهد باب اند
صورت عشق بیت بلبلیت
عشق بی عین شین قاف بگست

چون ترا نیست عشق کی خوشی
مرده مانی که وردی کی دانی
در ره عاشقی سلامت نیست
اضطراب استقامت نیست

صف عاشقان زمین شود

فی ذکر معنی العشق و برهانه

در رندانی بود و مراجد و جو

دعوی عشق و عقل کی راست
معنی آن را محک و معیاست
بنده او بیچ عشق آن داری
در جهان آنچه بر جهان داری

بر تو چون مسیح عشق بیامد
نه وگرنه از کس ترا یا بد
چون تبرزی می‌بود از خویش
عاشقی گر و تا تیزی پیش

گر اجل جان نه زنگار ببرد
هر که از عشق زنده گشت نمرد
آتش بار و برگ باشد عشق
ملک موت و مرگ باشد عشق

هر که را عشق آن جمال بود
در دوبی زوال بی زوال بود
گرچه بیرون طرب فزون ارد
نوه که عاشق ز دیده خون ارد

مرد عاشق که بود بر باشد
مرغ دولت به دیده پر باشد
در دو خلق و کام اهل سخن
بر کرانه خاک و دامن تر

مست طوفان ...
مست عشق المبالغ ...
گر همی لعل بایدت کان کن
ور همی عشق بایدت جان کن

مرد هار یک جانب دو عشق روی
گرد از نفس عشق جوش روی
عشق تیز و طبیعت ار زیست
جمله در جنب عشق داری هست

نفس نفسی و عقل نعمت است
طبع کردی و عشق فرداشی
عقل چون نقش بست عشق ترا
عشق چون روی او طبع بود

خلق را از عشق معزول است

التمثیل فی اشراق العشق

جستن و جستن این مشغولی است

این چنین خواندم که در غیب
بود مردی دل درست بیا
در ره عشق مرد شد صادق
تا کمان گشت بر زنی عاشق

غمزه گر دوست شد بیگانه زن
بحر گشت ری زنه خانه زن
باده عشق کرده و ویرانت
وزه قاح ساده کرده ...

بود حالی بران زخان چو ماه
مرد و در حال زن چو کرد نگاه
گفت کاین جمال چیست ای
با من او را حال خویش کوی

زن بود که کاش خواب
منشیع جان بخو جلا در باب
حال بر روی است با مورد
آتش تو مکر سر رها دو

تا بدیدی تو حال بریخ من
پر شدی زین جمال فرخ من
مرد بشنید و شد جلد در بند
بتو و برگشت خود راه و خون

فرو گشت و جان در
شد و بار نقش خراب بپا
چون ز مستی عشق شد بیدار
کرد جان عزیز در سر کار

مرد را تا بود شر در دل
بنود مطلعش بجا مثل کل
چون شر زکم شود جز باید
آنکه از حال خود اثر باید

وانکه او هست در ره عشق
شیر او هست کم ز روده عشق
ست در بند لقمه ماند
وز در معنی جز انده

حالتش مست حالت آن مرد

حکایت

کان زن او داعیه کاذب کرد

شنید که آن عزیز چه گفت
چون برو مرد را از تو در تفت
رفت وقتی زنی تکو و دل
شد و از کار ها مرد اگاه

دیدم روی جهان بران زنان
گرد پیدا دران زمان فرد
بر پی زن برفت مرد براه
زن از زنی کرد با کرشمه نگاه

گفت کای مرد بر پیچ یکجا
آمد هستی بخیره و دو یکدا
گفت چیست گرفتم و گفتن
بدوم در جهان بیشم مجنون

شده جوم بران جمال دست
خیر جان بسنگ غم بشکست
با من اکنون نه حال قدرت بیش
شده یادت ما جهان بیش

خامه ره یا طلم تو مشغول
گفت ماند از جهان ...
گرچه حیلت بود ز زن دانا
زانکه آن مرد بود بس کانا

گفت گرشد دلت بمن مشغول
شده جوم دلت امید دل
لیکن از تو جمال خواهر من
بنگری و در کرده ای از در من

از دل و جان خود بری گردی
زادمی دور و با پری گردی
بیچهام بیست در شب و چار
بنگر بچو شده بسر رها

مرد گرد التفات زن پی زن
گفت کای مهر بر قریب و حق
عشق و دین التفات کرد
سوی غیری بعافلی نگران

زد و را یک تپانچه رخسار
آمد از دو چشم او دو جار
گفت کای زن فروشی ساحر
گر بدی از جهان نبست نظر

در وجودت بمن بدی مشغول
بندی غیر من بدست مقبول
کل تو سوی کل من ناظر
گر بدی کی شدی بمن حاضر

جز بمن التفات کی کردی
غم ز شمع تو کجا خوردی
ور نماورت مرا بدی ملحق
بدگر کی کجا شدی ملحق

سوی جز من چو التفات آری
از جمال زخم درات آری
مرد لافی ته مرد آلافی
تا فت ستی رنگ بافی

هست بازار دو عالم زاری / خربزه خور نه خربزه کاری
سوخته مغز و خام گفتاری / سود و سودا و ساده بازاری
هر که او مدعی بود در عشق / هست بیداد کرده او در عشق
عشق را ابر سلامت نیست / منزل عشق جز قیامت نیست
عشق را بی‌خودی زری باشد / عشق را خون دل غذی باشد
هر کجا عشق حمله جا باید / دل و جان در قفس نگنجاید
کس نکرده بعشق بر پیروزی / عشق عشاق مغز بی‌روزی
عشق مردان بود بره پیدا / عشق توست سوی جان پیدا
در بهشت از بلای سرگردی / کی توان داد عشق زربستی
همه تیغی گفت بر در شه آیم / زان شدستم که الهام
دوست دارد که در حضرتش خود / لقمه خواران خویش را کردند
برده شیر است مرغ بی‌سر دین / چشم داری ز دی بیوم الدین
دوستان زو بقا خواهند / در دعا عطا رضا خواهند
تو زری روز خرمن نیاید / محیی شیر غمش وامانی
میل تو هست جانب سوی طعام / نه بدو از غلو ده و دارالسلام
خط دنیاست حب بیع و شرب / هست طبع نو مطعم و مشرب
منبع مشکن و سماع و رقت / وعده داده است بسته ز دوات
تو چه دربند و قید مرقعه / بدر شیپان قبل می‌تنقعه
کرده دیت و علمای رحمت / زود پیدا شدی تو انگشت
نه ورا بند مانده در بند / از دو خنده چو اخترسند
عشق را کیستی بگوی تو / برد و عاشق چه جوئی تو
عاشقی کار شیر دوات است / نه بدو دوست یل یارانست
هر که پیش هوا نگاه بود / هر سوا او کلاه کشته بود
کان که در عشق شمع دیدنی باشد / همچو شمع آتشین کله باشد
تا بدین جای آمد و ماند / چون همه سوخت او اماند
گوش سر دوست گوش دکشت / از پی تیغ این سر کلی است
گوش سر کرد بی‌شمار ده / گوش عشق از کسی کی شنود
برده کوشه سر آن ده کوی تیغ / چکنی از پی خودش غرور
کودکی زنده و دو روی خویش / تا ببینی سر سپاه دو خویش
عشق خود بی‌سر خطا باشد / گر ترا زو بحق عطا باشد
عشق کار دو جهان چو درویش / رسد در خود و در خویش
دست چپ باز دور راستی نه / تا ز تقلید نشری باید
در ره دی باید منزه درویش / ره تو بکجا برد از پی خویش
بهر جان سعادت اندیشت / شه خراست نشان بست
عشق چون شمع زنده خود بار / دیده دل ببیند طلعت زو
هر کجا حسن دل کشی باشد / عزه با شوخی کشی باشد
آن جهانی ز عشق طبع و دماغ / کر بستی بچشم عاشق تیغ
که دراز بچشم ره خود / تو وزدی نجات و نفس خرد

تا تو او را فروشی این خلعت / او بهر دم فزون و حلیت
سلطنتش باعیت با تو بی / خلعتش دام و دو بند و حبس
گر از این دام و بند او برجی / کنش برون کنی کله بجی
در حور افسر و کلاه شوی / بر سریر سرور شاه شوی

فی ذکر معنی القلب ودرجاته

چون زنند بوسه بر آستانه دل / منزل نور و کلید خانه دل
دل بر شوت پذیر و از جانی / که پذیرد ز دوست جهوانی
وز نیستی همچو دوزنده بشکست / برگ دل همچو برگ گل سست
بر دل اهل دل بوقت طعام / کنه می‌کرد می‌بود حرام
چون نشوی ز دل همی باطل / رهگذار زبان منه بر دل
از دو تن که صاحب کلاه است / تا بدل صد هزار ساله ره است
تا خدای آن زمی که در بند است / همچو زنجیر درهم افکنده است
پاره پاره نمک دار پیش / از دو چشم تا در دل خویش
راه دل بر ترا از این است / عقل از آن جا که هست کوتاه است
هادی جسم تو سوی دل مستقبل / هست چون خیره منزل اول
گر همی ز نفس رنجوری / گفت این که ده که ره دوری
هست رهیا بکان ز بیشتر تیغ / راه دل را چو زلف زنگی پیچ
لیک بروی چو کرم آتش / راه کرده چو طبع زنگی خوش
وانکه ره را چه کمر پیش / همچو زنگی بمانده در درویش
وانکه رفت از سر طرب در ره / همچو زنگی بود بدل ابله
دین نداری که اندر دل / مرد راه نیست مغز دل حاصل
همچنین بر طلل که تو راست / دود و دو منه با تو زین گل است
پاره گوشت نام دل کرده / دل تحقیق را بحیل کرده
تو ز دل غافلی بی‌خبری / و گرست آن دل تو او دگری
دل بود ره آن جهانی تو / لیک دل را ز ره ندانی تو
آن که بود خواجه جلب دل / پیش رفته ز تو صد منزل
بنشسته بر بساط نشاط / تو بمانده پیاده بر رباط
پیرو بال خود ز دل باشد / تن ز جان چون آب در گل باشد
خشک بی بر بمانده در گل / چون بمانده ز درخت دل
باطن تو حقیقت دل است / هر چه جز باطن تو باطل است
دین ز دل خیز و از خرد دماغ / دل چو روز آمد و خرد چو چراغ
آفتابی بیاید انجم سوز / همچو زاغ تو شب کرده روز
از تن جاه و عقل جان یکجا / درره حق دل بدست آور
آن جهانی دلی که ره نجاح / جز خدای نه ره نگشته صباح
نه چنان دل که از پی تلبیس / هست مرد از الگلخن ابلیس
دل کر بر عقل مهتری دارد / نه به شکل صنوبری دارد
نیست غیبی که یکبه ره جا دل / خوانده شکل صنوبری را دل
این که دل نام کرده مجاز / رو به پیش سگان کوی انداز

از سر جهل و راه نادانی / اند و فرش طرح نورانی
ست معراج دل کجا منزع / خاک بر توسن عقل و هوش [illegible]

دل کجی منظر است ربانی / حجرهٔ دیو را چه دل خوانی
اصل منزل و مجاز دل نبود / در رخ خشم و آز دل نبود

دل که او را سر ابد بدست / دل مخوان آنکه آن دل که دو است
دل که با خویش ایچ جهان شد خویش / نیز از آن دل [illegible] بیاید پیش

دل که با جاه و مال دارد کار / این چو سنگ است آن آن مردار
از در ترس تا بکعبهٔ دل / عاشقان زان هزار و یک منزل

خاص و عام اندرو بیک کاوش / عام خوانند هزار و یک ناخوش
راه دل ضعف و صحت و عبادت / جز خرابی دور و عمارت

دل قوی کی کند ز [illegible] بیم / جز شراب مزاج تسلیم

فی تربیة القلب وتقویته

این اگر شوی سخت و [illegible] / چون بخوری ز سر طار [illegible]
گر خوری شربتی باده ناب / تا نخوری شراب [illegible]

وان مزاج که اولیا سازند / کاکه کاخ و زر دیبا شد زاز
پس دروازهٔ رضا سازند / خوش اینجا گلستان از [illegible]

تا بدین جا رکل نه پرهیزی / آخر الامر جان بیاده و به
کی جان هالی سنج رو خبری / مرد گلخوار را چه باده چه به

نان و جامه سپید این [illegible] دل / خورش خوش بود ز [illegible]
نفزاید بجز سیاهی دل / دل کند سخت جامهٔ زربفت

تو مشو غره بر نکویی پوست / خوی خوش با حریر و دیبا
گر خلق پوشی و خلق گو / تا نخوشی خوب نغز و زیبا

نفس حسی بخوردن از است / گر غم جان و جامه کم دانند
تقدی جان ز خوان پاکست / غافلان [illegible] طراز اند

مرد را گر غم بود و سکون / زخم اندوه بس که زخم تبر
ز دولت آنکه هست باده خون / مرد را بیم جان ز زخم تبر

مرد را گر شد بحرب [illegible] / شهوتی را تیغ دو صد [illegible]
بهتر از نعمت [illegible] / غم رنج تو محنة الفعلی است

مرد با دست پای جوشن [illegible] / بیرون جوشش و دم [illegible]
همچو ماهی بود [illegible] بغداد / وانکه در جنگ [illegible] دل [illegible]

مرد بود دگر گره خود چو بید / از جهان خانه زی چنین صحرا
مرد راه نجات جان چو بید / تا کی از کنج خانه بیرون آ

تا ببایین با ستان [illegible] / باد بر خیز جانش از جانم
زو ریاحین [illegible] جان [illegible] / من غلام گزیده مردانم

خاصه دل در هوای جان بستند / زانکه از جام جهل بر رستند

فی بیان اصل التصوف والزهد وذکر خواص الطریقة
ذکر التصوف الذی علی الحقیقة لان فیه نجاة الخلیقة

خاصه در عالم معاینه اند / همچو سیماب [illegible] آینه اند

همه دست [illegible] کن دارند / همه مرغ قفس شکن دارند
قدشان پیش امر بالیده / کشفشان زیر کفش مالیده

از پی ملک و دین نه از پی ملک / روی زرد از دل سپید چو کلک
پر نیاز از نبی نیاز اند / راست با آینهٔ کج بازاند

جاشان از پی ریاضت پوست / همچو طبع لئیم خواری دوست
سرشان از برای دار بلند / نردبان پایهٔ حصار بلند

همه با عندلیب الخویش اند / همه سیمرغ خانهٔ خویش اند
همه از جهان دور ز جسم / برگرفته چو کرد کان از اسم

اسم خوانند نفعل آمده باز / همه خاموش [illegible] چو باز
ذره از نور [illegible] حالت / کرده چو ذره [illegible] ذلت

سر قهر از میان جان دارند / شکر شکر بر زبان دارند
گرد کوی ملامتی دو بند / حلقهٔ جان در لبی کو بند

از پی ضعف آسمان جلال / همه شب روز با طیف خیال
عاشق مرگ هر یک از پی مرگ / خویشتن را کشیده زیشان برگ

هر که ای که بینی ادکم کم / پادشاهیست با خیول علم
همه دردی کشان دل بی [illegible] / همه [illegible] دلی نصرت [illegible]

چون سر عشق آن جهان دارند / همچو شمع اندر سر زبان دارند
زانکه تا شان امید نبود و بیم / جانشان [illegible] چو شمع یتیم

پیش [illegible] چو کلک [illegible] / سر قدم کرده و میان بسته
سنگ در دیده تیغ در [illegible] / ورد [illegible] بند [illegible]

با تن [illegible] خشم بر خیزند / همه دردی من دل آویزند
تا ببینی تو خاصه بر در باد / پیش هر یک هزار [illegible] داد

حرکت [illegible] / هر کجا حاجت از جهان [illegible]
منتهای امیدشان تا او / قبله شان او و [illegible]

[illegible] دل [illegible] / گرد دل [illegible]
این زمان طوطیان شکر خوار / لیکن الکن بگاه گفتارند

گر همی بوسیت باید جاه / رنجها کش بکن ریاضت [illegible]
چون سلیمان تو ملک اشیاعی / گر چو یوسف بحسن زیبایی

شاه [illegible] چهره [illegible] / جان و تن را بار جمل [illegible]
دو برون خویشتن [illegible] / [illegible] خویش

گر شوی سال [illegible] / بر [illegible]
همچو مرد [illegible] / تا ببینی هزار شاه گدای

در ره [illegible] / چند گردی بگرد بام و سرای
از در کار اگر درآیی تو / وانکه بر بام و دین [illegible]

دل کند سوی آسمان [illegible] / بام دین [illegible]

فی بیان حال الاولیا

[illegible] بالا که سوی [illegible] / پایهٔ عرش [illegible]

آن نباشد کی که چون سرخاب / رود از بهر آب روی بر آب / ولی آنست کز خود بجهد / پای بر آب روی خویش نهد
ورنه او آب بر سبو دارد / دل او بی کله قبا دارد / گرچه خود را آب بسپارد / هر سبارا سبو اگر دارد
در ره دین نخست حجاب تو است / مستی تو برنت نقاب تو است / مستی خویش را ز ره برگیر / تا شوی بر بساط مستی میر
بی خودی ملک پادشاهی دان / ملکت نیستی تعالی دان / هرکه مقصود را طلبکارست / در ره صدق سخت بیکارست
دل ز مقصود خویشتن برگیر / حکم را با نجوم کار ز بر گیر / تا شوی بر بساط خود سالار / بنماز و به روزه بسیار
زانکه هر چند گرد بر گردی / زین دو هر لحظه خواجه برگردی / گر بمی ملکت کرد زنده به / پیر خورده ترا ز کهنه به
صحبت دوستان سرجایی / چیست خوشتر کی رعنایی / دوستان از دست گر در نازند / تیره را بی کشند بر جا زند

فی بیان حال الصوفی

تا زمانه بهار حق خوبست / سرو بر جویبار حق خوبست
صورت سرو چیست نقاش / راست قد تا زنده روی فرخ / صوفیانی که کاسه پردازند / چشم تحقیق آمد کان زند
مرد صوفی تصلفی نبود / خود تصوف تکلفی نبود / همه بی برگ و نانی دلشاد / همه کوتاه جامه و آزاد

حکایت

صوفیانی که اهل اسرارند / در دل ار روی بر سر دارند
پسری داشت شیخ ناهموار / گنج پرداز و رنج نا بردار / پیر روزی ز روی تیغ و نیاز / گفت ای ابنی صحیح ایمان
بر سر مجمع از سر آزار / گفت پور اسوار کبود برار / رو چو زر باید سیمی کن / ور سریت آرزو فقیهی کن
ورنه او سر همی بخوابی است / مال و جان بهر رست جلوه است / تا تراکی جاه و جایی به / زانکه این صوفیی چندان به
او بداست دید تو جهد مکن / کار گر کار رو دو رشور مکن / جان ندیده ز جان پرده / با تو جز نقد ناچوا زدنی
با چنین نقد زنده روی خوب / یوسفی کی ز تو شد نصیب / صوفی و عشق درد دل سوز / سلب ایجاب را بجو ز دیگر
نزد آتی نصیب جوی از ناز / زانکه او شوق دست شوق خوار / تو به صفات صوفیان بشی / پوست گر گوفتی و گوفتی باش
باش همچون چراغ در ماتم / مرگ با ذوق و شوق سود و هم / پیش بردن بمیرتا برسی / ور بزد ز ری از دو جهان بجهی
شوی گرم نیست بر گذرست / مال جاست هیزم سقرست / گر دست چنین سقر و حش / هیزم او هیزم ز خدنگیش

هیزم این سقر ز جاه بود / وانچه داری ز جاه چاه بود / گرچه مستی کنون ز عقل خویش / سرنگون در تنی میان آتش
سوی اصل از سرای محنت و رنج / بالش کی کبود چو چراغ / چون نداری بهای اندر خویش / از احتساب خرد چه چندیش
منقلی باید ساز تا برست / ورنه دارد ترا زمانه زمی / عاشقان آن زمان که رای آرند / مرده عالم ز زیر پای آرند
ملکوت ار چنین که ای را / جان و هر چند از پی جهانی را / هرکه برتر ز جان مکان دارد / خانه بر فرق آسمان دارد
تو چنین باش در غنا بکنشت / تا بری زود رشت آن برشت / خویشتن را فدای یاران کن / گر شنیده سکانه یزدان کن
تو عبا پوش خر بیاران ده / جو تو خور کند مینا ایشان ده / صفت صنع صوفیان اینست / راه دین این محقق یزدانیست
بنیوش این حدیث بی ژرفی / دل عقیده بر فروغ بر برقی / هرکه از جاه خلق در ماند / چون بدو آتش عهد رحمت راند

طلب الجنة بالنفس والتمس

مرغ وحور از بهشت ابدالست / ملک در دین بهشت یزدانست
نبود جز جمال یزدان دوست / عاشقانرا نه جنت ملکوت / آنکه در بند حور و غلمانست / نیست خواجه بل از غلامانست
تو چه دانی که تا چه گیرد دوست / در چنین ره کجا رسد ملکوت / آنکه در صف بارگاه ازل / بی سراید چو عندلیب غزل
چون نگرفت از صفا سیر قوت / ملک را باز دار از ملکوت / تو چه دانی بهشت یزدانست / چه شناسی که جنت جانست
کی بود شهوت ترا برشت / تا ترا حور و قصور بادید گشت / همچو ربط زحق بیرون نرشت / چشم تو تشنه پیر برشت
ای ببل گره دین بنا رودی / چند از این جان آن و چند از تن جان / عمری آخر بدست کی روزت / کاندر و باشدت و فردوست
کریم اینجا چو کورنه پرنوشت / عیب او بر خود همی پوشت / چون رسی با جهان بچونی / عیب کو بدنی ایکم چونی
تو همی پوش زیر جامه خلق / عیب دهر بیامانه خلق / پس بدان تا سر اشود خشنود / عذری نه که علم این نبود
گرچه بر خود همی نشینی تو بیخ / او درون شرم از شرم شیخ / آن کسانی که بردادین آسند / از نهاد زمانه آگاهسند
وان خرانی که بار گل کشند / شربت عمر زنگ آلوده نجشند / همه را بینی اندر این بنیاد / ز آتش ازل دما غما پر باد
سم دوست را چو از دوست / دوستدار ادم کرده دوستست / خشم را از درون محسنه دار / جز بپای شکار شرع مدار
حرص را سر بزن بتیغ رضا / بخل را پی بکن از قضا / چون بر بنینه زنده سیر آدر / کم ز زنگ بای کمن باری

گر بفرمود سگ ستم در تو
خشم را دل چو دیو جان بسیار
بر عاقل که یافت عقل بصر
گرچه آبستنی زده و زمین
مخوان عشوه کاندرین بنیاد
روده گر باد گشت و زه و ره
بر در آب این دو روزه نهاد
تا تو از دام خشم و قلاشی
گر تو هستی ز نسبت آدم
عقل علی آفت منحوس
گلگشت بوستان نیاز
شود دل تهی ز پر گوشت
تا نگویی جواب بد الکنان
زهد اصلی بساندت در وصل
تو از این جد تو چو بیحیج
دور رو تو ز دیگ پاینده
چون تو ستو بیا خوری ببخانه
باش تا دیشنام نخواست کند
گلشن از جور دی نماید خار

از سگی کم بوی بخشم تو
سگ دیوانه بود در هشیار
فربهی دیگر و دو دم دیگر
او هم از مرگ گشت آبستن
عشوه تن پر کند و لیک از تاج
جو و سوزن شود سگ لاغر
تر و تازه چو روده پر باد
یاوه ای یا بهیمه باشی
هم ز خود وای بگر چو ظلم
پر و بال قفنه طاووس
در خور آید که در خور آید با
بی تو خو نر آچرا انجوشی

از صفات سگی تهی کن رگ
کمتر از سگ مباش ای شب باز
بود چون بصیر و خوش بر
جسم را زبر مکن بلبلو گوشش
سگ بر پای او ز دل بر رستن
البهان نماند اندر سر پل
تو درین خطه فساد و فجور
نشود زاد حق در راست
اصل هم با اصل ز دو دمان
هر چه گویی نه در ره آدم
گر سگی روح نیست فترگین
زان تراکو شمال ادب

ورنه در روز رستخیز چو سگ
کو یکی بیند اردو از تو بیاب
نیست حاجت مرا درین تقریر
اسب فربه چو شد شود سرکش
ریسمانی شوی به یک سوزن
پای در گل و دو دست اندر غل
از دل شاد مانده در بجور
تا که شیطان نبود ترا چه
خوش خوش بکوش کشتی ما نوشین
دیو در دیده کیرد اندام
ست باید که کار نگرد از پند
زیر چرخ چو کیمیا ز سنگ
ور بگویی چو کوه کوه گمان
پس بگویی کزین کیم باری
گر بخون کردی جانش بست
مرد کالا و کو کوه لیکی
خورد چندانکه شد هلاک بدر
باش تا عذر جرم خواهد کل
گرد اجرام خویش بیگردی

فی بیان الزهد والریاضه

زاهد مشتری نخواهد وصل
ورنه بی دل و بی جام بیج
سطح آبست جاه را رو غن
اگر از ره دیت گداز و بی
تا چو خار چگونه کاهد گند
باش تا گل نماید بیها

زهد و رزی ز بهر مرداری
در غم آن نه ای که رفت بدست
تو ز نیکی نه قابل نیکی
آن دبیری که خورد خیره میر
باش تا نقش عز نماید دل
چون فلک سال و ماه نامردی

در تکلف ز رنگ آن مزبله بوی
گر به هم روی شوی هم درون
بر رسن دزد و خانه کن باش
مانده در پیش این آن بنمود
چون لشکر پیکان که خو نشد
زین قناعت گزین که طامع دون
آدمی را میان عقل و هوا
از عبا و بلا و جهل و دغا
نیست حالی که کم اندر کم
در زمانه هر چه جانور است
دست بر دی چو یافت از تنی
دل و کل و آن سرشته آدم
روح انسان عجایبیست عظیم
گاه با امر سوی حق یازد
تا بی اندر تن و دگر در جان
پیش از آدم ز دست کو تا
هر یکی در مقام خود ساکن
گفت جد و باشی و هم
هم هوا زیر آب کمد از نه

فی الامثال و وضوح المثال

لاجرم زان سرای بی مزد است
موش هم دزد و هم رسن باش
خانه کن نی خانه گیر چو خرگوش
کمتر از بهر خوابگی بند بند
در دو گیتی بعذاب الهون

نای و چنگی کر بیکان از غم
تن تو هست چون دکان
هر که انباره چو مور بود
تو ضیعت مدار خوار کرم
طالع آن کو درین مسکن سوخت

فی ذکر صفة انساب البشر

اختیار اختیار کرده ورا
چون در روی میان خم اندر خم
تا نشد پخته آدمی تر است
پای جمع از قناعت بند
این برانی آن برین بند دم
آدم از روح یافت تعظیم
گاه با خلق خاکی بازد
متحیر بمانده چون مرجان

آدمی گرچه برزمانه است
آدمی خام تا نشد مردم
ست رکین نفس انسانی
از دل جان نیروی پایست
هر چه جز دم اندکی بنگ شد
بوالعجب روح روح انسانست
فلک از زیر دست او پست
دل و کل آدمی زنجیر است

حکایت

این زنخ خارخ آن نشت اینک
رانکه من زیر آب نتم باز
هم تر از هوا جنت آیند

آدمی در زمین چو بپراکند
که بعالم نهاد و نسلی ده
همه را حیله نیست گرد اتند

ای که از گربه بت در زمی خوش
موش بحیله خود بر قصد گند در
لت دولتش بگیت کفتر در
نه حجابا ز عار عود بود
گرد ضایع چو طمع عان غر
پیر و بالش ز احتراق خوشحت
اختیار است شرع کرمنا
ز آدمی خام دیو پخته بدست
گر پری کرده دست گژدم
عقلی و نفسی هیولانی
حد آدمی ناطق بایست
یا همه صلح یا همه جنگ اند
که درین سبز خانه زندانست
او خود از خویشتن ندیدست
همه ز بونست هم زبون گیرست
دوستی داشت مرغ ماهی را
ماهی از مهر مرغ دل بر کند
گر به حیلت از شر شره
انجا جا بود و شی را تند

جز رشی زانکه گم است و جز توشی | حالشان از برای حیله تاست

فی ضعف البشر وضعف خلقه وقلة صبره

گر دو انبار زحق بادنیشی | گر بیاکی ضعیف کام شود
بنی ست پای کرده باز | گاه تن بر کنه ازو ارکیوان
گاه گردد زنیم کرم افکار | گاه مسند خداوند ز قند
بستر از خاک و ز خشک بالین | ساقت زو نهفته در اندن
وانچه رفتت پیش از تو شیر | این همه چیست قدرت قادر
وحوت عقل پس تو از تمحان | گر پس از جسم و جان در آید بین
اولش لعنت و پس قرار | نه درآید بوقت جنبش گل
کی از ین بانگ نامد از پی جست | فرق دارد ز صبح ای هشیار

فی قوله تعالی وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا

همه از ظلم و جهل خویش آید | حق پسندست عادل عالم
پای طاوس چشم زخم پرست | اگر خود را شکسته دل بیند
این بلا از عذاب نار جحیم | گفت داود را خدای جهان
اوست بر تن خویشتن مشوم | جان پاکان خزینهٔ ملک است
شیخ چشت یکی خوش بی‌دست | گرچه کژدم نیش بگزاید
پاسبان درخت صندل است | اژدها گرچه عمر کاهست
خیره گردی ظلم و خوی خواری | آن سگی را که گردد پات افکار
حیله‌گر یکیک به کس رسان | با حسابی خود نشست و خاک مکن

کادمی او هم دو اندیشیش
آدمی زاده ناز نین جابست
گر زویت زراه آسمانی
بحمی بخت سر شود بجاز
گاه ایوان برد بجسم چیا
گاه گرد و بچون و خاک ذهین
آنچه ماندست سهمش از تقدیر
از هوا و طبایع در انسان
دختر طفل را پی پیوند
واندر آن کش دل خردمندست
هیچ بد ماند آدمی زاپیش
چه بد شیت سر چه پیش آید
آدمی با کند سنگ تر ست
اوست شایستهٔ خدای کریم
آنکه گوید منم شده معصوم
جسم تو گرچه ناپسندیده است
مار اگرچه بجاجبین بد خوست
مورکی را اگر بیازاری
از پی رستن از بلای جهان

عقلشان از پی حیله تاست
قدر و لطفش بواسطه تاست
گر جدا گشت خدای نام شود
گاه گرد و ز خار کی حیران
وز حریر و قصب کند و نه
حاجت زو بود در خواندن
وان دگر چیست ضعف صادر
در مراتب عجیب چه دانی این
گریه در بانگ و انگهی بلبل
بانگ خور از جنون و کوسیه
از ظلومی و از جهولی بیش
بنده که جاهل است و ظالم
ور کند جان و دل خجل بیند
که منم یار شکسته دلان
جسم پاکان خزینهٔ ملک است
و ارونی یا ست بکار آید
اوست هر جا که گنج شاه است
نان بی سوز نش چه وز نانه
قطع کردن ز خنجر دوات مکن

پس

ساز کاری به بست دل شاده | باش بر دست راست بچو ست
بازو دست و دستانه دار | چون زرگشت خون زخون خویش

التمثل فی الانسان

بر سرش خادمان با اخلاص | تا بازیش هیچ نگذارند
شده در لهو هر یکی مشغول | در سرایی که بارگاه بود
بارگاها ز نفیر شان پرجوش | وان ملکزاده چیاشتی شب و روز
نه پریشان گفتن آغازد | تا نپوید براه ناواجب
حافظ آن دم بره نگه دارد | آن چنانش نگاه می‌دارد
زانکه مقصود کار دو جهانی | مر ترا ملک و تخت منتظر است
پاک دار از خبث مذهب | کار کن هیچ کشن بسان چه
هرچه خواهی بکن تو به دانی | ای دریغا که قیمت تن خویش

التمثل فی جهل الانسان بعز نفسه وکرم نسبه

گر از آبای خود نبود آگاه | چون گواهی بداد قاضی گفت
که فرزدق و را بشعر ستود | از عطا بود کام راحت روح
خبرم نیست خویش پیدار | گفت قاضی چو تو زنا دانی
من همه کار بر اصول کنم | چون ندانی فرزدقی هیچ
راه او را نه بیش تنم باش | جاه کعب برنده دلیر آسا
زین طریق ایتیق بس در | وقت را شکر کن که در ایام
شربت کافری چشیده نه | سعی کرده در ره ایمان

پس گرانی کمان در افتادی
باز بردست راست و چولی
آن نبینی که پادشازاده
باشد اندر سرا و حجرهٔ خاص
وان وشاقان بر تقاضا مشغول
سر زابر فلک رسیده خروش
نه ببازی و لهو پردازد
زانکه کس که نفس بردارد
سرّ این چیست خود تو میدانی
گر تو از نسل آدمی عجب
ورنه تو نزآدمی نه شیطانی
آن شنیدی که رفت زی قاضی
بود مردی در آن میانه گواه
نه فلان مرد را حد تو بود
مرد گفت از فرزدق اشعار
قول تو من چرا قبول کنم
تو اگر زادمی چو آدم باش
کودکی ای عزیز و معدود
خواری و زخم گر دیده‌ای

دوزخ از ذوب چپش ماند گشت
بوده آن نوش با تیزی خیش
که ورا ملکت آماده
سال بر پاس دمی دارند
زحمت و انبه سپاه بود
نبودی رقیب بی اسور
نبودی اتابک و حاجب
که یکی دم بهر زه بگذارد
از خبث جاهلیت بر خدمت
باز گرده ترا که هر که بگیر
می ندانی سخن بگویم بیش
تا کند خصم خویش را رضی
گر تو بابی بیابی ره جنت
شعر را حبا و کرم ممدوح
منقبتهای خود نبیدانی
من ندانم شهادت صحیح
قضا این را بکن در واسا
زاده در میانه اسلام
خوان
چشم آور که اندازها

بود فرشته روزی زود

التمثیل فی شکر هدایة الاسلام و معرفة الایمان

گردش اصحاب چند با نود ورد

هر یک از شادمانی اسلام / از دل آسته ترک شرک و کلام
هم کهن پیر و هم جوان تازه / برده آوازه تا در دروازه
شبهای خدای بر ایمان / شده مشغول از برای آن
منتی جمله یاد می کردند / غم گذشته کفر می خوردند
بود عبدالله عمر حاضر / لیک زان درد و رنج به ظاهر
بر خود او نیز کرد منت یاد / زود عمر برده زبان بگشاد
گفت ویحک چرا نیابی تیغ / خود مر این درد را چه باشی تیغ
در ره دین تو تا کجا باشد / جانت را در وی کی روا باشد
تو در اسلام زاده و بوده / تلخی کفر و لذت بنموده
اینچنین زخم و درد او دادیم / زان به دین خدای دل دادیم
ناچشیده تو درد و محنت عار / هیچ نابرده ذل استحقار
نشناسی تو لذت ایمان / نزد تو قدر او از آن آسان
ما شناسیم کان چه ذل بود / عقل در بند و دل ز غل بود
شکر اسلام کرد ما دانیم / کاین زمان بر طریق ایمانیم
شیر مردان غزای ره بردند / بو نامرد راه بسپردند
تو بنامردی این ره دین را / پاک کردی خراب آیین را
بچه بینم ترا بیا ز جواب / ای ز تو دین شرع جمله خراب
نه زنی در ره صواب نبرد / بی نخت از ذات تو نبود و رد
ای بلند از عقل و جان تو غیب / بکنید آن بلند را تصحیف
در کتاب بلند رای شریف / آن بلندی چرا پلید کنید
خویشتن را بدیده باید / آدم نو رسیده باید
هیبا در ولایت یزدان / راستی حالت و معنی جان
زین همه جز کسان آدم را / نردبان پایه نیست عالم را
پایه کفر و پایه دین هست / نردبان پایه عقل اینست
این همه از فعل تست کاخذ / از سر آب رفته بر سر آب
میوه این و آن همچنین بود / چون درختان میوه دار است
نور خواهی ز دست مونس / دست در کرد جیب شیخ
راه بدین نرفته بی شیب / چند کردی نگه بر پرده غیب
نابده ساقی شبان رمه / چون برادری نصاب رمگی
دل بر آن نه که باشد از خانه / پیک تو به که سنگ بیگانه
سر مغت تراشیده حاصل / تو ز اسباب خانه ما غافل
خانت از هر چه نعمت بر دست / لیک عیشی خوش و سبزه بهشت
بنو و چون تو ابله ابر خیل / کاب بینی همه تو ز بر سیل
هر چه از سی طبعی فلکی است / جنت مکاره ملک کعبه است
چرخ را فرش او فرو دیده است / هم چو او کار راش کرده است
هیزم بیهده مخواه از کس / آتش از آتش است بالده جنس

باشد از هر مخیلی در پیش / هیزم خشک آتش دل خویش
آتش جان تو بدیت صواب / گشته اند اختران بهشت و آب

جنبش چرخ و خلق آدم راست

فی بیان فضیلة بنی آدم و نفاسة جوهره

جنبش اختیار آدم راست

تو بقوت خلیفه‌ای گهر / قوت خویش را بفعل آر
آدمی را بداد خوار کرد عیب / جوهری شد میان رشته عیب
بس بنی از شکوه و رنج و درد / سر کشی کردن و در پای بند
سگ و اسب با تو در تک / این کوه دست آن که گرد
این عروس کن آن معلم کن / پس درای حدیث آدم کن
عمر دادی بگبر و شهوت و زور / چه تو مردم چه دیو و دد چه ستور
با همه حسرت و فرنگ عزیز / پای علمت چنانکه اندر دیو
باز دیو از آدمی یکدم / تو همان گرگ دیو با آدم
آنکه بی رنگ ذرتا بی رنگ / در تو بنهاد حرص و شهوت و جنگ
داعی خیر و شر درون تو اند / مرد و در رنگ جذب تو اند
در رخ خلق خوب پیر و زشت / هست دوزخ تو بی بهشت
در درون تو هست از پی دین / هفده هزار آسمان فرود زمین
سر مقصود آفرینش کون / تو بی عاقل ز عنایت عون
جز بحق نیست را بها ندهد / جز به جانت را ندهد
خشم و شهوت بهر کجا خور است / سبب تیغ و تیغ و رنج بدست
شهوت است اسب و خشم سگ فرزین / معتدل ار مرد را در فن
داکه داند کسی را یقین / کانچه در سگ نکو در کجب
از پی تیغ و رنج و قوت رجا / با تو در خشم آرد زود راه
نزد و جر که ابله بد خو / در سفر بی سلیح و بی بدرو
آدمی شد بهر عقل عزیز / ورنه بی عقل و دین بود ناچیز
عقل جان تو که خدای تو ام / چار طبع تو چار پای تو اند
که خدا را چو نیست یکه گوی / گرچه او هست باشد او محجوب
چار یار اگر نکو داری / عقبات گروه گذاری
در غداری نکو بیاد و شوی / زود دور از دور خر بیاد شوی
پس تو مانند که خدای عجب / خیره بر دست چار پای مجب
چون تو با آفتاب و روشن / سایه بر تو چرا کند رخشی

ور ترا ست ماه یار و ماه

فی ذکر عذر الذنب و الغم و الندامة

تو زنی زماه دور داری به

معرفت را شرف بیاد محال / مغفرت را علف کنا و تمام
آدمی بهر بیغمی آمد است / پای در گل جز آدمی را ست
سر مقصود آفرینش است / اهل تکلیف و عقل بینش است
عرش و فرش و زمان برای وی است / وین همه خاکدان نه جای وی است
شادی از اهل عقل بیگانه است / آدمی را فرو انداز خانه است
خنده و گریه آدمی دانند / زانکه او رنج و بی غمی داند

غم دراثت گرکم آسانی / بی غمی را تو غم همی خوانی
غم ترا ای فروزنی خطری / تو چنان کن که غم تو کوری
چون ترا خورد گشت زین غم / غم ز تو شد تو زان مرده کم
علف غم تویی درین عالم / چون تو رفتی علف نیابد غم
ای همه سالهم بجای دیو / بوده از بهر طبع آبادیو
از زوت خواجه خرد کرده / بس تو خود را غلام دد کرده
آن کز ز عقل کل بود کالیو / چه کند نقش بس بهایه دیو
باد و دد و دیو عقل نامیزد / از دد و دیو عقل بگریزد
تو بپیرد از خانه از خانیت / در سینه و زدود خیالیت
گر دو بسته دیو بگریزد / عقل کل با بهیمه نامیزد
فاقه مهمانی پیش ازین بنوا

فی النعت وخروج الروح من البدن

خوب دار این دو روزه مهمان
عیسی وقت گرسنه چون زاغ / خر او می کند ز کنجد کاغ
جانت لاغر گشت بی معنی / آنت فربه بکرد پر دعوی
جسم بی جان چو خاک خوار نکار / ور چه عالیست در مغاک نکار
تن بی جان بابت رنگ و بی نظر / تن بی جان چونی بود بی بر
مردم از نور جان شود جاوید / سنگ زنده شد ز تابش خورشید
بی روان شریف جان پاک / چه بود جسم جز کثیفی خاک
خاک را مرتبت ز روح بود / ور نه بی روح خاک نوح بود
خوان جان زنده ده ملک باشد / گنج خوان او ملک باشد
جان تن مست جان دین بوده / زنده این از هوا و آن از زر
قدس جان تن بجنبش باد / قدس جان دین بدانش و داد
جان پاکان ز قدر پاک خورد / مار باشد که خار و خاک خورد
آب جسم تو باد و خاک دهد / آب جان تو دین پاک دهد
جان فروزان دین غذا سازد / چون نیابد غذی نه تکدرد
جان ز دین شد مرفه و باقی / عقل دین داشتو دیجان باقی
عدها ترا چو کار با قدم است / نازک او خرد ترا ز قدم است
حدثان خود پری پیدا شد / با قدم عقل مست و شیدا شد
جان ز ترکیب او دو اشماست / هرکجا این دو هست جان بجاست
هرچه آن از عبث عبث باشد / ترقدم دانکه از حدث باشد
آفت از نرخ و طبع دارد ساز / آن او این جان خود شیخ نمایاد
جانت حق او جاوه از / زانکه حق داده باز ستاند
کانکه او در سرشت خاک کرد / وانکه او خود نکاشت پاک کرد
دانکه خود حکمت اقتضا نکند / هرچه حکمت کند خطا نکند
سبب خشم و شهوت آمد

فی صفة البهیمیة وانواع شهوات السبعیة

آفت دین و نطق از کوت
مرد شهوت پرست را دو غم / ترا ز شهوت پرست خواند حکیم
بنده طن و لذت شهوات / ترا ز بنده قومی حسانت

کاین نکو داد زیدی نیاز / وان ز شهوت بیدکری باز
خشم و شهوت خصال حیوانست / علم و حکمت کمال انسانست
تو بتوبت خلیفه ز خدای / بر سگی و دوی فرود میای
تا تو از خشم و آرزو مستی / بخدای ار تو آدمی هستی
کرده با دل دمگر در سم / گر بر ابلیس شهوت آدم
زین دو قوت نگاه کام تو / تسبیع و بهیمه مانده درو
عفت و سطوت آفت خرد / شهوت و خشم آفت خرد
سر بحکم خدای خویش درار / شهوت و خشم را برابر دار
خشم و شهوت درازد زیر قدم / تا گر آدمی شوی یکدم
همچو ازده دو سر دو خوش خوار / آفت این کو کشید این نارد
ای ز شهوت بجاه آلوده / زیر دست خار زن بوده
ای تقیم زدو دیو دیوانه / شهوت چیز و خشم
ایکه لطف نیک با ابلیس / وان بکه کر نیک چون ابلیس
پسر خواجه همه حیوان / زشت باشد غلام جای نان
چون ترا نیست بر خدای وثوق / نیست جانت ز زرنی و زنق
آزوه آز را جانت سکند / دل و دینت نیاز بکسند
خافی از خدای و نگارشش / کرده اختیار آزارش
آنچه گفته نمی کرده بیم / وانچه گفته همی نکرده بیم
تا شنیده و نیستی کردون / آیت الرجال قوامون
مرد خوی بد زنان چه کند / پنبه و دوک ده که از چه کند
تا تو زین منزل آدمی زنب

فی الحشر والنشر واجتماع الاشباح والارواح

دانگه اندر کو سفر کردی
باش تا خلق را برانگیزند / تاکه اندر زمان چنان خیزند
گرچه اینجا نیا دو پرده دریی / چون نوایی ز رنگ و بکی خبری
ور فقیهی لبیک شور انگیز / دیو خیزی برد ز رستاخیز
ور بوی زبهرو زبکش خبر / هیزم دوزخی و لیکن تر
ور چه اینجا قوی شهاتسگی / چون نه از ظلم دست کوتاهی
در صحیفه سیاست یزدان / تبرآیی ز خوک و سگ بزبان
ور بوی قاضی ستمکاره / روز محشر بوی تو بیچاره
ور بوی عالم و نه عامل تو / دو زبانی بوی نکامل تو
مقرجان خود شماری بعسر / شرب بشخص خود شناسی شر
موش اعمی است چون باتحات / لیک پاکی نیابد اندر آب
پند بپرد و با نفت زنخه گوست / نشود پاک همچو دیگر پوست
چون تو با سیرت بدی ای بنده / دانکه با صورت دد ای خیر
معنی از خانه چون بگوی آید / نقش او اما بسوی آید
گند از بهر جلوه شبیح چون / قوت از اندرون و نقش برون
به دو نیکت پره باشد به / در بد و نیک کس نیا چه
یکی افزود آب باز بناغ / ازدی خاک برکسان

این قدر لیس قوة او دین گلیب
تن ضعیف و قوی آن دمی است
روز و دین دوست ... بیخود
نقد تو چون ترا برانگیزند
انقیاد ترا بجبر و بشر
نی بصور و بسور مرد است
روی آن لحظه روان آمد
هرچه زین جرعه طالع عمل آمد
روز باشد قوی آن وقت ...
عزت از حضرت نبی و نجات
گرد کائنات ... بر خراب
زاد ماه تو آنکه تجرید است
چون ز لاحول تو تن بندد دیو
دیو دون از تو آنگهی برهد
دل تو باشد معسکر شیطان
گفت روزی مرید خود را
هیچ جمعی بغیبه تشست
زن نجات در غیبت کم
پوست عالم ز ... آلوده است

سوسن و گوش و هوش و دانش ... / گاه عاجز ضعیف تن ز تبی
آفریده تن از گل آدمی است / لیک دارد میان دل گوهر

فی ذکر اظهار السرایر و اخراج الضمایر یوم القیمة

سر در گردن تو آویزند / تو بنه خود که دیدت چو باد ...
جز قیامت ببار قیمت گر / نیست از بهر طالع و بخت
مرکزان بصور ... مرد است / راز از گرچون ز زمین گرداری
بهره چار طبع جان آمد / روح چون رفت خانه پاک بیاد
عقل او در شب چراغ روز بود / در شب وصل پرده در باشد
با ضعیفان ... آید / زانکه مقلوب روز زور بود

فی الزهد و الحکمة والامثلة

مرد را ده النفار ... / جهد کن تا ز ملک جهان
زانکه تجرید جنت توحید / در جهانی که طبع ... کار است
نیست مسیح ... / تو بتوحید کی ... مرید
که ز تو کند معصیت ... / تا ... ست در همه کار

حکایت

گه ز غیبت کمر ... / کاشکی معصیت ببندی کمر
هر کسی ... غیبه ... شکستی / ور نشستی ز دیگران ...
نزد ما ... خلق ... نفس / ست غیبت بسان ...
ور ز در ... انده ... / بجز از ابله و شقی ...

گاه همچون مسیح پر از ...
نیست از خلق مرد ... سر
نسب کس ... شیخ کس ... بود
که ز دی یا مس ... اندود
هیچ قیمت گری چو او ...
آسمان ار بهر بود اری
کالبد در مغاک خاک بماند
راز در روز پرده در باشد
مرغ عیسی ... بود
در لحاف ظلمات خفتن چیست
زاد راه از ... جهان ...
دیو را حول ... بیابانست
تا زده کام در ره تجرید
گنده ... چون ...
بنده جانت ... بر سلطان
تا که معتاب ... آتش ...
گنده گشتی میان جمع ...
نخورد ظلم ... جلیس ...
نماید شره ...

نخورد ظلم ... گر گفت ...
بکند ار گفت و کرد کار ریا
ور بگویی جانی اندر ریغ
گفت روزی مرید با پیری
کار توفیق دارد اندر راه
بهگی بندگی بسر بردی
آنچه برتست و بجای آور
جهد برتست بر خدا توفیق
پس چو حال تو اینچنین باشد
جان جدا شد ز راحت جو گل
ز رسید حقوق خدمت داشت
گر بود است ترا ناچار
رفت در خانه و برون نامد
مرد در خانه بی صحبت ...
مرد گفتش چو این شنیدم ...
گر ضعیف است ... اگر
آیت آمد دگر که ... نسخ
گفت بی تقوی ار کرا یابم
آنکه تقوی ش زینت ... در دین

جز که مرد از خوار ... گفتار / ای برادر حذر کن از ...
چون در آیت مرد ... / چون نگویی بجهد ... شوی

حکایت

کاندرین راه جهت ... / کار این راه بر معاملت
نرسد کس بجهد نزد آله / پیر گفتش مجاهدت کردی
پای در شرط شرع بنشردی / شد یقینم که ناجو اندوی
ور ز ره جهل کاهلی بکند / بندگی کن بجهد و جان ...
جهد و توفیق هر دو هست رفیق / تو چنانی ز حیلت ابلیس

التمثل فی الاجتهاد و طلب التقوی و حال المتقین

گر ده بود از رسول ... / بود دیار گزیده در همه کار
خدمتش روز و شب فرو نگذاشت / اندر آن دم که جبرئیل امین
بر جهنم بحله راه گذار / تنگ ... بکند ... آتش
از دو چشمش بجز که خون نامد / زن ... گفت خیز ...
عیب باشد بگو و عیب مکن / مرد ... نازنی ... خوار
طمع از خویشتن بریدم ... / جهد آن کرد با دیم ...
ست دوزخ ... / مگر از شرع چاره سازم
هر که را عیب است ... / الذین اتقوا ... نجات
زاد تقوی مگر بدست آرم / راه تقوی ... وقت ...
آدمی زیست ... / در مناجات با خدا ...

از یقین ساز توشه ...
رهی از ریغ و خویش ...
بشنو این پند ... خیر و ...
در ره جهد خود مجاملت
شرط شرع ... بجای آورد
در روش جهد ... برود
راه رو ... پیش ... سخن
گز تو اعراض می کند ابلیس
کی ز اهد ... این ... شد
اختیار محمد مختار
آیت آورده بر رسول کریم
خواهد دل خویش ... خواهش
تخم جایی ... گشته ...
مرد را کار ره باید کرد
تا کنم ... جزی چو کوه ...
تا در ... شرع ... مکن
... زنده ... گرچه ...
گر چه ... کیم ... شیم
گفت با گرد کار ...

تا نه مرا هیچ آوریدی خوره گران
سر بر طاعتی تتبین تقویت
نقش تو چو مرد در کشتیست
نقش چنان آیدش بجیره روان
مرده بی حس است زنان پشت
دیگر خواجه در کریا نشت
علم داری و لی بهیچ ره بلا
بی عمل علم ضایع آمده خوار
رفت با قوم خود با بستان
با جانب و جانشد معتره ن
با که نگار نیست راه رضا
خر زنگ اعور زماند عیسی
تا تو بودی بکوکنه کردی
سر بر میدان جاکان نظر دم
تا نظر یافت دیو بر جرم
دور کردم ز خویشتن یک باره
دست بر کرد و زده ره امین
در هوا گشت زده بیچ
هر کرا برکزید یزدان بش

حیست کمتر ز خلق تو مانون

التمثیل فی النظر السوء الی احوال الدنیا و تحویلها

زان تر انعل سبال بیست
ساکن او نیست ساحل دون
همچو کوه کی ضعیف مانده است
تا نجات نه مانده ولایت
مولعی لیک بر فنا ورزی
ای روان شخص تا تحص بوده

التمثیل فی التعزز و الاحتراز عن النظر الی المحارم

گفت عیسی ای نبی محترم
ستنو فذای کنا و کار دعا
جان با ما و جانش ایذا
نامه خویشتن سیه کردی
طمع از جان خویش ببریدم
دیده بر او و کردم نظر
تا نانم میان خشم آمد
عیسی اندر عجب کنان آمین
ابر باران گرفت و بی بیم
بر زمانه روان شده [illegible]

گفت چیزی ز خلق در یاب

انکه در کشتیست در دریا
خود نمند کو در است در نقش
تو نگنبار غیره شب روز
هم خود خورد و دیگران بیش
با دی آفتاب تا بکیست
آن شنیدی که در کر عیسی

تا نگر آمده کز محرم ها
بازگشتند جمله آنا بتوه
گفت عیسی چرا زنی تو
گفت روزی زنی بره کردی
قدم از خشم بر کندم من
آنچه از من نصیب شیطان بود
گفت عیسی نکوی زود ما
دست برداشت مرد نیکو
از چه ای است بود هر کاست
گر تو فرمان حق بری ز زمان

نیست کمتر ز جو تر توست
تشنی شاه جنبه الماریت
ظرش کر بود چو بابینا
ساحل آسود لیت از تشنی
لیک معلوم تو گشت نه نوز
تو بر خویشتن نه بر خویش
گر چه اینجا سانده نزد لیک است
خواست یاران بجانب بیرون
کرده هر یک بجز صدق ها
از میان کی بردن کرم ها
گر جهان بود امان کرده
بشت چون دیگران بجنبی تو
سوی نامحرمی زدم نظری
تا مرا چشم بر کندم من
کندم او و بو او بفرمان بود
کر تو بی بر زمانه باز خدا
بوده دین امان ز خلق او شنود
زانکه آفاق غرقه گشتن خواست
بی بر زمانه چون شاهان

ظن ایکان نباید بست منکر
سمیست از سهام و بر لعین
زینة الله نام ست در میان باشد
گر ستان جهان جهان باشد
چون قیامت بپا بود گریش
زانکه در جهان تو اسطه اسباب
کاندرین دور پر غرور جهان
تا تو اندر جهان بدست سازان
گفت مردی زناپلی باز ره
مرد عالم زاده زاده ناش
راز من فاش کردی با ایشان
نوحه دانم می بهشت ارم
ای گناهی چرا بیا زروی
رفت تا کر راه زرخش تو
پادشه مرده اسبک برخت
گفت روزی بجعفر صادق
گر حرام رباخ مقصود است
وقت را آخرش اگر حرم است
اندکی اندکی چو جمع گشت بلا

تا بیابی ز خاد ثابت خطر

فی طلب الدنیا و غرورها

زینة الله جمال دین باشد
هر که از روی دل بکار باشد
رو بی باشد فنا فنا ریش
زنگی از مال ست تری آب
ست چون نور کار شد بیدا
همچو رازی بدست غاز ان

التمثیل فی اسرار الاسرار

گرد از جانی برآورد باش
همچو آتو از نیک بر سندان
از ان صفات زبرد انم
آنچه با گور بی بود کردی
نیک غاز نشد ز رخش بد
او خود رایگان بس بگست

التمثیل فی اکل الربوا و الکلاه و مذمة حب الدنیا و البخل

گفت زیرکی که مانع جود است
باشد او رسول در حرب است
بر وده جمله روح جان زنی

هر که از مرد گرو بیا شیست

مرد دین از ان شد ابر بیس
هر که اکنون در بکوهن بوا
مرد کز آب خاک دار جار
خور زنون همچو شمع طی جمع
معطیان زفت دل زبیر ده
عاقبت عاریت بود باز

طیره شد ابلیس چنان ناز
دل من قصد کرد یاد عشق
صنایع این گروه تو کندم
بکافات آن شدم مشغول
مرد غاز گشته شد نگاه
از سنگ نشست خیره در

زان ربا دو تر زی خواست
کر دانست با خود شده خست
خود بیا تر اچنان گردست

گفته رنج و غم زنا بیست
هر نظر کان زنی چنین دینا
دیده از مرد کان کند کرکس
از نبی و نبی تا بد بوی
بهوا بر نشسته آتش وار
برز رنق تا بیا دی و دع
دایه بچاره و بچه شیر زده
عاقبت بدنیست بود با تو
باکی بد فعال غاز ی
گفت با مرد کای بدیه باز
انکه در هوای تو شیون
فی نصیحت تو به بکر ارم
نا کی تو به از فسق و فجو ل
کار بابه ز خشم گشت تباه
زانکه با کر و نی بچیل کرده
حیله چو ی ربا و ی فاسق
کاین مروت تباه سخاوت
شنوا زنی کی یحی کنت
که خدا را دلت بیا زر دست

بیم دارد ترا چنان مشغول | گر نبیند شی از خدا و رسول
گر صد آیت بخوانی از تحریم | باک ناید ترا چو باشد بیم

بیم یحیی بخوانی از قرآن | وای بر جان ابله نادان
پیر از بخل گرد رادی گرد | تا ز دین تو بر نیارد گرد

کان که در زندگی بخیل بود | چون بمیرد چو سگ ذلیل بود
هر که او عاشق درم کانه بود | مرگ باد و درون خانه نبود

سفله چون خواند در جهان … | پس چه نازش بسگ چه …
بر در کار رکاه طبع لئیم | تو پی ایمنی که از پی بیم

التمثل فی اصحاب الغرور وارباب الشرور بالدرهم والدینار

گرچه زنجیر حلقه بند بود | سفله را در بزن خود او میخ
آن شنیدی که بود مردی … | آدمی صورت و فضول ستور

رفت روزی بسوی گرمابه | بود گرمابه تافته تا به
بود تنها بگوشه بنشست | فرزده آن خر ز آن دیده …

دل و کلکاه و کوسه … | آذر از خایه و زشت …
چون که در خایه دید خیار گشت | فرزده درشت خر بزه …

سوزنی تیز در گرفته بچنگ | کرده زنجار بکار خویش آهنگ
سوزن اندر خلید در خایه | آن چنان خلق کو بلا پایه

خرزه پنداشت کو ز خود … | نکند خایه درد چون جامه
چون ز سوزن بکارش درد آمد | باد از خویش در بیرون آمد

از دل آتش ز دیده باد آورد | علت جهل خویش یاد آورد
سر زنان گفت کای خدای حلیم | ستم اندر ظم و عذاب الیم

بند و دار زین … غم برهان | در چنین شدم اسیر جهان
سوزن تیز و خایه نازک | وارهانم ز نقل خویش سبک

کرد مردی درازی چانه نگاه | گشت ازان جاهلی کور نگاه
گفتش ای جاهل ای که کردی … | ای ترا سال ماه جهل …

سوزن از دست بفکن و … | گر ازین جهل جان و دل رفتی
تو ز بیم آن چنان نالی | کان چنان کور دل ز …

دل ز دنیا بداد تا … | خیره بر جهل خویش …
گر بپای ز خویش … | گر دو دست از طمع …

تو نخواهی جهان و لیکن بقول | ای همه قول تو بخش چون بول
ای همه قول تو نفاق و دروغ | آز را جانت کرده اندر یوغ

خشک … گر ز دست … | هست دینی در وی … گذاشت
در دو … دار وی … | کرده و گرده از جحیم ایمن

حکایت

آن یکی خیره ز اشتری پرسید | چو که او در جهان … دید
گر چرا با چنین قد و قامت | گرد کی راه می کنی طاعت
میکنی … | از چنین طلق چون ترا …

خود چه عجز است در تن سر تو | بلکه کودکی ستم بر تو
داوش اشتر جوابک گفت … | من شدستم چنین مناج درد

من ز کودک بجمله بی جرمم | بهار و رسن همی نکرم
تا بر او رود … | گفت جانم مناج آن درد

قاید من درست در د آمد | غالب بخت سست در د آمد
مرد با درد عشق را … | آتش عشق بو نفس …

هر که او درد ما اسیر نبود | زان جهانش بدل خبر نبود
گر نه حاجی بهانه آموزست | علم علم او ره افروزست

ور چو او ز بر آب و نان نبود | مرد … نگاهبان نبود
در ره … جان کاه … | پل نگهبان بود نه همراه …

لاجرم دیده باید … | اندرین ره نگاهبان باید
زان مدیح … طلب | بهر توجهی توشه …

التمثل فی العجز والصمت والحیرة فی الله عز وجل

شبلی از بهر رو بکار جنید | گر دیگر سوالی از پی جنید

گفت پر انبیا و جمله علوم | مرد را کن … جمله علوم
تا بدانم که راه حق … | مرد این … از خطای …

گفت برگیر خواجه زود قلم | تا بگویم ترا ز سر قدم
شبلی اندر زمان قلم بر داشت | وانچه او گفت یک بیک بنگاشت

گفت بنویس از این قلم الله | چونکه بنوشت شد سخن کوتاه
گفت دیگر چه گفت … | خود همیت …

علما جمله زیر این کلمات | ست صورت یکی …
علم هر دو جهان … | بشنو زرق ز بی …

این بدان … دلیل گریز | جملگی … تیز
ره رواتی که چشم … | دیده بر پشت …

روی در خلق … روا است | گر نه راه خدای … هوا است
با سواد هوان … کشتی | … کشتی

تو بده داد … ور تو روی | … در روی
… | بت پرستی …

التمثل فی التجرید وترک الدنیا بروح الله عیسی علیه السلام

رنج را چون نبرد روح امین | چرخ چارم … زمین
داد … جبرئیل … | خالق کردگار هر دو جهان

گر بجوی طلب کن از عیسی | تا چه دارد ز آلت دنیی
چون بجستند سوزنی دیدند | بر زه … او بپرسیدند

گر بپرسی … | گفت که بهر عورت …
گر بخلقان … خلقان | … خلقان

تا بود … | ست محتاج رشته سوزن
جمله گفتند … | بر سه کار …

بر زه ولی سوزنیست ورا نیست زین بیش چیزش از دنیا
پس خطاب آمدش ز رب رئوف که کنیدش در آن مکان موقوف
بوی دنیا همی دهد زان تن پنج چارم ورا بود مسکن
گر نه این سوزنش بدی همراه برسیدی بزیر عرش اله
سوزنی روح را چو مانع گشت بمکانی شریف مانع گشت
باز ماند از مقام عز و جلال سوزنی بود راه گشت وبال
ای جوانمرد پند من بپذیر دل ز دنیی و زینتش برگیر
تا نمانی بدان سرای ز رسی با کرامت بعید و جای رسی
ور نه با خاک راه کردی راست راه عقبی ز راه منزل جداست
ز آنکه قاتل شناس دنیی را رو تو بازم بساز عقبی را
ز انکه دنیی پرست بد خیره هست چون بت پرست دل تیره

حکایت ز نشان عیسی علیه السلام و زهده فی الدنیا

در اثر خوانده ام که روح الله شد بصحرا برون شبی ناگاه
ساعتی چون برفت خواب گرفت سوی خوابگه شتاب گرفت
سنگی انگنده دید بالین کرد خواب در دیده جهان بین کرد
یک زمان خفت و زود شد بیدار دید ابلیس را در آن هنجار
گفتش ای رانده و شده ملعون بچه کار آمدی برم بفسون
هر کجا عصمت دم عیسی است کی ترا اندر آن مکان راه است
گفت بهر تو زحمت آورده در سرایم تصرفی کرده
با من آخر تکلف از چه کنی در سرایم تصرف از چه کنی
جمله دنیی بحق سرای منست نیست جای تو ملک و جای منست
ملک من بغضب چون گیری تو بعصمت مرا زبون گیری
گفت بر تو چه زحمت آوردم قصد ملکت بگوی کی کردم
گفت کاین سنگ را که بالش تست نه ز دنیاست چونکه بالش تست
عیسی آن سنگ را ز سر انداخت شخص ابلیس از آن سبب بگداخت
گفت خود رستی و مرا زاندها مرد دور از بند برهاندی
بعد از این پس مرا نباشد کار ملک من بر تو باز گذار
تا چنین طالبی تو دنیی را کی توانی گزید عقبی را
رو ز دنیی طمع ببر یکسر زر و گوهر چو سنگ و خاک شمر
خاک بر فرق آنکه دنیی خواست مرد دنیی پرست خصم خداست
مل همی خور ببوی گل بهار باش تا بر دهد ز گور تو خار

فی مذمة شرب الخمر و توبیخ شاربه

ای چو فرعون کبر کرده کشی اندر آن آب رفته در آتش
تو بدان آب کی کنی آتش کو در آن آب رفت در آتش
ز آتشی کان بود ز آب نهان تکیه بر آب روی چون فرعون
چه کنی در میان رنج و خمار کار آبی که آتش آرد بار
زان چنان خون که از کلید رخت پس ز تابوت خم بر انگیزد
که گر زنده شوی گر نه شوی از کلکشت چه زنده شوی

کی ازدن

عشق بیرون برد ترا از خودی بیخودی را بدان ز بی‌خردی
چون چو شیری بگرد خود بجهی همچو روباه خوف از چه خوری
آنکه دارد خرد نخواهد مل وانکه باشد حزین نبوید گل
با خرد میل سوی مل چه کنی بهر خار برگ گل چه کنی
برده چون طاعت و ثواب ز دست باده از تلخ عمر شیرین نیست
کوی پرورده و در خانه تر بهل پاسبان را چه جوش بود و جنجال
شیخ حق و ولی بستی تست نور حق بحر زرق و مستی تست
مرد دنیی شراب را چه کند بط چینی سراب را چه کند
چیست حاصل سوی شراب ازین آتش شر و آخر خراب شدن
کرده تو بخاک کوی کرد تیغ عمر عزیز خویش دو جو
کرده بر روی قلزم از زشتی بر سر بحری بود کشتی
جان تکرو بود بین دریا بادبان باد فش برابر هوا
مشتی خرخواره پوست نزد عاقل گزین تبه کاریست
مست چون خم باز بی آزار کرده هنگامه بر سپا باز
در دل از شرب سرور راه یافت هرچه او داد جز خرد ره نه
چون کند عربده ولی آنکس است ور سخاوت کند دروغ ز نیست
مست کو راه و خوش سخن باشد نور صبح دروغ زن باشد
مست چون صبح کاذب بطیع فتنه را جان فتح و ذب بطیع
عمر دادی بیاد در باده ستده خواری خدا داده
خرد انگنده از پی خم می غافلی زین شمار عشر علی
مبتلا و نشاط مشغولی وز سرای فلاح معزولی
فارغ از مرگ این ز رگ مردان تیره و بدل کوری
جنگ در دنیی زبونی ده دل پاکیزه را بچون تو ده
حبه چیش تست کوه احد بیم باید که باشدت لابد
در نباشد خدا و دین شاید دیو و دنیی چنینت نباید
می پرست را گرفته ز بر دوپای تو ز جان باخته دلش اجای
تو بده دین و بجز دلی ده او بتو دیو و دیو داده
تو از او آن خوردگی مستی تست او ز تو آن خورد که مستی
چون خداری براقی از خرده لاشه خر از دست باز ده
از پی هوش بر کرد از مسیل خاصه مستی خانه بر بر سیل
بد بود خواجه را در بازار واندرین گلشن در بی گلزار
پیشه خوانی و شهر پر مانم شحنه خصم و ندیم نامحرم
کوی پرورده و زنده بست برک تو همی کک و کک رخ خورده
ای زکی نه از کی بود دون دولت بگرفته زادی بدون
اندرین سود پرده شوره شب دل پر از غم نشینی و مطرب
باده خوردی لیک با بیخ دروغ خوردی لیکن دانی
چون شدی مست سنگی افتاده جنگ باده چو خوک افتاده
چه کنی باده کاندرین فرسنگ بار شیشه است روح و خر لنگ

خر لنگ ضعیف و بار گران — منزل سنگلاخ و تو سکران
راه تاری چراغ کم روغن — باد صرصر تو بازخانه شکن
سر تو در تو و پای محکم نی — مال بر دست و یار محرم نی
خوابگه ساخته ز برگ درخت — نا نهاده قدم بجای سخت
جرم خود گرگی و ذات آیت جانست — خانت خانه نیست و بیگانیست
تا ترا اندرین سفر گزند — باشد اندر جهان خانه لاف
شب سر خواب و روز غم آب — چکند جز که دین ملک خراب
تو بی شاه و آدم اندر بند — ایت دهر را خلف فرزند
گرچه شاه دی ز زه و زن اول آورد — ز نه ورد ینگ شدن معمول آورد
کو بدیع کدان بیران ده — گیرد ایام گشت این فربه
داند آن کو گشاده رگ باشد — گر میان بسته تنگ تنگ باشد
مرد فربه چو چرخ کام ربست — سخت ضعف تن جان طبع
تو بجست حساب او برگیر — چون بپوشید جامه شبگیر
اگر گریان دود من تیر تیز — عطر ه خوی کرفت سر شوتر
چون نهان شد ز بهر سود و زمین — آتش آسمان ز دود زمین

فی صفة اللیل والنهار و تشبیه الشیب والشباب

دهر چون در سرای قیر اندود — تو ده ه فار باملاطم دود
پیش ایوان درون دیگر زشت — زنگیان با کواکب انگشت
طفلهای سپهر دریا دم — گشته در طبع دهر مستحکم
شده پر دود دیده نارون — کرده عالم غلاله غالیه گون
خفته اندر کنار مادر بین — زنگی کور رشک پیراهن
زنگیانی تهی بر بر شسته — شب و قیر کرده در رشته
دیو یانه دود کرده خود را دق — شش جهت را یکی نمود به کلیق
گشته انفاس گوهر مردم — کرده انفاس را منعدم
می ندیدند ماه دود سرشت — دیو در روی نو بیان انگشت
یا تو گفتی که از جوال سیاه — زنگی کور مهد تخت بچاه
نو بسیار اندکی کرده — نیز گشته شش جهت یکی گرده
ساق آفتاب رفته چو تیر — قیر و از کرفت اندر قیر
شد چو شد زیر خاک چشمه نور — مشتری زاد روشن بلور
چشم در باغها چو نرگس باز — لیک بیگانه از شب دراز
زحل از اوج فوق تیغ نمود — همچو گوی بلور زد اندر دود
مشتری گشته از فلک پنهان — صبح تو در روی شب پنهان
شکل مریخ برفراخته تیغ — گاه پیدا و گه نهان در میغ
شمس رخ در حجاب پوشیده — از سیاهی نقاب پوشیده
زهره اندر حضیض ناپیدا — گشته از نور خویش جلوه‌گر
با عطارد نماند هیچ رمق — شده همچون دوات خود طبق
خسرو شرق در شبستان خوش — خفته بر روی تکیه‌گاه مفرش
چرخ پیروزه و سیاره پر آن — چون ز روی زنجی دو دست نیل

شب

شب اندر اثیر میدان تاز — دم عقرب ز زهره چوگان ساز
بوده پیش بنات نعش مهین — ماه چون نیم حلقه زرین
در ثریا بمانده چشم سهیل — خیره چون مرد مانده اندر سیل
قطب در قطر چرخ پیوسته — سکن چو رود آهسته
ماه از بیوه دختری وش نیم — دل بر صبح اکبر وه و دو نیم
بهر تو پدید عقد حور العین — فرقدین چون کلید زرین
انجم اندر مجره ... چنان — گر صدف ریزه بر لب روان
شده شکل مجره زو پیدا — همچو موی بسر زنم صبا
شکل پروین چو مشت پاره سیم — بر بکی جام می نمود بچشم
همچو چشم ضعیف شکل سها — کاه و بیداد او کاه ناپیدا
کرده شب انجم از برای نثر — خیل رومی بکرد زنگی میر
کوکب نزاهه کهکشان پیدا — راست چون اشک چشم نابینا
چرخ را کرده چون شکوفه باغ — گاه گردون ز نقش نیلی چاغ
مانده ساکن چو گوهر مفرغ — سفت سیاره و دو از ده نجم
اختر آسمان ز کینه من — گشت ماننده سنگ و بنیه من
چون ز سرهای صبح زنگی زشت — در دو دید اندر آتش انگشت
صبح دم دم بمی برون زد حیل — راست گفتی که جان بکند بسیل
تا برون کرد همچو زرین قرن — شاه کرده ز قیر اندر برق
همچو نی ز درد دوری شد عالم — چون برون تاخت صبح رخ ز علم
شد جهان تا نه چون ولاة امام — شب شد از بیم روز ناپیدا
انجم از بیم صبح بی ریزان شد — زنگی از دو میان گریزان شد
صبح چون شد ز نور شاد ورد — گسترید او ز روز شادروان
بامداد پگاه از در من — ناگه آمد پدید دلبر من
دلبری کو دل روان بربود — چون بکار و ز رشک مینا دود
اندر آمد چو ماه در شبگیر — انجم از صباح گویا نیز

الباب الثامن فی ذکر النفس الکلی واحوالها
ذکر النفس الکلی تذکیر واضح واتصاله غرور فاضح

کند خشک و ساکن ارکانی — تیز و شنیع رقص راوانی
روی چون آفتاب خندۀ ... — جامه چون جامه سپهر کبود
تا کمان تو گفتی آمد تیر — آفتابی ز روضن نیلوفر
بیکر با جان طینت من — تا کمان تا گشت بر تنشه من
دیده چون از نهاد من پر کرد — تا بدین روح چرخ پرورده
گفت چون نطق چون نگر گفتا — گله خواه کی ... بنهاد
کیف اصبحت ای پیر خوانده — ای بزرگ دانش در مانده
غیر کاین خاک ... ای دوست — این چه خانه ایست ...
چه کشی بیهده بساط نشاط — اندرین چند روزه رباط
کر قبای عتاب تو ای جست — بر کش از سر قبای آدم ...

خویشتن را زین قفس برهان بجای از خلیفتی بر بام
باش تحفه ز تشبیه کنگ ورنه بگذر ز انجم و افلاک
گفتم ای ایزدت سرشته ز نور وی ز عکس رخ تو دیو چو حور
ای زمان از تو نفیده آدینه وی زمین از رخ تو آیینه
صفتت برتر از تشبه باشد وصف کردن ترا سوی شبه
بس بدیعی بصورت و پیکر نیست در کل کون چون تو دگر
از صفا صورت معاینه زانکه هم روی و هم آینه
اندر اقلیم دین تویی بجوار از پی ماه عدد و شکر نگار
طوبی بایجنش باغ ارم کعبه بالا شاه و نهاک حرم
بس بهی نفس بر تو از بخت عشق و جانی سرفی له چه کسی
چند اصورتت گر بحق بی خرما طلعت نه معیوبی
برتر از جوهری از خوبی جمله کاینات را خوبی
گوهر اگر نه تو جای دوست بیخ خورشید و بیخ یاقوت
خورده شیر بهار و ملک همچو جبران سینا ملک
چه کنی پیش هر بری پرده در چنین کنج که باد آورده
کلبه همچو دیو در که دو ده کردی از عکس روی آلوده
من سهایی خویم اندر چاه باد و خورشید هم این بام و ماه
آمدی اندر سرای جهانی تو ز من این حدیث به دانی
این بود نفع خلق بیرانرا که امیران کنند ویرانرا
این چه جای چو تو جهانبانیست گفت خود جایم از جهان این است
که عمارت سرای رنج بود در خرابی مقام گنج بود
جای گنجست موضع ویران سنگ بود سنگ بجای باد ان
عرش فرشت سرای بارگهاست آز نیش گیتی کار کهاست
تیر کی باعمارت ابناز بوم گرد و خراب کرد و باز
بود زین سرای رنج و تعب ماه و خورشید جز خراب طلب
که بجانه درست ننمایند رخنه یابند روی بنمایند
زیر که از زخم رخنه پیداست پوست برتوده شکسته پیداست
دل ا نا چو لب لوز بود دل بادان چو قشر جوز بود
سنگ باید چو مرد کامل شد مغز مغزت ز سنگ حاصل شد
گفتم ای جان پر از نکویی که از کجایی مرا نکویی تو
گفت من مست کردن آلستم مایه ورستمای ناستم
تو تنم گوهرست کانم را موضع زحمت جانم را
اول خلق در جهان ماییم نه بجای چه سره جاییم
برنا الی سفل گم کردیم در حقیقت ز ظلمها لازم
نظر حق بجانست از خلق علت ما بدایت از خلق
من ز اقلیم آدم اید چون قلم کرده پای تارک سر
آن زمین گاندران بمبارگهاست همچو خورشید سما تجمات
سنگ او گوهرست و خاکش زر بجواد انگبین که عنبر

باستان چون فلک سپهر برسشان همچو نقطه فار و گیر
وان گروهی که اندر آن بجای گوهری سر ز روی بپاید
پای حیوشان سرظالم درج که با ایشان دل عالم
سرو بستان آن سرافرازان قد چو امید العجایب نیازمان
سر مستغرق جمال قدم فارغ از نقش عالم و آدم
کارشان از بهای کافع الم نیزه بازی کنند چو شیر علم
گوشش و ز وشب قرانینده او و هر چه اندر وست پاینده
همه زروی بی نفسی جاوید بی خبر همچو سایه و خورشید
اندران باغ سرکی بستان از برای قبول درویشان
صاحب صدر سدره ناز کی در نرخ ط جمال عیسیت
چه صفت گویم آن گروه را من همه اندر یقین جان بی ظن
عندلیبان روضه انس اند ساکنان حظیره قدس اند
بینی آن روضه را اگر خواست کی از جان دیده هم راست
بی عقوبت نشیمن ازل بی عقوبت سوالش از قدم
هم ز مینش گوه ز در دول هم سوالش ز خوادث شر دول
هر چه در صحن او مکان دارد تا ابد سنگ کلیخ جان دارد
من ز درگاه خازن ملکوت حجتم در خزینه نا سوت
گفتم آخر کجاست آن که بود گفت که کیف و زکجا برتر
جای کی گویش که شهر خدا جان جانان و جان ندارد جا
اینچنین گفتها چو گفت مرا خرد اندر بحر بحث مرا
وانکه اندر جهان آن تنها مانده بودم چو نقش در دیبا
اجل از دست آن لب خندان سر انگشت مانده در دندان
چشم گر صورتش فرا دیدی دیده زو بر کند و گر بیند
هر کی کو بر سر آن دارد آخر از راه کهکشان دارد
جان ما و الا ز جلالت او هر که کم گشته جلالت او
هیچ بیهوده راه در ره نیست زانکه در ظلمها چو نشیب
در ره درگاه او دری چو نیست مردا بجای خویش باست
پیش درگاه او ز ابی بوس ای سوارت که کل پیاده بس
عشق در کوی غیب جالت صدق در راه هیچ حالت
او امیریست کاندرین بنیاد از پی عزم شیخ ده داد
برد رش لشکر هوس نبود وز سواره و پیاده کس نبود
روح را کرده از جواهر نور گوش کردن چو گوش کردن حور
پرده ها باشد ز ولایت او حرف آواز در ولایت او
رو رکو ری تنها بچو بود حرف گفت در این نکاه هر چه برت
بانی هی زحون تو سقط این درا اند صورت آدی خط
گرد این پر گرد تا از جاه پایت آرد ز چاه بر گاه
زانکه از قوت قوایم او هر جا و فیض صایم او
طفل کو پروره کسی گردد نعم کو انگند ... گردد

کس چو او کم شنید در خلوت / ور ز کردن نماز اخرج ملکوت // جان من بهر این حدیث چو گوش / چشم بنهاده بر در بحث گوش
گشتم من زان سخن واقف بسی / تشنه از بر تنگ نکرده سیر // جان زده دیده رو دست برو دوش / مست چون شهد و شکر خورد نوش
معده از علم از آن نگردد سیر / کز طعام و شره بود نجات // بی چو او برد در جوانی خویش / گر خورد بر ز زندگانی خویش
با اگر گرد روزگار حسود /

فی الشیب وضعفه

/ از پس این کجا جست سجود
تا جوانی مرده من بود / جوی عمرم پر آب زندگی // آخر آن آب منی پاک بری / خاک سرد و پیر و باد تری
مرد چون پیر گشت عاجز گشت / شاب با شیب و ضعف عاجز گشت // گرچه پیرم بر زندگانی من / تو بخش ای پیر جوانی من
روزگار حسود بی باکم / از زوال شیخ و جسم چالاکم // گرد پشتم کمان نگاهم چو تیر / گرد [illegible] چو تیر و موی چو شیر
گرد از بهر پشت نامه مرا / بر نهاده بنامه خامه مرا // پای در پایم آمد از غم گشت / لاجرم دست می زنم بر دست
پس چو بوده شباب عاجز رفت / تا ز پیری و تیره رنگی گشت // گشت با لاله و [illegible] / که می زیر خاک باید خفت
لاجرم رو غم سرد و دیده من / گوهر عمر برگزیده من // خوش خوش از جهان [illegible] / عاریتهای ستاند باز
اندرین کار رکاه امور [illegible] / و اندرین بند و با نامه قفس // مرو را عارض سیاه نکوست / کاندو شخت [illegible]
در نگرد و منای [illegible] / سوی آن [illegible] // تا بداند که پیش ازین ایام / در سرای غرور [illegible] کام
بد بود و شدم [illegible] سال /

فی تبدیل الحال بعد الکمال

/ نه بخند از لهان ز ملال
پنبه از گوش کرد [illegible] / گر سبا ز [illegible] // شیر [illegible] / پس چهل سال کرد [illegible]
چون در [illegible] / نعره دادم [illegible] بر باد // شب بر بایم [illegible] / صبح پیرم در زمان [illegible]
[illegible] تا بیوم العجبی / بند [illegible] صبح نیم شبی // موی دل [illegible] / زین دو مرغ سپید [illegible]
از سیاهی موی [illegible] / دین سپید [illegible] // بنگر ای خواجه [illegible] / شد چو انگشت [illegible]
ریش چون روی پنبه [illegible] / روی چون پشت [illegible] // عمر که [illegible] / گر بقا [illegible] نیکو
بهر آن [illegible] / کاب [illegible] آسیاب مرا // آدمی خود جوان [illegible] / خیمه عمر پر [illegible] باشد

نعره دادم بی کلکی بر باد / بر من آمد ز شفقت صد بیداد // مانده ام چون نهانی باریک / با خطر سوی خاطر تاریک
و ز قضا بدم گر گردم پیر / وین جهان من ز پیرم [illegible] // پیر با خبر نیست خواجه عزیز / پیر با خبر اگر داشت تمیز
رو فتاده عمود و شکست / رنج سود و طهارت بگسست // عمر باقی چراغدان پرخیز / این نشنیدست عمر باقی پیر
گاه افزون و گاه کم گردد / گر بخندد گهی و خرم گردد // سر بسوی زمین فرو برده / نی بمانده و زنده مرده
تا نمانده باشد از روغن / گاه تاری بود گهی روشن // این همه بید دست [illegible] / اجل او را تمام عافیت
پیر را خاصه بی خوبی برگ / نیست یکدست گر [illegible] // پیر در دست طفل کرده اسیر / پشه گیرد چو باشه گرده پیر
مرد را جمله مستعار بود / عقل را زین حیات عار بود // مرد عاقل ز لهو پرهیزد / از چنین عمر عقل گیر [illegible]
عمر تن مرده را اسیر کند / شاب را عمر عشق پر کند // مرد پیر از بقای جانان شد / با چنین عمر بر [illegible] شد
مرگ او رنگ و بوی است [illegible] / زن نکو و گل بود [illegible] // پیر کز جنبش ستاره بود / گرچه پیرست شیرخواره بود
پیر گشت نه پیر هست [illegible] / پیر رفت نه پیر چار گهر // ای بسا پیر با شمائل خوب / لیک تره و خرده بود محبوب
همچو نیلوفرم بجان [illegible] / آسمان رنگ نه آفتاب [illegible] // آن جوانی که گر [illegible] / آن ز خود آن فضول بود [illegible]
دل از این عمر مختصر برگیر / گر چنین عمر کس نکرد و پیر // سیرم از عمر و زندگانی خویش / زار گریم بر [illegible] جوانی خویش
زندگانی که نبود [illegible] حاصل / مرد عاقل [illegible] خنده دل // عجز و ضعفست حاصل کارم / بضعیفی چو زیرم و زارم
پیر شکل ار چه با بابا باشد / پیر عاقل کم از صبا باشد // پیر باید که راه دیده بود / تا ز عشق برگزیده بود
هست پیر ز ولایت [illegible] / آنکه گوید پیر [illegible] // شیر بد روز گل [illegible] / زار تر نالد از ضعیفی زیر
چون بدیست زمن زمن [illegible] / تو نگر [illegible] // زیر چرخست سر پیر و جوان / زیر چرخ ار [illegible]
ای برادر نصیحتم بشنو / بخدای و بکید خدا بگرو // عجز تنبیه پیر کار مکن / پیر دانش نه پیر چرخ کهن
چون براهیم پیر طلعت بود / [illegible] // او برفت از جهان [illegible] / [illegible]
مرد باید که باشد از دل [illegible] / او نگر [illegible] تا بیوم الدین // همچو آدم جوان مکن [illegible] / [illegible] ابلیس [illegible] جوان

گر یکی دم ز زندگی غافل	در سر آید ز دل بجه جادم
گرد از امید خود برآوردم	زین حیاتم ز خود ملال آمد

فی حال المرید الکامل و اتباع المرید الشامل

تخورم بر ز زندگانی من	من چو با او دمی نگفتم غم
عمری یار کار غم بود	عمر با دوستی که دل گیرست
دایهٔ طفل جهد دل و بیت	دل زنید تو خوش بود گلاب
دل زنا تاید تو خرم باشد	چون تو دردم کز حقیقت عشق
ور ز تو تنها نگردد خوش شود	از تو باید کلید قفل وفا
کی سبوی برهنه پوش آمد	مردم از رنگ سنگ خو کرده

فی عذر الانبساط و ترک الانقباض

کس در آن روی خم بیارد زد	پیش تو چون بسان کر بدم
رسن اندر گلوی نوات زنم	خواجه آنگه که راز خلق گفت
عشق با خون دل درآمیزد	حور خواجه بی فراق خوش
سر سر و از دست پای نه	زانکه در گلشن رموز ازل

التمثل فی اختیار الحیات و ترک الممات

کعب احبار از روایت کرد	گفت کز زاهدان یکی حالی
زین حیاتم دگر نبودی رنگ	لیکن از زاهدان خصلت را
این سه خصلت نکو نیابد گیر	گفت عمری که گر گاهی
از پی غزو و شادی پیم	دو آن نیست گر پی طاعت

از سرای دماغ و حجرهٔ دل
این جهان را عمارت کردم
تب چو بگشاد پر فرزانه
از چنین پرده جوانی من
عمری در دبستان نظر بود
گفتم ای آیهٔ خود خوبیت
جان ز روی تو دارم ای شاه
از تو صحرا چو پر وحش شود
از تو بیهوش جنت هوش آمد
خرد دولت نما کردم
آینهٔ روشنی بدست خرد
همچو چنگ ار دو صوت زنم
کانکه از بیم نفس بگریزد
پشت ار روی جان خیره مجه
حق چو بر خواجه رای پدید آمد
این خطاب آن بر دی فرد
کرد می اختیار خود را کرک
کعب گوید که گفتمش ای پیر
می دویم و جهاد می جوییم

زین بلا و عنا و رنج و ندم
زندگانی مرا وبال آمد
سایه بیرون کرجت از خانه
بهر عمر ندیم آنکه یک دم
یکدمش از هزار ساله حیات
چه عجب گر بنگ خوشی ز کباب
بیت یکی باشد نفقه صدق
سر صد و ن صدق و صف
یار چون بد بود چه او گردد
چون قلم ز خط سیاه کردم
خون همی ریزم و همی خندم
رسن اندر گلو نالگی گفت
وصل حق بود جمله نقش
خامه آنکه که جان شنید غزل
پرده هم قفل را کلید آمد
بودی بودی حیات و بال
می پسندم حیات و بهل را
در سبیل خدا و در راهی
سر بسجده نهیم بر ساعت

بخدای سزاوار او نیم	سیوم آنکه این جماعت مشتاق
از دل و جان بدین همی گروند	بهر و خان گرسنه چینند
آب باید خورد و بیرون آب	از پی این سه خصلتم خوش

فی نسیان الانسان و طول الغفلة و العصیان
ذکر الغفلة و سوء عاقبتها تنبیه للعاقل فیما ترغیه

خندهٔ برق را چه عمر بود	رخ عمرت زمانه برکنده
روزی از زندگانی تو برد	هر کرا گور کنده کنده بود
روز و شب کام زهر و خنده تنگ	چون بمنزل رسید مرد از راه
درج اعمال تو زمانه نوشت	در ره دین شده قلیل عمل
عقل را خرج در غرور امل	نه چو مردی نماند بوی نگاه
پس تو بره مخند بر خود خند	در رخ ماه تو کسی خندد
گفت از و جان کم است و دم افزون	راغبان خفته زاهدان نالان
خانه پرداز و تو خوش نشسته خوش	هر چند آنکه عمر رود و کس
کوته اندیشه و دراز امل	خلقی از عمر خود شده معزول

حکایت

در فدک کل بجستجو که نگاه	گفت آمده که این دراز ایام
سر ز بالا نهاده برپایین	کای ترا عمر از انبیا افزون
چون بسیاری کنون روزنه	گفت دیدم جهان چو نیم دو در
کامد آواز نیز نهیب رحیل	می سیم جان دمی برم حسرت

کار دیگر خدای را خواهیم
سخن حق ز ما همی شنوند
یا چو یکی که تو گشت از آب
بحیات از برای خلق خدا
چون نمودم درین سخن برهان
خندهٔ سرزه کار عمر بود
هر شبی کان زمانه برد شمرد
سال چون رحلت و درنگ
باز پس خود و بیابد آنچه گذشت
نکن ای دوست در سرای عمل
ماه نو پر و بال تو برکند
پیچ تو باری چرا نگریی خون
با توصد و بیح در نا سنه
که بود غافل از قضای اجل
نوح را بود سال عمر هزار
چون گذر کرد نهصد و پنجاه
کرده بد سوال روح امین
برچه سان یافتی جهان را تو
تو ز ناسوده تن ز بیم سبیل

گر طلبیم ای مزدی ریا و نفاق
پیش شان نمی فشانم از سینه
بر سر آب پای در آتش
داده ام از بهر کردگار رضا
سخن آغاز کردم از نسیان
چون همه الجهان تو خنده
مر ورا خود چه جای خنده بود
از ره رفته نزد گشت آنگاه
بهر دینی شده طویل امل
پس تو آنگاه ز روی آن نگاه
کار او سود و مایه بر بندد
خبر بالش سر تر از بالا
الملت باز عمره گرکس
تو بدین عمر مختصر مشغول
امل او بران گرفته قرار
بود کو ته چو بام ناگه شام
چون گذر کرد برترد نیج دو در
آمدم در دری شدم ز دگر
شهر تیم ضربت و شتاشدت

عمرش ار بد دراز و گر کوتاه / رخت بربست و زان کهن درگاه
عاقبت هم بمرد و پیش نماند / آیت عزل او جهان برخواند

حکایت

دید وقتی عزیز عزرائیل / پنج لقمان سبیل سرسبیل
سقف بامش پر از خلل چو خلال / چوب باریک و کوته و چند چنگال
در و دیوار رخنه چون غربال / باد و باران منفق و کیال
سرش برده و پای بربوده / پهلو و پشت از برون بنداد
بند او داد آن جهان مجلس / خوش دران عزلگه چو یونس
پیش او رفت و سلام کرد و بگفت / کای لت بابای ایمان جفت
اندرین دور عمر آبادان / بس خراب و بیابان زنخان
چون ازین به نیابد ای برده / همچنین رنج و غم بسر بردی
گفت آن را که چون ز جان آباد / باشد اندر قفا بلیل نهاد
از کجا آرد آن گدا آن جان / گر کند خاک خانه آبادان
اندر انتظار زنگ دم / نکند ار به جان من بی غم
از نحافت بود چو شه ماتم / بد ازین ساختن سرانجامم
از غم جان و دین نشر دانم / کرده دان هو زم و مکان سازم
کرم پیله نیم که زنده مانم / سازم از بهر جان بدنامم
تا بود بعد مرگ بهر کفن / سکنم همچو باد از مرنیا

گر ازین خانه گر بود شاید / چون نبینم که مردنی باید

حکایت

داشت لقمان یکی کریچی تنگ / چون گلوگاه نای و سینهٔ چنگ
شب به روز و رنج و تاب بلا / روز و شب پیش آفتاب بلا
بوالفضولی سؤال کرد از وی / چیست این خانه شش بدست و سه پی
همه عالم سرا و بستانست / این کریچ بهتر ز نه رست
در جهان زنج بار ترست / چه کنی این کریچ پر ز درشت
عالمی پر ز تر مست و خوشی / رنج این تنگ جای چه کشی
با دم سرد و چشم گریان پیر / گفت هذا لمن یموت کثیر
در رباطی مقام و من گذری / بر سر پل سرای و من بسفر
چون کنم خانه کلی آبادان / دل من اینجا نگو و اخوان
کرده رود و چون زنم شانه / سر ره رود چون کنم خانه
آهن سرد چند کوبم من / خانه ویران و چند دوبم من
پیش هر صرصر چراغ چون زوم / پوستین پیش شیر چون دوزم
خلق را زین جهان پر ... / نیست جائی به از میانه گور
تمکن المتسلون بخوانده بپس / خانه چه جنت سازم اینت بلا
حکم خفت و زاد و بنیاد / مونس من یکی مخزون باد
خانه گر راه رنج و حیله بود / همچو زندان کرم پیله بود
گرچه تر بود در دلش پنهان / گشت هم ز تن و از زندان
خانه اینجا که بهر قوت کنند / مور روز تنبوده عنکبوت کنند

قوت

قوت عیسی چو با سماش زند / سم دجالش خانه پرده ازند
بر فلک زان مسیح سر افراشت / گر در یخ خاک کرد و جانه نداشت
چه کند روح پاک خانه رنج / فلک پنجم است بام بسیج
خر دجال چون ز رخ خالی است / علم جو ورا از آن عالیست
خاک و آب و هوا و آتش چند / کی که دارد و از تو سازی چند
مرکزا چون نمکرفت جان را / سر بپاک ز پاک و پاکیست
نه تو مرده ای مرگی بی زور است / شیر او شیر درگه و کورست
آن که اینجا ستایکید محلت / نیست آن ...
با اجل باز بسته اندر کار / بی اجل نیست کار استعداد
فرش عزت تو رشت و زشتی / این دو فراش رنگی رو
ای بیاموخته ادب ز بوان / ادب آموز زین پس از طمع آن
ادب آموز زیست زمانی این / چون بیاموختی ز خلق زمین
گر کنف باشد از بلای تنت / گر کنی انتقاد روز بهشت
چندت انده و پر حرمان باشد / بگذر آن پرحرمن گزین باشد
تو بمرد زی ز بهر بهشت / کار زان دم که تو دنی گشت
با تو این طمطراق لاف و هوس / تا دم آخرست همره و بس
بعد از آن یکرود و جنت بود / نیک و بد چون زری تو زینت بد
نیک تو روضه شود ز نعیم / بد تو حفره شود ز جحیم
تو ز حرص و حسد میان سپهر / کرده همچون سرای پرده خر
با خودی تا نمیرد چون که رفی / سیری از سعیر چون گذری
خویشتن اودراع کن سنی / عقد با حور عین هم بستی
برکنیا زان همی کنی اصرار / رو تو خود را ز مردگان انگار
خانه را کو رساز و دل اختم / در و دیوار خاک کل ما هم
همه فعل تو از تو کرده سوال / یافته گوشمال خورده دوال
نیک بیک کرده ای اجرا دید / وز شفیعان امید بریده
نامه فعل تو علیم بصیر / تو ز احوال خویش کی خبر
ای نکند به جهل سیرزشت / رده اندر رزولج درگشت
آرزوی خیال و اسباب است / روز آنست بیر دو شب ...
آرزو را بزیر پای درآر / هوس آرزو را بره گذار
هوس آرزو کسی جوید / گر همه راه بی خود و کام پوید
آنچه جد بود لعب بی شمر ما / و آنچه صدقست کذب بی گنه ما
لعب بازی بهای کودکانست / مرد را لاعبی نیاید راست
گر بیابی تو در اجل تاخیر / نه ترا مسکن ست قعر سعیر
بسته با عقده تنی عقده / توبه در لهبه و گناه متقید
فارغ از مرگ و از نیاز تو خبر / جرم جانی تو به در ترتیب
ده که چون آمدی ایمن ... نهفت / چند احسرتا باکیست

شستست در سرای غرور / راست چون یخ روز ...

حکایت

در تموز آن یکی گیاه سبز پیش — تکیه خورشید داری از درویش
هیچ گه از زمان شده دگر پی برد — با دل دردناک و باد سرد
زانکه عمر گذشته باقی داشت — آفتاب تو زین بگذاشت
این یکی گفت اسکندر — که بسی ماند و کس نخرید
قیمت روزگار آسانی — بس روزگار اگر دانی
حیست عقل اول این جهان دانی — پس بحبست بر جهان دیدن
برگ دینی خود به پسندد — مرگ به برگ این جهان خندد
چون نترسی تو از اجل خودی — آن ز غفلت شمرد از زندگی
تو نه ای بر اجل الیس سوز — گور گورست و شیر شیر شود
جز در ... نشد ز مرگ هلاک — مرد یکی یک ز مرگ چه باک
مرگ را در سرای پنج بیج — پیش تا سایه افکند هیچ
مجلس وعظ وقت نیست — مرگ بسیار واعظ تو بست
زادگان چون رحم بپرد از نفس — سفر مرگ آن زنان سازند
تو بپیری ز مرگ نندیشی — ملک الموت را اگر خویشی
دگر آیدش که خویشی تو درست — نیست یادت آخر تو تخت
نکند سود و جز زیان ندهد — که ورا نیز اجل امان ندهد
سوی مرگ است خلق با آهنگ — دم زد کام و روز شب تنگ
جان پذیران چه این نه پیر مرگ — همه در کشتی اند و ساحل مرگ
نیستی حق زوال نپذیرد — آنکه مرگ آزید کی میرد
از ثری تا باوج چرخ اثیر — همه میرنده اند و دون و امیر
چه حدیث است میرم میرد — زانکه حیست مرگ بپذیرد
پیش آنکس که قدر دین دانند — سرگذشت اجل همی خوانند
چه کنی سرگذشت طراری — سرگذشت اجل شنو باری
تا بگوید چه گونه سازم جا — تا بگوید چه گونه سوزم شاه
تا بگوید جفای گرد و کور — نکه دادم که شدم ز زور
تا بگوید که گردنان زمین — چون نگشتم به سروری گردن
چرخ پیچ و جفا بکندم من — چه شیخ و شاه جفا کنندم من
تا بگوید چه باختم بر تخت — تا بگوید چه باختم با بخت
بخت آن زنده ساکی کرده‌ام — تخت این آنکه پر ز خاک کرده‌ام
خسروا زان چه گونه گشتم مست — قصرها شان چه گونه کرد قسمت
تا بگوید ز انبیا و رسل — چون گرفتم روان قرار کنی
تا بگوید که شیث و آدم را — چون برهیم زخم هستان را
تا بگوید که گشتن هابیل — که ستم کرد بر تنش قابیل
تا بگوید ز نوح و نوح ملک — مردن زار و رفتن یک یک
تا بگوید ز هود و ز صالح — راحت در نوح تا چه و طالع
تا بگوید ز عاد و عاد نژاد — که زباد شکوه کردم باد
تا بگوید ز حال ابرهیم — جور نمرود و آن عذاب الیم
حال اسحق و حال اسمعیل — تا چه بود ساده و آل اسرائیل

قصهٔ یوسف از اخوان — صبر یعقوب و خانه احزان
تا بگوید ز مبتلا ایوب — دل جان در عنا و در اندوه
حال الیاس و یوشع و ذو الکفل — یا فته مرگ از کفایت کفیل
تا بگوید ز موسی و هارون — آل عمران و موت با ذو النون
تا بگوید که بهر آتش و آب — آب ز یونان چه بنیزدم ز عذاب
تا بگوید ز موت و بعث عزیر — از سر آنکه تیغ آورید بخبر
حال اصحاب کهف و دقیانوس — قصهٔ بختلوس شهر فسوس
تا بگوید ز ناله داود — گریه و آب چشم و طول بکاء
تا بگوید ز لطف پرسش — سایه از پیر ره کرد سرش
از سر چه غرور ابنم آن بود — زیر او باد تخت گردان بود
تا بگوید ز اشموئیل و شعیب — پاکش از جیب و دامن زهر عیب
کالب داد بیان او خضر — شده مرکب ز قوم خویش بحجر
پند لقمان و سرگذشت مسیح — دیو و دال روی و برتابع طمع
تا بگوید ز لشکر کفار — زکریا برید و از منشار
تا بگوید ز صحبت یحیی — زهد پاک و دال دم عیسی
تا بگوید ز سید سادات — مصطفی ماه مهر ذات و صفات
احمد مرسل آنکه فضل احد — کرده بر حلم انبیا شاهد
آفتاب مساجد و صلوات — از حق او را صلات و درود و صلوات
شیخ ابوبکر و عمر و عثمان — جید آن ز شرف خالق سبحان
تا بگوید ز قوم پر شر و شین — شده راضی بقتل میر حسین
شده در نار و قاتل مقتول — رفته با رتبت بتر ز رسول
تنش از زخم تیغ پاره شده — آل مروان برو لطف رسیده
کربلا کیش گور خانه ورا — کرده تیر عدوش ز ورا
عمرو عاص و یزید بد اختر — بر سر آب بر بکنده سپر
کین آن با بخواست ز حسین — تو ختنه کینه‌های پدر ز حنین
زان ملوک عجم که در تاریخ — بخرد از زانت عبرت توبیخ
زان سخنهای ملک کیخسرو — رستم زال نریم و جم و گو
آل کشتاسب نامور لهراسب — زان حریم و ملک و حاجب
حال جمشید و آن فریدون — حال ضحاک کافر ملعون
سرگذشت سیاوش مظلوم — پدر بی خطا و آن زن شوم
حال اسفندیار و ظلم پدر — حال افراسیاب بسته کمر
رستم گرد و خدعه سهراب — کز جهان شد ز قتل او در غرب
زان جفاهای بهمن و دارا — که بکرد از خروج با آنها
زان ملوک طوایف عظما — کز شد قد از تهیب مرگ سیاه
حال پیروز و داد و شیرویه ام — اردوان دلیر با بهرام
زان جفاهای آل ساسانی — راند کام و دل آن ساسانی
زان خصال سکندر رومی — کز برفت از جهان برومی
زان سرهای یزدگرد و هرمز — کز شد از بخت به بهانه خبر

زان بحوا آدم از ضعف ار گیا
که برا و رو نشد ز جلوه ار
تا بگوید ز زخم ناگاهان
بر سر رهبران گم راهان

زان درآورد بی سؤال از در
زان برون کرد بی فضول از در
زان ببرد عروس کور رها
تا کمان از کنار زنا شوی

زان بجان اندرون خلید نیش
بچه را از کنار مادر خویش
زان ببردن ز تیر دل و بستر
حلق بربای تا ز پیش پدر

زان ربودن بکند از فرزند
دزد را از دکان ز بازار
زان جمال سران بسر کردن
زان کلاه کیان کم کردن

زان همه ملک بی‌خلل کردن
زان همه خطبها بدل کردن
زان بناگاه بردن از تخت
پای بسته کشان دو صد بدبخت

زان برآوردن هلاک دما
از نشاط امید خوش خرما
تا چو بشنیدی از غرور بهی
دل برین عزی عاشقی

این همه قصها از و بشنو
تا زنیکی کمن بد و بگرو
زین قفاهای چرخ پیر کلان
کردن اندر هر زه نخوه بیا

تو ز روی هوا و با هوسی
وز پی نخل تا کسی رخشی
آن چنان با غرور گشتی جفت
پیش تو مرگ خود که باید گفت

چه حدیث است میرکی میرد
گر که اجل حلق پادشا گیرد
که بود خاصه زور و رنجها
باامیر اجل اجل با کار

آن تو هم خوش تری که شیر اجل
از برای نفاق و زرق و اجل
پیش بیمار متنفس با مرگ
شده زیران شلخ فرش بگرگ

او کشنده ز هفت صعوه بمانی
تو همی گوی هست که بی مانی
کرده ابلیس بیطرازی
زین سخن با برونست بازی

در میان ار هزار کس باشد
مرگ یکدم چو خاک برباشد
زین ترش بودن تو در زندان
مرگ را اگند کی شود زندان

نه ز تو کم ز تو بیش تو مرد
تو بزی خوش ترا که باید مرد
مرده کار ابکل سپردی تو
تو نمیری نه مرد خردی تو

خود ترا مرگ بسته کی گیرد
تو امیری میرکی میرد

فی موت الموت آخر الحال

روز آخر ز چرخ پاینده
هم تو سایی هم تو سایده
مرگ اگر ز بخت خوش داده زر
هم بریزد خونش در محشر

ور ستاند از خودی که برید
مرگ هم مرگ خود بجوید دید
تا دون ار چند چیز باساید
هم بسوده شود چو وقت آید

ای بسا زاید بیا زده
را بچه به بود با بلند کرده
عزت از آتش آسمان بوده
تو همی زو بجان بیازرده

بس بود زین سپس سخن گفتن
که همی بر بتافت پر تن
در جهانی که عشق و ایمانست
مردن جسم را دون جانست

تن فدی کی که در جهان سخن
جان شود زنده چو تا بر رود تن
خشت از رنج و طمع وارد
این آیات ز خوش طبع با

جا

جانت خو اوجاودان ماند
زانکه خود اوده باز ستاند
معرفت در دل نهاده او
بازگیر آنگه داده اوست

کالبد او خود بکاشت پاک کرد
وان که او خود ز خاک کرد
لعل اگر آفتاب پرورد است
از همه آفتش جدا کرد است

شحنه او است آفتاب بلند
نرساند بد و نه نیبه کزند
چون همی اختران بپرورد است
چشم بگیر از گهر آن یاقوت است

باد دوری که آب او ز خاک
لاجرم شد ز خاک جرعش خاک
بر فلک شو که در جهان بود
مرکب برتر کریم در وجود

این همه بیانی که در دبست
نقش نه پرده چار نیرنست
نه دو چار است خود ترا مایه
بر نتابید گذشت از این پایه

ای برادر درین جهان جهان
واندرین سخن بی و آنی
گر زی یخ جنگ حیب تره کن
تو به پرده و چشم و چنگ و سن

در عقلت نبی در معنی
جان سکینت بماند بی مسکن
لیک تره و نخ ار نشد بر
اسب طاعت بران بباش بین

بروی زین سرای بی معنی
گوش بر گوشوار لاشری
اندر یخ روز و دید مردی
گنج عقبی بدین آوردی

بازی از زین نگار زیب که بر
مرغ دینی بدام دینی گیر
خرج کردی برای تن جان را
وز پی نان بدادی ایمان را

مکن ار مال او تماشی ایج
ز در کنی شهر کوران ححج
نبود سوی بزمی و رزمی
شهر بغداد و نقد خوارزمی

جعفری با چونیست این جاخ
باز دار ز پی تجارت کنج
این که اقلیم هم وا دیست
خود یکی روز و ماه خورشید است

وین که امروز زین سخن گفت
قطرهٔ از هزار جیحونست
هیچ نادیده عالم معنی
معرفت را چرا کنی دعوی

تو ز طاوس پای دیدستی
نام قسام او شنیده ستی
از در زی وا ز عیب دیدی
هده بوالعجب بیش وبدی

بازی روز و شب ببازی
ست چشم تو همچو نر بازی
شیر کرما به دیده ولقاشی
باش تا شیر بیشه بینی باش

تو که گین را چو وین نگه داری
کوه دین از سبک چو که داری
نبود در ترا هی و مهی
با دل پر ز حرص و دست تهی

بر که خندند ساکنان اثیر
گر تو با گربه ماند گوز ویر
کوز بود و بحرص چرص گذار
وین بیزد بب تکریپیا

تا اگر باتو دم زند که به
بکنی هوش دار از و گریه

فی ذم الدنیا و جهل طالبها عن معرفة عیوبها

در جهانی چه بایدت بودن
که به یکان تو اتش بودن
چیست دنیا سرای فتنه و شر
چون کلیدان ز لولی به دور

ست چون مار کرده دوزیر
زم و رنگین و خو دون پرور
طفل چون زهر مار کم داند
لاجرم نقش او تقاهی

در غرورش توانگر و درویش | شاد دل چون خیال گنج از خویش
گر شمارد جهل خود را شاه | دست آن زور را از او کوتاه
چون بخود باز آید از سودا | گنج بیند جفت رنج بجا
تو چنان در غش کج خاری | که خدا را از بهرش آن زاری
تو بامید خسرو روزبهی | از بنه یکسان دهر گهی
نیست باری وفا و صفی یار | دیده‌ام آز بوده بسیار
جهل کس را چه بهتری ندهد | آز کس را توانگری ندهد
آز چون آتش است و تن چو حطب | ز آتشش نی موافق حطب
آز بسیار خوار و مستخلفت | پادشا صورت و گدای است
چون سرابیست آز تشنه فریب | همچو سیلیست آز تیز نشیب
خورده ترش او چو گرد شته بیچ | چون بود در سرش بیابد هیچ
ست چون معده معاویه آز | که بخاک از تو دست دارد باز
آتشی را که دیو جنباند | ایزدش جز بخاک ننشاند
آز را هیچ خواند قهر آله | زان ز رو عاقلان شناخت [illegible]
آتش انگیز هیچ جان ندهد | خوانش زر زین هیچ نه بدهد
حرص تشنیه‌ای است اندر زیر | که ندهد هیچ کس را بر
هرکرا دیو حرص مهمان برد | تو حقیقت شنو که گرسنه مرد
آز پر باد چون درد بچی | که خدا نیست خانه بر هیچ
هرکرا آز در متابع شد | بر گذشت از قلاع و راه بچ
حرص بگذار و آز دست بدار | که از و حرص است مایه تیمار
هرکه در حرص الملم کند | عیش خوش بر روان حرام کند
بیخور دربی برده خواب | نان نخورده برد تا [illegible]
خلق ازین کرده خوان برینه | دیده سیلی [illegible] سیرانه
تا قیامت نخورده مهانش | لیک شکم نان پیر خوانش
ای دو در رنج از درون تو تاز | صورتش سوی عقل شهوت آز
زین دو گر در قضا پرهیزی | در قضا از دو نشان خیزی
چیست دنیا و خلق و استظهار | خاکدانی پر از سگ مردار
هر یکی خاکش این بهر زباد | هر یکی خاک توده این بهر باد
ست مهر زمانه پر کینه | سیر داره میان لوزینه
از پی گندمی درین عالم | چند باشی برهنه چون آدم
هرکه گندم تو روح رنج بدار | کادم از بهر گندمی شد خوار
در جهان بنگر از پی آزش | چه کنی رنگ و بوی غمازش
این جهان از جهان نمود است | لیکن آن از نمود و نیست و دان است
چون یکی بحر داشتان شرف | آخرش درج و در داولک شتف
خانه‌ای اشکسته زیر و زبر | نقش دیوار پر درخت و ثمر
نه درختانش میوه آرنده | نه سپرک بار دارنده
راز دل برده و بر تو بیوده | تو ز غفلت ز سر دو نشنوده
مانده اندر غرور او شب و روز | همچو آدینه کودکان در کوز

صفت غرور که دولت [illegible] | زین دو روز زمانه وال [illegible]
شاهدا باده و رقیب بهش | می شیرین و میزبان ترش
میزبان بی حفاظ و بی آزرم | خورده بی جمله سرد و آتش گرم
تخته‌ای برکش ار چه بار گرفت | بس و بیشش حسرت گرفت
دیگدانش اگر بخواهی جست | هیزم جهل اگر بخواهی جست
چون نخواهی که بی مزه باشد | چون دل تو بابزه باشد
در فرو زدت چو بیابد دیگ | آب در دیگ روغن اندر دیگ
تیغ عقل کرد تا بر سر | از طلا و زرشتی و تهی
مرد را عقل بود و شور | ور نه ماند چو ابلهان مغرور
دل ز دنیی بهر او بگسل | زان که بر جان گذشت بر دل شکل
دنیی از چه فراغت حالی است | آتش گرد فخر و محالی است
خود ز خسرو گزیده گیرند | باز آرزت گدای دیده گیرند
باز مانده مردی بی هیچ | گنج جست را گرای بیچ
گرچه در چشم تست دختر کمال | ست نکرده [illegible]
مده از بهر لاف احمق وار | رخت این بر جهت نیار
دل بی برگ از نوبرست | پر نیاز از خدا و دین درست
قدر بیمی که حرص بنشاند | رنج است [illegible] نگو دانم
آز بگذار و عقل بر بدار | بر خود شرع مصطفی بکار
سیم یا در دل از رنج بدرمه | بلک نامه سیاه مده
صد مرحمت شوق در سرای [illegible] | نکشند با انتظار فراق
آنکه با سیل [illegible] باشد | رفت و ناکس ز بیم [illegible]
تو سرگی [illegible] خاک | بی نشانی [illegible] از خاک چه باک
تا تو زرگی کنی کمی بر من | سند وی [illegible] جای کهن
تا تو خود را نبی چو ترک محل | سند وبیت [illegible] زیر بغل
علف حیض خود نکرده [illegible] | گرگ درگشته همچو موش علف
تو طلبگار رتبت و چشم تو باز | چنگ کرده بهنجو تو دراز

حکایت

تسوی خود [illegible] | و ز بلای [illegible] باد
از پی نان نه بر آب از روی | سنگ دل [illegible]
گر برای [illegible] شاد | طمع نان بود که جان برود
زهد صبحی حرص تا [illegible] | بو جیبی [illegible]
آب روی ز بهر نان برود | در قضا بر دو بان بیاز
عقل بیزار گشته از زر و سیم | گفته درشان آن [illegible]
قفس [illegible] نشیبی آز | راحت عقل و جان [illegible]
مرد خرسند مرگ بود | ان ربی بکید هن علیم
آخر [illegible] آن | زین دو معنی [illegible]
این بر بدا آسمان گرفته [illegible] | با طمع مار و مور خوی بود
در دگری [illegible] | وان شده خاک خورد از پی آز

قصهٔ یوسف ار بخوانی تو / از قرآن چون که بر نخوانی تو
گه چو زن بود آفت ابلیس / راند برده دین بکام ابلیس
مرد دینی کرامتی نبود / قیمتی جز قیامتی نبود
گر ترا حرص و آز بگذارد / بر زمین موری از تو نازارد
گر جهانی مبارکت باد آن / ور نه این گنج جهان ستان
ور نه در حرص گندمی در کرد / گرد خود در چو آسیایی گرد
گدای یکبختم ای نادان / دین بدنیا مده ز بهر دو نان

حکایت

ابلهانه جواب داد ز خشت / گر پی خرقه و جاه و طلعت
راست خواهی بر ریش [illegible] / این کنم که با خلق [illegible]
زان سوی کعبه برد آز ترا / تا نباشد بکس نیاز ترا
وه که تا در جهان پریشی / چند خلد الهی ای درویش
ای بسا رنج کاندرین خانه است / که خداوند او بتو فرست
دل ابله چو حرص بر آید / بیشتر جوید آنچه کم باید
دینی او دوست [illegible] / عاشق شمشاد [illegible]
گر ترا مال و جاه و تمکین است / وارث حادث از پی است
مال آن دان که کام اندازد / کانچه ماند از تو آن بماند ز تو
آنچه وادی بماند جاودان / وانچه ماند ورا تو مال مخوان
داده از قوت داده آن تو نیست / برد و مال برز جان تو نیست
آب شور است نفع دنیا / چون بود آب شور رو استسقا
مور باشد حبشه در [illegible] / مرده باشد چو باز در پرواز
چون عروس است ظاهر دنیا / لیک باطن چو زال بی معنی
دین و دنیا رهند یکدگر / هرکجا دین بود درم نخرند
کار دینی بجمله مخرقه دان / خویشتن از مکر او برهان
دشمن است دوست [illegible] / دیر و زود دوستی بجان [illegible]
کار دینی بجمله بار گران / ترک او گو و سرفرازی دان
حب دنیی ترا بباده دهد / می‌دهد ترا خمار دهد
هرچه ماند از تو آن [illegible] / بخشش مرگ [illegible]
هرکرا است اندرو [illegible] / مرده او است [illegible]
آب شور است آن [illegible] / تشنگی بیش هرچه [illegible]
تشنگی آب شور [illegible] / لیکن آورد گرد [illegible]
مور آز از درون سینه [illegible] / زانکه آن مور [illegible]
نخ بدین آرد [illegible] / زانکه دنیا [illegible]
مور باشد [illegible] / بیم و رنج و الم [illegible]
آز دارد [illegible] / صد هزاران توانگر درویش
باز دارد قناعت [illegible] / صد هزاران گدای [illegible]
آز را صورت از [illegible] / لیک سیرت همه غرور بود
از برون [illegible] / وز درون [illegible]

مرد درویش خود زبون آید / بخدای غنی برون آید

فی مدح الفقر والفقیر

مرد درویش را خدای عزیز / اندرین لانگاه بی تمیز
نقد زان سبب سیاه آید / گر غنا کبر و احمقی زاید
کی غنی با فقیر در سازد / کان ز دینی این [illegible]
از پی [illegible] بدیده سر / هیچ در مال کس منگر
کانکه مال کسان بچشم آرد / با خدایش چو اهل جشم آرد
داد پیغام حق به پیغامبر / که بدنیا و مال او منگر
دیده زان نقش [illegible] / چشم از روی دوستان [illegible]
تا بود در وی بو ذر و سلمان / چکنی نقش این طلعت آن
پس چو دنیات سوی [illegible] / کی پیمبر بسوی تو نگرد
چون پیامبر بدیده ننگرد / ننگرد در تو [illegible]
دینی ار چه ز حرص [illegible] / دست زن ای و هر که [illegible]

فی نقض الدنیا ونقض عهدها مع اهلها

گر ز کبر پس [illegible] / مادر تست چون کنی [illegible]
همچو [illegible] / گر ببینی از [illegible]
مال برکف چو پیل [illegible] / مال در دل چو آب در کشتی
مال صالح چو آب زیر سفن / کاید از [illegible]
وان [illegible] چو آب در [illegible] / گر چو جو [illegible]
مرد را چون درم و درم [illegible] / آن نکوتر که [illegible] باشد
تا بدین حال [illegible] / تا بدان جای حسرتی ببرد
گرچه در مال [illegible] لطافت / لیک بود [illegible]
گر حلال از زمانه مشغول / ور حرام از خدای معزول
پس علوف از برای حلال / پیر مصطفی [illegible] مجال
مرد دینی باش مال [illegible] / چیز دینی بجملگی خلد کن
نبود خود حکیم شهوت [illegible] / از طعام حلال [illegible]
گرچه ز جسم [illegible] / لیکن آن هم حجاب ره بود
در زر و سیم اگر [illegible] / کی [illegible]
مال کر [illegible] / حلقهٔ فرج استران بندی
آدمی مرده در غم نانی / وان [illegible]
آدمی [illegible] / وان دوال کاف [illegible]
مال سوی حکیم کی یازد / زشت [illegible]
دینی از [illegible] / کاب دنیا چو [illegible]
دور دارد [illegible] / زانکه [illegible]
مرد دانا که [illegible] / در [illegible]
نشود مال [illegible] / جاهل از طمع [illegible]
دون و دینی [illegible] / قحبه آن و قلتبانی این
دیده ور [illegible] / کور [illegible]

خواست وقتی عجز و بی‌دلی | از کسی مال دار و بیمار
الکه آن مال دار بی‌شمار | مال دار لیک خوابش داد
گفت اگر حق پرستی ای زن | نیک از و خوابم و انده تو بخ
که مرا گفته اند کز بی دل | از تو جویم نصیب خود الحق
ناگه نفس آنچه کور پرشیست | باز کرد و بر تر دق پرورد
کل بسوی تو زان بسر آمد | که گلو را بگلیب زآمد
آزر از درون خود بچوت | نشود جز بخاک سیر شکم
صورت آن زکات بشر | بجس آب ریزد آتش خوار
خشم در زیر خانه نقاش | بال مسعود و پای منحوس است
نقش حسد سوی او | بتش ورد او تابش از پی تیغ
ست در نقش کبر نقش حسد | تیره شش جهت در آینه
همه در نقش سپاس تو اند | باش تا بار تو در حدیث آید
ناگیا زاکرفت در بر | سگی اندر جگر کاین نیست
اژدهای گرفت اندر بر | چیست این جا علم تو دین
از برون پاک و زدرون ناپاک | چیست این که کرده سگ جهان
بانک دیو کرده بنیاد کاه | چیست این تیغ [illegible]
بعد ازان شد کالی هست | کیست این دخت [illegible]
جان شست بسک چو طاوس | کیست این [illegible] بگو
بلکه بام خانه کرده خراب | چیست این [illegible] زنده دل

حکایت

مهر بر لب بنهاد و دل بردار | یک دو بارش چو گفت سایلی د
دین و دنیی خود طلب ز من | گفت دین است نیک دنیی من
حق ز حق جوی باطل از باطل | چون تو بر باطلی من بر حق
کار او باطل است آن همه هیچ | دل به ده و ادم کر حق پرورد

فی ذم الصفات الذمیمة

خاک بر سر بیاد بادت | آزر اماره دان که در عالم
کی سگی نفس ست کر به برت | ظلم او چون نگار ن دیو نگاه
سگ [illegible] ست دیو آتش | صورت آرزو چو طاوس است
گر که یوسف در فرشته | ست شکل ریا و صورت تیغ
شکل کناس اکه و اخشم | نقش اعجاب ست در سینه
همه در پرده خواسی گفت | باش تا روی بند بگشایند
ناگیا زانش نماند بر سر | دوزخی در نکان کاین نیست
چیست این ملک جاه [illegible] | داده کور است از دین
کیست این صوفی چالاک | گر به بیرون سگ اندرون جوال
کیست این لشکری آتش [illegible] | داده در دست دزد تیغ
رسم کبری گرفته کاین [illegible] | ز ورق بر نقاب درجه جول
کیست این [illegible] | نعره بر داشته چو کلنک
کیست این [illegible] | پای در خون زده چو مردم

خویشتن را لقب نهاده مسیح | وز دمش صد هزار سینه جریح
برخود افسون که دو چون جالل | که بهنگام خرقه که در حال
پرده در سر کشیده که ای حبیب | کینه در دل گرفته کای حبیب
این همه خشم و جنگ و ظلم و غرور | دده و دیو بند در نقاب غرور
معنی دیو چیست بیداری | تو ز بیداد پس چرا شادی
گر ببیری کشته ایشان را | کم کن نام و ننگ خویشتن را
در جهان همچو روح پاینده | با تو ماند جملگی زنده
پیش باید که در خرد برسی | پس بدان خط اندر بر
کاندر آن خط زای تن [illegible] | مرگ میرد که نمیرد کس
میر این زندگی بجد رسیر | سم چه بیجاش اکذار و بمیر
زنده آن جا که [illegible] | آب حیوان زده به چشم خوش
حرب قایم شده میان دو تن | چه دهی تیغ خویشتن بی تیغ
که چو این چشم [illegible] | در آن چشم عقل باز کند
تا ببینی نهان عالم را | تا ببینی جهان آدم را
تا ببینی یکی بچشم عیان | چیزها را چنانکه هست چنان
بسرای بقا ز بی کشتی | ماه و گردم مهر بدین زشتی
از پی تیغ روزه را مگذر | آب روی جهان به تیغ مبر
شیر مردان چو چرخ [illegible] | برده آورد و جان پاک آمد
توره آورد و چون بخوابی | دده دیو و ستور خواب برد
آز و کبرست و بخل و حرص و حسد | شهوت و خشم از درون جسد
سخت در ده زخنده در پرده | عاقلان زان سبب چنین کرده
مرد کز سخت این سرای بجست | سم تو اندر جهت انجامت
دان که در جانش نیست باشد | هرکه ترجمت کرد از این ترجیح
تو هنوز از جهان چه دیده ست | زین جهان نام او شنیده ست
غافلی از جهان او کارش | تا زموده به عشق کردارش
تو چو داماد و آخرت چو عروس | سوی عقبی نگه مکن تو بس
زنم این خصلت از نیت [illegible] | باز داردت آنکه موعود
پیش سلطان بیا سپاس نگر | نظر پادشا ترا بهتر

آن شنیدی که در طواف زنی | گفت با آن جوان که ای سخنی
چون وزد در طواف دید آن مرد | گفت با زن زحال خویش بگو
گفت با آن چه الله نادید | گر تو ماندی درین نظر محروم
ماند درین موضع ای جوان لطیف | گر به یک سو فکنده آزرم
خالق تو بتو شده ناظر | جای ترس است موضع خطر است

حکایت

گفت وقتی بصره در آتش درد | گشت عاشق به یک نظر در حال
آن جهان آن زن درد از آتش | کای جوان نیست مر ترا معلوم
آن به آید که ای است مرد عفیف | ویحک از خالق بباید شرم
تو بدان شده بر سرش [illegible] | این جای تیغ و خطر است

گرد کار تو سوی تو گردان   تو بشهوت متاع دیگران
مرد را شرم به بهر کاری   نیست از شرم خوبتر یاری
شرم دار از خدای خالق بار   وانکه از خلق هیچ باک مدار
کان که از کرده کار ترسنده است   خلق عالم ازو هراسنده است
روز بازار روز حق خواهی بار   شرم دار از حرام دست ابدا

فی ذم کثرة الاکل والشرب

اولین بند در ره آدم   بوده نای گلو و طبل شکم
اولین بند هست نای گلو   گو کند طبل بطن ششش پهلو
طبل و نای است اصل قصه و شر   مرد را بکند از خرد و خود بکند
هر کش از روز قبله مطبخ شد   وانکه خورد آتش جای دوزخ شد
کاروان را درین کهن برزخ   هم ز مطبخ دریست در دوزخ
گر همی نام معده خم نکنی   گم طرق ناطریق کم سخنی
هست بسیار خوار را چو گلو   معده چون آسیا گلو چون ناو
کرده از [illegible] تخیف   خیره بسیار خوار گرد کثیف
نه فلک را ازو خجل بودن   ده یکی لقمه کم زن از بر خوان
دور نگار تو ازین بپذیرفت   شادی شام برده اند و چاشت
زان همی پاکیان نه میرند   گر بی لقمه در زحیری
هر که چون عیسی از شره بجهد   از غم باده بود خود برهد

حکایت

همنشین زمره ملک بیند   بام خود بیچنین فلک بیند
گفت یکروز با جحی چیزی   گر علی و عمر بگو چیزی
گفت باد ... جحی که اندر چاشت   بر دلم نقص هر کسی بگذاشت
شره لقمه آن چنانم کرد   گر تعصب شدم بنیک و بد
هر که او بیش خورد بیش نهد   نه چو لقمان ز لقمه بیش نهد
مرد با مال بی یقین باشد   سیر خورده گرسنه بین باشد
شره جانور نگار آمد   تا نیابد مراد نارا احد
چون سگ گربه آب شرم برد   تا ز خلق آب نان کرم برد
کم خورش لقمه شره بطنت   هرکجا بطنت است فطنت است
به هم خورد دست و پای با   ذهن سنده و نطق ابتر شد
این بود زیرک آنکه باشد غم   این نه بیمار دان نه کوه عمر
چون خوری بیش بیش ...   کم خوری چیر باشد تو
کم خوری ذهن فطنت و تمیز   پر خوری لقمه خواب آرد تیز
خفت نه در آب ... دید   دارد ... بصفای خاطر خیر
هر که بسیار خوار باشد او   وانکه بسیار خوار باشد او
باز هر عاقلی که کم خوردست   به حقیقت بدانکه کم خوارست
منتجب کی شوی بعلم و ادب   خور بطن حنیف و قلب رحیب
فرج شد شهوت دلی بر او   خانه پر دود و کور ماند ...
خور اندک تو روی کند علت   خور بسیار کم کند علت

غذی عقل عالمان علم است   جامه جان زیرکان علم است
هر کرا علم و حلم بود دثار   در جهان مرد را بود دستار
گر بیانند خود و خردان   جامه تن بر شسته دندان
گوشت بر کار و اسب ... بکوتر   زینت مرد دانش است و هنر
باش کم خوار تا شوی باریک   بکم تنگی شکم ببینی برگ
اصل دانش بود کم خوردن   مرد پرخوار اصل آزردن
جانت از لقمه گرد راحت   چون دو لقمه خوری بود ز نفت
خورده بسیار بر دگی کم دان   بیگمانی برو چون حیوان
گند گردد سرا و خانه زند   معده کو ان کرده و بیانه زند
گر نبایدت چهره چون گل زرد   گرد افراط اکل و شرب مگرد
گر ز خوردن شوی ز رنج بعید   گشته از دوزخی بوی شهید
روی بسیار خوار بی زرست   گر گلو بنده خواجگی دور است
کمتر از ذره و شمع بیجبران   کاسه سر چو سینه سوخته دان
آب نان خواستن سفلگی زشت   چون دمیدن بود نخاک گشت
لقمه گر کمی ز خوردن بیش   بیضه آرد کلید کلمی خویش
باده چون باد در جهان فکند   بیضه بکار برد ها چکند
باطنه چون بدو نپردازد   از زنخ گلغی دگر سازد
مرده زانکه درهمی نان گلوست   تا نشان که خدا بکه باد است
بچه ماه و دو پیکر از تنگ ...   در جد مرده ان روی ...
صحت تن بود در پرهیز   از سر امتلا سبک برخیز

فی مذمة ملابس الثیاب الفاخرة علی النفس الذیبات الفاجرة

جامه از بهر عورت عادت است   خاکسار را بر سنگی جامه است
مرز نارزات جامه زر دوز   حیدر مرده چو پوشش از بر
جامه عورتان پسندیده است   جامه دیبه آفت دیده است
زانه روی را سزا باشد   گر چه پیشش برار که باشد
مرد را در لباس طفلان جولی   گنج در جایگاه ویران جوی
چون بیابانی علامت ...   بس بود جامه بر سر خاط
مرز نارا بر سنگی جامه است   خامه آن را که شیخ و خود کامه
نیست زنرا بجامه هوشی   به زر بان ... عورت پوشی
عورتان تند جاهلان کرده   هر که پوشیده تر ز عورت ...
باقی در تبای ... کوشی   پنبه ره بار ده بپنبه ...
چه کنی عقل جامه زیبا   نقش دیباچه و انداز دیبا
چه کشی از پی هوس تن را   گرنی عشق جامه بس ...
دین بزیر کلاه داری تو   زان هوای کلاه داری تو
با کلاه از بیان تن بجی   سر پدید آید از کلاه بجی
یک شبی در بوقت شبگیران   با حذر در نهان ز شبگیران
سر خود را پدید کن ز کلاه   تو ... از که ...
چون شب آمد پدید در شبگیر   پای در ره عبادت از شبگیر

چه شد ار بر سر تو افسر نیست
آنکه فرقش کلاه و سر دارد
گر زید یا بمیرد آن نه عجب
کانکه از عشق جاه در افتاد
زاده‌ای چاپلوس و سخت بلند
مرگ بهتر ز تندی خود بینی
وانکه از کردگار عشق خواست
وانکه دعوی دوستی می کرد
والی از نهیب رنج نیاز
دیده عشقی یکی پراکنده
گفت این جا بسخت طاقت
سست یک طلال سنگین بود
طعمه با بیم جان خورد آهو
عشق او چون سر خطا باشد
مشفق ای گر در عذاب کند
مرد را از اجل بود تا سر
اندر آن صف که زور و آز بود
مرد را آنکه شد تحیک فراز
تیغ با مرد مایه مرگ است

خود اندر سرت و بر سرت
زن و زر نیل و زور و زر ازو
رخت و تختش بماند زیر درخت
آب عرش بداد و خاک بباد
با تو همشیره اند و خویشاوند
مرحبا لیک بود و شش عشقی
گر مرا او ندید بجان روست
از تن و جان او ببرید و کرد
زانکه انه اغنیه منا

نقش آنان که اهل محرابند
مثال دو پای خود بربست
همچنین زنده جامه باید بود
اندرین معکده چو ابلیست
پس چو آدم تو برد از تن عیان
سرد و بود و بیم یکی بگذار
زانکه گشتار خوب کار است
هیچ اگر بنگرد سوی عیان
بر خود از دین کلام دارد

حکایت

گفت هست آن من چنین زاده است
ز حرام و پلید و ننگین است
زان نداده و بنده به پهلو
کی تر آن زحق عطا باشد

چون بخم حرام و خدم و نیا
چون نمازی و چون حلال بود
سزای این ارواح سرای آنست
حکم آن گو ز زر بدادست

فی ذم الجبن والجبان

مرگ باید دولت هلاک
مرد را تیغ دل بباید بود
بهتر بینه هست عمر دراز
دل او رای آنکه مرگست

چون بحکم اجل نگرد دید
مرد کو روز رزم بی بایست
مردی دست و پای جوشن
در تیغ خر با جبان مسلم نیست

در جریده مجردان باشند
سرکرده و دون و رحمت اوست
در خور عشق جامه باید بود
پای بازی گرفته بر دست
آیت حرمت علیکم خوان
زان سرای تیغ و دست بند
جمله عشقی حلال خوار است
زنده او را بلور و برداز
هرچه جز حق حرام دارد
زنده زیر جامه ز شد زنده
جامه لابد بیاشدم به زین
مرد را جوش حلال بود
شره با ضد شش بود کم رنج
بود دیو فش خود پرست
حوزه به بود که بیم زده
در زخ تنقد دلان بیند
دامن خیمه تیغ شش بایست
همچو ماهی بود بجنگ نجاد
تیغ را جز شجاع محرم نیست

مرد را آهنین زره کرد آز
آن زره بود و پشت چون فرد
حوض باشد نه مرد چون پولاد
پشه باشد بوقت جنگ نه پیل
مرد بد دل ز چیز بهراسد
هر که در پیش خصم تنگ آورد
مرد مرد است کم خطر باشد
مرد کی را که جان عزیز بود
شکر داری شکر خود ز پی
آن شنیده که در رهی
تا مگر میوه هست شاخ شود
گفت یکباره تر تا گمان
چون چشید حلاوت نکاو
سنگ اگر جامه بودی و در به
خاک پای چو دیدی از شش
مرگ شد کو پرست بر خیزد
چه دمی زبی کند گه شغل
گر ز بر پوش پایه بنهاده است
آنکه او نام و ننگ خود بکاشت

حکایت

گرد و خیش سوال کمتا مرد
که زره پوش کرد و از بر با
باشه باشد بوقت خوردن پیل
ست اسب بچه بنشسته
دل ز خود برد جان از و بزد
دو و تیره ز چوب تر باشد
نیک زبان فصیح تیز بود

تا بود روی با زره باشد
تا تف دل ز کینه نفروزد
چون شتر مرغ نی چو مردم جر
کار دل از دو کار جان چرا است
سر و پای از نهیب بر کرده
مرد بد دل خیالات اندیشد
وانکه از آلات نور کم دارد

حکایت

آن مخنث چه گفت یاد آید
راه دادن بره و فراخ شود
رو ببینی سلام من برسان
بگش اگر تو شست زادن
ای شکار بی نکره دو بیخ

گوهری شد بره گشاده گره
چون مخنث بدید چند و دراز
پس ببینی بگوی گر دد ده
تو نه انسته که خورد کیر
غافلید از نهاد خود مردم

فی حسن خلق الغلمان وقبح خلقهم
ذکر انواع الشهوات علی بعض الخلق تحریض وعلی بعضهم تعریض

هرچه از زیر سود در آمده است
دل تو کی نگه تو اند داشت

تن مبر را بباش جای آمد
خصم عاز و طبع یاد در آید

اجل آمده قوی زره است
چون دو پشت گشته به باغ
کی تن از دل شجاع آن بود
بار در تیغ و خود دار اشتر
کار شه جنگ بکار زن گرست
زود چون لاله تیغ بر کرد
با نه خود چش خلق بر پشت
خنده بر تیغ تیز آید
هر دو دری خبر برآید پی
هر ببینی بسوی زاد
زو بپرسید و انگشت او دا
با چنین کون ملیده تو
تنگ و نای نداد و اندر زیر
هیچ نه هست داد و خود مردم
باد دستی بسوی شهوت خویش
کوز باید ثواب از بخیره
خود برخود دلم کو طفل
دل بنیک تو بالکان خواه
یار طفلان است ز تکلفات

دوست چون جفت یکسان باید
برجهد چون ز کشتی نازش

چون چراغ افکند از کلوخ تهی
چون قبیله زنی خورد قوی

نکنم از بکاره بکسب مجاز
تو و خویش می کند از ناز

برکشته در دیده غم خوردن
طفل بازی درست پروردن

راست گفت آنکه برگشاد گره
بسته گیری بجوی نیکو به

هر کجا دین بود درم نبود
روی و خوی نکو بهم نبود

زشت باشد نکو رها کردن
پوستین را بشب بها کردن

چون ز بیعقلی بر نیاید
زین عاشقی نیکوی آئین

فی ذم المرأة السلیطة و عیوبها البسیطة

زن که کم عقل او هواست
شاید لب بکر مکر خواست

آن غلام که از عیال آید
او ز دو بنده پوست کال آید

نیست که با غم بکار زن
زن بد جز طلاق او زن

بنده زن شود ز شهوت مال
تا نگرد اندرت عیال عیال

جفت در حکم شوی خود باشد
لیک در حکم بنده بد باشد

تو چو انگشتری از تو بیش
زن چو ناخن کند بناخن ریش

تفقد بر ریش خواجه کرده
سبلت او چو کون بکر کرده

سیم کاوین چو طوق در گردن
زر ز بر طاق ده خیره غم خوردن

پس کرد العیاذ بالله باز
بچه بر سقف کس کند پرواز

کس ببینی که رفت از سر کین
ریش با یار نا زده گرگین

پس چه گویم که بر سر عاقل تر
پیش سجان گیر باطل تر

آن جوانی بدرد می‌نالید
گفت پیری جوان ز جان نشنید

گر چه می نالی ای جوان ز نیل
گفت کز جور دیده ز خیل

چند بر من جفا شد از غم دل
پر ز من چون جفا شد از غم دل

هیچ ماهانت یار ز نیاله
نکند هیچ کار که بساله

چند که شد که من زنی دادم
خویش و پیوند بر زنی دادم

جفت بی کبر و خوش بی شهد
کل رضا و روی بدبخت

هر که در دام زن نخست افتاد
عقل شاگرده و او شد استاد

وانکه در کس بخیو کرده بسی
عیش او کند وان خود درگیری

اندرین دام طرب نبوی
راست گویم اگر ز من شنوی

اگر کسی خیره و رز بود
کیک انگشت نوازش خود بود

زن که آورد بسوی خود از بیخ
هر چه حاکی کند چه خدای

آورد که خدای را بکله
نان بازار و خانه بعله

بر سر کار گشتی بخویشی خو
آز خویشی خشنود و ننگ تو

یافت امروز فضل عمره و حج
سرکاه او حق زن حج حج

گر دو باید زنا نشود سیر
لیکن از خانه خویش براید

زیر کار اینت کو نکاید زن
نکند در سرای خود شیون

بود کرمی بکار دریوزه

حکایت

نام آن سرو قلتبان بوزه

رفت ... بگه بخرام
آنکه فضل آنست نرو تنه بخت

چون بخیاده آید از طوان
وه جهان ار با پراز الوان

صحن حلوا درنج و نان و نانی
بچه پخته و بره بریان

زی خرابات از خرابی بین
نکند کرد و بر دهد آیین

دید بر سر نکند زنی زیبا
روی زیبا بزیب چون دیبا

گشت حیران چو در قران تو تحابی
تن چو مرزاغ از فروغ ارزان

زانکه او دیده بود در نخ زشت
آن زن خوب به چو حور بهشت

دست در چین چو شیشه کی چو با
گرده زونوش شیخ و فرج بیا

دید در مردی گریباش
ده درم بر بچاده ناش

نکند زشت با دل ناشاد
ده درم داده و یک ننگ کالا

زنگ شیخ برآزش بید
او دید بر رزو رغش نی دید

گفت زن بخت الملیت حیدم
ستدم سیم و بنده خدمتم

بود و آن وشیخ ان لیک بزی
گرد کوتاه بر که گذشت و داد

گفت زین خرده کرچه دنیم
آن خیانان خوبیم خودبینم

چون ببینی چراغ ما لای خشن
پس بدانی تو ابلهی با من

گر نشستی بنده بزمین دوری
جست تا که ز گفت یک تن

تو چو بادام و پسته نخ خوره
کاج کسید که مادر کو

باد اگر گوشت بانفرمان است
غم خود هیچ کون سلیمان است

سنگر اندر بتان که آتش کار

فی حفظ النظر

گر شتن گرستن آمد یا

اول از یک نظر نمایید خرد
پس از آن لا تشحت و بتنبیح

آه عشق ان دوم نظر باشد
پس از ان انگشت سکه و بر بیم

عاشقی چون باختیار نهاد
آه عاشق با نظارت ها است

ز آب بشت تب روی بگیرد
کار پشت آب روی ریزد

گر دو پر بادت اندر جای عالم
اندر آب شیشه ان نکم

آنت چابک سوار برگ ناز
گر پیاده بماند باز ناز

این که با تشنهای بیام

فی صباحة الخلق و قباحة الخلق

تخت کو و دکان دیبا اند

طبع و دل از درون بیا است
پاره چو سب از دیبا است

روی نیکو بعقد خود دوست
زان خرد خوب بماند و دوست

بر کسی کشن دیغ آئین است
روی نیکو که روی نیکی است

هر کرا با جمال خو نیکی است
وانکه جاش چپا چار بینی آت

چون چراغ افکند لیک بروده

فی ذم الجماع و القباح

نمی خنده و زدی مرده

خوب را از برای نسخ
جاده از شاخ شاخ زیر دو

زشت را از برای حرمت جز
دست و دل انگ چونکه ازگرین

کلهنی درکشیده تن در پوست
تو کشن جان لب تهی که دو است

آن جان کرد شهوت مجرب
گرندانی تو خوک را از خوب

از دو بادام دیده بیم تست / دل بریان چو پسته در دست
هرکه در دست اینچنین دام است / تا ابد پای او فرو گل ماند

آن بت شاه روی سیم اندام / چون زر تنگ روشن و خوش نام
چون برافشاند زلف مشکین را / بچه دارد چنان دل و دین را

مار و طاوس روی موی تو گشت / عاقبت آدم است دل آن دست
وان غلام شگرف دیبا رخ / بت ز نجیر زلف زیبا رخ

بشکند مشک جعد او پشت / دست عشقش کند چو انگشت
تا تو آن روی چون گلش بینی / خار پشت کند زنی خوابی

مار و طاوس گاه بند بهم / هم بهم خواشد ند و هم بادام
گرچه پی بر گرفت از سر دست / گر درست است او چو پای شکست

گرچه باشد ز روی موی نکو / نان بی نان ز رشک بود و بحو
پیر گوش و بینی اندر کوی / سیمی چشمت از نسیبی

خوش ترش ز دو روی او کنید / شد گل از عکس رویش آیینه
زان دال بچو سکش اندر تن / دل تو خون گرسته چون آهن

چون شود چشم تو بر او غرق

فی التشبیه بجنس الوجوه و الصفا

لب نه در آنکه بخنده چو برق

شاهد هیچ هیچ را چه کنی / ای که از هیچ هیچ را چه کمی
ای دو بادام تو چو گوز گرد / مانده در دست کودکان گوی

چه کنی باد چون رخا جویان / عمر در وعده نکو رویان
شاهدان زمانه خرده بزرگ / چشم را دیو سنفده و دل را گرگ

نقش بر آب تند چینی ار / دیده را گل دهند و دل خار
باز از تیغ دلبران عالم سوز / عشق شان آتش است و دلها گوز

همه در بند کام خویشتن اند / عاشقان جنس شان بل بحق
گرچه از چهره عالم افروزند / از غمزه دل درند و جان دوزند

از پی دزدی ره او انها را / چیستشان رخنه کرده جانها
ببرند آب روی دولت هم / زان دو زلف چو دیو و چوگان

بر دو رخ زلفها که او دارند / که نبیند آدمی پری دارند
همه دیوند و ظن چنان دارند / که ز خود اشرف جهان دارند

مار با کیسه ای ز مشتی تر / زیر در سیک مهره ی درسر
گره از قفل زلف مرغولان / بهر دو ای ... دولان

صد هزاران کلید با زنجیر / همه پرچین چو روی و بر سینه
زین نکویان یکی ز روی عتاب / پشت هم راستی بهر نهاب

جعد منقول جان کس باشد / زلف مرغول غول آل باشد
آن نگاری که سوی او نگری / او دولت بر دار و تو در دیگری

روی اگر هیچ بی نقاب کند

فی وصف جمال النسوان والغلمان

روز را باده و آفتاب کند

ور کند سرو و بند گیسو باز / سر شب قدر گشاید راز
وانگهان زلف او چو خواب شند / چینیان نقش خوش و آب بند

رخ در تش چو نطق بگشاید / شکرش از گل نقاب بربايد
شکن زلفش از درون سری / مشک بست آمده و جان طلبی

گرچه در پرده ها نو اندیشد / راز عاشق نهان فرا بیند
بوی او عقل را کند مست / روی او هر که دید مست

حلقه زلف او معما گوی / نقش سودای او سویدا جوی
از لبش جان کور گوهر گوش / وز خطش چشم حور دیبا پوش

دیو مشک ملک شد از رویش / روز شب گشت زان سیه مویش
روی او موی شیخ زنش درست / شادی افزای مجلس او درست

مرده از روی او حیات برد / ماه از حسن او برات برد
چشم صورت ز رفتنش جان بین / دست معنی نمود از او گل چین

خط و خالش چو خط و نجم نبی / زیر هر یک جهان جان معنی
روی موی شیخ گر انگار رسی / شب روز ای که دو دست ای چی

در تماشای آن دو تا گلزار / مرده برهم قند چو از نار
چشم گوشی شود چو ساز چنگ / گوش چشمی شود چو تار و چنگ

زان خط مشک رنگ لعل وشش / مردم دیده گشت دیبا پوشش
روز حیران همی شود زنخش / بوسه ره گم کند همی ز لبش

دم عاشق سوی لبش زینسانست / لب او چون بخنده باز نیست
لب عاشق روان پروارز / دهنش را بخنده یابد باز

گاه پیدا که در دو پیدا / همچو نقطه بچشم نا بینا
نه ز غنچه دو دیده باز کند / نه ز خنده دو لب فراز کند

بند زلفش چو زیر تاب آید / بند قندیل آفتاب آید
جز من مشک تو ده برده / خوشه چینیان از او برآسوده

صورت چهره لطف خال لبش / عالم حسن بسط او روز و شب
لعل او دلگشای جان آویز / جزع او لعل باش مرجان ریز

کارخانه رخش بهار شکن / پاره از لبش خار شکن
رخ چو از شرم شرح عیر زرد / آهوان از کرشمه آموزد

جعد او عشق روح راه خو کرد / جنس چشم را تماشا که
هرکه زلف او مصاف زند / زشت باشد که مانده زند

از زمین بوی مشک برخیزد / خون عاشق چو زلف او ریزد
جعد شش ز تاب بیرخ دل خواه / راست چون خال کای بسم الله

دیده زان عارضین که بردارد / هر کسی کافت بصر دارد
اجل از دست آن لب خندان / سرگشت مانده در و ندانی

چشم گر ز روی او ندارد نور / باشد از مهر و ماه جو دو ده
قد او در دو دیده دلجوی / همچو سرو بلند بر لب جوی

بتوان دید از لطیفی گاو بست / استخوان ورگش چو چنگ او بست
هم کمر باد ها او از زان / هم سرین برجبین اوارزان

جان عالمست نور بر فرقش / نور عقلت لعل بر گوش
گر بر دو عنکبوت بر تنید / دو زمان خفته در میانش زنهر

[illegible]

چند گویی ز چرخ و گردش او   بخدای ار دگری کند بخشش

الباب التاسع فی صفة الافلاک والبروج و ذکر الافلاک و ما فیها

چیست این چرخ [illegible] خاک   چادری سبز و دامنی پر خاک   شب صد چشم چیست محتالی   روز یک چشم کیست دجالی
زشت باشد [illegible]   جز بعبرت نظاره [illegible]   روز و شب را بسوی برگ و عمر   تخته از روی [illegible] عمر
چیست چنبر سپهر در افزون   رسن و چه چیست جز شب و روز   زده مار فلک ترا بستیز   هست چه رسن از و بگریز
در فکندت بچنبر گردون   بهر کشتن زمانه چه رسن   در غم از زر سرخ و سیم سپید   سبلت سبز گشته همچو تره
تره سبز و پیاز بنگیش است   سر کنیش ز پای سرکیس است   بره چرخ هست [illegible] خوار   زو خورد خویش [illegible]
آفت کشت نیست بر گردون   گاو کرده هم از سر [illegible]   از دو پیکر مجوی یاری هیچ   گر ز دو روی ایچ کس نیاید هیچ
[illegible]   گر ز ده گور را دلیل سپهر   بخورد شیر چرخ [illegible]   لیک مردم [illegible]
چه کنی طمع خوشی از خوشه   که از و بر نیست گر نه توشه   ره که ناید نصیب گنج ترا   از ترازوی [illegible] سنج ترا
کی همه باده ایست نوش گوار   گر دم موش [illegible]   راستی با کمان چرخ مزن   زانکه هست او کمان [illegible]
گرگ [illegible]   [illegible] فلک بگیرد بز   دوستی ناب زیر چرخ [illegible]   زانکه او گر نهی بود که بره
جگرت گر ز [illegible] کباب   تا بجوی ز ماهی فلک آب   بره گرگ سار را بگذار   کو پلنگیست زشت مردم خوار
ماهی تشنه کو فلک سپرد   خود تو آب [illegible]   این همه ره برند غافل را   گرچه ره بر زنند عاقل را
کل فرو زند [illegible] همه   دیو سوزند و دیو سازند همه   خوب رو [illegible]   حمله [illegible] خوش خندند
همه گندم نمای جو کارند   همه گل صورتند و پر خارند   همه عطار [illegible]   همه پر آرزوی [illegible]
[illegible] چو برق   تیر باران [illegible] غرب و شرق   چون گل و نرگس ار چه [illegible]   [illegible] خنده بیهده [illegible]
گرچه شاکر [illegible] بند   همه عین خیال و تزویر بند   تو نخواهی [illegible]   تو [illegible] از تو [illegible]
پایت از باد مانده خاک آلود   دست [illegible] خون آلود   [illegible] از خرخج   [illegible] از دو کج
دل ز چرخ و ز گردشش بردار   پای [illegible] بردار   تو ز بند [illegible] غافل   تا ز بند [illegible] جاهل

[illegible]

داند آنرا که بود مادر است   مایه [illegible]   گر به سنگ پست خیره است   مشک کافور بیز [illegible]
دست آنرا که گرد باده برست   پای بر سر نهاده [illegible]   ای که بر چرخ ایمنی [illegible]   تکیه بر آب کرده [illegible]
دان که این چرخ [illegible]   چون ترا تیغ کند خویش نمود   گره باشد چو سیر [illegible]   تا تو اگر شوی ز بیخ پیاز
کار دین ز آسمان [illegible] علم   همچو گردون [illegible]   روز و غوغا و شهر آشفته   تو بدل غافل [illegible] خفته
هیچ [illegible]   تو چنین خوش تخته در کشتی   بر نیاید درین جهان [illegible]   هیچ پر مغز را [illegible] کاری
چرخ اگر در نهاد خود [illegible]   همچو با خصم [illegible]   گنبدی بر سر جهان زده [illegible]   چرخ سیمینش بر کران [illegible]
ای بسا قامتا که چوگان کرد   مرد را گشت [illegible]   [illegible] دانا درین ره [illegible]   هیچ ناکرده ذره [illegible] حاصل
تو چو گوی [illegible] افکنده   پاک مغز و لطیف خوش [illegible]   بر رهای سپهر [illegible]   کار چرخ [illegible] گور
در ترازو ده چرخ بگذارد   گوی [illegible] دارد   این جهانیست [illegible]   وین سپهریست [illegible]
تو [illegible] کز آن [illegible]   خواه گو گوی خواه چوگان [illegible]   چون تو [illegible]   ایمنی در جهان [illegible]
اختران [illegible] آدمی [illegible]   همه جز عمر آدمی نخورند   تو بهار زمانه [illegible]   عمر ما جز [illegible]
هست پیمانهای کون و فساد   [illegible]   خلق [illegible]   رفته و آمده [illegible] آمدنی
زین [illegible] خلق [illegible]   زین سه پیمانه عمر [illegible]   اختران [illegible] عمر فرسایند   [illegible] ترا پایند
زیر این چرخ و گنبد [illegible]   هست [illegible] بهار [illegible]   هر کجا این بهار [illegible]   بوی گل بی [illegible]
گرچه آن گل [illegible]   محتشم [illegible]   بوی گل از حیات [illegible] عالم   موت همچون [illegible]
آن چنان [illegible] در زمین [illegible]   ابلهی [illegible]

حکایة فی الجهالة والبلاهة

گفت [illegible]   سبکی جست در گران [illegible]   کو نداری [illegible]   چینه [illegible]
سبلت [illegible]   وان چنان [illegible]   دانکه [illegible]   بس [illegible]
هرچه یزدان [illegible]   هرچه گردون کند [illegible]   کانچه آن نیست [illegible] کن   وانچه [illegible]

نقش نقشی مقیم کی باشد … هرچه آن نقش کرد تیر باشد
در سخاوت بجود کان ماند … بدهد زود و زود بستاند

چون نجنبد بتو سپارد باز … خود بگیرد ز تو ستاند باز
زود بخشش بسنگ سالکی گشت … پیر با طفل کو دکان گشت

ذوق این خط خطا و خطر … مست مانند حوض نیلوفر
روز بد بر زمین خوش زو رش … چون شب آید علم دو بود گورش

روز نجنبد ز بوی خویش فرتوت … چون شب آید خوش خوش بی تابوت
روز در پوشش کند پرواز … باز شب جان بدو سپارد باز

بد و نیک فلک همه تحفه است … گر سبو طشس برابر زرست
دختران چون فسانه پردازند … دوک ریسنده لعبتان بازند

وان فسانه حدیث چرخ کبود … سر افسانه هرچه بود و نبود
زانکه تا محوری تو او گرد نما … دارد دست چرخ چرخ زرونا

هرکه او بنده گشت گردون را … گرد صانع خدای بیچون را
بنده چرخ بنده حق نیست … مرد را نام مرد مطلق نیست

صفة ارکان الکلیة مع عالم العلویة

آنچه ارکان دانچه گردون نیست … زان جهان پوستهای بر دست

هرکه اندر جهان دین باشد … مرد نقش آسمان زمین باشد
مرد تا در جهان دین نرسد … ارکان در ره یقین نرسد

نردبان سوی گلک اسفار است … نردبان سوی دل و انفاس است
زمتی این زمانه ساخته را … بی نوا وان فلک نواخته را

فوار زکس فلک نواخته است … زانکه با او زمانه ساخته است
ای درین بست مانده همچون مست … سگری سوی جان و دل بفرست

تو که در بند حرص و آز شدی … همچو مردان کار ساز شدی
ای گرفته بدست حرص و امل … پر و زال سر و روز بعل

وه جهانی که علوی و سفلیست … صنعت هر دو باز گویم چیست
این یکی پیر سنگ بیدادست … وان دگر زال سبحه گردست

سگ و تسبیح می کند جاوید … مرد تا جهره سیاه و سپید
حمله بر کرده در کشش بطواف … مرد نجاده بان ببینده طاف

زاهلهان راز باش پوشیده … لیک عاقل بهمه نیوشیده
نعمتی گویدت فلک ز نزار … گر خرد نردبان کنی بر آن ساز

همچو آدم برای آن دم را … نردبان ساز بام عالم را
در جهان خود برای آن … چه کنی کلب پر از نعاز

زیر این پرده کبود مرو … پند این نسب جهان شنو
کو همی گوید از زبان مرور … که بنگذاشت بغار غرور

سر روایت زند سیخ کشم … صنعت عقد تو چار میخ کنم
پیش ازان کت پس آید این بیکار … بر در این هفت و چار ونه بگذر

گر عدد چون رسید بر سر حد … روی بنمود بارگاه احد

فی صفة صورة العالم

چون کتابیست جمع درس علم … کاندرو پند و بند مرد و حکم
صورتش بر تن لئیمان بند … صفتش در دل حکیمان بند

صورتش خاتمی سخن ورزی … تن وی نور و آن سخن دری
وبگو مرد را دو جهانی … حکمت قدر خود نمی دانی

باز نان نیک سیم برده قمار … با چنین زور مرد و مرد قمار
چه کنی ای بزرگ آزاده … درگشاده دست خوان نهاده

گر تو خود را درین سرای عجوز … نارتر زن دیگ عقل آری دود
تیغ نوبت زنی بچتی و چوبان … بر سر تخت چرخ و چار ارکان

در قبای لعاب بیند آری … بقبیله بجای حق نازی
آخشیجان و گنبد دوار … مرد کاشند زندگانی خوار

چه کنی در جهان بیم آرش … زانکه بی پرورش نیست بیمار
در کدر کاین سرای پر و حلیست … نردبان پایه عرو بام جلیست

هرکه بر نقش این سرای سپید … باز نقشش بدید کاکشید
عالم وهم و حس و طبع و خیال … همه بازیچه اند و ما اطفال

غازیان طفل خویش بنمود … تیغ چوبین نان سپند بود
تا چو این طفل مرد کار شود … تیغ چوبینش ذوالفقار شود

مادران چرخ تیره زان بجای … دختران کنند لعبت باز
تا اش چون شوی خواستار آید … آن بکدبانوئیش کار آید

تا چو بگذشت لعبت بی جان … لعبت زنده پرورد زین سان
طفل کامنگ از پی آن کرد … تا بدکان رسد چو کرده مرد

این همه نقش این زپی چیست … تا بمعنی آن بدانی چیست
این جهان صورتست و آن معنیست … اندران جهان اندرین جای نفی

تا بر این جهان بانبازی … آدمی زاده می کند بازی
پس چو شد مرد چشم بگشاید … آید آن نقشها بمعنی باز

زانکه خود نیست اندرون سرای … در دبستان عقل بی بهای
بند کانرا ادیب بیگانه است … خواجه را خود ادیب در خانه است

شاه زادست آدمی و نسیب … بنود هیچ بی ادیب ادیب
هرکه فرزند شاه کی باشد … بی ادیب و رقیب کی باشد

تو که باشی هنوز از آدم … تو چه نازی ز عز خاتم جم
آدمی همچو مرغ پرور نیست … هم بهم بال و هم بهم پر نیست

هرکه نانی با خرد نداند خورد … دعوی آدمی نباید کرد
گر ستور و دست و پایه … هم خرد مایه هم سبک سایه

تو که در راه بجز دی باشد … از ستوری از دوی باشد
آدمی بجز ستور بود … گر چه دارد دو دیده کور بود

گر تو جوانی جهان را زی … ای زمین با زمانه چون سازی
سال ها مانده در غم نانی … وز لباس علوم عریانی

چند ازین آسیاب آن گشن … وصف این باغ و نام آن گلشن
بهر آن کرد پادشاه عزیز … تا کنی نان و آب کوی دیگر

تا کی از دور چرخ دون نیم
پیش من قصهٔ سفر بر خوان
با حریف دغا مبازای کور
کودکی با حریف بی انصاف
اندر این شاهراه و بیم و امید
گر سوی مهلکت اندیشست
گردن از چه چو کوزن برکرد
شیر خوردست اول او از گند
دل خورد شیر او چو گاو سبک
بنه وا پیش جهل سست آموز
زادهٔ تو بنهٔ سیاه دین داری
سال طوفان خانه آشفته
روز و شب گاه و بیگاه این بزه
چون ترا برد در ستم طوفان
سهم دست غوت دین نهاد
آنچه سود آید او برد بدرست
آدم پاک را برای گل
گر تو اینجا نسب ... کنی
زاد و مرد ... گزین تو بادل خویش

خورده نان ری چه ... کریم
یکدمی ... نهم بر خوان

حکایت

گفت کای ... خلاف
دایه خشم ... دیو سپید
سر پستان سیه کند زشت
شیر پستان غافلی خوردی
اجلت خورد شیر باز کند
تره عامی چو پا ... ساکاوس
بر همه آرزو شوی ... سپیده
نه بنابی ... طفلی داری
تو در ره گاه ... گرفته
غافل از راه آب ... نان
بر تو خندند ... کژ پر آزان
پای در گل بماند و سر برباد
وانچه باشد زیان ... نیست
چشم ... دل

خیره او ستاده دین پرور
نه بدین نجات ... انجا زود
تو در اندی بیز در بازی
شب و روز از پی غذای تخت
کودکی مادری که از سر درد
تاکی باشد از در پستان
باز کن خو ز شیر خوردن پر
گر تو در خط ... خویش ...
دل ز گل ... یقین دری
خانه دیو را بکوشیدی
نه کنون ... فرو باد
خانه وانگاه ... نان
برد گان ... تلبیت
ست از ... آن ...
تا گرفته ... از دین خور
تخمهای ... دو ... بر ...

فی ذکر انقطاع الاسباب

هیچ ... ارکش
حسر کن تا ز دین ...

نه بیابان ... برما ور
زن پی کشتی ... ای کور
نه بری ... از مجاز بخور
با تو آن به که گوز کم بازی
مانده پستان دیو درشت
شیر یک طفل باز دادند کرد
اجل آید سیه کند پستان
طمع از شیر باده کاو ... بیر
با خرد هیچ طفل بازی کرد
دور کن کینه ... دین داری
گنج اگر در ... پوشیدی
خانه اراست ... آرد
تا دوان ... نان
دست خوش ... طبیعت
از تو ... القرار
رایگان دیو باشد ... دور
از خلیفه ... خلعت
بر تنت سخت ... نکنی
از پی آن ... از پی ناز

برگشت ... عاشقی
اهل دینی بگوی و زرتشتی
غافل از روی جهل زادبیر
تا دی راه ... ست
آن جهان ... ما
علم دیگان بغافلی شنوی
مرگ گشت از ... است
این جهان ... ها
چه طمع داری ... آبی
دور ماکنده ... ساز د
بارگیر تو ... نان
چون از این ... کشتی ...
چون شود ... خویش
چه کنی ... پرمار کس
گر به ... خود ... م
دزد ... خسیس ... بود
باز چون دزد خانه ... گرد
تاکی دست ... خزانه
غافل از مکر و حیلت شیطان

آخر این پوستها ... عاشقی
خشک ... جمله در کشتی
الیفان ... کش و زیر
وان طریق اندرین ولایت
نرسید آن که ... است
تکیه اعتقاد دین قوی
حسرتاکان جهان ...
خانه ویران ... پرده زنبوری
چه نهی زیر ... کو دانی
رنج با تو چه گونه پرداز
تو خریدار ... خران
دست جان ... بی ...
چون جهد ... آتش
گره او ... سنگ ... مردارش
زاده او ... کجا باید
دزد خانه نفس ... بود
هر کالای ... دست برد
آنچه ... بنای بانه
گرده شیطان ... جان

تا چو از خاک خود برون آیی
بادبان برکشیده بهر سفر
کی ببینند ... مکر ... بخورد
عمر بگذشت و تو چنین مغرور
تا بگذشت عاقل ... آتش
لاله ... غافلی ... بنده
کی غم ... و کنار ... خورد
تو ... رنگ ... کرد
صد هزاران چو تو آب برد
اندرین حال چند ... بپذیر
خوی شیران بپذیر ... ست
... ... بیج
نوش ... آن جای
دور شو زو که از ... باید
دزد خانه نفس جالی ...
چون ... یافت دزد ... خانه
تو خوشی ز آنکه ... قالیش
از درون ... و دوش هم
در درون تو خصم با تو بهم

اندر آن دم ز آب جوی ...
خاک تیره ز آب ... شهر
ابلق عمر تا ... صور
از غذا ... و قرآن دور
نه ... زجانش خنده خوش
دل سیه عمر کوته خنده
هر که او کوک کوکنار خورد
... زخرخش شنو
تشنه ... گم کرد
تاج و تخت ... برگیر
همچو کرم ... تخت
ز آنکه این کنده ... شوی
ترک ... یا بست
جو ز ... آید ... پایه
زو که در خانه دل دین
برد هر که ... خانه
زان دگر باخبر داری ...
تو ... جهل ستم
لفظ ... کی ... مجری الدم

تا بگویم که خاص اندر کام
این شیاطین بفعل مردم نام

شیر گردون سطرلاب دارد
گر رسولی بحرص بگذارد

چه بوی چون ستور و دیو و دده
چار میخ اندرین گدای کده

نیست در وی معنی آن تیغ
سر جایست و گند کی چو بیاغ

گر نه جانه سگ کار آن
پس چرا ای بخوی چون ایشان

ای هوا کرده زیر پای ترا
با چنین کار را چه کار ترا

گر نه چرخ تا که شش جهت
گرد این خاک تیره کش صحبت

بر هوا عالمی ببینی سود
از هوا زنده بمیری زود

پیش تا چرخ نفس خود سد بست
بهر انعیش چون زمر دو بس

دل خود را از سنگ خود ان
گر نه تافت برو برید جهان

کان کرا چار طبع شد ز شش
چار بالش نهند بر کرشش

مرد کز حب مال جاه برست
رفت و بر مسند جلال نشست

مرد چون رنج برد گنج برد
مرغ راحت بباغ رنج پرد

رنج بردار تا بیابی گنج
رنج مارست خفته بر سر گنج

سنت کاهلان در رنج و درد
ست لطف من استوی بیاه

مرگ با جهل کاهلی پوست
باش زنجای تن [illegible] کار زدت

بشنو از بار کار مصطفوی
تا چه یابی ز نکته نبوی

اسب گردن [illegible]
ورنه چون خر خداوند پالان

بر تن از خود نه ای تقبل بار
زانکه باشد سیاه و به بار

شرع ورزی بیابی از سبیل
خوی که داری بیابد از کامل

آن کرا او شرع را شود معتاد
نزد و چون خران بد اجهاد

بنده شرع باش تا برسی
ورنه گردی به پیش [illegible] پری

مرتضا گر بسوی خانه برد
اشهب ادهم زمانه برد

خام و کم راه رفته زخانه
نزد و کس نگر زد انگانه

کام زن همچو در زو شش باشی
نه فرو ده چو بام و روز نقش

آب در کش [illegible] شو چو کلاه
چون نگردد و نگنه [illegible]

دم بدم طوف کن بر کوی
تا کمر بنگری نکو دوست

در نکو گویی و نکو رایی
همچو اقبال باش هر جایی

بایدت خلق رای نیکو دار
تو نکو دار و رای چون نکو دار

سنگ خویی نشان ادبیست
خوی بد رو به [illegible] کو شیرست

خوی نیکو ترا چو شیر کند
خوی بد عالم از تو سیر کند

حکایت

گوش و دل زنی سخن باشی
گفت ادبار را کجا باشی

گفت باشد مراد و جای تاق
دل ز رزاق و محرو راق

زانکه گوید خود درین منزل
ساعتی از خار جهل ازل

گفت دیگر کجات جویی
گفت ادبار را خانه بس

في الحركة والسير

تا بوم در دو آستانه بوم
با بیاز [illegible] بچانه بوم

زین زمین خسی بچرخ کسی
شب دیگر کن مکر بر کسی

خاصه از خیر عار باشد عار
تو توانا توانی اندر کار

دل و تن رانده عسل بیا
کان عسل جز کسی بیاید بار

گر عسل کم خوری ترا شاید
گر دل عسل بیفزاید

تو بکن کار جز بدستوری
مرگ اگر رده زند تو جهد وری

مرد جولاهه چون شود بیکار
نکند زیر پایکار قرار

تو بکن جهد ره بتن و نفس
ور بری مرگ عذر خواه تو بس

روغن گرم و سرد دیده بتاب
افسری شد ز رنج بر سر ب

روغن از رنج تن بجای آورد
آب را سر بزیر پای آورد

رنج کش انچه چه بود در رنج
بستر خواب راحت آمد رنج

تو چو احرار سوی دولت بچ
همچو بخت زاد و بوم بوی

قدر ره رفتن از چه کم دانی
مرد وقت سپید دم داند

تا تو در بند آن و این بچی
سایه پرورده و نازبین شی

نشود مرد بر دل صعلوک
پیش ما و باد رسید و کی

تو در بیکار کاهی سر بین
وانه در بیخ نگاه باده چنین

جامه شوی لیک جور انرا
شمع بر نیخ لیک گو زانرا

علم دانی و لیک علم جیل
سیم داری لیک سیم دل

مرد را کلش است سایه تیغ
ور نگیرد چو خیره او کر تیغ

هر که او خورد بیست و چرخ
تشنه بکام دل عسل تیغ

نشود کس بکنج خانه فقیه
کم بود مرغ خانگی را بیضه

سیر سالار نوبت عیش است
خود رنج مرگ صعب تر عیش است

کی شود مایه نشاط و سرور
تم در انگور شیره انگور

از برون مرد و دو قوت نهید
دام در خانه عنکبوت نهید

تا که از دست رنج تو خوریم
کی تنگ سر و عنکبوت خوریم

یک جهانند زیر این افلاک
کام پر زهر و خانه پر تاریک

فی نقص حال الحیوان وکمال حال الانسان

تا دلت زیر چرخ گردانست
هرچه زی تو بدست نیک است

در گذر زین سرای شر انگیز
پای طاوس باز و دهند مگس

آدمی زیر طبع کی شاید
چار حال مرده را باید

خویشتن را بری چو دیو و دام
تا بوی زیر چرخ آینه کام

تا بزیر زمانه کهن است
نفس در آرزو دم اندکی است

کی ترا سرای جهان جان باشد
هر که او روی ال لکان باشد

ای سنایی بپای دین و صلاح
وز پی جستن نجات و فلاح

همچو دریا چو نیست ایجا هر
کام پر زهر باشی و دل پر در

آدمی چون غلام را نه شد
زان طیبان نجا کابه شد

گرچه جان همچو آب پاک آمد
ز رنگ دار تیز ز خاک آمد

ورنه ادکان و جان چو گندی
ز رکهدار تیز ز خاک کندی

ورنه ارکان چو آب پاک شدی
ز رکهدار تیز ز خاک گشتی

تو گر اندر جهان بجان نانی / همچو دارا ز بی جهت عانی
کی بود نقل تو جهان در شهر / همچون ریح گر بکرد [illegible]

دل گر از میل سوی خود کردی / داده گر گرده خوی دو کردی
کس بدیدی چو او یکی خانه / گرچه زر سوی او خود [illegible]

کم نشین با معاشر وقت زن / گر بجنبت کنند همچون زن
گرچه خود نیست در سرای مجاز / خام دست دغا و دمگر باز

ای بسا ارگها که او دیده / پس خورد رش بجنبش گردیده
با خود درش مباش هیچ ترش / که بجنبت کند ز دولت [illegible]

چار طبع اندرین دو رکن رسید / زاو لکار تا برد زاحد
گرم را از ظهور بنبود بود / گر بود زده دو یک باشد دود

منهیان زاد اند چون تندر / کشتی جنگ ره تر از شر
این همه خواجگان که بطبع / گر بتک تیز باشد هیچ

چون حباب آنچه از آب [illegible] / زود میرند زانکه بر باد
گر ز سوی باد باشد و آب / سخت کوته بود چو حباب

خود نیست تا ابد هم جاه / که اجل سوی او ندارد راه
زانکسی که پاس خود دارد / بر سر پاسبان خرد دارد

فی دور القمر وظهور الهلال ومرور الایام وکرور اللیالی

سست سرده چو دولت جاوید / دور رست خلق را از ماه
رنج راحت چو راحت خورشید / خود راست چون بهش گو ماه

هر که را ماه پرورد بکنار / شیر خواره ش [illegible] چه نیا
بار و رونده رونده کان باشد / بام خر که بکل جنبد ابید

خانه جانت را سیاه بجا / پاره پاره کند چون خرگاه
چنبر چرخ و اختران [illegible] / این چو چراغ دان آن چو [illegible]

فی کشد نت بجود دم دم / پاسبانان گنبد اعظم
لیک اگر بیدت که ز خوش [illegible] / سم از و خور کیست پرداز [illegible]

بر تو خود والیاه خوانه / زانکه واللیل والضحی شانه
چون برآید ز چرخ مهر تو شید / شید مرگ انکه هوا رشید

چون ببیند آن [illegible] / راست چون در بهار رکن گل
لیک گر عزه کار دل سازد / کار و بارت [illegible]

گر یکی شمع کرده زند بباغ / [illegible]
گر کسی گر ز شیر بر گذرد / دو ربیع [illegible] دیده

خر عیسی گرسنه بر آخر / دامن او همگش ز پرده
دست دیوان بود چو جام جم / خواب شیر [illegible]

اندرین خرسرای نوبی تو / بچه مانی هراکمو پی تو
گر بسان حباب باشد [illegible] / چه کنی تخم خشم و شهوت [illegible]

باز دور راه چون روان [illegible] / ای روان مرد چون [illegible] باشید
مرد باید که اهل دیده بود / تاکه در راه حق کشیده بود

چون خدا رد بجان [illegible] نگار / آشنود ست با اولی الالباب
دیده دل تو [illegible] / نیستی در نهاد خویش بصیر

آب چون بد بود [illegible] / گلستان کرده آنچه بود خوب
پس اگر آب [illegible] / میوه بر بار [illegible] شود

راه پای زینک نتوان رفت / ورنه چشم بدست [illegible]
پا ز نیک اندرین [illegible] / زانکه خشت و [illegible]

کار بد هر که [illegible] / زان که بد [illegible]
چند گویم که [illegible] / در تو [illegible]

با گران جان نکویی [illegible] / کاسیا چون [illegible]
تو ز حرص حسد [illegible] / گرد تو چون سرای پرده [illegible]

گر ز ننگ [illegible] تنگ آید / شرم داری گران [illegible] آید
اول عهد از دم [illegible] / روز عمرت چو اول شوال

از تخت [illegible] / ببینی [illegible] کام
باز پس ماند [illegible] / پس چو گرفته [illegible]

[illegible] / در حیات [illegible] چو پیاز
چه کنی تخم حرص [illegible] / در کل دل کو [illegible]

کانچه شوری [illegible] / وانچه تری ترا [illegible]
تو به [illegible] ز فلک / گرنداری [illegible]

کاندرین [illegible] / آب زان کشت [illegible]
آنچه [illegible] بجان رد / وانچه [illegible]

گنجدی [illegible] / ده بند دست [illegible]
جان و دین [illegible] / گر ترا سوی [illegible]

فی صفة الدنیا مع طالبها ومحبیها

کی بود [illegible] / [illegible]
[illegible] / انکه او جان و دین [illegible]

جام زرین و [illegible] / واندران جام زر [illegible]
[illegible] / که تو [illegible]

تو مشو غره [illegible] / زانکه نزد یک عاشق [illegible]
شرب [illegible] / سیم [illegible]

[illegible] / هشتم [illegible]
چون [illegible] / پس بباید [illegible]

آخرت جوی [illegible] / آخرت جوی [illegible]
[illegible] / خوش [illegible]

ای [illegible] / چه کشی سوی خود [illegible]
[illegible] / زان [illegible]

[illegible] / تو [illegible]
اژدها را [illegible] / [illegible]

کی توانی [illegible] / خوش [illegible]
اندران جای [illegible] / [illegible]

گر رضا در سرای بوربت   تا بصد سال نام او گربت
گر کند گوسوی کوه مخرج   حبه خرد نطق تیغ مخرج
کرده خود را بسوی خود آتش   چابک تعز تو تازه و خوش
دیبی از روی نشست چشم تنگ   همچو بیخی ذکی آید لیک
از درون تو دها عاقلان جاوید   روی دارد سیاه و موی سپید
چون جهان در جهان نا مردان   پای بر جای باش سر گردان
عشق او در تو زان اثر کرد است   گر چه کو خویش را بزرگ کرد است
پیش ازین بهر خواجه و درود   توان رفت در جوال نبود
تو مشو غره کو سیه چرده است   کان سیاه و سپید بر کرده است
زیبه بستر ز موش بی خانه   تو چو گربه بسی بی تیغانه
جنبت هر زمانه بی کینست

حکایت

زنده دارد و نهان او زینت
گفت بلبل که ای کی دای   چند بر دخت خواهی
گفت خواهم دو زیست سنج   گفت چون بت چه او رنگ
گفت زیرا که در سرای سپنج   هیچ رغبت نیافت کس بیخ
اندرین منزل غریب غرور   شادی دل زغم ببینیم دور
چند برد ز بهر دست اوست   زانکه تصحیف چیست چه اوست
چند بر در راه خواهم کرد   حبه بخشش نام او آورد
زانکه اندر سرای جستنج   از پی نام خود و ناز سر خنج
هر چه گردون بخلق بسپرد است   نام آن جمله نزد من بردست
چه ستانی ز دوست تحفه قوت
شکر انصاف بر زبان بیار
شکر وصل بهار پیش آر

فی ذکر الربیع اذا رایتم الربیع فاذکروا النشور فانه اشبه الربیع بالنشور فانظر الی آثار رحمت الله کیف یحیی الارض بعد موتها

گر کند درس علم ما قوت
گفت بلبل چو مرد غم شیدا
دل گل گفت از زبان گیاه
دشتها را لحاف یالین   باغها پرده سبز نگارین
گفت فراز لطیف همچو نگار   مرده دی کشیده باطل نظر
تا ببیند بچشم عقل پدید   بر کریبان نشست و در کنج
از پی نقشهای جان آویز   اختران نقش بید رنگ آمیز
راغ پر نقشهای سقلاطون   باغ پر نقشهای بوقلمون
شاخها حله پوش شکل وش   دشت عنبر نهاد دیبا پوش
اشک چون شبنم سهیل سما   روی چون باد و روی کبا
عنبرین گشته از نسیم صبا   از مسام زمین مشام هوا
سرو چون حور سبز پیراهن   مشک و عنبر سپیده بر دمن
باغ مانند عطر مشک آگین   راغ مانند زلف حور العین
چشمه اشک چشم من شتاب   تا در باغ رفته لب تب
جامه بر کار کرده شت بها   زلف کو تا ما کرده دست بیا

صفت

صفت گل گون تو بت دل   گفت بلبل چو مرد عاقل
دشتها را لباسها رنگین   باغها را ز نطعها زرین
کوه پر نقشها همه زیبا   اختران نقش بید برد دیبا
شاخ مانند عقد پر لؤلؤ   بادها مشک نافه آهو
باغ پر حقهای در و گهر   راغ پر نقشهای نقره و زر
گنج قارون میان ریگی   زیب چو اعیان زرنکی
قطر باران چو دانه‌ای گوهر   بر شقایق چکیده زان نشتر
قمری و فاخته ز شاخ چنار   برده از عاشقان شکیب و قرار
سرو چون حور در میان چمن   سمن و مشک بید بیزی تن
پایه ابر همچو در خوشاب   آمد از خدا زمین مستعلاب
مرغ نالان فراز گلبن و گل   مست بی مطربان زباغ غزل
ابر بسته ز روی هامون کپ   هر چه آلایش است از رخ خاک
راز دل کرده جمله عالم فاش   زیرکان زمانه چون اوباش
خانه گنبد اشتیه زنان بروز   سوی صحرا برون شده از پی چور
خنک آنرا که او بوصل نگار   لذتی داردی ز بوس و کنار
بهجا دست کرده شی تاک   زلف شب گیر و کش بی کاک
گر بجو او بحکم عقل کمال   خون کند مشک سنگ خونده حلال
خانه چین گشاده بنظر او   شاه و قیصر نموده دختر او
خم زلف تعنت دلجوی   عود خام بسته بر لب جوی
نافه آهو چو موی سنبل شد   بالش از کوه عاقبت طاری که
هر سر از نار چو طامع ریخ خوار

فی الشرب

هر چه در دست اسه هم چو
می چو بار سم در نهاد شود   آتش خاک آب باد شود
زان برد چار طبع و بیات   کو بلیغ پای خود نشانی
مستی در نهاد خود نه بوست   در کف پای عقل سر بسر است
شاه می برجال تن چیره است   ماه عقل از کمال تن چیره است
باش گرم سنگ سردان است   زان پی زر محکه مردان است
از کف برد مغز موسی   مرده زنده کن است عیسی
مرد را عقل دیده و دادست   غذی روح باده و بادست
باده در پیش آمده شاده   زانکه غم خوار آدمی باده
زیر کار او درین سرای خراب   هیچ غم خوار نبه شراب
عقل را گر سوی تو شد شکوه   باده عقل دوست را شکوه
از ترتیب شان صفر است   وز تنش نقش سوز سودا است
اندرین باغ خوب فلک   از پی جعفر تن زاغ فلک
گل چو بر دست مل پیام دهد   آید و بوی خویش وام دهد
بشنام آن که گل بینند   از مشام تنش نشاط دل دید
مست در راه منکر عاقل   از پی کشف غارت عاقل
مرد عشرت جوان مردان   نقد خوان و نا قد مردان

اندکی زو عزیز و تن آراست
دل بانجام دین سپرد نه بخ
دیده کان ز طمع باشد پر
اگه نان رست در دل جاهل
فضل دین در ره مسلمانی است
هست محتاج کار سازی تو
نام شرع تازیان بفروخت
پارسی بهر کارسازی تست
تازی از شرع را نیا هستی
بهر جمعیت صورت تازی
بهر جمعیت قدر تازی را
اینچنین جلف بی ادب زانی
بو مسلمان نخواند از دیار عجم
علم کز بهر خود کنی بر دست
چون ترا جز هوا امید کرد
نیست جز نیست روزی
گرد چون اهل بیت خود را باد
نسبت دین درست باید بود
زر بکار آر ادر نی سرای کهن

باز بسیار خوار از و خواست
باده بخور روز وقت خوردن بخ
کرده دانندشان بیابی شتر

فی ان الفضل لیس بالعربی والعجمی وانما هو بالادب

چه کند پارسی و تازی ملک
کسری اندر عجم نبی می جست
تازی از بهر کار تازی تست
بولهب آفتاب و ماه ستی
نه بدان تا تو خواجگی سازی
تری بی صورت مجازی را
گر تو تازی نه ای ادب دانی
بر در دین نمی فشرد قدم
آب خواهد ز تشنگی بجست
دل سیه کرده نان بشکند
نقل نحوی و شبهت لغوی
دل سلطان بلفظ شاه شاه
زانکه دولت شکسته شد ز نحو
هیچ باوه رمدان چه باز کنی

تا تو او را خوری عزیز شوی دار
سرد و چون در بگیرد سیر طی
آبت از روی برد و عقل از ای
از پی دین شغل پرورزی
ملک عدلت و دین دولت
گر بتازی کسی ملک بودی
بر در او چون خر بباشد کم
سر که شد جان مصطفی اهل
روح با عقل و علم دارد زیست
بولهب از زمین یثرب بود
علم خوان آیات دین قبول کند
کی رساند بحکمت عجب
پس ره نیز او پرستش عقل
کی شود بهر پارسی مهجور
باز بو جهل اگرچه تازی گیست
دولت از روی شدت و صولت
عقل را گر بتو [illegible] قرار

چون ترا او خورد ذلیل شوی خوار
پس چه باده خوری چه خفته باشی
تو سنی [illegible] آتش بی
بادیه باده خورد مهمانش
سر کلک ره فراوانی است
هیچ در تربیت در تازی
تازی و پارسی چه خواهی کرد
بوالحکم خواجه فلک بودی
چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم
چه کند ریش سبلت بو جهل
روح را پارسی و تازی نیست
بانگ قد قامت الصلوة شود
گر ز افضل بالفضول کند
لحن و تخییل حیلت و آدابست
چار قل چون زنت بر بیل
تاج منشار زنی و سلطان دور
دوستی و درست تاریک است
دولت امروز داغ فرداست
حکمت جانفزای را مگذار

از جهالت ترا رساند عقل
عقل بر تن او به پیغام
هر که او عطر عقل او بید
دل جاهل ز طمع باشد پر
آز چون اژدهاست مردم خوار
بر سر راهی آز زن در پاس
تنگی راه را صفت بشنو
ره چو سو فار و خار چون پیکان
خاره در تف او چو خاره سنگ
مرده خاکش ز بیم آبی
ناپسوده بر هلاکش را
ابر بیجان در و سموم زده
گر ز خفتی ز سهم آن راه چون
زانکه از روی جهد و برگی
فرا بجا طریق گم گرده
از پی قوت و قوت مردم
چشمه آفتاب ابر آلوده
قلزم قیر و قار تا اجراج
باد سر دو کش دل بنده بید

بحلالت ترا رساند عقل
کای زمین بر ترا درود و سلام
از حد خویش به نکهت رو بید
طمع از مال خلق جمله ببر
غرت آمد چو رفت آز تو خوار
آز بکذار او ز کسی هراس

فی صفة تفسیق البیداء و تفق السودا

مار زکین در و چو دود کمان
شوره بر سنگ او چو خاره تنگ
کفش شوره کرده سیمائی
اودم روزگار خاکش را
مار بر خاک او سموم زده
خضر بی سیلاب بی دلیل برون
راست چون پشت آینه
شمس در وی شجاع پسرده
گنده بر زمین چون کژدم
طلعت شمس جان و دوده
بر فشانده ملاطم امواج
ریگ کرمش برگ اوده

هر ترا عقل دست گیر بیست
هیچ کیا دان من دین برین
مرد عاقل بهشت تن دارست
آز خود را بزیر پای درار
آز را بیان خرس خوک سگ
سینه تو در تن خویش دام

تیره کربان گشته او کرما
شده از تف شوره دیده تنگ
سایه یکدم در و نیاسوده
چشم چشم و خیال پرکینه
بود هامون او چو دیه راست
خضر بی رهبر اندران صحرا
مهدش با جهات ارقم
جعد بر کرده او چو خون آبی
نرگس اندر خیال بوده چنین
گوی از بهر صرف و لداری
صحن بی امن او چو خانه بیم
تا سموم حمام کوشش آمد

عقل را ره ترا خضر بیست
پای را جا مجوی رای برت
جان جاهل ذلیل عم خوار است
علم دینی بجوی جهل جان بگداز
از بد و نیک بی ز ای سپاس
چون سر است آزاز دهلیم
در ره ناز بوده خیره مرد
ام غیلان او چو ان کا
همچو سیماب بیده در وی سنگ
غول خضر ش سراب خیره دره
سنگ بر سر آب آینه
خاک او چون آل معادیه راست
نتوانست رفت بر عیا
چون دم ابیض دل جم
جرد بر کوشها فتاح گریزی
آفتابی حیاء نه بروین
شش درم کرد کرد و نیاز
مانده بی آب همچو روی لئیم
دست او پای بنده در کشش آمد

گر دم از خاک او کند مسواک — ما رافقی در دو دنیا خاک — خاک او روی آب زد دیده — گل او پشت مردم دیده
نان نه دیدی که زان او شد شاد — جان برد آنکه دل برو بنهاد — تب زردست رشته چه داد — مرگ بر جست رفتن و داده
زین بیابان ترا بسی سبزه — خانه و آب سرد و دیگ گبر

فی شدة الموت وکربته وغصته

در جهانی که عقل و ایمانست — مردن جسم زادن جانست — تن خدایی که در جهان سخن — جان شود زنده چون بمیرد تن
دشمن جان تن خاکش دار — کعبهٔ حق دلت پاکش دار — زانکه اندر سرای سود سود — از پی خواندن سرود سرود
همه آن تیغ تو از ظلمتست — همه آرایش تو از دینست — رهبر این راه را چو برگشت — بی نوایی مکن چو برگشت
مرگ بد نیست سوی استده — هدیهٔ آن میهمان ناخوانده — سوی این هدیهٔ خدا شیدان — آنکه ناخوانده آمدت مهمان
مرگ ناخوانده کاید سخت تلخ — پیش هدیهٔ خدای کش تن جان — جان رست ای که تخت خورشت — زاتش آب و خاک باد بجست
مرگ چون دوزخ تو هیچ سال — بدل جان کنش استقبال — همچو ایمان ز رای پوشش برکش — جامهای رنگی در پوشش
رقص کن پیش دل بچارهٔ خویش — خرد کن آن چهار پارهٔ خویش — دانکه در بارگاه بی بندی — بنود جانرا جامه پیوندی
چند باشد ببند نان با تو — دو جواز دو عقل جان تو — چون شده آباد شد شید آباد — آنکه از عقل شرع پائی داد
آتش اندر زن از پی رنج را — بیخ خرشتهٔ شیاطین را — چار طبعت در سرای جحیم — آفت چار میخ عزرائیل
مرگش زندگی ز ارکانست — مرد را برگهٔ دل جانست — ره زلیفت از سرای فنا — خلق را سوی کشت زار رجا
چار مرغ اند چار طبع بدن — بهرهٔ دین حلوا با زنان کرد نه — ربم آمیز پر و بال آمد — پس نظر کن بحال بابل
بر سر چار کوه و دین بر نه — باز خوان جلوه را بجه برجه — پس بیابان ز عقل و صدق دلیل — زنده کن هر چهار چو خلیل
جان ببرد و بسوی حضرت خویش — تا کند ره و پیاده از تن خویش — تا نیاید برون ز حرص حیوان — ره نیابد بر تبت انسان
پس چو ایشان ز نفس ناطقه زار — روح قدسی کجای او دشت — چون برون شد ز جان که بنده — شد بکان ز زشکان زنده
ای ز شهوت شکم زده آمار — جنبه از بیضه وز شره ناپا — گر ترا برگ نامه مرگ بود — بر دل قلب مرگ برگ بود
سابقت نامه عهد آورده — از پی جانت تو بسپرده — تا ز دور زمانه خوانی گست — تو ندانی که اندر آنجاست

تا دم آدمی ز تو نزند — صبح و دین شه سر بقا نیم — حالت اینجا بنت بچو حسم — خوانیا جان بمعنی دینی دوست
عافیت باقیت بنماید — دین عاقبت کجا پاید — زد بعقبی و از حلال بود — که دل انجا بوده کمال بود
گر بعقبی ترا شدی او بیم — را بعقبی ترا ابدی تسلیم — باطلی باده پاکی از پی حق — تا بدانی تو عقبی مطلق
گر ترا هیچ مرگ بر کستی — ای تو خاک کت جان کی که کی — ور ترا رای شورت گرست — پر نجنه در این جهان برکت
پس درین منزل از ره بیم — گر کنی شور رست بیدار کنی بس — مرگ را چون کلید دین منزل — مرگ حقت زندگی باطل
تن خود را برای عالم دل — کمن از بهر هیچ هیچ جل — مه چنانش نهفته تیغ و ترش — گر از نبیه دو دو در زنگش
چون از این دیو انکه ماسزین — جان ببرد خاک بر سر تن — گر ترا زجان ... نور کرست — جان ز ظلم و سر ... در کرست
آنکه جا از جلم برو رست — هیت بر چاه وجش بر مرده

فی الاخلاء الاجلاء والاصدق الصادقین

صدیق موافق موالف خیر من الف

اخ منافق وابن مخالف

آب بنیاد تا گذشت سخن — سخن آدم ز دوست و زدشمن
مردم از دوستان در سم نشود — مهر گر عقل بود کم نشود
مهر جاهل چو مهره کردنست — مهر گر عقل بود مهرانست — با هوا مهره گین چه دو زر ده — کرده ای کاه کرم و که سرت
دانکه گر دون دلی بجانباشد — چون هوا مهر گر هوا باشد — با هوا خود بجنگ آمیز — چون بیا سختی بهنگ گریز
باز دو قت و فاز نیک زید — نه خرد گر دو ده نه مهر خرد — مست با عشق حیلتی دیگر — صحبت و عشق عقلی دیگر
دو زخ آنگه که بر وی از دو — متقی دوست را بیازارد — وانذ آن جان کر تنش حیست — کالاخلا جولیت نبی
بغض گر نیستی ره دو دین — مهر گر خلقی بود کین است — تو و من کرده آدمی را دو — بی من تو تو من بوی ی تو
تو توی من منم سر رشت — تو چنان من چنین نه جنگ است — با خودی بوده ویش باشیم — بی من تو من تو خوش باشیم
خوش بود بیم اندرین کشتی — چون ز تو تو برفت ز نیست — تو و من گر نیست نو و نیز — در منی تو با علی آویز
تا تو خود را بوی نباشی دوست — زانکه در وضع [illegible] — دوستان از ایکار بود و زیان — بتجان دیده آزمود و تو
دشمن از دوست کاه آزو نیاید — خر ابود و دو زبان [illegible]

حکایت

دوستی دوست را بجان [illegible]   دوست [illegible]
گفت زن را که گر خدای گو   زن ورا گفت حاجت تو بگو
گفت ترا من آر که بسیم   زن بیاورد و کرد تسلیم
مرد بخشاد کیسهٔ دینار   برگرفت آن قدر که بود بکار
آنچه در کیسه ماند زن را داد   سوی در آمد ز خانه خرم و شاد
چون که شبانگاه شوی باز آمد   بر مرد زن فسرده آمد
گفت [illegible]   شاد شد مرد و غم گرفت زوال
جمله بود آن نهاده صد دینار   بیت برداشت مرد و برد بکار
باقی را بداد [illegible]   [illegible] خویش بیگانه
گفت درویش را دهم دینار   گر مرا شاد کرد نیکو یار
بی حضور من اینچنین مرد   مال من را [illegible] نکرد
جمله درویش را دهم مالم   از چنین دوستی چرا نالم
[illegible] بخود   ذانکه در مال من تصرف کرد
دوستان ای پسر چنین بودند   گر مرا مال دوست [illegible]
مال جان دوست [illegible] کرد   راحت دوستی فدی کرد
تو بدانکه درم که دوست برد   [illegible]
دور ایام [illegible]   گر بزر جو به شد نباشد دوست
اگر بگویی که دوست بر چه [illegible]   [illegible] کجا کو نشین
یار بد دشمنت [illegible]   تو ازین یار زود دوری جو
یار بد همچو تیغ [illegible]   زخم او تیز [illegible]
مرد را [illegible]   سر تری کرد و دین باشد
سر کرا در بطانه [illegible]   وانکه در [illegible]
یار بد را [illegible] خشم تیز   [illegible]
شاخ بی برگ و میوه چاره بود   یار بی تیغ و درع مار بود
دوستانی که بی دریغ بوند   دوست را همچو میغ [illegible]
مر ترا آن رفیق بار آید   گفت نیک [illegible] بکار آید
یار [illegible] بسیار   لیک [illegible] کم بود [illegible]

حکایت

آن شنیدی که عمر خطاب   دید قومی نشسته در محراب
گرد واران قوم [illegible]   گر کیانید و چیست [illegible]
جمله گفتند ما رفیقانیم   همه یکباره یک طریقانیم
یک دگر را برادر [illegible]   یکدل و جان و یک [illegible]
گفت عمر که بی حضور دگر   کیسهٔ یک دگر کنید نظر
سیم یک دیگران بخرج کنید   یا بحکم حساب و [illegible] کنید
جمله گفتند [illegible]   وز زر و سیم [illegible]
گفت عمر که کار محکم نیست   وین سخن جمله را [illegible]
[illegible] انکه برادران باشند   که زر و سیم [illegible] باشند
هیچ ناید تغیری پیدا   [illegible] جدا کیسه جدا

[illegible] بود زمال اخراج   وان دگر کس [illegible] محتاج
[illegible] اگر درویش   بر زر و سیم باشد کم و بیش
پیش ازین دوستان [illegible] بدند   لاجرم در وفا چنین بودند
جان یکی بود [illegible] تن دو   حال بودی یکی و مسکن دو
وین زمان دوستان [illegible]   [illegible]
هر یکی [illegible]   [illegible] کوه قاف [illegible]
هر زمان [illegible]   [illegible] و شاد شوند
دوستی [illegible]   [illegible]
دوستی [illegible] پیدا [illegible]   [illegible]
دوست خواهی که با تو باشد دوست   [illegible] طلب [illegible]
[illegible]   [illegible] چون گرفت [illegible]
دوست ار چه [illegible]   دشمن ار چه یکی [illegible]
مر ترا خصم و دشمن [illegible]   بی زبان [illegible]
از [illegible] طلب [illegible]   از صدف در طلب [illegible]
[illegible] دوست در جهان [illegible]   کار [illegible]
گر بخواهی [illegible]   [illegible]
گرچه صد بار یار [illegible]   سوی او بار [illegible]
[illegible]   باش تا قدر این [illegible]
دوستان [illegible] خانه [illegible]   [illegible]
با [illegible]   [illegible] در آمیز [illegible]
[illegible]   گر چنین [illegible]
صفت دوست از ره تحقیق   از علی بشنو از ره توفیق
دوست [illegible]   باید این حکمت [illegible]
خلق دشمن شود چو بگریزی   بد قرین گرد [illegible] در آمیزی
چون ترا دوستی پدید آید   عقل باید که زود [illegible]
وقت عشرت [illegible]   کم شنیدن [illegible]
آن طلب [illegible]   تا توانی [illegible]
مطلب گر چه [illegible]   [illegible]
دوستی [illegible]   [illegible]
یاد کن لطف دوست [illegible]   [illegible] صحبت یار
تا نباشی حریف [illegible]   [illegible]
دوست بد همچو خار [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
صفت [illegible] فضل بهار   باغ [illegible] عطار
روغن [illegible] که [illegible] کام   شد ز گلها [illegible] نیکو نام
چون بگلها [illegible]   روغن [illegible] کس
این [illegible] دوستی [illegible]   گل [illegible]
باید [illegible]   [illegible] نفسانی

چه خوشی خوار از ان گرگ شود / گرگ چون میش خورد گرگ شود / صحبت نیک ز دوست بد / گر بد و شوی صحبت بد

اسب تو رشتی سیاه گی سگ / گشت هم خو اگر شده تگ / گر بدی صورتی شود مسند / بد و انداز زنگ یاد داغ

هیچ صحبت مباد با عادت / که چو خود مختصر کند عادت / صحبت جاهل آتش و هیمه است / زشت نام و تباه [illegible]

باد و جاهل هوا بیا میزد / یک هوا از دو عقل کم بزید / بد و زنگ چشم دار [illegible] / تو نشینی [illegible] کار یکی

دوستی که با تو نیست مجال / گر بگو بد حرام نیست حلال / با تو تا که دیده جان بود / چون شدت لقمه [illegible] هیچ

دوست و دشمن سرای جاهل / تن بود کش غذای ناید / سگ کش چون الیاس بیند / ور زد آتش دل چو لاله بیند

بالکه کی بود اخوت یک / زانکه گشته خاک [illegible] / جامه خون کوشت پوست بود / عیبه عیب است دوست [illegible]

نیست در هیچ باید [illegible] / نیست در هیچ دوست [illegible] / گر کنی جهت چشم بد ای / دوستی مخلص از کجا یابی

چون بعقلت کند سلام یکی / از بد و نیک تو شود دیده / ور تراز و وفا نخواهد [illegible] / گر تو دیدی [illegible] ز دوست

پس تو اکنون [illegible] / در خویش نگیرد خود [illegible] / که بود هم دو عشق تو زبان / بی بدو چون چراغ بیوه زنان

صلح دشمن چو جنگ دوست بود / که زبان مغز او چو پوست بود / گر همه در [illegible] / ده عاقل [illegible]

دل درویشان [illegible] / همه آدم دم [illegible] / نیک از بد [illegible] / واکنه [illegible]

فی صفة الزوج المتلف والقرب المخلف

خلق جز جور بد و هیچ نبیند / همه را آن ز تو دم [illegible] نبیند

چون ز تنها [illegible] / همچو خورشید باش تنها رو / همچو پیوسته یکی سواره بود / ماه باشد که با ستاره بود

هر که تنها روی کند عادت / همچو خورشید شب کند غارت / مرد را دل شکسته دارد جفت / تیر را پای بسته دارد جفت

با چنین تیز ماه و خورشید تنها / وانکه تنها ترا ز تنها / جفت باشی خدای [illegible] / فرد باشی خدای [illegible]

چون [illegible] شاد / تیز [illegible] کس [illegible] / ملک عالم [illegible] تنهایت / مرد تنها [illegible] زیبایت

[illegible] در نگاه [illegible] / با خود آسوده [illegible] / چون تو تنها نشینی [illegible] / با خودت [illegible]

چون تو تنها [illegible] / [illegible] / کرد توحید کرد با تفرید / [illegible] صحبتی کز آن تقلید

بی‌بی

بیدی کار تو بنده ر آمد برد / پس بیاد تو هم از تو نگریزد / تا بمی در تو نیک خود بیند / با تو یک دم برفیق ننشیند

گر شوی والعیاذ بالله بد / تا چه هیچ ز تو بجان خرد / دل نگوی بد [illegible] ز دل بکسل / ز بخیلان ببخش بهتر دل

در دهان دارد تا بود خندان / چون گرانی کند بکن زندان / هر که جانت نخواهد از دل / گر همه دل بود از او بگسل

چه کنی با حریف بی معنی / بس ندیم تو شعر چون شعری / بس حلیت کتاب با خردت / ما نگوید بخلق نیک و بدت

عربی به که جفت کو نبینی / ماه تنها [illegible] / سر ز و بیش هم شریف [illegible] / گو کسی گو کسی بود کس را

کو درین روزگار یار بیا / تا که با شیم استوار بیار / اهل این روزگار [illegible] / از برای نوا [illegible] بکش

گرچه خوش بوی [illegible] / زود [illegible] / رنج کاران گنج [illegible] / ز رنگ [illegible] بتاشند

مرد صورت پرست [illegible] / هوش او جز سوی [illegible] / روز تنگی چو خوش بود با تو / چون [illegible] با تو

چون تو از اهل جهان [illegible] / یار غار تو غار باشد غار / یار عاقل اگر چه [illegible] / چون درای [illegible] آواز

جان در خویش [illegible] / یار در خور [illegible] / نیک و بد [illegible] / [illegible]

این یکی [illegible] / وان دگر [illegible] / بار [illegible] / خوش [illegible] آواز

صحبت [illegible] / قوت [illegible] / شاخ [illegible] / هر کش از باده [illegible]

هر کراست دوستی [illegible] / بستی در جهان [illegible] / رنج [illegible] / سال تنگی [illegible]

من بعالم [illegible] / دوستی تازه [illegible] خلق پنهانم / گرچه [illegible] / دست گیر [illegible]

حکایت

واکنه زالی [illegible] روستایی گاه / هستی نام دختری [illegible]

نو عروسی چو سرو بستان / گشت روزی بچشم بد نالان / گشت بدرش چو ماه نو [illegible] / شد جهان پیش پیرزن [illegible]

زال گفتی همیشه با دختر / پیش تو باد مرد من با در / دلش آتش گرفت [illegible] / گر نیاری [illegible] نداشت [illegible]

از قضا گاو زال [illegible] / روز [illegible] / ماند چون پای [illegible] / آن [illegible]

گاو مانده [illegible] / سوی زال [illegible] مطبخ / زال [illegible] / بانگ [illegible] کار [illegible]

گاه تکلفت من نه مستی — مستی دیگرست من ستام
گر ترا مستی همی باید — رو تو او را ببر مرا شاید
دخترم اوست من نه بیمارم — برش روز دست بگذارم
من برفتم تو دانی و دختر — تو ز داور روزگار من بگذر
تا بدانی که وقت بیچارگی — همگیش نیست همگنش با هیچ
بی‌بلا تا زمین شمرد او را — چون بلا دید در سپرد او را
بجمالی کو از وی شاد — بجمال پیش دوست بداد
یار نبود که برد در زندان — چشم گریان و لب چو خندان
یار آن تا شد ادبار زخشم — گر ز سر نکشد برای چشم
گیر دوار ناید پیش پسندیده — گفته ناگفته دیده نادیده
هر که وقت بلا ز تو بگریخت — بحقیقت جدا که رنگ بریخت
صحبتش را مجو و برو براه — رو ز دو زن بچه از درد او
من وفا نادیدم از خلقان — گر تو دیدی سلام من برسان

فی وصف البله والبلاهت

صفت ابلهان چو دیگ — از درون خالی از برون هیبت
دوستی ابلهان ز تیلیست — تو ز ... عقل و شرع و توحید
بیراز دوستی حلق سگ — دوستی سگ و حلق تنگ
سگ در ظرف شیشه تو نباید — بود دوست بلا برای گرد
چنگ باید در صف ... — تنگ لا تبدو فراخ دهان
داتگ اید چو باشد دولی — آب تهمت ... در جوی
تا بود ... دست محکم دوان — وارد ... دست چون جان
چون شود موی از تو دیگر گون — این شود موسی آن دگر فرعون
یا بیاد وان چو شد ترا همراه — پس را ... کوتاه
چون کم آید بر او نوشته تو — نکرد در کلاه گوشه تو
ور تو با خدای عقل ای خر — چون دوست ای نیم جو کمتر
گر یکی دانه بهر زر باشد — باز صد خانه بهر خوابشد
نی که ... فراز — گر ز خود ... بر تاز
لیک ... گر شود — عقل ... شتی ... شده
گر ترا گوش هوش بودی باز — شنید ... آواز
در تو زان رو ... — گر ترا از خرد ...
رفت زنی ... سلام — تا شوند از جهاد نیکو نام

حکایت

وزنی افتاد تا شکسته شدند — چند کس زان میانه بسته شدند
علوی و دانشمندی — نیز خیری ولی خردمندی
گر نی ... عظیم الروم — گرد بر سر ... سلام
گفت شد ... بربندید — بت بعبودی خویشتن ...
ور نه من ... — بکنم ... که بتوانم
بنشستند ... — سر ... از دل ...

گفت

گفت مرد فقیه رحمت — بسته دو دست خصم شکست
که چو بر کور کرد خصم احبار — نه بدل از زبان و بد اقرار
بعد از آن چون ز نزع فرزانه — بر رخ خویشش باز آید
علوی گفت در روات تشنیع — جد من سیدی شریف و رفیع
بیتر را گفت مرد دانشمند — تو بگو گفت من شدم خرسند
در ترا علم تو دلیل است — علوی را پدر خلیل است
من که باشم بخت در جهان — گر ز دین جهان شود ویران
سر چه خواهند باتنم بکنند — گر بگیرم خود پوست من بکنند
نیک و بد هست مرد کیهان — نام نیکو گزین کنم ز جهان
سر فدی کرده ام پی دین را — چه کنم عار و جان بچنین را
گفت بهتر مرا بنام نکو — تا بوم زنده با غزا آمیز
جان بداده وی کی بجو دگر — بر دو شرک و شک نبود دگر
ای برادر تو در زمانه مثل — خیره مردی چنین بود عمل
تو بمردی چنین عمل جای — ور نه از پی دلی تیغ بکشای
قوت خود بینی ... — اعتقادات بد درست
تو ز جان خوب ... — زاتش ... ز فقر ...
عابد عمرو ساجد ... — بنده آب و چاکر نانی

حکایت

بود مردی معیل و بی ... — شده از غم زعمر و عیش نفور
ده تن او را عیال و کسب قلیل — مانده در بند فقر خوار و ذلیل
از عیالان ز خویش ... — بدگمان ... ننگ شتافت
وان عیالان ز شهر خود بگذاشت — راحت جان خود در آن بگذاشت
بر سر چاه ساری آمد مرد — بخت ننگر که با حیل بگذرد
دید مرغی نشسته بر سر چاه — دل بیاحیل بر نهاد و براه
مرغکی بس ضعیف و کم ... — گرد ز تنگ بو داو دیگ
گفت ... سگ گرگ کاری — تا برآید مگر ت ... بازاری
از من اکنون تو صد درم بستان — مرغ را ز آب تشنگی بنشان
ولد و حبل بیک ... — آب جو مرغ را سگ ...
مرد گفتا که بخت روی نمود — بازی کار خود ...
یکی کو سیر کرده مرغ — صد درم مرد را شود آن مرغ
دلو کرد وقت بی سر چاه — خود ز سر صد بود آگاه
تا بگاه زوال آب کشید — مرغ سیراب ... ز آب ...
خسته شد مرد و گفت چه تو آب — گر تن من در ... زسود
مرد در گفت ... — امتحان تو ام من ازیر دان
تو مرا این مرغ ز چاه برآ — تو انی ز آب او اسباب
در عیال ضعیف چون ... — خود اطفال خویش بگذاری
راز قم من تو در میان ببی — تو چرا با فغان و با شغب
رو سوی خانه باز روش شاد — کار اطفال خود ...

من که روزی دهم توانایم — راه او از زرق بر تو بگشایم — جان بخدام و دمستان بردم — جان از آن زبانیان دوزخم

زین هوس جان خویش گردانی — چند داری ترا جهان بغرور

التمثیل فی شان المغرور بدنیاء الدنیا

آن شنیدی که حامد لفاف — در حریم حرم چو کرد طواف — تا که ناید بخود برد پیر — آن که در هم خود ذیست طیر

گفت شیخا بگو که تا چونی — تا برنج زمانه مرهونی — گفت علم سلامت است خبرست — لفظ من نیال ماه لاخیرست

گفت رنجیک سخن حکایتی — همچو دادن بجود در آشتی — الکمی خمیر آدمی آورد — گر صراط رقیق بگذارد

تو شنو از صراط بگذشتی — خیر خواه شدی و درویشی — بعد از آن در بهشت جوهی — از سلامت نصیب بگرفتی

نا شده در بهشت دار اسلام — چون سلامت بود بیابد کام — چون از این ره وفا نیابی تو — خیر را آن امانی شنایی تو

این زمان طیبات بشتی — بسلامت چو در بهشت شوی — چون ترا راست برده اندرلی — خویش را خیر گشته غرعلی

از حقیقت چنان بمیل دور — کرد او است و مرد و دوری — یک زمان از نهاد خود بر خیز — و در شرع محمدی آویز

از روان شیخ را استماع — پس برو نه بکام دل بخود — هرچه گفتست شرع آنده گیر — و آنچه معقود رکانیا بگیر

از امانی منبع سست بدار — تا امانت بیابی از جبار — اندر این حال پند من بپذیر — تاج و تخت عدو و زر بگیر

دشمن سنت و نبی ملعون — عقل اگر عقد او بیرون — نیست در خورد مرد اهل جان — یا ادب از مرد دام تو باز نان

حیث لذت ز غیر باک حقیقت — هم بایم رقیب خصم و حرب — زین همه خلق زین بپرهیز — بند تکلیف خویش بر تو نهان

گشت ز خلط کاینات حیوی — احسن الصوره تراز ممحو — گر دو دل عبث چرا گردی — عمر خود در عبث بسا کردی

گر ترا غره کرد بیروی — تا بداری ز دست خود عجب — کار خود و به دو دو دریافتی — لیکن اکنون بشو ز دو رخواهی

غافلی زین میانه ای غدار — از وجود زمانه دست بدار — کاین امانی نپایدار بود — حسرت افزای عمر خود بود

چون منی چون تو صد هزاران گشت — تا شده سرخ یک هر انگشت — تو درین راه کودکی طفلی — ز شراب مروتی شغلی

مرد رای در ای مردی کن — ورنه ره گیر و رو بمردی کن

التمثیل فی حفظ الاسرار و کتم الاخبار

بوده مردی علیل او ری — وز دوم رسید بیش دمی — رفت روزی نمیرود آیمی — زیرکی بر خرد توانایی

کز

گفت سگبر کز آنچه معلومم — گر خورم خواب و خشم مظلومم — مجلسش چون بدید مرد حکیم — گفت این شیخ ناقه و دیم

نیست در باطن تو هیچ علل — من ببینم ز هیچ نوع علل — مرد گفتا که باز گویم حال — گر چه افتاد در بلای محال

راز دار ملوک و پادشهم — با فراخ المتون تجهیم — شه سکندر و دید سه کام — که من اورا کز بدیده جام

لیک از بیت در دلم بخت — روز و شب جان نهاد بر لب — تو ام گشاد راز نهان — که از و بیم سر بود ز زبان

سال‌ها هست تا همی گیرم — بیش از این نیست راه آنجم — گفت مرد حکیم رو تنها — بی قلا و یکی نهان سوی صحرا

چاپساری بسی خراب شده — گشته مطوی خشک تشنه — اندر آن چاه گوی راز دلت — تا بیاید این برشته کلت

مرد بند حکیم چون بشنید — همچنان کرد آنکه چاه ندید — شد بصحرا بدون تا مرد — از پی رنج و رنج خود رحمت درد

دید جای خراب خالی جا — درد خود را داد اشاخت دوا — سر فرو چاه کرد و گفت ای چاه — راز جان را بجای در نگاه

شه سکندر ورد گوش بهم خورد — داد داد نیست راز دار نهان — بار گفت این سخن با دور رفت — شکر او را که چون کران گفت

زان کهن چاه و نی بی برست — شد قوی نی بنی بر عجبت — دید روزی شبان در آن چاهی — بیر بیش فی ثمر شی فی

گر دهانی ز ذات نی تا نه — راز دل را که وا نمود ده — نای چون دو دید کرد آواز — با خلایق فاش کردم بیان

شه سکندر ز دو گوش خود دارد — خلق ازین راز او خبر دارد — ناش گشت این سخن بگرد جهان — مرد حجام را بریده زبان

تا بدانی که راز بدرو زمان — بتر از رحم و آتش سوزان — عالمی پر شده آتش دود — بهتر از یک سخن که راز تو گو

بود آنجا درخت نیک برو — مجلسی بس پر از وفق سوزی

حکایت

شهر بد ای مجلس فرو ن بود — زان عبارت بدل بر آسود — مجلسی پر ز ناله و شیون — گفت آن صدر دین فخر زنی

آن چو موسی بشوق بر خود — بو المعاحسن محمد منصور — این حکایت ز ره نیکو گر — ذو معنی در او بر سر قیام

بشنو این انگشت قول بچه — که بجای بزرگ پیر مرید — در فنا دید چون سماعی بود — دیو را اندر آن حالی بود

وجد آمد زاو مرد و انجام — در کده شستند ز خاتم — پیر در رقص کرد در حالت — زانکه از شوق بود با آلات

دید مرد و هم بیا آهسته — زنجیر زنار بر میان بستند — گفت کای پیر این چگونه — بسته زنار بر میان تو بیت

پیر گفتش که ای فضول بی‌هوش
از پی تو نفس بلا بیم
سر مکو زخواب برخیزد
گویم ای کبر اگر این راه
تا درآنم تر ز خویش بیشتر
تا ندیدی تن ز عیب و انتجا
سر چه پوشی که در بهار از گل
با بیابان ای تن ز بهر بی
راز پنهان داشت هیچ طبیب
از طبیب ار نهان کنی علل
نه بهر جان جانت فی دیگر
این که گفتم چو زیرکان بپذیر
سر که مردست راز مردان را
تو نیابی بجامه ای کودک
آن شنیدی که گفت ...
شرری بود گر هوا برد
پیش با محرمان نهان باید
راز جز پیش عاقلان نگشاید
کم ز هانی کز خاک نفع باز

سر خود دیدی خوش باش بیهوش
جنس گستی است آنچنیم
پیش کو شیر و فتنه انگیزد
از کجا بیم فرزه دیگر اره
تا شناسد کسی بجا بشر
باز دارم و را البلیح بنار

في اظهار الاسرار مع الانفصال

گر ز عقل از عقیل باری
درد خود علت از حبیب طبیب
تا درستی شود بعد اجل
تا نگردی نهانش جای دگر
ور نه ناز بیل خرقه‌ای گیر
درکشد لب صدف که جا برا

حکایت

با ترس آنان خود راری
از تو زاد آن نهان و دمی
ور نه محرم چه بیشتر شاید
دل خود جز با دل همای
از زمستان نهفته دارد نه

نکاین نه زنده دل که نه تماشت
تا بد اندکی گر ببی قدرت
سر کم عرضه بروی ایشان
زاهل زر و درخور نوری
نکند کرد کین بیا میزد
هم سلامت بود هم از شرش

گر تن دوست در سرای مجاز
جمله علت مگوی راز مگوی
راز در دل چو مرغ در لانه بود
با تو ای کوی اگر بگوئی باز
زنده سر چو برنده سر دست
تا صدف لب نکشاد نه شکفته

گفت کای یار تا نگوئی باز
دوست محرم بود بر از دوستا
در ره سینه زیرکی خفته
آن ببینی که تخمها در گل
چون هوا دست عدل بگشاید

روضه روح را چو انبارست
کار او پیش صد در دین قدرست
تا ز پندار بد شود بیدار
دام و دیو نزله خوری
از ره جهل و حق برخیزد
هم نکو و نیو از خطر طرش
راز پنهان ندارد از عاقل
جان برون آید و نیاید راز
وانچه بشنیده تو باز مگوی
راز بر دل چو دود خانه بود
زانکه باشد قوی ضعیف آواز
زانکه سر جان و دو در دوست
همچو دریا ز موج کی ماند
خیره با همنشین سینه دو کک
گفت خود کی شنیده‌ام از تو راز
پیش محرم جز نه بهتر راز
سخن گفته سره نا گفته
تا نیاید هیچ ظاهر دل
دانه دل برده خاک بگشاید

راز در زیرکان نهان باشد
سوز و الشمس چون الشرع بیاست
صحبت زیرکان چو بوی گل
بی غرض پند هیچ تند بود
بهر آرام دادن او باشد
دست انجا که راه نیز داخت
چه کنی در کنار ما در خو
پای در ره براه بی سر یاد
چون بیو بارد شت شک سر
در غریبی نکار سازد نه بار
در گل ار تخم شادی اندازی
راه را یار جلد باید و چست
با خرد مند سازد و پسند
دوستان در ره چیلی چو آب
جنس از جنس بازدارد رنج
یار را جنس تخم خواب آمد
راه بی یار زرنت باشد زفت
بس نکو گفته اند هشیاران
تازگی سرو و گل بیارانست

راز دار از جهان کان باشد
تزدو اللیل چو ارتباشت

والموعظة والنصيحة

با غرض پند پای بند بود
دل چو سندان بان چو هاون شکن
ضیعت انجا که پند ناساخت

في المجاهدة وترک الغفلة

دست بگشای هر چه باداباد
دست بر برکنی ببینی سر
در غریبی مخور در این زنهار
مرد دوی خنفر چه با یاری
خانه را بار رفیق باز که دست
گر توی تر شو و خرد و خرد
یک دگر را مدد بود چو آب
کر تراز ده بود تراز و رنج
یار همدست پای آب آمد
جز تاب آب کی تو اندر فت
خانه را یار و راه را یاران
زندگی جان دل بیارانست

هر که در روز راه گشت درست
گفت کای چو زیره بگرفت

در مشام خرد چه زشت آید
بشناسی نواده دیده روح
ان فی دنیا بجوان بدان

تا سخت سخوز بر درست
کاندرین ره اگر پای بنهاد
در غربت مزن که خوار شوی
در سفر خواجگی مکو ناید
مرد چون شد برون در و دانه
عشق را نا بعقل بر شکنت
اهل دل اجر اهل دل گزید
یار در راه چون روان باشد
دوستان همچو آب ره سپرند
بار رفیقان خوشتر باشد
کار بد هر کرا که یار بدست
آنچه زو چاره نیست بار شتن

ابجد از لوح عقل بستر دست
شب معراج روز راز درست
نقطه با صحابه چو طعم ازل
بر نسیمی که تربت آید
فاتحه دین چو روی او فتح
ای که بدرا بخوان تیر براق
آخرای زمین کم از دود
سایه اقربات بر نرست
سر بود بار و سایه باشد یاد
زنهار تا دیده زیر خوار شود
گر سفر خواجگی بپا لا باید
به رفیق قد بدین زمانه
دیده را خو دیده نتوان یافت
دیده را خود دیده نتوان دید
بی روان مردگی روان باشد
کاب با یاری یک گرند
بی رفیقان سفر نتو باشد
زان بدی که یکسی تو ورد دست
وانچه به یا نست یار شتن

از بر و سینه بر صحبت یار / پای ساز تم بره چو مور و چو مار
گر تو کار سوزنی سازی ز سر / تو ز من خواه و گر جان بازی
صورت باشم و رد دو صورت سس / کم زنگی به توانداز م پاس
بس عجیب نبود ار چنین باشم / گر کنم با سگی ترین باشم
بندم از جهد و جد و عشق و طلب / بر گریبان روز و دامن شب
خود زبانی با یقین شد این محال / کاین سگی کرد سپیده سال
قصه اصحاب کهف و سگ بدید / پاس بر او داشت بر در غار
را چو غار و مار دارد ساز / یار در غار یار دارد باز
مصطفی را ز دیغ مرکری / یار بایست چو غار و مکری
آب را گر به آتشی باید / خاک عقلی و هوا آثار
اندرین نا پکاه مرکز روانی / شد سفر تو به جوانمردی
چون بغربت در و سیاه کام / عارت از نقد دان سگ نام
ز پیر ران تو از برای طلب / اشب روز باد و دامن شب
خوی چو آدم زرنگ بوی پیر / تا شوی پادشاه و بنده حر
بدر انجا معلم مهدی / پس تو محتاج راست بهدی
تن غنا پیچ او مرتن را / زانکه بر سر زنده تن را
اندرین بحر بی کرانه چو کوک / دست و پای بپنجه ای بکه
باری از دیگر دوست حاصل / سلامت روی سوی ساحل
سوز آتش ز نه خواهی کرد / تاج خلعت بنه ز ره برگرد
سوز آب را بشو پیش / اندر آموز هم ز سایه خویش
ز سیاهان پر از لکه نباد / عقل و علم تو در خیال آباد
هر که شاگرد روز و شب نبود / خوب هستی دست بی ادب نبود
کاندرین ره چو کند گردی خویشم / دست کرد و عصا و قاید چشم
صدف روشن از دریا / کی شدی جای در آرای
اندرین ره نه بردم برون / بی کر از سوز سینه و زنیاز
رفت باید پیاده و همچنین / لب گشاده سلک کشیده زتن
لیکن این صعب تر که در منزل / باید حل دستی حامل
بار تو تیشه راه پر سنگ / دست پرگور و هم ره تنگ
اندرین عالم و دوران عالم / هر کرا پای نیست رفتن کم
گرچه در دست بد خوی گرد / بار بی دست پای او است
باز مرغ چنگ در غدیر بجا / دست با پیچ پای گز رقیاب
بی روش ز دی پر ورش نبود / کاین روش نبود آن خویش
دل که خوش شد آخر کشش است / از برون خارش از درون خشتی
ره حق پر ز دین پر کشش است / در خوش نشسته و دو پیاست
در بیان ره چو دلیل ماست / از میان صحن چون رفت از آن است
بر ره کت خوش نشسته ای کم / دم فرزین یار دم گیر
شاه بی اسب و بیل و فرزین / خانه بی رخ پیر دولت فرزین
جای طبیعت جای رخ خانه شاه / رخ حسنش جهت برای پیاده

وقت فرصت چو رای خانه شود / شاه در چار خانه مات شود
تا بدانکه کیمات کرد شاه / آه ای زن زعیش و غرور کنه
سر زمان این فلک زبر تیز / زین زمین گر بدیت که خیز گریز
ورنه بر طبع گفتنش پاسخ / کاکشن این بار دو ی خور این شرخ
معرفت آفتاب و هستی ابر / راه تو آسمان و مرکب صبر
هر که رخ سوی آن زمین آرد / بر سر که براق دین دارد
دل کرم تو باد رکند رست / دم سرد تو باد ابر بست
مرد باید براه و بناه / خیز تکبر بزاد از میانه راه

فی بیان الحقیقة و بیان الطریقة

یا ربید راه و را کو نابید / موزه سنگ و دست راه شاید
راه دور از دل در تکی نیست / گر ره دین تازی و در تکی است
ورنه یک خطوت است / بنده باشی شوی تو شاه وجود
لقب مجازی ان / خورز در پای پای بیان زنی ان
گفت یکبار کرد و گرد برا / بند های گران زخود بگشا
ذوق ایمان اگر چشیده / وی تحقیق و صدق دیده
تا ترا رمز و اضحات آمد / واضحات غیبیات آمد
ور تو رشدی همی نمی بینم / ورنه من صبح صادق دینم
راه دین بر تو گردی پیدا / گر نبودی تو اهوج و شیدا
ور ترا چشم و گوش دادخدای / راه بنمودم در راه خدای
امر آمد ترا و حجت شد / عذر برخاست دور مهلت شد
گر شنیدی بر سستی از دو رخ / ورنه گردون سگستی دوزخ
خیز و بنیاد خواجه گریه کش / سر ز دنیای کرد کارکش
ور نه کن نام خویشتن زدن / گر خدا و رسل بنایی عون
ای چو مرده وعاد گرد گرش / سوزش غیش کرد آتش خوش
باش تا از حق ندا رسد / باش تا بانگ پشه ای آواز رسد
گر و را نیم پشه بر دجاک / بس ترا پشه ای بود ملاک
از تو چو ماه بروز ندار / گر زعاد و ثمود روز شمار
تا که این جنس صحبت اهل / ست بادان سفها چون جهل
پرده ای تو حجاب است / تن بر رنج از دل پسیده است
دل تیره چو تن بکار درار / تاکیه در تو ره انکار
در ره دین برو ریاضت کن / ور چنین راه به طهارت کن
غیرتت بر بست زنا باید / گر چنینم ترا همی شاید
کاژدم گر تو زین ره بیرون است / دیده خوانی چشم برجست

التمثل فی خلاصة الحب وتفاوة الود

آن شنیدی که در عرب مجنون / بود در حسن لیلی و مجنون
دعوی دوستی لیلی کرد / همه سلوتی خویش را بی کرد
علم زاده و بود و تکد است / رنج و غم راحت و طرب بنداشت
کوه و صحرا گرفته تنگی بیش / بی خبر گشته از غم خویش

چند روز او نیافت هیچ طعام صید را بنهاد بر ره دام زاتفاق آهوی فتاد بدام بود او را گمان برآمد کام

چون بدید آن ضعیف آهو را آن چنان چشم و روی نیکو را یله کرد او که بنده ام او را ای همه عاشقان غلام او را

گفت چشمش چو چشم یار منست گرچه در دام من شکار منست در ره عاشقی جفا نه رواست همه رخ دوست در بلا نه رواست

چشم لیلی چو چشم بسته بند ست کو با یکدگر مانند زین سبب احرام شد بر من یله کردش ازین جفا و حزن

من غلام کسی که در ره عشق شد مسلم ورا شهانه عشق راه دعوی بروی تو بی معنی تجربه دارد تو ترسم این دعوی

گرد چشمش او گفت کو مکن بچنین گفت کرد و هم بر کن ور نه از معرض سخن برخیز چون نه مردی چو زن بکار گریز

دعوی دوستی تو با معبود پس طلبکار لذت مقصود چون تو مقصود خود گرفته دوست بت پرستی نه خدای پرست

ور تو فرزند آدمی پس چون شده در جهان چنین مفتون او جهان را چو زن پنداشت عاقبت در گذشت و در گذاشت

تو زاحوال عاقلی چه کنم

التمثیل فی ترک الدنیا

نحوه و اصل جاهلی چه کنم

آن شنیدی که زاهدی آزاد رفت وقتی بجانب بغداد تا سوی خانه خدای شود بر خلق نیک رای شود

خلق گفت از قدوم زاهد شاد زانکه بودی به پند دادن داد گفت هر کس ورا ز خاص و عام تا بر میر در شود بسلام

گفت از وی فراغتی دارم نیست با ظالمان سر و کارم گفت با هر خلق سیرت او وان شنود و ببود سیرت او

گفت مامون که اینچنین درویش دید باید مرا همی ناچار حاجب خاص نام او بهشت بر شاه از پی دعوت

رفت زاهد بر خلیفه فراز پیر مامون نکرد قصه دراز گفت شاه آمدی یا زاهد شد معبود راز جان عابد

گفت زاهد نیم خطا گفتی نیست در طبع من چنین زفتی دانکه زاهد یقین تویی نه منم بشنو و یادگیر این سخنم

تو برابر زاهد خطاب مکن خانه دین من خراب مکن گفت مامون که شرح گوی این را حاجت این حدیث تعیین را

گفت زاهد چو این بشنید این از برای چه زاهدم خوانی عرض کردند بر من این دنیا بر سر خلد داد با عقبی

جمله اندر کنار من بنهاد دل من یک نظر نخواهد داد نیست جانم دلم بدان مایل کرده ام جهان نه دل زایل

نیست یکذره پیش من گزین ننگرم بسوی شان چنین بیش ازین بر دو بر من ظلم از پی حرمت ست این ظلم

زاهدی مر ترا مسلم شد گر ندی دل تو بی غم شد شادمانی بدین قدر دیدی یا د ناری ز جنت و عقبی

تو که از کم نه از خردمندی مانده در بند و گشته خرسندی گفت مامون خجل ازین گفتار داد او بر عجز و جهل خود اقرار

هر که او بنده گشت دنیا را صید شد مر بلا و بلوی را وین بدنیی دهد که درماند صید را چون کمان بکمند

چون تو بر ذره حساب کنی

فی بیان سبیل السعادة والطریق السلیم والصراط المستقیم

ور شبهت بود عذاب کنی

ور حرامی بود عذاب بری ور حلالی بود ثواب بری

کی پسندی ز بنده ظلم و جفا ور تو دانی چرا دهی تو جزا چون جوابت کنم که تنها گفته در نامه کفر لا یرضی

خود کنم می کنیم و او دهد تنها پس جوابت کنیم آن تنها ای ترا زای گشته رای قیاس تیر از رای رای خود و شناس

راه دین نیست محکم تنزیل شرح آن مصطفی و بتاویل جز ازین جمله ترهات شمر کار خود کن بقول کن مشکر

پادشاه اندرین مرا تو بگیر خود کنم خود کشم جزا و زجر در صفات تو ظلم نتوان گفت با سگی در جوال نتوان خفت

ره نمودی رسل فرستادی از تو جاری نگاشت بیدادی ور تو بر بنده کفر خواسته وز مکافات آن نکاسته

این معانی ظلم شد منسوب ای منزه ز جور و ظلم و عیوب آنچه ما را بظلم شد یاده بود از نفس شوم اماره

حق ترا راه راست بنمودست گر تو بر ره روی ترا سودست ور بنفس تو شود مایل بتو آید از آن زیان حاصل

آنکه او راست سنت زاهد گو بدت گر بدی کنی شاید انبیا را مگو بچه فرستاد چون وی انگند ظلم را بنیاد

بیدی حاجت رسل نبود هر کجا جنت و ره پل نبود گر کسی ابنده آنچه نتواند بی رسل در جهان نمی ماند

نیست حاجت بنامه و پیغام ور من بر تو گشت کار تمام چون تو در خواب غفلتی هست روز محشر ترا که گیرد دست

از تو پرسند روز رستاخیز کای بجواب بنده و نیکی بخیز بار گو تا بدی چرا کردی مالکم از تو نشکان چرا خوردی

بی گنه را بغم چرا کشتی گر ترا داد قوت و پشتی تو چه گویی جز آنکه بستیزی یاد دشت قیامت بگریزی

بیش گیری مکر و انکار گردی از کرده های خود بیزار یا بگویی تو خواستی ز من بر تو پیدا شود جفا و حزن

خیره بیهوده ترهات مگوی خویشتن را ز صلاح بکوی چون ز شر لعین خدای بحق برسد اینک سخن بگو مطلق

که چرا قرة العیون رسول ... گشته بر دست شوم مقتول
گوید آن سگ که از قضائی بود ... وز پی آن فعل بد جنائی بود
گفته باشد خدای را ظالم ... که نباشد بکار دین عالم
سوز احمد خدای کی خواهد ... جگر او بتیغ کی کاهد
پیچ کزکرد کاین جزایش بود ... کی بدین ظلم‌ها رضایش بود
مرده دل از دوا دوا نتوان ... حق باحق را علاج بدان
خواجه بیمار و برده از نزهی ... نار خود سوی نار دانی کی
همچنین باشی خفته بی‌عقل ... تو برانگیزدت ز خواب جهل
پیش زین تا که گفت نتوانم ... گر زمن هدهد سلیمانم
گر بسامر تو را کنم آگاه ... تا بپای سبیح آتش راه
زین حماقت و زین تلبیس ... اکثم نیستم چو تو ابلیس
ور بگویم تو هم بیاموزی ... خوفه با وی درین بی دوزی
یعلمون را خدای در قرآن ... پیش لا یعلمون نهاد مکان
زین سخن بس کنم که بی‌هوشی ... وز عجوانه دونابی گشتی
تا بدل بر گنه دلیر شدم ... زین جنایات و بیم پیر شدم

فی اعتذار التقصیر

زین جنایات وبال بی مقصود ... خوشتر آید مرا عدم ز وجود
تا ز بار گنه چو کوه شدم ... از دل و جان ز تن ستوه شدم
مرگ بهتر ز زندگانی بد ... نیست غمگین هر که خود بخرد
از غبار گنه سیاه دلم ... وز مکافات آن همی خجلم
ای خداوند فرد بی همتا ... بحق احمد مجتبی لطفا
که مرا زین گروه برهانی ... تا گذارم جهان به آسانی
گرچه دارم گناه بسیاری ... نیستم با زمانه بازاری
هم به سبب امید میدارم ... گرچه آلوده و گنه کارم
که نجاتم دهی ازین دو تب ... از چنین جمع بی‌خبر یارب
آن یکی حب خاندان رسول ... حب آن بیشتر و جفت بتول
زان دو گر بعض آل و شیبان ... گر ازیشان بود رسید زیان
بنده را زین سبب نجات دهی ... زان آتش و زخم برات دهی
مایهٔ من بود ز خرافت ... نفس چنان آیدم که این نیست
شکر ایزد که بنده چون کران ... نیست اندر شمار بی‌خبران
این شناعت ز ده سنائی را ... تا ببینند ده رهائی را
گر تو بر ظالمان تمنائی ... ظالمان را عذاب فرمائی
خامه بر ظالمان آل رسول ... گر گزیدند اقتدای رسول
اندرین عصر بو الفضولی چند ... کرده از برده ضحکک ز ترفند
هیچ نادیده ز علوم اثر ... هیچ نایافته ز عالم خبر

الباب العاشر فی شأن المدعین وجهال الشعرا المتولین ومذمة الاطبا واهل التنجیم وتصنیف الکتاب وبیان اتمامه

همچو خر مانده عاجز علف ... کرده مغز از خویش تلف
همه در بند لقمه‌اند و جماع ... همه را خوی سباع بر اجماع
همه چون گاو و خر گسسته ز بار ... همه اشتر صفت اسیر مهار
بی‌خبر جمله از حقیقت کار ... همه از علم دین تهی و نهار
بکه تو همچو خر تا ازان ... بکه شهوه چو سگ بازاران
در غضب همچو شیر درنده ... در طلب همچو مرغ پرنده
شهوت آن را که گشت مستولی ... مرده‌ای دان ز نام و مستعلی
حسد و حقد و خشم و شهوت آن ... کردشان اندر آمده چو بیان
همه در حب دنیوی افسانه ... از شریعت بجمله بیگانه
شرع را جمله پشت پای زده ... هر یک از راه خویش باز زده
کرده منسوخ شرع را احکام ... همه پیش‌رو خویش غلام
هرکجا گرگ گشت خواهنگر ... خورش خواجه گشت خاکستر
همه از راه صدق بی‌خبرند ... آدمی صورتند لیک خرند
کتب شرع را ندیده بسوزند ... جور در شرع مار سیده بسوزند
همه دیوان آدمی رویند ... همه غولان بی‌پی و پویند
از همه آمار خود بپرهیزند ... همه آوار خویش بگریزند
همه در راه آن جهان گمره ... بنده خواب و خور چو بود ستور
همه برکل بر جماع حریص ... آن زشان کرده مال تحریص
همه گشته روی چو سیم دغل ... آنکه گفته خدای بل هم اضل
همه خون خوار و آز ور چو کس ... همه فرزین بگرد روی فرس
بخدای از شرع برده اند ... بی‌نصیب از حیات و دو جهان
زندگیشان بتر ز مرگ بود ... مرگ را زین جماعه ترک بود
چون بگیر شیر ز بازی پیان ... رنجه دارنده تر ز خر کسان
همه چو بام کبر و تمکین اند ... همه قلب شریعت و دین اند
داده فتوی بخون اهل زمین ... از سر جهل حرص زر گیرند
دیوار از فعالشان خورد گره ... آنچه شان گفته‌اند نکرده
در نفاق و خیانت و تلبیس ... در گذشته صد درج ز ابلیس
مال ایتام داشته بحلال ... خورده اموال بیوه و اطفال
هیچ نایافته ز تقوی بوی ... تهی از آب علم دین چو سبوی
از خودی خویش بی‌جهان بری ... وز بدی از اجل کلو برتر
داعیانی که زاده زمین اند ... بیشتر در هوای خویش اند
همه چون اوکتاب خورشند ... چو خرا سوی خویش رستند
رویشان چون پیاز لعل کرت ... تا بپایان چو بگری همه پوست
چون پیاز از لباس تو بر تو ... لیک چون بیرکنده وجو
از تهی جان و بیوکان ناپایدار ... بوده و ایم بطنشان پر بار
تا زبان در جدل جری کرده ... عقل را عاشق کری کرده
زین گروه گردنان بی پرو بال ... چون کدو زده و بال زوال
پیش بالا چو نقطه جابه ... تنگ میدان چو قطب ...

گشته مایل دلی بجلد زنان / مستحق سیاط و جلد زنان
سوختشان در سرای فریاد / باز چون گوش کر مادرزاد
لشکر از فعلشان شده ضحاک / پیش شان روت [illegible] خاک
قصد کرده بجو [illegible] ولان / اینچنین ناکسان مستعدان
همچو سیماب بر کف مفلوج / از پی اهل خلق [illegible]
بکرم کامل و دوم مایل / جهلشان بیش و عقلشان [illegible]
همه از جاه خویش [illegible] / همه یوسف فروش [illegible]
ای رسول خدا ای نبی حق / از پی ملت ز بهر خدا
در مدینه ز روضه سر برداد / تا نبینی که کیست سر برداد
دین فروشان که گشته منبر تو / از کشته شیر و شیر تو
باد بد رو و شرع و سنت تو / وان پسندیده امت تو
باد بد رو و دین و شرع رسول / گشت پیدا بجای فضل فضول
باد بد رو و صدق بو بکری / فارغ از عیب [illegible]
باد بد رو و سیرت عمری / منهدم گشته جمع دیو و پری
باد بد رو و سیرت عثمان / آنکه بود او مرتب قرآن
باد بد رو و زخم تیغ علی / آنکه [illegible] ازلی
آن گزیده جماعت اصحاب / جمله در راه دین اولی الالباب
وان شنوده مهاجر و انصار / همه در دین شرع نیکوکار
و اهل صفه موافقان رسول / جمله طاهر ز جهل حق و فضول

فی مثالب بعض الشعرا

چون شنودی [illegible] / سخنی گوی بو الفضولان را
آنکه بی آلت اند و بی مایه / در عریان چو گربه [illegible]
طالب کار زرق و تزویرند / با جهان از جهت همی گیرند
شعر برده بکار زرد جولاه / خواسته زر و بی جایگه کلاه
همه طفلان [illegible] کهن پیرا / کرده یک شعر را دو کرده بها
مدح شاهان بجا بیان برده / دیو را سوی خویش ره برده
یک ره ناخلف و نابینا / در عبارت [illegible] و نازیبا
جای [illegible] تاج بنهاده / شعرشان همچو ریششان ساده
هیچ نشناخته معانی را / چون زبانی ز خوش زبانی را
تا [illegible] بشناسند / شکل هیچ [illegible] بشناسند
نزد ایشان کراست [illegible] جاه / هست یکسان چه کاه [illegible]
شاه را مدحت امیر برند / میر را در علو [illegible] برند
عامیان را خدایگان خوانند / خسروان را چو پاسبان دانند
مدح و ذمشان چو هر دو یکسانست / کس [illegible] چو خانه ویرانست
همه محتاج لقمه نان اند / جمله بی آلت اند و حیرانند
همه ناشسته روی و [illegible] / همه طفیل [illegible]
همه [illegible] طلعت شوند / زان همه سال خوار و محرومند
بی زبانی دراز زبانی کرد / آلت خویش بی زبانی کرد

وانکه هستند در سخن مجهول / [illegible] در سخن فضول

فی مثالب المتولین

از غرور [illegible] / سالم [illegible] پیش و پس
در اقاویل و در افعال مجهول / گفته دایم بجای فضل فضول
کرده انجام بیت آغاز / مرغ از [illegible] باز
یک قصیده دو بیت [illegible] / پیش هر سفله ریش [illegible]
شده قانع بیک دو [illegible] / زرق ناکرده ناسره و سره
یک دو مضمون [illegible] / کرده [illegible] شهر زیر و زبر
در خیانت [illegible] کلب هراس / پیش قصابه [illegible]
[illegible] در زبان [illegible] / زنده در شاعری [illegible]
همه را [illegible] ناسزا گفت / خورده [illegible] بیک دگر سخت
[illegible] کرده [illegible] / همچو [illegible] سخن [illegible] کم
خلق ز ایشان [illegible] / همچو سیم سیاه [illegible]
خلق از افعالشان شده [illegible] / سال [illegible]
گر [illegible] یک دو بیت [illegible] / [illegible] ریش [illegible]
باشد ار کسی سخن [illegible] شعر / در جهانی شده بود [illegible] سر
[illegible] / [illegible] کسی [illegible] بود
هست یکسان چو پشت آینه [illegible] / همچو [illegible] انوری
بگذرانند [illegible] کردن / از دو [illegible] شان کردن
بی زبانان پر زبانانند / جمله [illegible] بانانند
شاه را گر کار [illegible] کند / از جهان [illegible]
خلق از این قوم [illegible] / [illegible] کند
جمله [illegible] دوست / نیست [illegible] شان [illegible]
میهمان خانه [illegible] باشند / در شد آمد [illegible]
وان [illegible] دست / قیمت تو [illegible] دست

فی هجو قوم من شعراء عصره

حق فرامش کنی بکام تو / [illegible] گرد
علم با تو نگوید ایچ سخن / زانکه [illegible] مرد و زن
[illegible] زبانان / [illegible] کجاست [illegible]
زانی [illegible] بلند [illegible] / خواجه گاه [illegible] چون خر
[illegible] آب [illegible] خلق / [illegible] گشت خلق
صبر و جودت [illegible] / روز و شب [illegible]
دل او جان [illegible] / ای [illegible] عیش [illegible] نیست
[illegible] تو و تو در عالم / خورد و خفتی [illegible]
تو بر تر [illegible] که بر بام / زانکه من عالم [illegible]

فی هجو منکر مطعون

ور تو [illegible] / [illegible]
سرگه [illegible] پایی / تو برای کسی [illegible] بایی

صبح کی پیش آفتاب بستی
نه مرا کس که کرسی داده
یکی خانه خود نداری تا ب
هر یکی بام کوشی چون داری
هر دل خلق کان کبر کرافت
سگی کالبی جواب داد
گر ترا نیست جائی در راه
تاکی از لاف و زر تیز دو تو
چون تو از خوان شرع بی توفیق
خویشتن گشته زنجا یکی
هر که برد نشته خیره سر
هرچه او گفت تنه آرد
نگذشت دی بگوی سخن
تو چه مردان تو ت توقی
سر و ریش ار دراین و یله
من نخندیدم امام برسیر
پشت چون خرس بر سر تخته
آخر هوت از دل شفته
حیض آنها که نامسلمانند

گرد در و تندی شتا بستی
سگل سالیان بدون آرد
و زدود خود تو گشت خانه خراب
بدل خانه خودش چون داری
بود و هیچ کتر اکه قافت
زر بی آنکه باد داد آب بد

خم رو بی چو است بر کری
سخن بیهده و از فراوان است
فضل بر داشت به کریز جز
قاف کو دست برکی تا شیخ
خصم خود را تو چون جیب حانی
خود ندارد هیچ تدبیری

فی مقالة شعراء الزمان

گر نه تو حدیث بریه تو
تو و سالوس کبر و سپوتی
که بی اصلاح خوردی غلک
گفت تکبیر او زنجا بیت
هرچه او کرد از نکبر و کس
نکفته نه دیده روی سخن
مرد بشنید بی و سبوتی
رو که بر روی آینه ربقا
چون تو کی که بر سر زنبر

بگذر از ظالمان دروغبا
هر سخن کان تراکند شهره
هر که دارد سیا نداز معنوه
نشود و اغلظ و غلط و بی
مرد ما نم زده ز گفتارش
ای کرد را بجنی چیره بری
تو چه بود کنار بی بوسی
نکند خیره بجه بیشش را
هیچ دانی نجم من چون بود

فی العلوی الزهدی

هیچو برگرد و کی اول منفته
هیچو دو نان گران ار زانند

اگر نگرد و تلو شاه از تو
از پی صید آهوی خوش بود

چون از دو سگلی نی پری
هر که دارد خمی بتر اطلاست
دم عیبت بکار خرتیز
هر کجا احمقی چنان باشد
مرد مصر و بر الطبیب حاذق
زر ده آن طاقت تیری
پای در ز حدیث گاه
تو و خانه چون آن ایشان
بدزبان پر سخت زرفته
تو و کیر و سی جان در کوه
بود و وارث رسول امین
سال - پی خسی بود کارش
خورتا نکا در خیره تر ز خری
مرد و زرق یار سالوس
شرم ناید ز ریش خویش او را
گیر و خایه نه در خور کو نبود
روی چون بوریای خطیع بود
گوش سنی دید بیاوارده
چشم را بر سر گرده چو یوز

دان که آتش سپید فریاد
تا کی از ریخ و ضحکه و تسخر
تو نه مرغ سیال دانا نی
زن چو بندی تو نان ز دو ناپا
چون ترا نیست عشق چون کرد
آب روی بت ز تحفه افلاک
حسن عشق چون نشد زد
هرچه بستاند از حرام و حج
کم شود دم چو تو لت ببانی
کان زبان کار اصل شیوه گوش
عشق جان گیکی تا بت
هر که خود دست بی خرد
ورنه دیگر شاعری بنج
چون بیازیت ظنش پیجکو
سر او سیر صورت هوش
تخمش سر برهنه بیجوش
چون سخن گفت در میان گره
شد بمردی نصیب در آتش
چون کشاید بالی گفت

آبی از خاک جیست این باد
زان نه و بریش شرم آخر
دیگران داده مرد را جانی
خود بدست آورده چو خواه
ایزدت کرده از معانی خود
شت تعلیقهای تو بک
ست در ره و ماه و دانت صفات
از بهای ناز ده روزنه حج
تر فروشی خشک قبانی
همه داد و دانی بیک و کرست
آتش و خاک و باد و اسباب
رای اوست روی بد باشد

مردی کیبو دو ای اندریم
از پی یاقی آب مرده
در نوای شوم تخم آدم طفل
زن اگر جگند شوی فرسند
نیست عشق ها نیست زنجا
با سرکا بیچون زنعی
هست از بی زنعی چو شد طالب
یالها بانگ صرف کند
دشت و کهسار کیر بیجو و خوش
هر که دارد حرام و اهل و عیال
دل بریز بار طبع جنس
عمر کن پر ابا کاش او

فی هجو حکیم الطالعی

تا بپایانی چو بنگری هر جهت
تخمش از مهر ریش هر گوش
معنیش کن درید بیچوش
گفت هر یکی انیت تو خوش
تو هم بسیار خوشتر از غزلش
ملک لوت خاطرش بکار

دل و جان تیره بیجود و دود
شاعری بی حافظه و تیزدست
تیز از گو بیاره بلجی
دل بود شاد و تا بود خانه
از حد بیش معاشری خوار
گر فرو شی چو بیست آخر

دیگ از ریش خود داری
طوف چون یونه یوزه
گر یکی نان بهست از دو نان
سیم باید که باشد اندر بند
کمکتب نیز نیست از شجا
زر بی شد بر بیچ صفت
سگ عاری بال تو طالب
برف را پایه و وخ و رنگ
خانه دمان بان بگرید بش
تخمش انگشت بر حلال
جعفری جنس گرم
دل منه بر غذای خویش او
گر ندارد ده بیش آیچ
و سنخ کون نکی چو همه خود
در سخاست بسان
تخمش در خوشی نه در تلخی
بود آسوده از بهای کش
شود از باده و طرب
تشنی تفت گریه آخر

تا کی این ژاژ بی‌نجاره آخر / وین حکایت ز خلق شرم آخر / برکه چو پالکات و پوستین / نکسی قوت و نگون
چون فلج دشت و بستان گشت / چون بکس یکی و دیگر گشت / چون تو گردی ز ژاژ خود آغاز / گوشها در کند ز روی سر از
ورد سرزاد از وه در تیر / بود عریان و تیز گنده چو بیر / تازی و پارسیش در گفتار / سخن او لیست اندر کار
دل من چون شنید گشت ارش / سیلی کرده رود وزگار ارش / عقل و حس من از تباهی آن / ماند مدهوش و عاجز و حیران
صنعت و صنعتش گشت کثیف / وزن و ده وقش ... / چون گشاید ترا ز خود گفتار / گوشم ار بشنود دگر بیزار
گرچه بیرون بر آن سخن خندد / دل درون در ز خشم در بندد / یکی درد آید از گوشم / بد کر در بر درون کند سوی چشم
دل عاقل چو گشت سرا بیوش / دل دو لخت گشت در گنده در گوش / هرکجا ترهات او خوانند / ترهات طیانی چو خطبه خوانند
چون هوا ژاژ او بگوش سپرد / گوش کهنه دست کنار شمرد / ماند در صف گسسته‌ای لال / از مدیح و هجا و هزل و غزل
پنبه در گوش جست و انش وهم / آستین در دهان ز خجلش فهم / چو لاسیکبار گشت سرا زنخ / در قوت ستان نمانکی ...
وز سگ یا باش دمای آمد جفت / مشن بی خرد سخن یاوه گفت / همچو لا ...ر گشت و گوی پیچید / از دهانش دل ایاد و پیچید
بود مامات ... بابا خر

یهجوا واحداً من الشعرا

تو مشو غره چو خوانش ...

حد خوی ازین گناه زاده تیز / زان گروه بار به پرده استر / رو که دین اشتر کن نام را / نیک پی کور کرد ...
کانکه با چشم عنکبوت بود / نکس تخم عنتروت بود / از پی شوخ چشمی آنکس / دیده صیقلی ز لی تبان نکس
بخورد چشم او چو دیو نکس / چشم دیگرکسان خورد کرکس / با حکیمانه احمق شد / دل او باز عشق زیق شد
هرکه از بهر یک تا ز خدای / بشتت و ... رسی ... / شیح ... از زنا خوانده زن / زان شود هرده سال آبستن
و خرکر کزین تشو کر بید / آن نه از چشم کلو کر بید / ژاژ او مرده نظم جانانی / نیست شیر آزینه پر بکار
برمن ای همه سگ بگو ... / هر کی بکده ... گرانی چیست / هم کنون نور در بهیم از ... / تا ابد هم منا ز تو هم تو زمن
آن زمانی که رخ نماید جل / زود گردد بجله حال بدل / خنک آنکه چهره تو ندید / وین سخنهای هزل و نشنید
تکیه بر سنایان شعر خراش

فی هجو شعرا السوء

خویشتن کرده اند شعر تراش

قالب

قالب و قلبشان سلیم و لئیم / خاطر و خطشان عظیم سقیم / همه بر درگه فراشتی / همه از روی معرفت تهی
دیده‌ی ... و خود دون ... / چون سنگ پخته و چو دم خام / رخ چو دردم ... / همه محتاج جامه و کرباس
فتنه را نام عافیت کرده / دال و ذال ... عافیت کرده / فرق تا کرده محنت از محنت / عقل ازیشان بر دشته عهد
غافل از فضل فاضل مجهول / حفظ کرده بجای فضل فضول / باز نشناخته ز شعر شعیر / خلد را خوانده کار سعیر
برده نان سپر بچکنده / شعر برده و تیره خر بنده / خویشتن را شمرده از خدا / ساخته مسکن ...
کرده کرده بسی سخن ریزه / بیک و بد خیره در آمیزه / سوی شان در جهان بی فریاد / باد چون ...
همچو گربه ملق ... محتاج / گرده چون موش سفره‌ها تاریخ / همچو گربه لئیم و خواری دوست / خورده سیلی ...
در ربوده زبان گربه شوخ / خانه چون موش ساخته کلخ / لاجرم سخت جان و سست گمند / روی ناشسته ...
یادگار سنایعان سخن / سخنانشان نه چهره بی موی / دور از معنی ز انصاف ... / همچو طوطی بنطق در مانده
تا زبان در سخن قوی کرده / عقل را عاشق غوی کرده / جانشان همچو مغز بی باده / دلشان همچو طشتان باده
غلشان زشت چون چنار آید / جان گران همچو لسعار ... / از درون جاهل است عالمشان / زان یکی ست بکر و کالشان
سخره ... ساده دست ... / گرچنین یاد هم زتخمانشان / خانه مردمان گرفته چو موش / خلق زیشان رمیده همچو ...
گربه بگل اند هوش و تیز هم / خانه مردمان از آن بکرند / شمع وار از چه دلبری کرده / تن جان در بری کرده
در مدیر روز ... / نام نیکو بداده از پی نان / حیله بسته صورت شبدیز / از چنین جاهلان و لابکریز
من چراغ چگل شدم در گشت / همه پروانه دار با من جفت / لاجرم در غم چو سرنج بچکل / همچو شمع زرد و تافته دل
بنهند از رضا ازین ستی / پای بر فرق بحر چون کشتی / گرچه درخشندی و درخشند / طاق ابرو درگه خشند
چون رهی چنین نکه مدهوش شند / از پی خلق حلقه در گوش شند / گردن جمله از قفا سیلی / همچو گربه ناکف نیلی
هرکی یاد و کنگ سرا زکی / سازان گو ... جار چون ... / ده از بن سرکان و سرنیان / نه چو چهره ترا زد حدان
تا توانی بکرده چاره بکرد

فی ذکر صفة العوام

تا زنام تو بر نیاره کرد

ای عفا انه دیو پریشان / گر از بیان بود پریشان
از پی یک دو لقمه خورده پیچ / کرده بسیار گوش [illegible] پیچ
گفته مردشان نه از مرد نیست / بلکه از لاف فتنه مرد است
هر که ای مرد کوی [illegible] آب / زار زبا او چو گرگ با کاک
بشماری بر دیدن از که [illegible] / گر ز من [illegible] بدان [illegible]
نبود هیچ خریده بد رگ / از یکی در هزار بینی سگ
دانگی اندر جهان خاموشی / بر ده هنر ز بوریا پوشی
این همه خواجگان بی ادیم / علم شیر و گرگ مال یتیم
از کسی در جهان خاموشی / نشود جز نکوش بی کوشی
از پی دخل خرج [illegible] / دفترش بی نوا [illegible]
ای ز خود سیر گشته همچو [illegible] / بشنو از من ز روی پند [illegible]
اندرین [illegible] شب بی خبران / بار بر پشت مانده همچو خران
آن ز علت [illegible] / طمع آب [illegible]
مرد شد مرد کز طمع بگریخت / گرد شد [illegible] آب روی [illegible]
پوست باشد که [illegible] / عز [illegible] زیانی اندر عز
سخن زیرکان همه ز [illegible] / هر که [illegible]
این و بیران که [illegible] / ز آنکه [illegible] ز غلام خود [illegible]
ریش شان سال [illegible] / از شره [illegible]
حاصل سفله چیست [illegible] / نفس [illegible]
یک دم [illegible] / خانه خویش [illegible]
وز همی گوش سوی [illegible] / بد دگر ز آسمان خرد و آز
سگ [illegible] / بشکند [illegible] ساعتی چند [illegible]
عامه مانند گرد و باد بود / زود خیزد سبک نشاد بود
[illegible] باد خوش شود ناچیز / صورت مرد دارد [illegible]
گرد ده مجروح چون [illegible] / گره وند آن نه [illegible]
آمد از [illegible] / در [illegible] میان در گه تیز
عرض عامه [illegible] بود / گرچه بی مال و بی تبار بود
پای [illegible] / خرده چون [illegible]
چون نعامه بکاه ناخوردن / لیک چون [illegible]
[illegible] کنند از دریغ [illegible] / حد کنند جواب [illegible]
[illegible] من تیز [illegible] / خوشه چینان خرمن خردم
جمله زیر جهان [illegible] / مسک داد و [illegible]
پس همه چون خرند [illegible] / گرد اسیم چگونه دریابند
بر زبر این [illegible] / چشم دلشان از این [illegible]
گر ز بجنگ بود [illegible] / اندرین [illegible]
آسمان وار بر فراشتی / ارزن اندر زمین بکاشتی
دل درویش از [illegible] / گرده چون پشت [illegible]
جنگ جستند از [illegible] / گرچه شد تره [illegible]

ز ان کجا عامه بی خرد باشد / صحبت بی‌خردت بد باشد
چه نکو گفت آن خردمندی / که تنهائی به است چون بندی
عامه نبود در کار آگاه / عامه را گوش کرده دیده تباه
صحبت عامه اسب و خر باشد / این از آن خنده‌ناک‌تر باشد
خوک ار از اسب خود نکوتر نیست / لیک اسب از خران نکوتر [illegible]
صحبت عامه [illegible] / [illegible]
گرچه عطار [illegible] مشک‌بوی / رسد از ناف مشک [illegible] بوی
کوره حداد اگر [illegible] / جامه را [illegible]
با جهان لطف چون شبان [illegible] / نام نیکو از وی [illegible]
صحبت عامه [illegible] دیده / سخن زشت و ناپسندیده

فی ذکر العوام السوقیة الجهال

دل عامی چو دیده یار است / نیم بیمار و نیم دیدارست
کنده و بی فراست مردم عام / چون خر پخته و چو اشتر خام
از دل عامی و بخیل حسود / کند آید و لیک باید جود
طمع کرده مردم دون / نیشی اندر دهان [illegible]
بیدل [illegible] جهان بیند / بر سر دیو [illegible]
ذوق نیش یک جهان کژدم / چشم من بی فراست [illegible]
مزد باشد برای خندیدن / سبلت [illegible]
ای هنری نبود [illegible] / بس بود سایه [illegible]
نشود هیچ مردم [illegible] / هرگز از دست دیو [illegible]
همچو مار از بدی و نحوسی / هر ساله [illegible] طاوسی
تا که [illegible] اختیار [illegible] / گرچنین با جفای بی خردی
عامه بهر طعام چون انعام / پای [illegible] مردم
روی چون ابر [illegible] / گر چو ابر آب [illegible] دارند
چون خورد نان [illegible] / گر خرد وار [illegible]
چون مگس [illegible] / در چو گربه برای خوان [illegible]
کاه شوخی پلید چون مگس اند / گاه صحبت [illegible]
شوخ همچو مگس [illegible] / طمع عنکبوت بی سامان
بهر پوند نان مهمان را / روز [illegible]
گر یکی میهمان بخوان [illegible] / کار [illegible]
گرد [illegible] بکوه آوا / کند که بزرگشان صدا
مردم عامه همچو زنبورست / که فلاح از وجود او دورست
[illegible] / دفتر [illegible]
وانکه در کاملان بود [illegible] / نبود بی فلاح مرد [illegible]
گر هراسد ز بی خرد مردم / از بیان ترسد و ز بد مردم
آن نه ترس [illegible] / تن [illegible]
هم دم و [illegible] / هم جگر هم دگر خورد بد مرد
از پی یک دو لقمه تر و شور / بام و دیوار [illegible]

زان خصومت که با شی انگیزند / زود چون مرد مرده بگریزند
مانده این گروه از مردم باز / پوست بر پوست کنده چون پیاز

فی صفة الجاهل والمرائی والسالوس

خلق را زیر گنبد دوار / دیده‌ها کور و دینی بیمار
هر که از خواندنی گرایه کند / اوستادیش بوشنج عار کند
نیست اندر جهان گروه کسی / نه بیی باد چینح دانه کسی
خواجه لاحول گوی در کویت / زان بماند ست مانکرده بیت
اندرین کارگاه بو حزه / تو بلاحول او مشو غره
کاندرین روزگار پر تلبیس / نان دلاحول می‌خورد ابلیس
آن کسانی که راه حق رفتند / چهره از ننگ خلق بنهفتند
واسطهٔ عقد صبیان بودند / نه چو ره مرجیان بودند
پخته از حسرت طلا کلیان / سوخته ز آتش دفا دلشان
گر ده از بهر جذب جانشان / بر فرشته نکات بد نشان
هرچه اندر جهان پریشان بود / لاجرم زیر حکم ایشان بود
چون بست بند با زنده / عالمی بود از آن گروه زنده
همه بودند کام دولت ... / همه رفتند نام ایشان ...
دین گروهی که زر پرستیدند / عشوهٔ جاه و زر خریدستند
سر بباغ و دل زمین ... / کی ال شرع و ... بین ...
ماه رویان تیره جوشانند / جاه جویان دین فروشانند
همه رعنا سر تهی تا زند / گو ز دشت گر خر او از ند
همه از جهد و جود پرهیزند / همه از علم و حلم بگریزند
باد در پوشی برای حرص فرع / بالوام و بهاشان زیر شرع
همه با زاتشان نا ... چشم / همه طوطی زبان کرکس چشم
بجدل کرده بعلم ابتر / بسخن فربه و بدین لاغر
باد افکنده بی‌فروغ همه / کرده بعیدوگه دروغ همه
آنچه نیک از حدیث بگذارند / وانچه باشد شنیع بردارند
دعوی ساخت یکی ... / چون شتر سید گرگ از دلشان
چون نهادند خوان از اخوان / گفت یکی تن ز جمله ایشان
گرچه خواهی ست ... بی‌بیم / وارچه تو هست جان ... بیم
جمله چون اشتر نشته ... / کاو تقطیع از درون ...
بوالفضولی برای یک‌کین را / سر کاری کجا برم دین را
سر بریده گرفته زیر بغل / کاین کراین خواجه نام اجل
کرده با جانشان نبی حقی / از در دین خدای ای ...
در سر آن که زیر پای شوند / تا که بی‌نان و جان جای شوند
گشته گویان ز بغض یکدیگر / کاین فلان ملحد آن فلان کافر
جمله در علم سامری ازند / از برون موسی از درون ...
علم در دست این همه غوغا / هست چون شمع پیش نابینا
همه بسیار گوی کم دانند / همه غولان در بیابانند

در سخن چون شتر گسسته مهار / چون شتر جمله تیز رفتار
پرده در همچو از غمازان / بی‌غم از آن بیهده تازان
جمله از شهوت خورند و ... / تیز تازند و خوار و خیره چو خر
کرده از بهر جاه و مال ... / سر ز شر و دل ز ذل جسد ...
از ره شرط شرع برگشته / تشنه خون یک دگر گشته
از پی کسب جلوه و صره / صدق اندکوی بو حره
وز پی صید نام و دعای / ساخته شرع و صدق دام ...
گرچه یک باد کز اصحابند / سعنار شان ... یابند
پیش ره وان دین چه لاف زنند / کز عیال تمیم و بیوه زنند
چون حریص حسود و دور بینند / بگرانی یک دگر بوبیند
هر که در خود ز راه فضول ... / دست از زشت شرع تا ...
از پی جاه و مال بی‌فریاد / همه یوسف فروش و ... داد
همه بی‌مغز و دشمن عنبر / همه بیچاره و عیب‌جوی ...
همه زشتان آینه دشمن / شانه در دست کل کهنه پیراهن

حکایت

یافت آینه زنگی در راه / اندرو روی خویش کرد نگاه
زشتی خویش دیده روی درشت / خشمش از آتش دوزخ ...
چون بر و عیب آینه بنهفت / بر زمینش زد و آن زمان بگفت
کان که این زشت را فگند ... / بدو بیکسی ... دست
گرچو من بر نگار بودی این / کی بر ره خوار بودی این
بی کسی او ز زشت خوی ... / ذل او از سیاه روی ...
همچنین جاهلی سوی دانا / نیست رعنا و این ...
نیست اینجا جو هر که در خور ... / هر که با چنین حریفان ...
ای ندیده ز رحمت ... / روح عیسی بخواب ...
عز علم ... نحوت و ... / وز نصیحت ... کرسی ...
علم را عیسی دان که ... / بار کو سر ...
اشتر ... چند ... و ظالم / خر و اشتر به از چنین عالم
دانش ... کار ... / ... حضن ...
گر پی او ... بیابی از آن / کاین فلان ... نسبت ...
این همه ظلمت چه باید ... / چون ... بیاید ...
چون قلم ... قدم / ور نداری تو خون یوی علم
تا رگی ... آب / ... آفتاب آمد
هر که او آتش است در گردن / نام او ... روز ...
قول که صدق ... / نیست ... باز ...
کی ستاند حکیم فرزانه / داروی صرع را ز دیوانه
چون بنانند ... / عاشق از چشم ...
خضری ... چشم ... / هر که خضری ...
شحنه را آشنا کن ... / باد در ...

با عوان در جفا ستیزه مبند / کز عوان مستحیل تیره شدست

فی مذمة خدمة المخلوق

زان عملها که ما پشیمان کن / ابلهی را خدایگان خوانند
همچو سگ خواستار لقمهٔ نان / ور کند عطسه‌ای چو خدای
یرحم الله گوید از تیزش / از پی یک دو نان بجای
تا ش ازان ترهات سیلابیست / در شجاعت ور زبان علی
بگذراند شرح عنتر علی / گر خدا را چنان پرستیدی
وز پی او نماز بگذارد / شادمانه بود که چون آن خست
بنده را از دو سرو رو بیرون زیست / آن دو نوش باشد آن تهی
گر چه زان است لفظ او پندی / هر کجا هست ره نراد فی
جا گر کند وهم و دیو آن است / رزق رزاق بیند از مخدوم
دور گردان ز خدمت مخلوق / ای سنایی خدای کن شکر
بدر [illegible] آفریده مپوی / رازق کارساز خالق بس

التمثل فی القناعة

دید او را چنان برهنه بدشت / شد بر او فراز و گفت ای [illegible]
که منم بر زمانه شاهنشاه / گفت بتر از حاجتم اول
گر گرانی چو کوه البرز / گفت و یک خدای بتوانم
که منم پادشاه روی زمین / گفت ببرم بر او چون کردن
از من ار خواستن بباید راست / زد و بر گوی حاجت [illegible]

ور ترا شحنه نیست خویشاوند
پس اگر توبه کرد هم در حال
آن کسانی که با خلق کین اند
روز و شب در رکاب سلطان اند
وز پی سوزیان از چپ و پیش
در تحمل شعله زانش جا بیند
در سخاوت ور از حاتم طی
خدمتش به ز فرض بگذارد
بر خدایی که خالق و زیست
راست گفت این مثل خردمندی
هر کجا تیز فهم و فرزانه ست
بنده را ای تو را ز رزق
تا بری زنده پیکر [illegible] نیکوی
بود بقراط زاهدی مسکین
پادشاه زمین بر او بگذشت
سر سالی بدو اگرم تو بخواه
گفتم بحر کن بیا مر زم
نزد وی چون آن ز حاجت دین
گفت کای ز خدای باید خواست

نیک اهمشین عمل [illegible]
خون او گشت همچو شیر حلال
ریش خود می کشند و [illegible]
سجده آرد بایستد [illegible]
خواند شش صد [illegible] طایی
می ستاید که سخت بی بدل
از خدا ار چه خواسته بدی
حرمتم هست و دل [illegible]
گر بر آنکس که مرد راست رهی
بنده گشتست از [illegible]
آنچنانی که از خرد محروم
کرده همچو ابلهان در سکر
کس ای چون شدی [illegible]
بود [illegible] آن خم بجای [illegible]
گر بخواهی سبک حاجه زمین
علم هست [illegible] مجلس
نرده بد کناه بستاند
عجز و ضعف از [illegible]
وز من اکنون بخواه حاجه چنین

کن

جام از چنگ مرگ باز رهی / گفت این نیز کرد نتوانم
گر ز طبع [illegible] دیده / حاجت از کردگار خواهم من
وز بزرگی و برتری دوری / برتری مر خدای را زیبات
دور گردان ز لهو و ز فضول / ای خداوند فرد بی همتا

الاخ فخ والعم غم والخال وبال
والختن فتن والاقارب عقارب

ور ز خویش عیب‌جوی بگیرند / از ره مرگ و جنگ با ده [illegible]
همه حساب خویش بگیرند / در ضیاع و عقار چون شبان [illegible]
واگر اینجا عقارب اند / نیک گفت این سخن حکیم [illegible]
که اقارب عقارب اند درست / گر ترا خواهر آورد مادر
فعلی آورد و ز سگ [illegible] / ور تو ماری بجز تو آورد [illegible]
بکند خود زن و زن پرهیز / هم زند ساکنی کرد در سر
گیرد کالا و شوی را باید / جامه بر تن همی درد بستیز
همه تو بر او شود تقصیر / نام و ننگت بباد بر دهاد

فی ذم الاخوان

که برادر کند برادر ز دل / که بود عشر بر بدر خواهی
چون پدر مرد خصم انباز / کرده و بیمه کنی بر دیت
گر برای شکم بود همه [illegible] / عقل نبود برادری کردن
برادر دو دیدن از باد / ز قبولش خوش نه کردن [illegible]

گفت روزی من ز دل کردی
گفت برتر شو از بر خورشید
تو چو من عاجزی و مجبوری
یا رب ای سید بحق رسول
این گروه را که نام کرده خویش
سر گران همچو پای در خوانند
از جهانشان گروی بگیرند
اهل علت نه خویش یکی گیرند
گر چه اینجا اقارب اند همه
این مثل ار نگر نداری [illegible]
تو ز میراث ربعی او را ده
تا شاید ز هیچ مرد گریز
زان هوس خیره [illegible]
ور کنی در جهیز او تاخیر
مرد بیگانه کرده از خانه
دوست جویی برادر ار نیکی
تا پدر زنده با تو بجا رست
نه برادر بود بزرم و دشت
رنج دل باشد [illegible]

ملکم بر جهان نه بیند [illegible]
ور تو خالی بد و بپاییم من
که بملکت همیشه بی همتاست
حسم را همچو ابر بخشش [illegible]
هر یکی گردم اند با صد خیش
پرده در همچو تیز در آیند
آرزومند مرگ یکدیگر
[illegible] همچو گرگ میشان را
بود خویش اصل [illegible]
شود از وی [illegible]
بنویسید [illegible]
شوهر و مال [illegible] زر و سیم [illegible]
مانده در انتظار گیرد جهیز
بر برت زد و خاک بر بند او
خانه‌ات پر شود ز بیگانه
نه بود بر تو خواجگی [illegible] اند
ور نه در دم کند [illegible]
از پی رنج دل [illegible]
همچو اعراب [illegible]

حکایت

کلکی بر بساره کودک خرد / برد و او را بباز می شمرد

چون نبود آن بدیدش از روی / گفتش ای کل کنون ز بهر خدای

سره کاری همی کنی بر آز / بد و منزل بپیش شو باز

بود فرزند بود در وی آب / زنده مالت ببرد و مرده آب

فی مثالب الابن والبنت واولاد السوء

جهل باشد عداوت پروردن / از پی رنج دل جگر خوردن

در بود خود نبود باید خفت / کار خام آمد و تمام بپخت

حالکه گشت بیکان منحوس / بخت میمون تو شود منکوس

آنکه از نقش اوست عار آید / دخترت را بخو ستاره آید

خان و مان تو پر ز عار شود / خانه از بهر وی حصار شود

برکس این جهانش از ایلچ / گر نیابی برو امیر کس تو

هیچکس نبرد بیاری خواند / کو ز بر گنبد ایچ کس نشاند

مرد مهمان بخوان بیاری ده / نکند مهر بر عرابی کرد

آتش و پنبه جفت کی گردد / خان و مانت بکلفتی گردد

گر غلامی خری و گر شاگرد / باوی از ناکسی بر آید گرد

ز دوده داماد بیت طمع دارد / خانه آتش خویش بپندارد

چه نکو گفت آن نکو استاد / کردی آنکه شعر دانیا

نیک اگر را دختریست عیب پسر / گرچه شاهست سر بد اختر

وانکه بر وی دهیم صلوات / گفت المکرمات دفن بنات

کیست این بیت مرد داماد / گره معان زن برزن بپداد

کام و بیگه در آید از در تو / کام و ناکام گشته همسر تو

گشته معروف بر گروه رجال / کیست این دولت و خانه کال

کادون آنکه کند گرد زر / کس خواهر بزرد دوای جسر

وان زمانی که سیم نستاند / ای بسا کار و جنس که برد او

بر بخششی که داده از تن گیر / بد بد و ان کس بگرد و سیر

چون نماند درم طلاق دهد / خط بیزاری و فراق دهد

سال و مه کار و زن بنزدیک او / چون نماند درم بدر گنداو

خاک بر فرق خواهر و داماد / که نکرد و کسی ز بیشان شاد

هر که خواهد جماع سیم دهد / ز ره بعشق خود سلیم دهد

وانکه داماد تا نیابد سیم / نکند رنج خواهرت بدو نیم

انکه خواهرت را همی گاید / مرگ بابات را همی باید

فی ذم الخال والعم

دور باد ای برادر از داماد / خواهر و مادر و زن مستور

آنکه عم تو و آنکه خال تو هم / همه در بند جاه و مال آیند

حیله ورزنده و دغا ... / چون زر و سیم شد بر سیماب

آنکار او چو گربه بر سر خوان / زیر بر تیز ز موش در نهان

عم که بکوی دیر بستم باشد / عم بباشد گرد دو عم باشد

دهمی خویشتن پدر کرده / بکه پرورش پدر کرده

در کن و در کن نگیه خانه / دریباره بدوه چو بیگانه

چون عقاب هوا بوقت گرفت / بار بنجشک و صعوه چو از رگ رفت

همچو گیر جوان بگاه بگیر / باز وقت بیار خانه پیر

گرت بخشد عمامه عم ستان / کان بود چون عطای بیستان

دیدی از دست بای عم را / در دو سر آن عمامه عم را

کان عمامه ز بهر آن بر اوست / گر دهد بر تو او کفن شاد است

تا نه بینی بپای استحقاق / ننهد دست عم ز راه دستار

خلعت خال و عم بجا بگذار / تا بوی شاد خوار و بر خوردار

ور بجان کن گر دل بستم بکشند / عاشق اند و خال عم بکشند

خال کا زار تو گزیده بود / همچو خال سپید دیده بود

گنده آمال است از خود خالی / بهر میراث مادرت حالی

چون ز رنت بیابد از تو جگر / چون بوی خلعتی تو از رنگ

خواجه خواند چو کار باشد راست / پس چو گر شد غلام زاده تست

شاه زاده بوی چو داری مال / داه زاده شوی چو بد شد حال

پس گویی فلان مرا خالست / سنک ...

رو تو از ننگ خال بی غم باش / خال و عم را بمان و بی غم باش

تا دو دست بدین جهان خالست / مرد و یاپیت ... میان خال

حکمت اندرین حرف دانست / وز همه خو بتر یکی آنست

کر عدی چون شد از عدو خالی / همنشین سباع و وحش بمال

نشنیدی که راند در مثال / رو تو عم شمار و خال پال

فی ذم قرابة الجندی

موش گربه شته در دکان فقد / دیگر خویشت با عوان نقد

چون نشیند عوان بحرمت پیش / چه پدر چش و چه خویشت

خویشتن را خدای نام نهد / خال عم یا گدای نام نهد

ننشاند بجمل گستاخی / پدر بپسر را ادب یابی

وانکه چون سفله یافت مال و عمل / کند جفت یار و خانه بدل

گر او چون بلای آمد نی / بار کاسه چو کاسه زدنی

گر نداری بجد حشمت خود جهد / ور بود زر بعنف بستاند

همه از کون خواجه تیز دهد / که گر از کون خود بیز دهد

منم از دست ایم وآنم / من گون دست سلطانم

همه با دشمن صاحب و زهیر / همه با دشمن آنکه در بیر

گوید او با تو هم سخن باشد / زیر تو گربه ده کهن باشد

گر نه بینی بحرمت و دولت / یک زنج زن چو نیز دولت

گر دهم چنین ز دست شلی / گر بدست خودم ز خلیلی

من ز تو بیشتر ز بیم چه پیش / گون پیلان بر نشیند ...

شاه مار ز بیم داد بزیند / خر بزیان ریش من بزید

خود بدست جنگ گاه / حقل مهره و کلید کلی شاه

چه کنی ناخوشی خوشی او — گر مرا و ملکی بهشتی او
از پی لقمه با تم و سور — که غلامش بوی که فرد دور
کیست در چشم عقل ناخوشتر — در جهان از گدای کبر آور
دیو در سنگ او دمیده غرور — تا ز خود سوی خود شده فربه
از عدم بوده در فنا سوده — در میان طمطراق بیهوده
بدمی نده و زنی بیمار — بخوی یکنده و زنی انکار
دور شو دور شو ز نرد کشی — روشنی شو ز سنگ تا رکشی
شغل کرده ز مال و جاه — کرسی سیار برتابد بیه
بر سر خوان ز جنتی نردی — دیگ لیابه و ز جگر خوردی
ای مرا دو به غزال دولت او — چه کنی یاد ریش و سبلت او
خواجه تو قناعت تو بس است — صبر در مت صناعت تو بس است
دون و رعلمیه مضطر — دست او یاد های بر بر
صلح با جنگ به گریبان را — کله از سنگ به پشیمان را
با عوان خویشی ار نداری — دیده در عقل خود کاری
گر زدم و مار سوی جانت رود — بهتر آید ببین خویشی ما
خویشی با عوان تا چارت — اندرین قول پیکان جارت
یا کشی یا گریز از بر او — یا سر و سنها بر یا از بر او
گر چه تشنه شود شترانش — ور چو روغن شود تراش
تا ز باد بروت او برهی — آتشش را چو زاغ خاک دهی
ورنه با او نشین ... — تا ت ... سوی ...
باز اگر خویش باشدت صوفی — او خود از هیچ روی کی یوفی

فی ذم قرابة الصوفیه

خانه ویران کند چنین تما — یا شکر ازو یا باستغنا
هم شب شب بخانه خویش — آید و صد لباحتی در پیش
نه بصورت مسافر و آزاد — نه بسیرت مقیم و دلشاد
اندر افکنده در دو خانه خویش — ننگ ... رقه پوش
کارشان همچو نقش ... — دلشان همچو کاف کوفی تنگ
از پی یک دو دو ... — قبله‌شان سایه ...
گرد نان خواجگان ... — ز ... ز دور صلوات
سفره شاهد و شمع ... — عالمی ... جسیم ...
خوکی از بهر لقمه ... — گوشت گنده ... بیهده ...
دو رمیان ... — روی شوبان دیده ...
ریشان پر ز باد ... — ریشان پر ز ...
زشت باشد ز روی ... — دل تهی ...
روی کرده چو تخم کاریزه — ... از تف ... تیره
با ... کار — باز ... کار
ست ازیشان ... — اینچنین ...
حال ایشان ... ظاهر — ... تردیک ... ماهر

بخطا بی معلّه دو اب — تربیت مسیله کذاب
خانه خالی کند ز نای جوای — چون شکم پر کند طهارت جای
ور زنت کاسه ننهد طعام — زنت را خر شکر و تهلام
چون بجای آرزو کند بیدم — دو درم دزد اتاپ شرم
خانه بوده بچه جیب حرام — بید و روزه دو شب کند بنام
صحبت بد بوده چو خوردنی — گر نصیحت شود خروف ذوی
از پی زیر پا کند دو صحبت — رو بخود بار گرد شعله صحبت
ور بیو بفو نقیه خویشاوند — ...
باشد او در مزاج خویش — ...
آرد از بهر پیچگانه تو — همچنین قوم با بجانه تو
بسیرت بیچ کرد و خندد — شادی شادی در و بیند
ور بوی خو ... ترده — همچو خورده نسوزد از قو
بام خانه بنعره بر دارد — بلکه خانه را فرو دارد
ور بیاشی چو کرد پی طفل — کور کردی ز نعره بلبل
جاهل آنکه که خو شدل ... ورزد — تیز آنکه بعالی ار ورزد
این صفت از تو کی نکو ... — انگکی کت خورد چو ... چو سیاد

فی ذم القرابة المنعقه

زان تخمهای بی ... — تا ... جو ... و روی آید ...
... — ...
تا تو سر برکنی وی ندل پر — ریش بر بر بنهاد ... و تو
بیم تو جز بجلش و بنگ کنند — آن کنند با تو که کاع بسگ کنند
بد بدست تا چو بنگ از آتنه — سگ بنک است و چو سگ شباش
اونشسته بسرو ... و درس — تو از آن جبلت و سفینی ...
نزلی علم و فهم بانکت — گر سفلیت سهم بنگت
با تو او را نه بهر نخت و جاه — حله جوی سر و حیله جوی بوام
سر دکتش چو ن قضا حالی — در سر کشتن ترش جالی
از برای سوال خاصه و عام — نه بد بی علم جواب سلام
می گران لب خ رود و ندبت — خام می کن که این چنین ...
کودکی را اگر بید رد و کون — محبت آرد چو سر کند بیرون
گرش ... سایه دید از جیب ... — کو بد این بعد ...
آب در جوی بکیران بدون — با جارت چو دا ... فزون
بینی از هیچ سوی او تا ... — اند سر جهد از سر با ...
قلتبانی چو جایه کنده ... — سر چو کیرآستین فراخ چو کون
نه بخشش ابید و ترکس بیم — نه از و بیوه ایمن نه یتیم
همچو بچه ذباب ... — چون طنین ذباب حاطر ...
گرده نام تو عامی جاهل — تا کند حق طاعت باطل
چون در آید بخانه ... — تو بیار آب برده ...
که وکیل اندر آستین دارد — اسب حاکم بزیر زین دارد
بازتا صنعتی بر اندازد — ریش پالان کند بتازد

چون بدید تاخت باد دی کالهد
در خروش آمد ای دل کاهد
لرزه بر جهد و گیل افتد
تیز بر جهد و جلیس افتد

گر کند خط ریش برز او
گره کیلک خرد ریش کند او
چلچلی او فتاده در مسجد
تر سر زال و همگر ز مسجد

گر فتی بر کنج ترش گردد
باز تا برگ خشم و ترش گردد
تا گرا باز خشک ریش کند
تا گر بر ریش و سر ریش کند

تا گر از بیم ریش کس ره او
سلیمان بر کند ز توبه او
تو مکن دعوی توانا ست
با چنین ظالمی که برنایی

بجدایش بیار رستنا بید
گر کسی با خدای بر ناید
تا ز تخیلهای شور انگیز
چند بچه بروز رستاخیز

گر ز علم از بروت علم دارد
ز بیم پوشی ز جهل هم دارد
آن چنین مرد زیر پوش بود
آن ز بر پوشش خر و ابله بود

آن شنیدم که از کرم آزادی
رندی اندر بود ده روستایی

حکایت

آن دو بلید [illegible] نستان
وین شنید از غم [illegible] کوه ساخ
آن یکی گفتش از سر دردی
گر بدیدم سلیم دل [illegible]

آنکه دستار بود از آن بخت
تو بدید هیچ [illegible]
گفتش ای خواجه گر چنانی [illegible]
زر بنید زمانه بیرون رفت

بچه دوم [illegible] سوی بستان
خود همیایش کو بستان
گر چه بیخ جا خود از سرای مجاز
مرکبی [illegible] آتش [illegible] دو باز

زده و باشد که از سر کاخ
آو رندش به پیش [illegible]
آن که راز دل نهان [illegible]
داد من زو بعدل ستانید

تا بدید چان که گرد شخم بود
خوری خود ببیند اندر گرد
از چنین اثر باچه اندیشی
تا چه خوش [illegible] در چنین [illegible]

خوش خوش بر [illegible]
رست موی ماده [illegible]
هر کسی بدرد با کی خوش
تیره زو آب گنده [illegible]

قیمتی در بیابت [illegible]
ز نسب [illegible]
تحفه ای که شهوتی بود
بر آن جز تیناتی بود

باش تا بلجد وقت [illegible]
نسلهای جهان ز [illegible]
هر کسی خوشی کی کیهان
بیرد آب [illegible] تابان

گر شود سوی [illegible]
بچه [illegible]
مثل [illegible]
دست او [illegible]

تا بود سایت [illegible]
چون ز دور [illegible]
خوش [illegible]
[illegible] اشتر [illegible]

سالی [illegible]
ز ده دهقان [illegible]
[illegible] بر آسمان [illegible]
نام کم شد چو [illegible]

بر [illegible]
تا الم [illegible]
با چنین قوم چون کمی خویشی
گرنه [illegible] بنده [illegible] خویشی

باز آن نانش گشت که نه یاری
شب مستی و روز هشیاری

حکایت

قحطی افتاد و قحطی اندر ری
دور از این شهر و ز نواحی ری
آن چنان تنگ شد بر شیاری
گاه چون شد چو گرگ مردم خوار

گرد و مرد از پی غم گریان
خام فرزند خویش بریان
گرد بر خود همی طلاع امیر
خون همشیره را طلال چو شیر

اندر آن شهر چشم مرگ [illegible]
تنگ مرده که مردم آن [illegible]
اندر آن حال عارفی ز نکی
چشم آمد ز راه و دلتنگی

گشت مردم همی خورد مردم
تو دعای بکن که من گردم
گفتش [illegible] تنگی
ور دو بگذار تا بود تنگی

تا بدانی که در سرای سپنج
[illegible] صدق نیست [illegible]
سیر [illegible] اسباب
سر نگونسار [illegible] اسباب

ز قرابت [illegible]
گر قرابت [illegible]
[illegible]
نیک بود و چو بد شد [illegible]

خویشی خویش [illegible]
گر بر [illegible]
خشک و تر [illegible] گرم
سر او پای تخت [illegible]

تره ده [illegible]
پای اگر [illegible]
پس [illegible]
از پی صحبت [illegible]

با دمره [illegible] عشق [illegible]

فی مدح الحاذقین من الاطباء و ذم الجاهلین منهم العلم علمان علم الابدان و علم الادیان

خرم باد [illegible]

این اطبا که [illegible] اند ز طب
هیچ نشناخته ز [illegible]

از حیات فاضل انواع
وجه اجناس [illegible]
ز [illegible] علم [illegible] باب
بجواب [illegible]

هیچ نشنیده [illegible]
[illegible]
فاضل [illegible]
[illegible]

گر ز انواع [illegible] ز علل
نشناسند [illegible]
[illegible] جواب [illegible]
[illegible] صواب [illegible]

گر تو پرسی [illegible] علی
گر چه افتاد [illegible]
بجدای [illegible] جواب [illegible]
یا [illegible] آفتاب [illegible]

باز [illegible] طبیب [illegible]

فی مناقب اطباء العالمین

در [illegible]

گر ده باشد [illegible]
خواند باشد [illegible]
در ریاضی [illegible]
ور طبیعی [illegible]

[illegible] اسرار [illegible]
سلهای [illegible]
بیند احوال [illegible]
[illegible] اسباب [illegible]

نبض [illegible]
خارج [illegible]
گر [illegible]
چون تو [illegible]

علت سکته حریف دهم / سبب رنج آن ز مبتی زکم
انبساط انقباض و حیات / عطش و جوع بالعطاع و سبات

حال نسیان و حق استرخا / فالج و لقوه و فساد و وبا
خدر و رعشه و ربو و گداز / دیه و انتصاب و ذرب براز

حال برسام و علت بلغم / نزله خانوق با سعال زکام
گر بپرسی تو از علامت سل / گر نداوش رنجه کرده دل

از تمطی و اختلاج بدن / خفقان و خوانق سستی تن
سیفه و تخمه و زحیر و تهوع / اصل این چند و باز چند فروع

باد قولنج و باد ایلاوس / یرقان برص جذام و نقرس
نقرس و بندهای عرق نسا / فتق و دیگر بیرد داء الفعا

گر سوالی کنی ازین پنجاه / چه شنوی بستند از نگاه
حد این هر یک بگویم من / گرده وا ز گفتها در از سخن

اندکی باز گو بیت بشنو / باز گرفتم سخن بگر و

فی تفصیل العلل والامراض

سکته از انسداد بطون دماغ / گر تمامی بیاید استفراغ
بشنو از من تو حد و وصف جنون / خورد و نوع خارش بیان لطیف

انبساط انکه و گر دل تو / گشته سوی طرف سر کل تو
انقباض انکه خطا برنیست / سوی مرکز زده وعا نیست

در حیات حد آنکه بنهاد / گرمی بد بدنت ... گشاد
وان حرارت غریب جاهلی / پس سرایت کند بجمله بدن

عطش از شهوتی گر گرم ... / جوع آن شهوتی گرم ...
لیک میلش بجنگیت ... / همچنین گفته اند ز اطبا ...

وانگاه را صداع خوانی تو / رعشه و وجع راس ... تو
حد نسیان چنین نهاد استاد / سهر و انقطاع خواب بنهاد

حق را حد فساد فکر و فکر / جمع این هر دو ... یک دیگر
بشنو از حال حد استرخا / نوع ... طلبان ... عضب

انسداد و مبادی الاعصاب / انقطاع و تنوه قوت و تاب
فالج از اصل و فعل برخاست / لیک برجانبت چپ یا راست

لقوه گرگشتن رخ از یکسوی / میل شدق آورد بجانب ...
وان که بنهاد و فعل حد و با / رفتن جو ... طبایع و سودا

خدر آن انکه چون ... الفعل / ضعف قوت کند تنفس حمل
رعشه اضطرابیک ... / زیر و بالا تو قوت ...

ربو از تنگی عروق و ... / ور ضوار به ... و حمل
ریه را ز تنفس ... / ورحبو عضلکه ز ...

انتصاب انکه تنگ گشت نفس / قصبه ریه را ز قبض ...
ذرب ... از فساد و ... / بی فی الطاقی ...

حد برسام در دماغ ورم / دان ورم گرم و تحت قصه ستم
حد اغفال قوت برسام / ورمی گرم در حجاب عظام

نزله از انصباب سرد بود / ز و بطن دماغ درد بود
ور ز دماغ آنگهی پدید شود / پس زبان بی محل قدر شود

حد خانوق در عضل دمی / بر نیاید ترا بجهد دمی
ور ز عصب ز رو پدید آید / حنجره و حلق را بر نیاید

وانچه را نام کرده اند سعال / قصبه ریه را کند بد حال
ور زکام انصبابهای تباه / بسوی منخرین گشاید راه

بشنو از من تو وصف و حد عطاس / حرکتهای [illegible]
[illegible] / طبیعت جد کند چو ...

سل فساد و مزاج و سودا با / پس ز بول آورد باعضا ...
قوت باخته تبا گشته / ... بوی نگاه کند

وقت الصدر از و پدید آید / ریه را ثقلها پلید آید
از تمطی بنان چنین ... / آنکه در طب امام و استاد

حرکت در تن از عضلات / منحنی گشته از ... آفات
اختلاج از زیادت حرکات / کاندر اعضا بود ...

انقباض انبساط از دو دل / هر زمان آورد سستی حاصل
خفقان اختلاج دل باشد / گرنه از خفقه ... باشد

باز گویم خوانق را من حد / گر بر این قول آورد کس رد
حرکات و ... / دا قعه و ماسکه بری العین

اندر اجرای معده جمع آید / بدل آن طبایع منع آید
سیفه سهال قی بهم باشد / معده را هضم و قوه کم باشد

بفساد آید از طعام و شراب / ... اندر ناب
تخمه چون هضم تباه شود / معده ...

غلبه شهوت و ... دیگر / حکما نام کرده اند زحیر
حد و فقد ... تهوع آنکه بنهاد / غثیان گفت لیکن ...

حد قولنج درد ... / درد ... چو بند ...
گفت بقراط حد ایلاوس / وجع ... مع الدبیل ...

یرقان انتشار ... صفرا / گر شود در همه بدن پیدا
جو بر خون شود ... بلغم / پوست ...

آن که بنهاد اند حد جذام / سخت ... جوهر ... خام
فسید المار فی الاعضا / شد ... مستولی البدن ...

نقرس ... در مفاصل ... / کعب ابهام ...
حد عرق النسا بود آن درد / که کند مرد را ز رفتن فرد

جانب الوحشی ... / شد و ز آن درد پای ...
فتق دردی شدید در امعا / عضل البطن با صفاق ...

حکما از برودت الامعا / این نهادند حد ...
انحرافی بجالینیا شد / وان سرایت با کبدیا شد

چون بگفتیم حد این بجا / گر باید کنون سخن کوتاه
حکما جمله حد این امراض / این نهادند بر سوا ...

از اتفاق عام این ایام
همه از جهل پر شر و شورند
جمله هستند یار عزرائیل
ای خداوندا ز چنین حمک
که جهان شد ز فعلشان ویران
باز اینها که مرد احکامند
تشن از گردش نجوم زنند
همه جاسوس نجم افلاک اند
زرق بوالعنبس است شیرازن
جمله شاگرد زرق بوالعنبس
صاحب لیل صاحب فیه
صاحب جوزهر و صاحب جه
صاحب صورت تیه الیوم
گردش رقص هبوط و صعود
فلک المستقیم و جیب المیل
بعد و سمت و تفاوت یابی
و آنکه بنهاد اوج را حرکات
طول و عرض و سطوح و نقطه و خط
فلک ثامنست جای بروج

گر بپرسی ازین همه یک نام
همه کحال اکمه و کورند
قاتل ایشان و خلق جمله قتیل
[illegible]

بخدای ار نشناسند و دانند
صد هزاران مریض یا رسال
وای بر آنکه هست حاجتمند
یا [illegible] بر حطان عالم را

فی بطلان احکام النجوم
من آمن بالنجوم فقد کفر
والنجوم حق والاحکام باطل
والمنجمون یشغلون الصدور ولا یردون المقدور

همه با سیل تخته خاک اند
گم ز خاک کند بر ایشان
همه از زرق او ز نحس
از چنین علم تو به توبه
که در احکامشان نیابند ره
که بباشد حکیم یک قدم
گر ز تاثیرشان شود موجود
غایت ارتفاع گردش لیل
حاصل غیب و غایة الطول
ارتفاع و تفاوت ساعات
که در احوال حاجتست فقط
وانگه را نحست داخل و خرج

همه در را بحکم خود رای اند
بشنیدند نام بطلیموس
روز و شب در شمار بخت و جها
صاحب الساعه و دلیل نما
سبب کدخدای هیلاج
حکم و تاثیر صاحب ناد
انحطاط و حضیض و دوره شمار
گر رجای کار دولابی
زیج یحیی فاخر و مامون
ظل مقیاس نقطه محسوس
فلک تسعست ز افلاک
فلک سابع آن کیوانست

ور ز هزاران کتاب بر خوانند
بکشند از کتابت افعال
بچنین قوم کور بی ره بند
لکم کن ز هجر آدم را
خلق ازینها بیکان یزدان
همه در فال ز جود کامند
سال و مه فال سعد و شوم زنند
بس مرین که تاریخ خاینند
پر تفاخر میان تو چو بکیس
خانه صد رحمت آباد
طالع و کدخدای جای تجار
گر منجم بود محتاج
بر تر از صد و جه نحس و زیاد
اوج خورشید ثابت و سیار
گر جمالی چو تیغ اعرابی
ارتفاع طوالع و چه و چون
گر مقادیر را نشست و دو روس
کای فلکها و از دو چو خاک
گر هوا را بسان [illegible]

فلک سادس است و اورش را
فلک رابع آن خورشید است
فلک ثانی آن تیر آمد
دو از ین خشکان نحس و بلند
دوازده در بنا و مسعود اند
دوازده معتدل بخیر و شر
همه زین قبه بلند چو چرخ
جوهر آتش است بعد و سخت
بیرا خفر سوی تیجه آبست
حمل ثور و سپس جوزا
جدی خاکی و دلو و حوت نیم
باز دو پیکر و تیر از دو دل
حمل عقرب است ازین تاریخ
پس از ین است خانه جوزا
قوس حوت است خانه ارزد
راس را خانه شرف جوزاست
مرد نت شرف کمان آمد
[illegible]
دو میم خانه بیت المال [illegible]

گرد سعدست دانش برجیس را
که بلک در درون چو خورشید است
آن عطارد که وی بیر آمد

فلک خامس آن بهرامست
فلک ثالث آن ناهیدست
فلک اول آن ماه آمد

فی صفة السعد والنحس من الکواکب السبعة

متوسط بحال یک دیگر
در شرور آن ... دو مریخ
که از و دولت بخت ورزیده
آن یکی مشتری و آن دگر ناهید
سرطان و اسد و لیل عقرب
از هوا و ز آب دادند قسم
از هوا یافت بهره جوزا
گر شدست خانه مریخ
گر عطارد گرفته اند بها
جدی و دلو از زحل بجو بر دو
سرطان آنکه مشتری را جاست
ملک بهرام جدی از آن آمد
اختراع حکیم یا نصر است
اصل این حکم بر مجال آمد

شمس و کدخدای گردونست
نظر سعد را که تندی است
بعد آتش خداه چو هوا
اغبر تیره چار مینی ارکان
خوشه خاک و دگر میزان
بره و شیر مار ریست دگان
هست خرچنگ و کژدم و ماهی
ثور و میزان ز زهره دادیم
سرطان خانه قمر گویند
شرف آفتاب در حمل است
شرف تیر خوشه آمد پس
شرف زهره برج ماهی دان
خود ولادت سپکه بدید
سومین بیت [illegible]

آنکه در فعل رای جو دکام
زهره کز نور او جهان شیرینست
که اثیر اندر آن پناه آمد
در همه و تنها بدو پیدا اند
فاعل خیر و منع جود اند
نیرست از کواکب ثروت
و آن دگر نحس را [illegible]
که از و تا تر کر [illegible]
پس نباتست و معادن و حیوان
عقرب بابی و ز مار کان
گاو و خوشه و بره ز خاکی کن
که بر ابستان شهان شه
زهره چون شاه و ثور و میزان
شمس از خرانه گاه جو نید
شرف ماه گاو و جای دل است
و ز حمل شرف تمام و بس
بعد ازین هلکی یافتی آن
[illegible]
عین از رجاد ثابت و سیار

چارمین بیت خانهٔ پدرست
کو ورا خیر و عاقبت اثرست

خانهٔ پنجم آن فرزندست
وان اولاد و خویش و پیوندست

ششمین خانه بیت بیمارست
که از آن خانه بهره غم خوارست

هفتمین خانه جای جفت و عیال
که از آن خانه به شود احوال

هشتمین بیت خانهٔ نجات
که از آن مرد را رسد آفات

نهمین جای طاعت و دین است
سفر و راه و کیش و آیین است

دهم از مادران نهند شمار
خانهٔ پادشاه و حرفت و کار

خانهٔ دولتست یازدهم
اینست ترتیبها همه مبهم

از دهٔ دو دو شان که داده ستند
خانهٔ دشمنان نهاده ستند

زین ده و دو نظر بپیچ کند
خود درین هیچ جای هیچ کند

اختراعی چنین ز آنکه نهاد
راه در داد و لیک در بگشاد

خلق را حیله کرد سرگردان
وانچه کرد از علل تبه گردان

شخص کامی که در شمار آید
مادر او لیک بکار آید

بعد از آن خانهٔ نحوس سعود
که در آمد ولی ز عدم بوجود

خواهران برادران پیش از آن
پس پدر با برادرش چو نان

خانهٔ رنجها و بیماری
نجاست و عنا و خواری

بعد از آن خانه مسافر جفت
بدر آید در آن مکان بنهفت

چون بجست از نهیب نیز کند
پس درانه چو خانهٔ فرزند

خانهٔ دوست خانهٔ دشمن
بعد از آن جا نهاد پی بکجن

ورنه بیهوده زین نظام که داد
تا از آن کم خانه بر بنا نبوی

التمثیل بالمنجم الجاهل والملک العاقل وقصتهما معا

بود وقتی منجمی کا نا
همچو اهل زمانه نایاب

پادشاهی ورا بحضرت خویش
گاه و بیگاه پیش خویش نشاند

پادشاه وی را سوالی کرد
گفتش او داد از محالی گرد

پادشاه زیرک جهان بین بود
ظاهر و باطنش پر از دین بود

گفت روزی ز بهر خود که ببین
روز تقویم حال خویش ببین

آن زمان گفت بر کمال بود
کوکب نحس در وبال بود

طالعت را نه شرف باشد
حال تو بر تو منخسف باشد

هیچ نکبت نباشدت پیدا
خیره دل شاه ماند پیش ...

تا ترا خلقی دهم در خور
تا شود فقر و فاقت کمتر

مرد آمد بر شه روز دگر
وانچه مقصود شاه بود خبر

بامدادی بر شه آمد زود
که از آن روز بهش روز نبود

شاه چون دید مرد را دل شاد
صد دره از ربح و غم برو بگشاد

گفت در حال کردنش نه بیند
بسته و دیدار پیش بیرید

مرد را خیمه مرد را بکشید
برد وا خورد زمان شد بیرید

خود ندانست روز نیک ار بد
بود تقلید امام او نه خرد

غافلند این منجمان از کار
نیست در کارشان دلیل پدید

جمله از رق حیلت آلت
نیست از علم و حکمت آیت

شمس اگر گرم است و خنداد
از صد و بیست و چار با تجا

خانهٔ او اسد نهاده ستند
دور دور از خرد فتاده ستند

زهره گر ربع کرد بیگاه است
ثور و میزان چرا ورا خانه است

نیست تیر از کرهٔ کی اجزا
باد در خانهٔ سنبله و جوزا

نیست در کارشان بسی تمیز
خیره بر ریش این منجم تیز

می‌نویسند خیره بر تقویم
نیک و بد بر نجوم این تنجیم

پس بلج کنند بر دانش
هیچ دانش نداده بر دانش

نیست فرقی میان مردم و مرد
همه یکسان بود طوالع شهر

جمله با دست حکم پادشاه
تو ز احکام هر زه دست بدار

نیست خرافه سبیل انجم
زن بود سیعه چنین تعلیم

سخن فال گو نداره سود
باد پیمود کاسمان پیمود

نیست الا بقدرت یزدان
نیک و بد در طبایع ارکان

بی قضا خلق یک نفس نزند
مرد عاقل چنین جرس نزند

در صفت تصنیف الکتاب وبیانه

بنده در شغل شاه دین پرور
عشق در جان کشید و جان ...

پیش شاه آمد این جهان خرد
خود بجا داشت پیش نگشید

چون نسیم بهار با خرده
خنده چون زهرای ملکشاه دید

پیش شاه آمد سخن عشق
از پی نور و سرخ روی چو صبح

چون نسیم بهار دست تهی
روی زرد و دل سپید چو صبح

بر دو از دین شاه سر و سهی
وی چو ماه چهارده بکمال

چون صبا از چمن ره آوردی
ای چو خورشید آسمان کمال

که از بهر تو هستی بندم
سم تو بندم جنان ...

که پی سوختن مسی خندم
چون تو گیری بدستم ای دولت

عشق او در شراب خانهٔ جان
کو برون آر گرچه هست خوش

کند چنگ بیان و نبان
نیست از عشق کس چو پیش ...

فلکم بر صداقت او داند
من همی گریم و تو خوش خندی

خوردم نیک عاشقان خوانم
راست چون برق تیز از ...

کان خمیله که بر فروزد شش
خنده گریم بسان شمع همی

تا شد تافته بسوز نفس
آن نبینی میان جمع همی

در صفت قلم وخطب خط وخطر خاطره

آرزو هاست در سر قلم
که نه از رنج و دست رنج کم

از گل آتش است خار من
زان همی گل خورد چو آبستن

گر همه چیز تیره و روشن
گمند آرزو خزا بستن

سایه باید بگل چو در ارم
امن باید ز بد چو در حرم

تا ز روز و شب توام ترست
شب من روز و روز من گشت

حاصل شب ز روز حاصل من
در شبی مانده از شب آبستن

از گشت بخیره باد مرا | تا چه آید ز باد داد مرا
بنده بی طمع منم دالی | پس چرا از سرم همی [illegible]

داد وی در دها عاشق شعرم | زان چنین خوار مایه بی نعم
دختر طبع بنده هست چو تن | ست روشن سبک گرانی [illegible]

گرچه از عقل دیده بر دوشم | پیش امر تو حلقه در گوشم
همچو استاد در زنی بی جاه | [illegible] سنده ام کرده سینه ماه

عشق حالی که دیو آز مرا | داشت بگمند در نیاز مرا

فی حسب حاله و بیان احواله و احترازه

گرده آفاق گشته چون پرکار | گرد گردون ز حرص ادبار
شاه خرسندیم جمال نمود | جمع و منع طمع محال نمود

شدم اندر طلب بال ملول | از جهان جهانیان معزول
تا درین حضرتم خرد تلقین | کرد این نامه بدیع آیین

بود طبعم ز شعر و نظم نفور | چون ز اسکندر و خضر بود
یادگاری طرازم از پی شاه | جان فزای ز معانی [illegible]

روشن روز را بود [illegible] | مهتدی را از او بود هادی
عقلا را بود دگر [illegible] | [illegible] زان سپس شراب غرور

رستگاری روان درین شعر | یادگار خرد چنین باشد
هرزه نادر دم چنین تصنیف | دل و جان کردم درین تألیف

ریسمان کرده ام ترا جان را | تا بسوزن نکنده ام کان را
گرچه هرگز نبود وقت سخن | در غریبی غریب شعر چو من

ورچه مولد مرا ز غزنین است | نظم شعرم چو نقش ماچین است
خاک غزنین چو من نزاد حکیم | آتش باد و خوار و آب عظیم

حکمت بر علم انجمنی | هیچ زن بر [illegible] چنی
لیکن از روی حکمت لقمان | رقم لقمان [illegible]

از تو پرسم حکیم وار جواب | باز ده بر طریق صدق و صواب
در همه عالم [illegible] | تا بکاف سماک و تا پروین

از پی شعر کو سخن دانی | همه سیمرغ کو سلیمانی
همه مرغی ز شاخ بسراید | لیک طوطی شکر بخاید

حافظ من گوهر [illegible] کرد | [illegible] چو [illegible] کرد
در زمانه سخن سرای شدم | [illegible] نطق را سرای شدم

لیک هیچ کس نگفتم من | گوهر مدحت تو سفتم من
خدمت چون [illegible] | جز [illegible]

حق عطا داد حکمت [illegible] | گر عطا در خطا بکار برم
حق چو آمد نمود باطل [illegible] | روی [illegible]

دیده تا شب فراز باید کرد | روز شد چشم باز باید کرد
گوهر اندر صدف نهفته بماند | مدتی غنچه ناشکفته بماند

تا بدین عهد کار اندر کرد | زانکه در پرده بود معنی بکر
معنی بکر از آن [illegible] | گر [illegible]

همچو سیل است کار [illegible] | پیل با شاه داستان [illegible]
همه بازان این نشان پرانند | تا بکس خوار [illegible]

بیت اندر جهان نفس [illegible] | بار سیمرغ کی برد [illegible]
جمله پران این زمانه [illegible] | مثل طفل اندر [illegible]

بنده چون ابتدای [illegible] شاه | کرد فکرت [illegible]
گفت عقل ای [illegible] | از تو دریای [illegible]

در فشان کن ز لفظ معنی [illegible] | زانکه خاموشیت [illegible]
عندلیبی نواسرای [illegible] | سرچه در [illegible]

وانکه دریا [illegible] | تا درش [illegible] باشد
صدف جان [illegible] | تا چنین [illegible]

اندرین دولت [illegible] | کرده ام [illegible] آبادی
شهری [illegible] خرم تر | [illegible] معظم تر

[illegible] | ضعف [illegible]
[illegible] | زانکه از راه [illegible]

در عدد گرچه [illegible] | با حروف [illegible]
نکته چون [illegible] تفسیر | [illegible] بی تفسیر

[illegible] | همچو جنت [illegible] در نیل
خانمانش [illegible] قبول | پاک و عالی [illegible]

[illegible] | و اندرو [illegible]
[illegible] مشکین [illegible] | با [illegible]

[illegible] | جوی [illegible]
[illegible] | [illegible]

کرده از [illegible] | آب [illegible]
نقش [illegible] | [illegible]

اندرو صد هزار [illegible] | [illegible] صد هزار [illegible]
صرف حرفش [illegible] | [illegible]

اندرو [illegible] حقیقت [illegible] | نام [illegible]
همچو مریم [illegible] معانی من | همه دو شیره [illegible]

شهری آباد پر نعمت و ناز | در ده دروازه [illegible] باز
اندرو تخت [illegible] | [illegible] تخت

گرچه نظم سخن [illegible] بود | دست و پای [illegible]
[illegible] | زین چنین شهری [illegible]

از چنین شهر [illegible] | سالکش [illegible]
گر [illegible] سال [illegible] | زین سخن [illegible]

شاه [illegible] | [illegible]
این سخنهای [illegible] | شده طالب [illegible]

حکما [illegible] | فضلا [illegible]
جهلا [illegible] | زانکه جانی [illegible]

باغ دانش چه جای جهل است / علم و دانش غذای ابدال است
بود باید نهان ز خلق جهان / کرد باید سخن ز خلق نهان
تا بدین عهدنامه اندر کر / راند از پرده معانی بکر
خاطرم گفت هر دو را در بر / کای مفصل تو روز کار هنر
کانی از عشق محض کند باز / شوری اندر جهان بکند باز
زود چشم آن خوب تازه سخن / کر خلق شد کتابهای کهن
زین سپس تا همی سخن رانند / حکمای زمانه این خوانند
تا بنا کرده ام چنین شهری / مثل او کس نخوید در دهری
صحن جنت ورا شده میدان / همچو جنت ز نعمت الوان
عسل و می درو روان کشته / آب و شیرش غذای جان کشته
اندرو قصرها ز یاقوت / شده ماوای رجال ش قوت
اندرو حوریان با زیور / خاک بو خوش همه عبیر و در
چیست زین باغ نزد پر بکان / خرم کرچیک چیک بجگان
همچو طوبی است زنده جوش و خو / همه جایکه رسیده چو او
در بیان آفتاب برانی / هر سخن فرد خانه جانی
شسته از بهر کی بوشین را / خود از آب روی و ... را
هر یکی بیت او جهانی علم / هر یکی معنی آسمانی علم
عالم عقل طالبش گشته / نیست او نام خالقش کشته
مطلبش سخت چون کهر درکان / ما قدش سهل چون هوا از جان
بمعانی گران بلفظ سبک / چون عروسی بزیر شعر تنگ
بجهانی نبود ما زنگ و بوی / آفتاب است جان و باد از جو
برده با او راز بهر قوت ملک / بر ما آورد شرق و غرب و فلک
ای صبا از برای روح القدس / بر کند پرده خطیره انس
تن و جان پاک کس نه کسان / چرب و شیرین شیکه یکسان
هر که یعقوب وار چشم خرد / بگشاید برای خاطر خود
بیند این روضه بهشت عدن / کر حکایت کند زرشته را
از معانی لفظ نا معیوب / یوسفی اندرون پیرهن خوب
تلخ و شیرین چو ی طعم و اثر / یا چو دشنام یار و پند پدر
نکته در حرف و ظرف او با تر / آتش آب او نه خشک و نه تر
ترمی خویش حرف چار آن / ورنه کاغذ چه طاقت آتش
گر بگوید و گر بگوید کس / تا بحشر این بود جهان را بس
این کهر را مباد تا محشر / حسد و بخل و جهل قیمت کر
قیمتش کی خرد کند عالم / قیمتش کی حسد کند دو درم
سوی حاسد چنین چه بانک تو / کر سک و یوسف بگی بود بر کور
چون زبان حسد شود نخاس / یوسفی یابی از دو گز کرباس
کس نگفت است چنین سخن بجهان / ور کسی گفت گو بیاره بجان
زین نمط هر چه در جهان سخنست / هر یکی در سزا آن زینت
دزد ادستند زیرک و ابله / چون دبیران حرف بسم الله

ننن

لیک از دزد در کشید دیده / تا مگیرد کسیش در دیده
آنکه دزدی کند ز بیکار / هیچ پایی نیست دیگر ...
وانکه دزد دیده این نخواهد برد / برد اطلس و پیا فد برد
چون بنام خود شنیدیم کند / چون خود ... باز گرند
هر که او چیزه سازد سخن است / گر بدزدد ز شعر من کمل است
این دو مایکان بستد ... / وین ملامت خوان ...
گرچه خوانا هنند ناشان که / ور چه صورت کنی ... تا که
گرچه صورت نکار ... است / جان نهادن نکار است
صورتی کاندرو نباشد جان / کی دو صورتی و ملک جهان
صورتی بی روان بود مرده / پاک کند یا پلید ورده چه کار
چه کند چون نکشت روح نگاه / کاندرین شخص دو روح در او
مرده نقاش صورتی بنگاشت / پرده از پیش نقش خود بر داشت
جان در آن صورت مرصع / از سر صنعتی لطیف و عجیب
گرد آورد یافت ... عظیم / ورنه خانیت ... نقش حجیم
آن که در پهلو سی ... اندر آن / پهلوی را نه اندر آن زمین
شعر من کل یحال زو خاست / خود خریدار ما پدید است
من نه بزرگ درم چه درد وبوم / او شده جفت من چه بر شوم
حکما را بود بخوان جلال / تو ... و نطق پر جلال
جهلها را ز حرص و بخل دوام / تو شرب بلقی هر دوام
چون کنم عقد کوهر ارکانی / روح قدسی ... جانی
زنده و تازه کرده چون ... / دل جان را ز طراوت عیش
گفته من روان بشمار رود / در دو عالم چو چشمه حیوان
شعر آبادی ظهر اندر شر / هم روان نیک سوی عشق ...
آب نیکو بود روان در ده / لیک در ریک ... روانی ...
آب چون شد روان چه پاز د باغ / زیک چون شد روان چه پژمرده باغ
آب بنضعف روان بود ... / لیک سیلش ... جان ...
شعر من سوی کار فرو توش / همچو آب است و نقش او زمین
شعر او هم روان بود در شور / سیم هم روان بود بر کو
حکمت این حکیم ... از فروش / مست با شد کری ... خرد کوش
همچو آبست این سخن بجهان / پاک در ... روان زنده ...
چون ز قرآن که ستی از خاک / نیست کس را ازین نمط کتاب
کرده باز ... بی برش / دیو قرآن ...
کر بیت گر کی ز من تو سوال / کاین بکو تربی سخن طول
پس علی عمم جاهلیت را / ور پی ...
بار روانی خرد بیا ... رش / برد در کعبه دل آویزش
تن ز نقشش همی بیابد جان / جان ز شعرش همی ببیند کان
فضلا متفق شدند بر من / که کلام کزیده ... خوش
حظ وراق این سخن که بکک / سیه و خوش ...

آفتابیست نظم من ز عرش / در تراجع نیوفتد هرگز
لذتی دارد این سخن تازه / که بگوئی گذشت از اندازه

بر نیاید نظم من بکمال / می ترسم کزو ره یابد زوال
چون بغایت رسد سخن بجهان / زود آید در آن سخن نقصان

بجدای در ز هیچ کبود / چون همی بود درست خواهد بود
خاطرم بند دادست حکم پذیر / هرچه گویم بیار گوید بیش

اگر او منصف است در یک کار / شماره و بیا ای گفت در
همچو جان داده این گزیده سخن / گر کند در وه سر زه کهن

هر زمان تازه تر بود لطفش / خصم خواند همی حدیث لطیفش
وانکه این منزلی کند باشد / همچو آن کس که خاره تیز باشد

هر که این بشنود بگوش دو دو / لحن او دلنشین بود بزبور
شعر من صورت روان آیت / خاطرم جانش سکر سحت

هر که جان زد در دهن حال گشت / شعر من جانش باهم پیوست
در سرایی که کرد فن دارد / خامشی گفتهای من دارد

آنچه زین نظم در شمار آمد / عدد بیت ده هزار آمد
بعد ازان گر اجل امانم داد / آنچه تقصیر شد شود توفیر

بیتی از شعر من بسی بر حال / کم نباشد ز بیت بیت المال
گرچه در خلوت اندرین یکسال / دفتری من سیاه کرد خیال

این سخنها که کاتب چید راست / عقد سیصد هزار ساله بخواست
گر دهم از خاطر او سر برید / دامن آخر الزمان پرورد

هر که زین پس شاعری بدهد / بایدش کو بیاد گر نه زین گوید
زین سخن کاصل عالم افروزست / وانکه پرورد بخت باروزست

اگر او طالب دانش است / خون او داج او بغدادیست
این حدیث از پی آل الیس / گر نتوشت گو برو بنویس

گر بی گشتگان ز علیین / کاتب جان همی نویسد این
بدتر از آدمی که دیو زاد بود / گر نتوشت این که داد بود

قدر این نظم دانشناسد / بوم خورشید دید بهر اسد
چه بود زین شنیع تر بیداد / لحن داود را که ما در زاد

پیش این گفته سر فرو آرد / سخن آرای هر چه تر دارد
جائی کو نشنید این سخنان / یابد اینجا لطیف سرونان

خر صورت بدو بپیوندد / زانکه بر ریش خویش می خندد
اینست زیرکی کو رنج خورد / پس بخندد در و همی گردد

شمع بیهوده آن تو در بیگور / لحن داود و دست چنگ چو تور
تو بگلبن دهد آب حیوانرا / کو برو خاک خوز خیلان را

سر اگر با حدیث گو باشی / که نداند زیرکان که ندانم باشی
نیک باید بود ز روی شمار / نیکی بی بدی تو چشم بدار

زین نکوتر سخن نگوید کس / تا بحشر این همه جهان ز انس
خاتم انبیا محمد بود / خاتم شاعران منم بی حد بود

هر که او گشت طالب مجدیست / معنی او ز لفظ او مجدیست
شعرا را بلفظ منضود دم / زین قبیل کرده نام مجدود دم

زانکه چه داشتم تن نیست / گرد مجد و دماغی ام گشت
چون مرا اندرین سخن کرست / جوهر ز درست عیسی اهرست

بخور و هر کس آنچه در خور او / آنچه زر عیسی آنچه جو خر او
وانکه در زیر تخت رنج جهان / نیست ملی بی خار و گل نهان

این جهانست خوبی ایشان هم / وان جهان دوزخ و بهشت هم
در جهانی که نظم او ز دو بیت / با غش و خوبی نیک و بدست

نزبی نظم یاد شاهی او / فخر و لطفت با الهی او
تو بجو نیک دیده بجهان / نیز باشد و کفر با ایمان

بجنس سباطات در جهانست / فخر و تیغ است در فرخ بات
مصلحی راست این دو رنگی او / نه بجهل است ترک و زنگی او

نیست در عقل وقت تمامست / نقد تنها ز دون زلقی نی
چه حکیمی بوم که خوان نهم / نا بیان را نوالهای بسم

نیز بانی خاص خوبی بیت / دعوت عام کرد از خود بیت
نیز بانی که خوانی آراید / تره ماننده بره در باید

گرچه با منزل جد چو بیکایت / منزل من همچو جد بیم از خایت
منزل من منزل بیت تعلیم / بیت من نیست بیت الحکیم است

شاه را چون خزینه آراید / چیز بد همچو نیک در باید
تو چه دانی که اندرین اقلیم / عقل در شد چه می کند تعلیم

یعنی از عقد اوست جان آویز / منزلش از بحر شده دان آویز
سنگ گوهم گوهرست تر و سنر / منزلم از جهد دیگران خوشتر

بر همه شاعران با اصل ... / من حکیم تو اول صاحب شرح

فی بیان تفضیله علی سائر الشعراء

شعر من شرح و دین باشد / شاعری عقل اچنین تیخ
تیم من از ان زجمله شعرا / از بیاید هر که شاعران علما

کم کند قدر من عدو گرگ / چون دبیران ز حرف سیم
کی شود ز آفت تیره قلم / حرف سیم اعقد از ده رقم

او شده جیفه من کرّابه / ماهی او من طبیبه برآب
مرغ خانه که اندر آب افتاد / وانکه در وحل عذاب افتاد

من شناسم که جست فرزانه / گو بسی خورده ام خرد در آب
بنده دین چاکر درهم / شاعر راست گوی کم طعم

همچو آنم به هر کجا باشم / تا نیابی گران بها باشم
آب نایافته گران باشد / چون بیابند رایگان باشد

آب چون کم بود بجان جویند / چون بیابند کو نجات شوند
الکی کاسب را عزیز کنند / در زمان نام او کنیز کنند

فی العزلة والقناعة والانزواء

ای که در زیر طبع ... / چند گویی مرا که از دونی

با چنین گنج در چنین کنجی / چه کنی گنج چون تو ناگنجی
رنج با گنج و راحت با دل / چون بدیدی قسیم تا سند هل

راحت خود ز آل مصر نگاه / هرچه خواهی ز خالق خود خواه
خلق را جمله صورتی انگار / هیچ از هیچ خلق طمع مدار

جرم من اندرین چه میدانی / چون بدیدی کمال یزدانی
نرسد در ولایت دل خویش / هیچ بی حوصله بحاصل خویش

آن شنیدی که بود چندی زنی / مفلس و قلتبانش خواند زنی

حکایت

گفت ای زن مرا بنادانی / مفلس و قلتبان چرا خوانی
جرم من کی بود چو باتم من / مفلس از رنج و قلتبان از زن

زیرکی گر دل تو ابد رنج / عافیت کنج به تا فت رنج
هر که این گنج و کنج بگذارد / کس از او در کس بیازارد

وان که در دهر رنگ بسیار شد / راست چون موش آفت افتد

فی الامثال والحکم والحذار من الغدار

گر نیای و چنگ بو القدرشی / خانه تنگ ساخت جای بشی
تا همی گربه نای اندر چنگ / موش را چست بود خانه تنگ

نای و چنگی که گربه کان دارند / موش را خود برقص بگذارند
تا بود گربه مهتر بازار / بود و موش جلد و دکان دار

تا بود گربه در دکان کمین / موش انگشت زیر بر زمین
تیز کردست ای خردمند ان / گربه هرگ چنگل و دندان

گر که همچو موش دریابد / سوی جانش چو گربه بشتابد
اندرین کار که بود روز و شب / چنگلش تاب داده در جان تب

چون ز تابت کشیدم / از وجود تو بود سم
بی نوازد ترا همی الحق / آن طبیب طمع ز راه حق

خود نماند ز روی کم عقلی / پشت معنی بود بی نقلی
چنگ و دندان چو مرگ بارد / موش را گربه هیچ نگذارد

مرد کز ابلهان نباشد / در چنین جای جای ناباشد
پیش او ای کسی که بنده بود / بنده او از بی پسنده بود

باطن در دنیا تا بادل خویش / نرسد کس بکام دل خویش

حکایت

آن شنیدی که در غنا در فی / بعبادت همی بود ...
گفت با دوست آزین پیاس حق / گفت آری لیکه بتواین

ز من این ده کوه پولادست / چون تو زین عارفی نزاد
چون دل و دانش و زبانم / عافیت بجوانی آن دارم

چوک را چون نتیغ و ده سپرست / سینه مرجوک را حصار برست
لاجرم زین زمین کند شکار / لاجرم زان حصار کرد ...

در تماشای قدرت آن گاه / سایه خانه هم نیابد باز
من ز بعد تو ماند اندر کنج / تو لقب کرده مرا نا کنج

تخم تا در زمین بود سه ماه / بر او کی خوری بجز بیگاه
در زمستان زره بیاساید / تا بهاران جهان بیاراید

من که در خانه این چنین باشم / از پی خوان اهل دین باشم
چون ز دل خوان آتش آرایم / کی ز مطبخ بسوی باغ آیم

کم از آن کز تو رخ نهان دارم / مرده نفس را روان دارم
از کم گنج ازان نپردازم / تا ترا گنج عافیت سازم

تا دم چون بهشت نو ورد بهار / نور تنهانه صد سه ورد بهار
زان همی در برنج فراز کنم / تا ده صد در ز عقل باز کنم

نبود هیچ موش مرد سخن / سایه پرده در خانه پیرزن
نبود نیز گرد هر کلبه / خانه و کوی گرد چون گربه

بلکه مرد سخن بهر جایی / چون زنان کم جهد بهر پایی
بیشه نظم با چو شیر بود / جان ما زین چاره طبع چیره بود

خود روایت بی تیزه کس / خیره رو بی بخود بی چو کس

فی قلة الطمع و کثرة القنع

تن به مرد و زر و زن و جامه / بخدای ار خورم دگر خواهم
ز کمین خواهم از کسی نه نو / نیک اندر زمان من خیره

دل من جست زین سرای مجاز / از نیاز خود نه از سر ناز
جسته بهر سلامت تن را / سر گریبان پای دامن را

چون زنی نه ز طمع و برخاشم / خانه را خیره خیره چه خراشم
کور خود چون نداد کس یاد است / ذره زنیش گراه باد بدست

گرچه شد زال روز کار جدا / چک تو آز رنگ عنقا
گربه از بهر لقمه جور کشد / برو شیر و پلنگ خود بدرد

گربه از بهر لقمه خواری / گشته با خود وحشی بازاری
باز شیر ده در صحرا / گور خورد همی دره تنها

باغ دین و خرد بخلوت / پرده نیک بد بود خلوت
سوی کاری که فارغست از آب / چه سراب نزد او چه شراب

تو مرا کوی ای خرطناز / سوی دکان این بزرگان آز
کی خدمت این بزرگان را / سخت بی خدمتی دل جان را

کی شود سوی کاهی الکلی / عاشق آنچه کی بود ماست
زال چون نادر کار نگذارد / کی سیاس سوی بر دارد

کی فرو شد بگور خویشتن باز / آب بی جاه را تباهی ماند
ملکی گربه سوی خوان پوید / سگ ز ناغند کا نخواند پند

بازدار دمرا بجا صدر یع / کهنه و تو ز نام و ننگ طمع
هند با هند یار چون باشد / اشتر بی مهار چون باشد

سلوتی نیست روح را بکس / سلوت روح خلوت آمد بس

فی الخلوة والعزلة

هر بر رای خلق در بند / راحت نیست در دهان اینها
یا بخلوت بکوش تا بی ننه / یا برا بینها نشین جانکین

تو طلب کردم نعمت و ثروت
بنوم بهر طمع مدحت کوی
ماد موسی ام گر از شاهم
گرچه زین به سخن گزار نیم
دم شنیدی ز مرغ عیسی او
مثل تاج تو چون جانست
همچو شمس است شعر من تابان
که خورشید ابر و سایه بپوشد
باشد از دور خوش بگوش مجاز
چون نباشد بر اوج کوکب
آن چنان در سخن ضعیف تنم
سایه من گرم بگیرد پای
راه ببردم ز دم درین منزل
مرد از بس محنت طبیب [illegible]
چه کنم روز جان گسستن تست
فلک نحس باد دین ز بخت
ستم اندر ولایت خسرو
دم از نیک بد رهانی باشد
کام چون نیست کام نیز است

کریم چون نسیم خواری دوست
این بیابی ز من چو از من جوی
بیشتر فرزند را بهانه دوم

فی افتخاره و خبر قلبه

مدحت اکنون ز آفتاب [illegible]
نقل بیدار و ذات نیهانست
لیک چو شد ز آسمان نهان
چون جدا شد از و بر و خندد
از من آوازه و ز دل آواز
پس ظهار و همیشه تنها به
گر بگویم نشست بار دهم
تا قیامت بدارد هم بر جای
آن چنانم بخت شد دستی دل
شخص من بود لیک ناله شنید
شخص او دست و پای سست
مال از ذلت و آتش ار گریست
همچو خاشش بود دل شب و
زانکه هشیار بدگمان باشد
همچو ناوک ز گرگور نیز داست

ور تو نامی بینی احسانم
چه کنم گر ترا نشاید گفتم
بشنو از شرک حکایات خود
من چه گویم که در سپید سیاه
گرچه چون من سخن گزار نکات
نام دو پیل و پیله را مانم
بر لگی کز جهان نهان باشد
خاص دست ضعیف و واله
همچو ابرم ز دست شستی گل
بنود گر ز حجاب سبزم
سایه را بی کمال او خوست
که دم از دل ز نیک او خیند
گفت کاین جسم ناپدید شست
ور نه از عمر دست شسته ای
ست ز [illegible] درج نغار نشی
روز [illegible] چو خفاشم
اهل صورت بد ز ترد خرد
نه بجنت ز جای بگماری

[illegible] کوه تاج احسانم
کار خود کرده را بهانه کنم
گر ز دریا برای [illegible]
چشم دارم که گوش داری تو
نیک دانم که نیک اندیشاه
بهتر از شاه گوش داری نیست
گر ز بیدادیست بیدادم
گر نخندد بجای آن باشد
چون نه [illegible] تر آنست
آب در چشم و آتش اندر دل
گر به بندی مرا ز من جرم
هیچ دانی که ذات ما کاست
تا لب چاه جای [illegible] شنید
روح دری نرم نبینند
همچو از نان رخان گسسته ای
ای دریغا سنایی آوازش
گر نباید که هیچ کس باشم
هر که از بد گریخت بود دید
مصطفی با عتیق در غاری

یک جهان پر ز فیض گفتار دل
تر بی دانه مرغکی صد بار
جای آن هست کز شتم ملامت
هیچ نگرین بد هی جنس را
بر جهان و هر غزل نگار خواند
بغدادی را ندیده ام روزی
ای سنایی چو شرع داد بار
شعر رجب طبع و جان [illegible]
غفلت او که شاه ترک باشد
سخن شاعران همه غرت
شرع چون صبح صادق اندر است
نکته طبع آسمان داند
کاین که تعلیم [illegible] امید ست
ای تو بر شرع مصطفی سالار
عهد دیرینه را بیاد آور
دین حق را بحق تو برهان
تو ببغداد شاه و من شاه
سال ده تر ساکن اندر کمین
تاکی این انقباض [illegible] ورای

بر چهم گر بترسم از باطل
بنگرد پیش پس بیش بیار
گر جهان گر نیست اهل علت
گو کسی گو کسی بود کس را
به فزون گشت و نیک [illegible] نام
زین بد خلقی محتشم کوزی

چه کنی بار دادی دام
از پی آن جهان بد اندر تست
هم نان چون بخدمت تو دهم
کرده ام اختیار غفلت و جهل
پس درین ره نگار تر خرد
من وفا بی ندیده ام ز جهان

فی فضائل الشرع و رذائل الشعر

چون نشست رسید شعر ابیست
نور صبح دروغ زن باشد
نکت انبیا همه درست
گر فزون شد بود هیچ نکات
انبیا روح این آن دانند
خود نکی [illegible] خود بینند

شرع دیدی شعر و اصل جهل
بند نامها ظاهر خنجر داد
آن بدین عز خواجگی جوید
هر کجا شرع انبیا باشد
آن کسی وزر داده بود
لیکن از ظن سیر علم شناس

فی کتاب کتبه الی بغداد مع نسخة تصنیفه امیر الشعرا انفذه الی الامام الاجل برهان الدین جمال الاسلام ابی الحسن علی بن ناصر الغزنوی الملقب بریانگر

گشت محبوس تربت غزنین
بر سر من گزین نه معذوری

لیکن آخر برادری پیش آر
عهدهای قدیم را یاد آر

بر هوا مرغ دل چنین زانم
کشتن غم جان ز خشم زین بیخ
گرچه هرگز نخورده ام نخورم
زین چنین عالمی برازنده دل
نیک دانم که دولت بود هم
گر تو دیدی سلام من برسان
دست از بین شاعری شو [illegible]
که گدایی نگار اندر دل
غلط بوده ز من و عیب بود
وین جهان در فزا دنیا جوید
غفلت اندر هر کجا باشد
شرع راز آن فلک چه جای دید
زانکه در ظن بود خطا و صواب
بر طریق برادری کن کار
ور طریق برادری مگذر
مر مرا زین عقیله برهان
خود نگویی و را رسم فریاد
در میان این جا بیاز [illegible]
حق نان و نمک فرو مگذار

گرچه بسیار دیده‌ام تألیف	هیچ دیدی بدین صفت تصنیف
این دو لمعات عارفان سخن	تازه و با مزه نوی روشن
آنچه فضل است و آنچه اخبار است	وز مشایخ هر آنچه آثار است
حکمت این سخن چو بنهادم	خود و توحید خویشتن دادم
ساحری کرده‌ام در این معنی	زان کجا عقل داده‌ام این نهی
یک سخن زین عالمی آتش	همچو قرآن پارسی آتش
من چه گویم تو خود که دانی	که نکردم جلی چو برخوانی
روز بازار وصل علم جدید	عرصهٔ علم و عالم توحید
بجلی وصل چو زینت جود	دست آلی و آل یارب دو
کاین سخنها نجات من باشند	زانکه توحید ذو المنن باشند
چار یار گزیده آل ثنا	بر تن جاه‌شان زبنده دعا
نحو دوم غم گر آل بو سفیان	بنوشد از حدیث من خندان
مالک دوزخ او بود حقبان	عقب او بکو را چه زیان
آل او را بجان خریدارم	وز بدی خواه آل بیزارم
دوستدار رسول و آل امام	زان که پیوسته در تولایم
من ز بهر خود این گزیده‌ستم	کاندرین ره نجات دیده‌ستم
گفتم این بیت و نو ستادم	در گنج علوم بگشادم
گر ترا این سخن پسند آید	جان من این اگر غذا آید
منتظر مانده‌ام در این وعده	وز غم روزگار دیده دل کوه
این کتابی که گفته‌ام در بند	چون رخ حور دلبر و دلبند
هر چه دانسته‌ام ز نوع علوم	کرده‌ام جمله خلق را معلوم
اندرین نامه جملگی جمعست	مجلس عقل را یکی شمعست
عقلا را غذای جانست این	عارفان را به از روانست این
گر بنیچ کنم بدین شاید	زین سخن جان‌ها برآساید
روح را سال و ماه چو غذاست	دل مجروح را دوا و شفاست
مرد خود را نسیم او دست چو گل	نه چو دیگر حدیث بانگ دهل
همچو دوشیزه دختری زیبا	بجمال و کمال و سیما
عدلی می‌شناسم این ایمن	نزد ایزد مهیمن ذو المنن
شادمان مصطفی و یارانش	وانکه هستند دوستدارانش
مرتضی و بتول دو پسرش	آنکه سوگند من بود بسرش
چون ز من شد غذای جان خشنود	مصطفی زاد و آن زمان بسود
هر روا مدح مصطفی است غذی	جان من بنده جانش را بندی
تو که بر دین و شرع ربانی	لب و کر جمله برخوانی
گر بدستت این عقیده و عهد	هم برین عهد داریم یا رب
تو چگونه بیا ز تقوی کن	نیست اندر سخن مجال سخن
عدد شعر هست دو هزار ابیات	جمله اسماء مدح و نیز صفات
ور پسندت نیاید این گفتار	خود ندیدی بجمله یاد افکار
جمله بر خوان ببین جمال کمال	چو نخواندی کلوخ زن بمال

این سخنها لطائف فرمای	نیک و بد در جواب بازنمای
وانکه باشد سخن‌شناس و حکیم	همچو قرآن و را کند تعظیم
خالق غیب دان که او هست	کاین دو شاه ماه و راه هست
خواند کاو ز مجد دل بریم	مصحف مجد را بانگ قدیم
نه همی بیش از این ترا تصدیع	عرض کن بر همه شریف و وضیع
بس کنم قصه و دعا گویم	مزد او در شنا رضا جویم
شد تمام این کتاب در دی	که در آذر فکنده او را پی
	باد بر مصطفی درود و سلام
جاهلان جمله‌اش پسند گفتند	وز سر جهل ریش خند گفتند
یافت این بیتهای غرا و فصیح	بر همه شعر شاعران ترجیح
گر کند طعنی اندرین نادان	گو بگو بیت بهتر از قرآن
نزد شان شعر ما بود ترفند	تو برو شکر کن بر ایشان چند
گر کس این اعتقاد مجید و دست	جمله بر گفتم آنچه مقصود است
خواهم از کردگار در شب و روز	گر شوی بر مراد دل پیروز
پانصد و بیست و چار رفته ز عام	پانصد و بیست و پنج گشت تمام
ابد الدهر صد هزار انعام	

این از کمل

۲۹۱

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مرحبا ای برید سلطان وحش   تخت از آب تا حجاب آتش
ای به زنخاک و خاک را از آتش   دی برادر آب و آب با نقاش

بلغ را هم تو پشت و هم رویی   شاخ را هم تو دایه هم شویی
آتش از تو چو چوب بی تن خشک   آب با تو چو زر دین جوشش

گهی از جنبشی که خواهی تو   رو به دریا و پشت ماهی تو
جنبش تو چو مرکب پاک است   زان به بر خانه‌اش پاکیست

بر شوی تا اثیر و سر نشوی   بگذری بر محیط و تر نشوی
دیگلین کوره آتشی تابت   جان را از تست قوت و قوت

قلم جنبش و تو صف تویی   تخته اول حروف تویی
از تو پاک است خاک بر تن گل   چون گریبان سرود اهی گل

محدثی و گواه اجلال تست   محدثی حجت استحالت تست
گاه تاجی کهی سر پر شعل   گاه اخضر کهی زر پرشوی

گر کله گوشه بر اثیر زنی   گاه خرچشته بر غدیر زنی
گر به بستان ز گل نگینه کنی   گر به ی ز آب آبگینه کنی

تیر گل چند بر نشانه زنی   زلف شمشاد و چند شانه زنی
چند فراش کوبها باشی   چند نقاش روبها باشی

گاهی از قوت خسان بودنی   گاهی از تنگ ناکسان بودنی
گرچه سیاح کوه و هامونی   ورچه سیاح ربع مسکونی

ورچه بود ده ز چاه کی   شیب بالای این کره خاکی
وار بان یک ره ...   خویشتن را ز آب و از آتش

لکدی بر اثیر و دریا زن   خیمه بر تارک ثریا زن
یک زمان از زبان بیش سخن   گوش کن رمز از زبان من

تا بدانی که هرچه رام خیند   همه چون تو با دلم خیند

در صفت مراتب النفس النباتیه

داغگه در ساحت برای کهن   چون تو شد زمین سینه کن
سوی هستی رسیدم از بالا   حلقه در گوش ز انبساط نهان

دایه یافتم قدیم نهاد   بوده با جنبش فلک نزاد
کنده بر پای چو چرخ ...   بجنبر ز آفتاب و ز سایه

پیشوا بوده نوع عالم را   دایگی کرده شخص آدم را
حیوان را به مرتبه مقدار   دایه و مطبخی خوان سالار

کاولین مایه تناسل بود   جزوهای نبات را کل بود
لقمش ز نشاد در از نشادی   سرو آزاد او و آزادی

گلستان ز دو کشت ده حد بود هر   سرو نازو کشیده قد بود هر
زو کشیده و گشاده شد پیدا   پنجه بر سرو و چهره بر گلنار

گرچه این دایه از گرانه مرا   تربیت کرد مادرانه مرا
زان که من ز اصل گوهر کی بودم   تر داو چوب و من کی بودم

سرزمان دایه بیش بر ستی   جلوه کردی مرا به هر دستی
اولین سر ساخت که وستی   بعد از آن لعل کرد خلعت من

چون برسیدم ز سبزه لعل بید   باز دادم یکی قماط سپید
چون درسیدم قماط سیاه   باز دادم قبای خضای لی

ساخت زان پس مرا به سبز کمال   گرنشود و دی و چهره کاه زرد
چون درون از لباس بیرون ساخت   از برون چهره را طلای ساخت

پس مرا از برای هر گون نرخ   گرده شاه ما جلوه بر نرخ
دست آخر چو جلوه گشت تمام   شر بریم جامه کرده جامه طعام

چهره پرورد و چو دوخت سری   شش سود چار بخش نرخ دلی
درخش از سیم و حرج و بیجاده   زو یکی بسته چار یکجا ده

چون قوی شیخ کرد بنیادم   پس از شهر پدر فرستادم

در مراتب النفس الحیوانیه

یافتم بر کنار روم و حبش   شهری اندر میان آتش خوش
از برون آتش نور درون شخص   ترتیش جاذب هوا ش عفن

میوه دار انس برگ گون ...   همچو سایه درخت بر آب
رستنیهاش چون دل دانا   شاخ در شیب و بیخ بر بالا

ساخته خیمها ز باد و ...   همچنان از آتش و طناب ز آب
ساختش کشتن و سیاحت ...   راحتش کشتن جراحت ...

ملکی باد و روح باده سر   اصل او از دو مادر و دو پدر
بیخ بر سر فشان تا مولی   بیخ سر نهیان کرد مولی

داده اشرافت مایه اسراف   داده علم و زاد انصاف
خانه نفس و حرص و شهوت و کام   جان دیو و بهیمه و دد و دام

... نور و باطنش تاریست   اندرون یک تن از برون چار است
عمل ایشان بجای خود است   جور ایشان قضای از دست

زورش از عدل با دست بگرست   ضعفش از ظلم مادر و پدر است
نقطه را چون اسیر دو کند   این سریست بنگر که جور کند

زرد چهره خزان ز آثار ...   بر خلعت بهار از انصاف
نکند جز که بیخ عدل و رنگ   بیخ این خیمهای ... رنگ

در میان داد و راستی دارد   بید انگه که داد بگذارد
داد بی راستی الف دو بود   باد بی قامت الف بد بود

گر به صورت شود پدر مادر   گاه مادر شود و گهی پدر
لشکر او همه به بین شر و شور   دیو و دد بود و مرغ و وحش و ستور

حاملانش سه نار و نور و ظلم   بارگیرش دو اشهب و ادهم
حاملانش اهل نگار همه   مرکبانش سوار خوار همه

تلف عاملی نفس وا داده او علف هر کباش نداده او عاکشش هم ندیم و هم خاست خازنش هم حکیم و هم ترانش
چون مرا با امیر کرد نهاد آشنا کرد حاجب استعداد دیده دید رفت و مایه او رفت هر که ترتیب سخن مجرب آخت
چون ز روی همه مجره را بشمرد رفت در زد بهر مصلحت بیشتر چار حد را بنه صاحب علم نیع در را بنه طالب علم
دیده حال این چو بگشادم چون ستوران بخورد ایستادم کله کردم گروه شیری دیدم جوق دیو و ستور دلی دیدم
همه غمناک طبع خرم دین همه بسیار خوار اندک بین همه را حرص و کام آزردن همه را پیشه خفتن و خوردن
در سه سال ماه چون سالی لیک بر جای نیک کاو خراسی گرچه بسیار ره نوشته بود گرد بر گرد خویش گشته بود
من چو دیو و ستور در چل و دوم مایه جاه و خورد و خفتن کام گرد صحرا و کوه می گشتم زان ستوران ستوه می گشتم
راست خواهی مرا در آن منزل سیر شد زین گرسنه چشمی دل زانکه جان از برای بالا را مستعد بود نفس گویا را
آن زمانی که در وی بودی زین زمینم بحیله بربودی زین همه خستم و رمان کردی بر زمینم بر از زمان کردی
همچنین زی نهاد خود شدمی باز دیو و ستور ره و دشدی آخشیجم بحجت می اندی نظرم سوی فوق می خواندی
من بمانده در این جهان موقوف مقصدم دور و راه تند و مخوف خانه پر دود و دیدگان پر درد راه پر تیغ و تیر و من نامرد
خیره ماندم که علم و زور نبود راه بر جز ستور و کور نبود نه مرا علم اجتهادی بود نه مرا نام اعتقادی بود

فی قبول النفس الحیوانیة النفس الانسانیة

راه بر چون ستور و کور بود منزل خوش تر ز گور بود
پرورد روی لطیف نورانی همچو در کلاه زر سلطانی شرم روی لطیف و آن چیت و نغز و شگرف و برجسته
ز همی از زمانه خوش بو تر کهی از بهار نو نو تر همه دیده دو روی نیک صفتش همه دل است عضو و شرح صفتش
گشته از نور و صفوت قدسش شانه در پشت آینه نگرش سر آفاق بوده پای قدست علت جای بوده جای قدست
گفتم ای شمع اینچنین شبها وی مسیحای اینچنین تبها این چه فر و کمال ذات وین چه لطف و جمال زیبات
گاه جو پای پای چون تو شتاب جاده تیره چه جای چون تو بهشت بس گرانمایه و سبکساری تو کرا گوهر از که جاداری
گفت من برترم ز گوهر جان بودم ... نگار دار خدای اول آنگاه نتیجه عدم است آفتاب سپیده عدم است

علت

علت آنکه ای بن ... نسبت سوی عالم ... عرش او پایمال ... فرش او دستیاب گردون است
آدمی باید از برای شما در تقاضای تقاضای حباب من بخرمان او بجانده زمین در چنین تربت هوای نیست
ازپی مصلحت نه از سر جهل مانده در بند یک جهان اهل ورنه کی بود آخر از زانی پادشازاده ... بانی
زشت باشد بجای بازپسی همنشین چیر ... کمی از تو بردم توان بدانم رنگ با چنین اسب ... لنگ
گفتمش هست هیچ از نیا مژه گفت کار فرجه سود خواهد بود کار زی از دست جوی جود یونس را ز عشق ... کور
قدر عیسی کجا شناسد خر لحن داود را چه داند کر کو هم در غبار ره مانده یوسفم در نشیب چه مانده
خوش کجا باشد ار چه دارد نور زنده با مرده در یکی گور راه ... زیان ... کز نه صورتش بکار بود ونه حرف
گفتم ای خواجه سخن پرداز در سخن گوهر سخن گوهر ... گفت کاین رنجها ز بهر شما است حرف و آواز دم شهر شماست
حرف و صورت ز علت جلی مرده در صدر علم با اهل ... از شما شد چو موی شکل سخن وز شما شد سیاه روی سخن
گر همی اصل او ز نیکویی می ببینید ... هر چه مسلح از شب روز است زشتی آموز و زندگی سوز است
راه سوی معاد باید یافت کای معاش از معاد ... ای ترا زیر این کبود حصار بسته کل بود و ...
سوی شهر قدم قدم بگذار خانه استخوان ... با خری در محال چون باشی با ... در جوال چون باشی
خرزه کاهدان چه خواهی کرد سگ نه استخوان چه خواهی کرد از بنای ملک توانی شد وز زمین بر فلک توانی شد
دست در دامن حکیمی زن پای بر دامن بهیمی زن دست از این خورد و خواب کوته کن پای در نه حدیث در ره کن
توشه ره تو دین و ما خوش ... چون شتر مرغ ... یار ربا شم چو رای اری تو دست گیرم چو پای اری تو
شاخ من گیر تا بری گردی پای منما بش تا سری گردی هم بدین پای سرفراز شوی هم بدین دیده چشم باز شوی
زعم مشتی بهیمه دورا وار ها نم مرادم خود را چون بدیدم براه و دق خوشی سود چی ساختم ز ذوق خوشی
من بسازم چو مار پای آدم تو نداری دو چشم چون کژدم سنت خود ادا ... کردم جان خود را ... کردم
مرده گردیم سوی رفتن ای

فی صفة التراب و نتایجه

او مرا خسم شد من او را پای

روز اول که نرخ بره دادیم ‌‌ ‌ بیکی خاک تیره افتادیم
حاکم آنجا جوانی ناخوش ‌ ‌ بی نمی ز آب بی نمی از آتش

تیره چون روی بخیلان از زنگ ‌ ‌ ساختش همچو چشم مکار تنگ
یک ره در فتاده در کنده ای ‌ ‌ سوخته چون آل خاص روی

موش چون گربه طمع خوار دره ‌ ‌ مار چون نهنگ شوخ خوار دره
کرده در دیو و سنگ سوار شدی ‌ ‌ کاه کردم طبیب بیمار شدی

اندرو ریگ ده سنگ آسوده ‌ ‌ لب فرو دار رود [illegible] آلوده
خوک دیدیم بریان کرده بسالار ‌ ‌ علتش اندکی و خورش بسیار

جاده بی شبح چو وقت فغان بی ‌ ‌ مطبخی [illegible] سکان بودی
خود بخود نقش بو میکرد ‌ ‌ پس ازین پیش غریو میکرد

از پی عشق صورت لالا ‌ ‌ قبله کرده همه چلیپا را
کله سر فکنده پیش چو چنگ ‌ ‌ همه واپس رونده چون خرچنگ

افعی دیدیم اندران معدن ‌ ‌ یک سر و دوخت روی بیچار دمن

فی صفة الکبر

مردی گردن برآورده ‌ ‌ هر کرا یافتی فزوده بردی
گفتم ای خواجه کیست این افعی ‌ ‌ گفت این بیم کار تو بیهی

اینک این یار کار دوزخ است ‌ ‌ راه خالی ز بیم این بار است
بلی من از دوست یافتی بر تو ‌ ‌ تیز فروزی ز نافی بر تو

همچو دود زشت ناخوش گردی ‌ ‌ مایه دود و دود آتش کردی
هست عفونت بچاره کرده ای ‌ ‌ چار جز و [illegible] هست [illegible]

برهای این افعی از تو بپرهیزش ‌ ‌ لیک چون یا تنها ز تو نبخشش
که یکی نور من برادر [illegible] ست ‌ ‌ نظر من درو بزمرد است

این بگفت و دوزخ [illegible] ‌ ‌ چون فرو را بدید افعی زود
چون بکان پیش از بخت بجست ‌ ‌ راه ما را ادیم برفت [illegible]

چون ازان گه دوزخ برون دادیم ‌ ‌ بیکی وادی اندر افتادیم

فی صفة صورة الحقد

دیو دیدیم بس در آن منزل ‌ ‌ خشم بر کردن و دهان و دل
رخ چو کام [illegible] با سندان ‌ ‌ دل چو کام نهنگ پر دندان

همچو مال یتیم سرو خوش ‌ ‌ لیک [illegible] از خون آتش
آهن و سنگ [illegible] پر رنگ ‌ ‌ دل پر آتش زبان آهن و سنگ

باره [illegible] ز [illegible] گوری ‌ ‌ از درون تیغ از برون [illegible]
چون ازان قوم بدکنش رفتیم ‌ ‌ بدگر منزل وحشی رفتیم

سنگلاخی بدیدیم از دود ‌ ‌ قوی از دود و دود تیغ اندوده
وحشیان همچو [illegible] ‌ ‌ تو در تیغ کوه چو کوه سر تیغ

همه ساکن چو حصن [illegible] خزان ‌ ‌ همه حیران بیک دگر نگران
همه پرباد همچو نای بنان ‌ ‌ همچو او باره کردن [illegible]

کیمیانی [illegible] ‌ ‌ سرد و شان زبان کرده بسنگ
باد بیجای [illegible] چو چنگ ‌ ‌ سرد و زرد و گران چو [illegible] سنگ

همه سر خشم گشته نرگس وار ‌ ‌ همه تن است رسته همچو چنار
همچنان هر دو در نشیب و فراز ‌ ‌ هر دو ما کرده پیش خلق فراز

تیز بینان کند چشم همه ‌ ‌ تیره رویان تیز خشم همه

فی صفة الغیظ والغضب

دیده اشان بو عده همچو کمین ‌ ‌ آب خورشان ز زردی [illegible]
دیده پر چشمهای [illegible] ‌ ‌ روی پر دیده های [illegible]

یک ره با [illegible] ‌ ‌ کرده در کار کینش [illegible]
تیغ از رگ بسان [illegible] ‌ ‌ تا چنان کوه زیر پی کردم

مانده گفتم زبان ز دیده ‌ ‌ شانه نو بود در موی ولیده
باز ده ندان کمان ازان [illegible] ‌ ‌ بر رسیدیم تا لب دریا

من ز [illegible] در آن [illegible] ‌ ‌ خشک ماندم چو راه دیدم تر

فی صفة النسیان

گفت مرده که یک [illegible] ‌ ‌ وانکهی دل تو کی [illegible]
گر همه راه نیل شد [illegible] ‌ ‌ غم مخور [illegible] حساب [illegible]

با تو ز آنجا که گر [illegible] ‌ ‌ زین همه منزل [illegible]
گر تو ای [illegible] ‌ ‌ بند بر نه [illegible] خاک را

ور بجوی [illegible] ‌ ‌ هرچه ز نجات [illegible]
چون ازین پایمان گشتی [illegible] ‌ ‌ انکه پای تو [illegible]

پیش ازان کان طرق [illegible] ‌ ‌ زان جوان بخت پیر پرسیدم

فی صفة الکیوان

گر درین خط [illegible] ‌ ‌ هست [illegible] بلند [illegible]
خم این [illegible] ‌ ‌ خرقی صد هزار سالش بیش

گرچه دهقانی چنین دارد ‌ ‌ ور چه چیر [illegible]
لیک چون در کف [illegible] ‌ ‌ رخ ترش کرده [illegible]

هم بحیث مزاج او بارگ ‌ ‌ لیک از و کار [illegible]
تیره [illegible] ‌ ‌ زشت روی پلید [illegible]

تن چو از سر [illegible] نشنیدیم ‌ ‌ در شدم یک جهان جوان دیدم

فی صفة الکسل

همه دیوانه [illegible] شیدانه ‌ ‌ همه در بند و بند پیدا نه
همه با پایهای آلوده ‌ ‌ همه با مغزهای آسوده

همه بی [illegible] چو موش از خانه ‌ ‌ همه سرمست همچو شاخ از باد
همه حیران و لیک ترعلی ‌ ‌ همه ساکن و لیک ترعلی

همه لب برکشاده همچو صدف ‌ ‌ همه سر در کنف [illegible]
همچو فرعون کبر [illegible] ‌ ‌ زده نفتی ز آب در آتش

آتش افشان همچو ساحت ساحل ‌ ‌ [illegible] همچو [illegible]
همچو خرگوش خفته بیدار ‌ ‌ همچو [illegible] بیکار

گرچه زیرک نه باشره بودند ‌ ‌ قابل نقش [illegible] بودند
هر یکی در [illegible] ‌ ‌ همه حاکم کش [illegible]

بی نخوره ند جز فرشته و دیو | چون کذشتم ازان منازل جست
سرد و بی پایان بجو های دنیس | چون ازان راه تر برون رانم
لیس پرش خاکی آب نماند | کفتمش بر هوا شدن خطرست
پا بپا کار سر تواند کرد | کفت کاندر تو راستی بهبات
تیر چون کز شود کمان کردد | کوی از چوب جنک در کرد
زر که خالص بود بکیر و زنک | جز و انبیا بکل انبهاده
پر برآید چو تیر پای ترا | آن چه او کفت همچنان کردم

فی صفة القمر

انکه از سر خویش پرسیدم | کاین ولایت کراست کفت انرا
لیک ز اتش بسی او شده تر | ملک او کر بلست و کر بیست
او بنیز آید این بنیز آید | این که این شهر در شمار شماست

فی صفة الهوی و ما یتولد منه

واندر و جادوان صورت کی | سرشان چون سر ستور از بت
لیک شان بصورت مردم | تنشان همچو باغ خرم و خوش
زشتها را نکو همی کردند | این نمودی ز کلکی باغی

فی صفة الشهوة

جلدشان او عینی دیدم | کرده پیدا ز بهر غوغا را
پس بهر جنبشی باده ونز | بیش دیدم ز قطره ژاله
چون خیالش همی پرستیدند | هم در ان قلعه حوض تنکی بود

آن نهنگان دریا و خیل دیو
منزل او کی او مرا مونس
زانکه هر خیره را طناب نماند
دمبه اخلص پر تواند کرد
هر چون تر شود چیان کردد
مردم تر زمحنت آرد و رنک
چون کمانی نماند رای ترا
روی دادیم سوی بالا زود
چون تمام آن طریق ببریدم
طبع او همچو آب سرد و ترست
او بنیز ساید این بنز باید
او بکفت این راه ببریدم
قلعه در جزیرهٔ اخضر
اژدها سر بزند و ماهی دم
کهن از بحر نو همی کردند
کرمی بچه کرده چون سرشت
یک جهان داعیه منی دیدم
کرده از نوعها در و بیکر
هر چه از سیم و زر همی دیدند

او درمیان همچو موسی تابوت
خشک بر جایگه فرو ماندم
نیست اینکار بای کار تو نیست
کر نه تو همراز تری ای نهبات
کرکنند کودکی چو تر کردد
تا نشوی راست همچو ناوک تیر
پس ازان جایگه روان کردم
او درمیان همچو کرکس فرود
کر بدیدست بیک سلطانرا
زانکه او کفت که تیس است
خانه اکنون که کار کار شماست
ز آتش و آب قلعه دیدم
پایشان همچو پای مور ایست
پایشان زاب فرقشان ز آتش
وان نمودی تنه روان ز ناهی
کرمی ایشی رها و بهت
حجرهٔ خلوت زلیخا را
اندرو سامری کو ساله
واندران حوض شان تنکی بود

فی صفة الحرص

دم او دام عمر حیوان بود | هر چه در دام او در افتادی
یک زمانش ز نفرت آرزو نشد | هر زمان حلق باز برکردی
خورد او سیم کم زور کی بود | چون علی از تنی دلیر شدی
مار موسی کمینه کنج ورش | چون منی انکام و کام او دیدم
دیده ما ستوه شد از بریانش | خواست تا او کند سوی من ...
اندرین منزل از آن کشتی | سر او چون بسوی پشت توست
پای تو قفل بر ره بانش را | کفت او چون بپای خود دیدم
آمدم تا دم و بر رسیدم | کر که بود این سخن ناکی بود

فی صفة المشتری

طرفه تر انکه پارسایی راست | کرده قاضیان دست و بند
رای هر چه نیک بخت است | بار کیر تو ای انسانیست

فی صفة النار و ما یحصل بها

خیره رایان خیره کش دل | هم در و جادوان دیو نکار
کژدم و مار و کوه آتش بود | جادوان از نعیم و قطران است

فی صفة الحقد

که چو غولان غریو میکردند | چرش کوه بود از آتش دود
وز برش تا بجاه راه بود | هر چون دید ترس اندرین
زین بخور تا همین نفس برسی | بخور اکنون ز بهر ولوله را

حلق او سخت بود و دندانش تیز
دم او قوت تنش و دیوانه بود
خورد و خیش ایچ هر که از تشنه
هر چه او را چو برک برک نبود
مای هم کمینه مزد ورش
کردم همچو دال شد از جهان
کر اکر چند مایه زشتیست
هیچ بسته کن زبانش را
بر سرش رفتم و بترسیدم
زین لشکر اندر ساکنان ابتر
وین خرابات جمله از چیست
وای هر چه اصل تخت است
این شنیدم جدا شدم ز درنک
تیره رویان تیره بخت دو روی
در ره بی هیبت ناخوش بود
تنش نیکو تباهی کردند
کر بری را چو دیو میکردند
زیر او جز مغاک چاه نبود
کرت باید کز این قفس برهی

سر سوی آب و دم سوی آتش
دم او سوی دم فرستادی
دم و بالا دراز برکردی
همچو خصمش ز خاک برشدی
راست خواهی چنان ترسیدم
کفت هر که برسرش نهای
پای برنه که دست تواست
پشت او شاه راه خود دیدم
کفت کاین سخت نالکی بود
زین ببر کند خار زنان پیر
همه زنان دم زشت و بند
زانکه هم طبع روح حیوانست
در ره پیش چشم آمد تنک
هم در و کوه کوه کژدم و مار
حربه و تیغ آتشین در دست
رویهاشان سیاه می کردند
کرمی چرخ ازان دو نیمه نمود
کفت بس لاتخف و لاتحزن
کژدم و مار و کوه جادو را

کاین غذا قوت نهانی است
گفتم این را گر قرار بخورم
گفت جان زین چو ... بکم
در دلم پند او چو محکم شد
کوه را چون ... کردم
هر یکی بود صد هزار دری
جای پر دود و آتش و پرباز
این همی گفت کاخ من حرم است
در سر افکنده هر یکی ذرات
گفتم این کشور عجب کر است
گفت یک نیمه شاه انجم را
این کند لعل ... شش
کان همه ره که دید ای چه جاست
لیک ... بادهٔ ... شود
زادهٔ این حدیث محدث است
عاشقان کان چراغ در گیرند
تا بگفت این چو بنگریستم خود
گفتم این را چه چیست گفتار است
مژده مژده که از چنین تحویل

چشمهٔ آب زندگانی است	ور همه خوردنی درین نهاد

فی صفة الغضب

آن همه کم شود تو این کم کن	چون مرا پند او بگوش آمد
این همه خوردم آن همه کم	آخر الامر از ان گرانی خوان

فی صفة الکبر

دود دیو و ستور مردم وی	در کشیده بجنبه مردم را
می برآمد ز هر یکی آواز	این همی گفت چاه چاه است
وان همی گفت ...	اینت گفتی ... این ...
در جهان جای ... چنین جایی	شکلشان چون ... دیدم

فی صفة الشمس و المریخ

وان دگر نیمه صورت ... را	که ملک را برین ...
وان خورانند کریم ...	چون زخم از حدیث ...
همه ... کشان ...	زین پس شرب ...
هم کنون ...	کردم آن ... گفتار ...
شب روی کار ...	شب ...
پرده ... پیش ...	...
صبح دیدم ... سر بر زد	شاد گشتم چو چشم شد بینا
پای چند زمانه تا اینجاست	رو که اکنون بجلد ...
رستی از زخم ...	پس نهادیم سر و چون ...

این همی تو بخور که نوش باد
ره گرفتیم سوی کوه چو گژدم
گرچه چون زهر بود نوش آمد
پیش ... دیدیم ...
پیش ان ... کردم
سپر ... کرده ... مردم را
وان دگر گفت ... است
وانت گفتی ... سلام
لاجرم زان جهان ...
زین طرف ... است
این ... است آن ...
آنکه از دیده ... گشت
کز ... ستور ... رستی
گر پس از راه ... گفت آری
گر خود آن ...
دل قوی دار ... است
برج دروازه دیدیم از ... پیدا
گر ازین ... است
پی زدروازهٔ ... برون

چون گذشتم از آتشین ...
اندر و صد هزار ... بینا
از کم اندیشگی چو ...
چون زبانهای آن ... بریدیم
اندرو حلقه حلقه مردم ...
همه ... خشم
مردمان دیدم اندرو ...
همه در بند چار ... آمیز
مردمان دیدم اندرو ...
جانشان تیره بود ...
زانچه بگذشتم آمدم ...
کرده صد هزار ... بود
بیشتر آب ... شور
همه ... چو کون
نامه بر ... گی
... در ... اوند
گاه گاه ... گم
دیدم اندرو ... خانه ...
اندرو صد هزار حور ... ش

فی مراتب النفس الانسانیة و صفة الدهرین

خوش ... تازه روی ...	نه ز تغییر ...
سرو و زیب ...	همه ... دیده ...

فی صفة صورة اهل التقلید

دیده شان نیز ...	جانشان ...
همه باشند قبله یک چشم	چون از ان مرحله ...

فی صفة الطابعین

همه را قبله چار رنگ آمیز	دل ... اهل ...

فی صفة عدد النجوم

قبله شان ... بود ...	همه ... شده

فی صفة ارباب الظن

دیده شان ...	هر ...
بیشتر ...	خوب ...
همه کوتاه دیده ...	همه چون ...
همه ... نامه دیده ...	همه ...
...	...
وانکه زین ...	آن ... چون ...

فی صفة المعجب

تر و تابان چو آب ...	همه در کام ... خویش

طارمی دیدم آب گون ...
نه ز تو ...
پایها کرده سوی ...
رخت زین منزل ار ...
قبله شان ...
رخ سوی منزل دگر کردیم
چشمهاشان ...
... در افکندیم
دیده باشان ...
بند ... نقش ...
... منزل ...
همه ...
... هر ...
... آن ... گوی
جنبش سایه ...
... گشتند
رخت زین منزل ار کردیم
منزلی ... آینه ...
همه ... عاشق ...

همه از مردمان جدا مانده
همه را قبله در ایشان بوده
هر که را قبله آینه چینی است
چون از آن جا بلاغ برده کردیم
منشان زیره دل بردیم
اصل خود را فدای خود کرده
بسته بر خود ز عشق عاشقی
شمع بوده مدبری و بسوز
چون بدیدیم هر از کو نما
بس نکو روی دل ربای کش اند
گرچه بیرون ز حسن فلک اند
کار مشغول کار خود دیدم
هرچه نزدیک ایشان دیدمات
تو چو مردان کشنده نفس ثبات
خانه این منزل که در پیش است
منزل دلربای جان آویز
چون مدیدی کتاب کمن
همه اندوه من ترا زینت
شکر تیم بردی تعظیمی

همه از کام خویش وا مانده
همه را دیده هم بریشان بوده
بی گمان پیشه خویشتن بینی است

زانکه هرجا که بنگرید دلی
قبله‌شان نور بود لیک بقل
وان کز آینه یقین باشد

فی صفة المرایا

قبله‌شان روی یکی کرده دیدم
خویشتن را غذای خود کرده
همه بر اجابهای عاریتی
از درون چینه و زبرون سوز
پر خود را سؤال کردم باز
زهره مطلع اندر آفتاب شدند
رهنشینان حضرت ملک اند
کار مختار کار مجبورند
همه زندان هرکسی زیبهات
واندرین دو گشته بیت ثبات
ره زن صد هزار دور و شبات
مردمانی درو نگار انگیز
عزم بودن در درون دروست نمکن
گر تو طفلی و خانه رنگین است
دیدم از نور پاک اقلیمی

مردمان دیدم اندر و جعفی
آفتابی ز زهره داده
باد و خشوقی نمازی کردند
هرکه شستیم هر دو روشن بین
گر کجا تند پایشان بر جست
گفت اینها که خوب چهره‌ترند
ورچه مسعود روی منحوس اند
بر همه مشکل از نقش شان
باسنی مهرشان طلب چه کنی
هر زمان آتشی همی افروز
ساختش منشط و سواس [illegible]
شاخ کانجا رسید بر بنهد
پای بر فرق استقامت زن
و رندانی نگکی از دورش
منم اوزو و سوی شه رانیم

هر که دیدار خود ندید دلی
دیدشان چاره بود لیک اول
گرچه خودبین جدای این باشند
بلکه طاینه بنگر دیدم
روشنش تیره ذات چون گل
گوهری را بهره داده
بد و قبله نمازی کردند
از چنین منزل ترا ز چنین
زین تعبد به ستان از جهت
چشم زخم جمال بوالبشرند
ورچه مطلق نهاد مجبوس اند
قبله گشته حدیث پیش شان
در بهشتی حدیث چه کنی
قبله و قبله جوی رای مجوز
قبله صد هزار عاشق است
مرغ کانجا پرید پر بنهد
آتش اندر دم اقامت زن
تابجائی بحیرت از نورش
خیره در نور او فرو ماندیم

دیدم آن پادشاه بیچون را
عادل عالی خردمندی
مرجع نورهای عالم پاک
تخت بسیار خوار لیکن علم
بهر اصلاح صورت معنی تو
این یکی پر ز کوش لیک ز هوش
چشم او ز ابرای کسب شرف
همه از [illegible] از خیال برون
هم در دو واردان هر ریب
یکی صفتش بود روان و خطوطان
در صفت ساکن از پرنده
کاین همه تعبیه ز بهر حیات
نزد آن قوم خواستم تو بود
گرچه زین سو منقدر شدند
چون پدر دانی از پسر بگذر
ناقصی از پی تمامی را
شهر پر دوست خوانی اینجا تو
پادشاهی که بعد کار تو
تخت زمان و تخت زمان تو

فی صفة النفس الکلیة ومراتبها

خوش حدیثی و نیک پیوندی
صدف گوهر ایده خاک
نیک بسیار دان لیکن علم
او یکی بود لیک روش دو
وان دگر پر زبان لیک از شخ
زنده چندین هزار عالم
همه باقی و بی چگونه و چون
هم در [illegible] شکر غیب
خیمه‌شان دیدهای حصرمان
در دو گروه‌شان گوینده
هر دو باشند شهر شهر حیات
پیر در حال کودک برنی زود
دانکه زان سو مقتدر شدند
بر لب کوثر آب شور مجوز
عبره کن عالم اسامی را
مغز بی پوست خوانی اینجا تو

صورتش علم و خویشتن دانا
منتظر [illegible] عقل و قسمی [illegible]
ارچه بسیار خوار نادان است
روی او ز بهر علم سوی پدر
در یکی حال از آن دو شگفت
همه با [illegible] ابدی هم و [illegible]
همه را قبله بر حیات خویش
هم درو عاملان صورت شرع
یکی صفتش بود روان تیمیان
هرکه یکی زد نطق می‌سنجند
گفته خواستم که بر دو زنم
که نگفتم ترا که چون او [illegible]
ورچه چرخ و زمین [illegible]
در محیطی بگرد جوی سوی
از پی هیبت [illegible]
از پی آنکه اصل بینش است

صفة معراج العقل الفعّال

اصل قرآن اهل قرآن او
برتر از غایت و ثنای او

علت اختران گردون را
سیر آتش و باد و آب [illegible]
[illegible]
ارچه [illegible] خورده به داد است
روی او ز بهر عقل سوی صور
هم سخن گفت سر سخن پذیرفت
همه بکام و بی زبانی گویان
همه را قبله سوی عالم خویش
هم درو عاملان هم [illegible] فرع
بادگی با بهای [illegible]
باطنی او [illegible] می‌گشتند
باشم ابجاد و علم آموزم
مختصر چشم و دید بسته [illegible]
آنکه استاد داد است [illegible]
آب داری بجا کی روان مشغول
چه کنی ملک بی کمالی را
یاکه کل آفرینش او است
اصل کون نتایج کان او است
خامه دفتر الهی او است

مالک خویش را بفرمان دست
ادو ابداع تا بپیوستند
یک خراشش [illegible] خراشش پاک
هیچو افلاک و انجمش انجام
ساخته اوراق بی ز نخستش
حسناتی که پرده خفی اند
گاه در شکر گاه در حمد اند
کرده بر وقف شان زمان عمل
خیره [illegible] هر جلیت نه
ست از کفت آنچه تو کردم
چون از آن اصل [illegible] بر درشتم
چون دگر شکل گشت بینایم
سالها گشتم از برای خطر
گاه دل داد شیخ حیرت بر
چون از آن پرده بار بردم رخت
ساکن از دیدم اندر [illegible]
جستم آن را ولایت آدم
جسته از چنگ عزت [illegible]
صفت دیگر که خاص تر بوده

زانکه در ملک خویشتن [illegible]
در در و از عدم بستند
بارگاهش بنا بکاستی پاک
[illegible] جنبش [illegible] تا آرام
از ازل تا به در نماید نقش
در خرابات قلب تقسیم نه
گرد اثبات گاه در محو اند
نقش بندان کارگاه ازل
نه سوی [illegible] جلیت نه
بازمانده جای بزم تو کردم

مجلس را بر و بدایت
مقصد عزم از لیا تا او
وارث نطق کائنات [illegible]
گرچه معلول علت سخن است
پرده باده و از شرف در پیش
گاه در عقبه مجاهده اند
همه باده اند و هم مستند
پیچ این پایگاه بگذارد
با خودی در سوال تا نشود
آن مکان بردم چه دیدم شد

فی صفة سالکی الطریقة

رخ دگر بار سوی [illegible] دادم
کرد این پرده های چپ از ور
گاه جان غرق بحر حیرت بود

که بینداوّد که بیاد دید
گاه کردی مرا چو سیر نیاز
گاهی از لطف بسط شدم

فی صفة ارباب الذوق للمعرفة

رتبه ذوق تحیر کو بیان
احتشام نهایت عالم
رسته از ننگ تفرقه و تلوین

نیست گشته به ثبوت هست
در بقا از فنا فنا گشته
معتکف در سرای ازمنه

فی صفة اهل التوحید

ملک در احاطه نهایت
سنده واو ابنیا باد او
جمع امر و مبدع مأمور
ور چه خاموش تر جان کی
زیر هر پرده یک جهان در پیش
گاه در مجلس مشاهده اند
همه مستند و هم هستند
سر ببین کلبها زود آری
بجوی در جوال تا نشوی
در زمان [illegible]
طفل بودم [illegible] شدم
[illegible] که بچاد دید
گاه در پرده ماندی چو پیاز
گاهی از زخم قهر [illegible]
یکی پرده ای رسیدم [illegible]
علم بی نیاز بی اندر دست
از چراه چرا جدا گشته
پر نیاز از نیاز [illegible]
با دل دست و پا [illegible]

فارغ از صورت و مواد همه
[illegible] اجتهاد همه
جسته از تهمت [illegible]
جان فروشان بارگاه قدیم
طوق داران [illegible]
صیقل اسرار ایشان از هوش
جان ایشان زبان [illegible]
نور دیدیم در درون [illegible]
پیش روی آورده [illegible]
من در آن ره [illegible]
عاشقی زان صفت [illegible] صحیح
ای پروا ز پر پریده [illegible]
تا تو در زیر [illegible]
که دو عالم از روش گشت
رهنمای تو [illegible] آن نور است
پی او دار تا بحق رسی
این همه زشت بود [illegible]
کاندرین رنگ کار [illegible]
واعظ عقل و حافظ تنزیل

بر تر از کثرت و تضاد همه
[illegible] اعتقاد همه
رسته از زحمت حدوث [illegible]
خرقه پوشان خانقاه قدم
فلک الحکم کلاه بر طوق
ساخته بنده وار حلقه گوش
دفتر نقش انتم الفقرا
محوهای او شده بر فلکی
قبله ها کرده پاک از [illegible]
خیره ماندم [illegible] دیده [illegible]
چشم آمد خوش لیک صحیح
خویشتن [illegible] مرده [illegible]
تخته نقش کلک تکلیفی
چون به توفیق [illegible]
یک [illegible] دور است
در او گیر تا بصدق رسی
این همه پوست بود [illegible]
چشم باز اندرین [illegible]
محرم عشق و محرم [illegible]

[illegible] زبان با این تر
همه در نیستی ثبوت هست
چشم وحدت ندیده [illegible]
بنده لیکن چو سایه [illegible]
معبد خاک روی تل کرده
خورده یکباده [illegible]
[illegible] از روی [illegible]
گر همی کرد آن [illegible]
پیش او [illegible]
خواستم کاندران طریق شوم
دست بر من نهاد و گفت [illegible]
باز پرسوی [illegible]
پس ببین [illegible]
خود بجود [illegible]
او رساند ترا ز فکر خویش
[illegible] از دیده [illegible]
او تواند نمود [illegible] جان را
گفتم آن نور [illegible]
خیل طالوت را سکینه [illegible]

ترشانی ز شهد شیرین تر
قابل قابل بلی الست
علم آدم نخوانده اسم [illegible]
زنده لیکن چو حجره [illegible]
[illegible] آب روی سیل کرده
وانچه باقیست کرده باقی
لا شده در کمال الا الله
[illegible]
و اولیا را [illegible]
تا بر [illegible]
هم بر بین صف [illegible]
رشته [illegible]
شرع را [illegible]
رهبر اشخاص حضرت آدم
او رساند ترا بنظر خویش
رهبر احمد [illegible] صدق
بی نقاب حروف قرآن را
بو المفاخر محمد منصور
الف نوح را سفینه علم

سیف حق کی ناکشیده شدست / دست باطل ز حق بریده شدست
روح بر مرکب عنایت اوست / عقل در مکتب هدایت اوست
صورتش چون بود اسپر نقش کرد / صنعتش مغز نامه را خوش کرد
قبله زیرکان ستانه اوست / گنج معنی کتابخانه اوست
ملکت از بیم جاه و نقش واتند / منتهی شرف نقش آن خوانند
عزمش آنگه که قسم کرد آغاز / الحذر الحذر همی خواند
خوش آنگه که آمد اندر ناز / الطف الطف دهم آواز
نخوت از بهر خشم برگشند / سپر از بیم خشم درگشند
زخمش از بهر حق دریغ مباشد / سیف چون حق بود چنین باشد
زاید از خشم او صلاح و ثبات / راست چون ملکت از قضا تحقی
علم او تحفه قریب است / علم او تاج سید النسبات
دانع خرمان دست بربیاد / زان بود و نگین بیاشد شاد
داد او را چو داد وقت نظر / خواندش از زبان جان خواندش
دست اگر دهد سخا بر وحی / همچو فرعش سخا ببرد دستی
چون بخار از زمین برآید / کز زمین نیاز خواهد بود
نیست عیبش درین عالم / برتر آمد ز ادهم و ز ترحم
خلق از آن زبان بی تقصیر / جان ز معنی گرفت مکان بی تغییر
داشت بیدارش از طریق صواب / یک جهان خیمه افکند در خواب
چون حسد برد عقل کامل است / زانکه محمود هست عاقبت است
وانکه محمود از خرد باشد / حسدش بر کدام دد باشد
چون زبان شد چو آمد و گکند / چون ندارد حسود ... کند
از دعا و برید در آفاق / نیمهای مکارم الاخلاق
عاشقی کجا که آمد باخشم / همچو نرگس ز دیده با دو چشم
بوده آنجا که بود باید گوش / همچو سوسن همه زبان خموش
صدر او ترجمان امینیست / قدر او سایه بان خورشیدست
بوده در مجلس از سخن گفتن / گشته بر منبر از گهر سفتن
صورتش ابتدای قوت روح / سورتش انتهای ... فتوح
در سخا تاج طیبات / در سخن سید خطیبات
چونش هنگام قال و قیل بود / کاتب الوحی جبرئیل بود
علم و دین را بدو سپرده بقا / جهل و علت گزیده ... فنا
نقطه اوست در سوال جواب / شکری همچو آب ایمن آب
تا شنید باده ... یاد و تش / مختصر بود عقل آتش
چون برآمد چو گوهر از دو طریق / خواند سلطانش از سر توفیق
عشق او غمزه چنان خوش زد / کاتش اندر دماغ آتش زد
ادمی علم عشق ... باید / خبر از راه ... دهند
پند او اصل استقامت ... / حکم او کی قیامت است
چون قلم در نگار یا بکند / چون قضا در قضا خطا نکند
شد چو دنیا ز دست ... / گشت دنیا ز باغ ...

پرسش

پرسش آن سر که در خزینه بود / چون چراغ اندر آبگینه بود
عمر او را ز بهر افزودن / چشمه بخشیدنت و بخشودن
معنی بسم دیده بود از نور / بوالمفاخر محمد منصور
زان چو ترکیب او فراهم کرد / ای از نکار خود کم کرد
شد بدین حذف حرف فخر بزرگ / تا شود در شمار رسم چنداو
ای ز درگاه کرده طرازی اسباب / رفته تا صدر رفعت الغایات
بر تو خود را ز بهر مجلس / جلوه کرده مخدرات ازل
پست کرده ز برای قدر را / فرقدت فرقدی ز قدر را
پیش صدر تو چون پیچاره / طوق دارند طیلسان ایران
هرچه اندر زمانت ... بود / خاطرت را خرد ... بود
با تو انگور می توان گفتن / با تو معدوم شی توان گفتن
نه از آن پیش چون تو خواهد گشت / نه ازین پس چون تو خواهد داشت
پدر با بصر تو ... کین را / پسر ...
از تو دارند منصبی ... / وارث ... طبیعت ...
غیر قیمت ... / بر تو ... آباد را
تا نه زاید چو تو ... / این سزد و ...
ز جهان چو تو خود هست / نز جهان ... ز تو فرزند است
بی تو چشم زمانه خیره بود / ماه بی آفتاب تیره بود
از تو زنده است ... / علم چنین شرع دین
از خط خانه تو ... / همچو نامه نیامت یحیی
پایه منبر تو بر فلک است / انجمن مجلس تو از ملک است
پند تو بر دل ... / همچو نرگس ...
خلق بیدار شد ز دولت تو / از خروش خروس ... صولت تو
کشته آن ... / خفته خوش بخت حاسد تو عاند
حکم اکنون ز تو بود حکمت / زهره اکنون ... ملک است
تا هم از طبع تو طرب بود / زهره را از سره طرب بود
علم و حلم اندرین زمانه تراست / در سخن ترس اندرین ... تراست
علم دین زبان ... / تو چنینی ... ناید
علم کز بهر کاخ و باغ بود / راست چون دزد ... چراغ بود
هر که را چشم عقل بینا کرد / علم در وی چو ...
ای به صلح و به تیغ جنگی تو / ای به صدق ... رنگی تو
مرد را از نفاق زاید رنگ / زر چو خالص بود ... ز رنگ
تا تو در ملک جان در آمده / زیر پر ملک برآمده
باوفای تو دین مقیم بماند / با بقای تو در ... بماند
ملک تو پاسبان ... است / کلک تو دیده بان ... است
چون ... شد ... / آتش اندر جهان ...
خون بر دو ... صبح و شام / شیر خواره که دیده ... تمام
تا ز عنبر ... / شب را کنج خانه ... کرد

نوک او در سخا و پیروزی / شد کلید خزانهٔ روزی / پخته را خامهٔ تو خام کند / صبح را سیت تو شام کند
به قبول تو جان گرامی شد / تیز بینا بعقل رای شد / سر که در دیگ تو روا نشود / در فضای عدم روا نشود
وانکه بیرون نهد ز عقد تو پای / ذره تا ذره تا شود در دل / زهره بی زهره از پی است / گر برو از تو داغ حرمت
به قبول تو گر دلیر شود / زهرهٔ گاوبان چو شیر شود / نقش خلق تو بر زبان آید / ناف آهو کند دهان سد
بر یکی هیچ شور و سور برفت / در سخن هیچ زور زور زشت / چرخ را با سخات تاب نماند / طبع را ز آتش تو آب نماند
تا عطای تو بخشش در کرد / حرفهای طمع میان برکرد / رو که کم نام شد نیاز از تو / ممتلی معده گشت آز از تو
گرچه این لطف کرده با آنند / لیکن آن به که از لطافت تیغ / معدهٔ آز چون بپردازی / گلشکر هم ز خلق خود سازد
تا نمودی جمال روشن را / تو نمی‌بینی دوست و دشمن را / دشمنست در صف اول / سفال همچون ستور [illegible]
تیغ کردست ازین خنده / چرخ مستی ازین پراکنده / تا غذایی که بهتر ندهند / [illegible]
حاسدت را که ازو خوارست / سرخ روی سر نگون حالت / چرخ را برکی محرم نیست / زین چنین پیش [illegible]
دیده داده لیک تیره و هیچ / مغز دارند لیک خیره و هیچ / پیش تو تنگ عده و در تنگ کرد / چون قطا صف کشیده [illegible]
دره دره چه در دکنه / سیه پیشه چه کرد کنه / پیر از هیچ خصم تنگ ندی / سایه با بهای سینه‌ای گرد
زان زحضان خود تو ز بیده / گر احد فتح مکی دیدی / بر تو ز ابلیس کی نشیند گرد / گر سرافیل زیر پر پرورد
بدل از هیچ حاسدی بپرسی / مسکی در هیچ خاکدان پرسش / گو کند خود ز بهر کین تو پاک / باد گیرد دو عارضش را خاک
کاکه عرش زیستی گرگش بود / ملک الموت شب بی بد / گنجها داده ثنایا بی / رنجها برده دعایابی
راه بی زعم تعب نبود / ماه بی عقده ذنب نبود / زیرک از چرخ بی خرد نبود / چشم بیگور چشم بد نرسد
نفس کل چون کل عدوت بیست / نام او بر فراز چرخ نوشت / تا چو خورشید تست زخ نبود / نفس او دانه مایه ماند نبود
بر عدوی تو خواند استعفا / کاکثر داد که نادم اللذات / زنده با کینهٔ تو کی نبود / در چه موجود گشت شی نبود
گر تو موجود اگر بری باشند / همچو معدوم اشعری باشد / حاسد ار با تو در نعیم شود / در مساس عرق حمیم شود

نایب

[illegible]

نایب تو بس است در حد بس / اژدهای حسود هم حسد کش / ای در آموخته معانی را / مرد پیران آسمانی را
بر تو یک روز آز نگرد / بر تو انگشت کی دراز کند / نامدت بر گذر که تقدیر / پیچ تر دامنی گریبان گیر
جز خدا داد آفرین باز نخست / جز بخلق حمیده آز نخست / خود جوانیت مباد کاز بود / کار آبستن از نیاز بود
مردم آز زر چو مار بود / از یکی دولتش هزار بود / نه قضا بهر نام و نان کردی / بلکه این شغل بهر آن کردی
پاکی چشم چو بر دوزی / بلکه این شغل همچنان کردی / تا قضا را ز اقضا یا موزی / تا ز حکم تو عقل در تکلیف
سمت عدلت ازین بنیاد / مغز بین کرده مغز بینی را / بدل بی ذلتی می تو کنی / عدل بی علتی همی تو کنی
کاین دکر ها اگر چه خار فتند / بهره تن لطیف مغز تنند / داد شد فوق تخت بنیاد / گویا نقش داد شد داد
عدل ازین پیش بی کرانه بود / آز شی از صدر دین جا خته بود / چون ترا باز یافت در بالش / آمد از بالش تو در بالش
سا فتی با دل تو صحبت شد / سایه های زمانه جانور شد / تکی بهر خواب بیچ بیچ / زانکه جان جان بیچ بیچ
شحنهٔ راه دین صلابت تست / روح شرع نبی عنایت تست / کار از بهر زیست بی دو زنخ / همچو ز افسون و همیان تیغ
صدر تو حکم در زه فلکست / پیشکار تو اختر و فلکست / تخم رنگی [illegible] کس باشد / بد روشن و جلال کس باشد
خازنان رموز مصطفوی / وارثان خزینهٔ نبوی / ای خدیو چو خویشتن بکرا / در نشان بود و بلخ دعوی
با همه خلق گر تو بنشینی / علمی با عقد ار چو خود بینی / تو کنون همچو مه تافته / تو هنوز از فلک چه یافته
باش تا چرخ هم ز قد تو شود / باش تا عرش مسند تو شود / باش تا پای در براق آری / روی زی خطهٔ عراق آری
باش تا از پی تمامی را / جان دهی رفتگان شامی را / باش تا مادت سواد افق / بازگیری ز غرق اهل عراق
باش تا بر گری چهره نام / زحمت شام را ز مغز نیام / تا به بینند نیز ما حضری / بصریان از بصیرت اثری
گر تو در بصره درس نحو کنی / بصره را ز اهل بصره نحو کنی / چون در احکام هم و حرف شدی / با بنعل زمان صرف شدی
خیره کردند همچو جان ز جسم / نیست کردند [illegible] / چون بدانست فضل تو یکی / چون بدیدند عجز خود ز آن پس
بینش خویش جست بر تو کنند / نحو اهل درست بر تو کنند / چشم شان شد سیه از جهان طول / چه خبر خطبه را ز رسول

[illegible]

جان شناسد که تو دانش   کان چه داند کرد بیانش
خرد اندر چو تابش تو رنگ   بار او تو داد چه پیک و چه شنگ
ایزدا اولی که این جهان اوست   آن جهان محترم فرستادست
کز پی طالع سعادت تو   وز پی خدمت ولادت تو
اولین برج ازین جهان که بود   تا مگر رخت برج تو نمود
شد مگر بنده هم درین دهلیز   همچو جوزا رسن چو ناویز
چون نبود از تو آزادگی   داد مات بچکنه خرجکی
بر کشید از دل محب تو   از دو عالم عنان مرکب تو
از تو اقبح درین جهانی تو   ور نه بیرون آسمانی تو
آتش اندر مجاز و تحقیق زن   آب تحقیق بر رخ دین زن
ای صحف انتقال مختصرات   ای بانکار سوی من نگران
گرچه با ما درین فرو نشاط   از همه فرش ما بر رفت او
تا مگویی که خوز بر ماست   خانه اینجات خواجه اینجات
تن و جان هر دو با جهان چه کنند   خرد و عیسی بر آسمان چه کنند
ای غلام نقاب منقولات   فارغ از چهرهای معقولات
چون ندیدی بخشی سلیمان را   تو چه دانی زبان مرغان را
می چه داند بدیده ترتیب   زیر این پردهای بی ترکیب
تو ببین دختر غریب و سوی   نقش ایمان و کفر دانی بس
تو چه دانی که زین چه میجویم   خواجه داند کنون نه بد گویم
ای ز تو چشمها نکرده فراز   روی پوشیده کان ز عالم راز
منع باسب و سام و جاه ترا   تهنیت کی کنم چو جاه ترا
فلکی دار زکوکبی چه لطف   قلزمی با زر و زرقی چه شرف
کعبه را جامه کردن از مویست   پای بی جمال کعبه بیست
تو از این جامه کرت باید خشم   تن برهنه بهی چو مردم چشم
تو بدین مخرقه کجا مانی   من چه گویم تو خود بگو دانی
تو چه مردان زمره زیبا   یا چه در خورد این دو دیبای
زان جهان سوی آسمان بی   تا چو خورشید بر جهان آیی
کامگه او شاه بجز دانا شد   کی سما کار زه و دوان باشد
گو کند خیز خرچون وداوی   گردنی در سر کرسا نی
تو درین عالم غریب مجاز   هم غریبی هم غریب نواز
زنده کردی امید را بوفا   قبله کردی سر خرند ابسخا
از برای زیارت کرده   مگر خالی شد و خسل نبود
تا جهان زعلم خطیبی را بیانا   تحفی از علم مرادیی را
کشتی نوح وقت نازمه   چار کانی کنی نماز همه
آنکه زین بهشتی آراید   مرکده شد درو برون ناید
ای خجسته قدم چو فرزانه   وی گو مبر بانچو فضل خدای
تا مراخوان تو بیجنگ نشد   کار زمانی وکلو چو چنگ نشد
از عطای تو ملک جوی شدم   وز ثنای تو دولت کو شدم

دست بنگار ساز فتح آمد   گفت تو منتهای شرح آمد
تا کی گفت تو گفته ام   حالکی دست بت کرده ام
سرمن باخت زانکه گفت و گفتار   از درون مغز و د بوده قشار
من بمدح تو سرو کی گشتم   من بمدح ستاره توجی گشتم
همه کس را بر تبه و مقدار   سر بود و پیش تو انگه دستار
چو مرا گر تو اندریی کشود   پیش دستار بود و انگه سر
از پی شکرت ای سر احرار   از من اینک فصیح تو دستار
شکری می کنمش از زبان   شکری و ز زبان شکر
پایم آن روز گر نبی از شیاخت   سر او همچو شمع جای
آمدم باز تا چنان کردم   که چو خورشید جا بجا کردم
بر دو لفظ مگو که نشنوی   یک جراغ در فلک چه نبود
زاغ را چون همای فرد اوی   لاشه را همچو باشه پر دادی
بتو صاحب و لایتی گشتم   وز قبول تو آیتی گشتم
از قبول تو جاه کم ناید   چون بسر آمد کلاه کم آید
گر کرا ز لطف سوی من نگری   عقل و جانم همگی ببری
چون همه جزو ها بکل پوید   چاره دیوار چون سخن گوید
گر عطار ده بر تو رود سلام   ست با خود نگفته تمام
ای برون پرده از خرابات ام   قدم اندر پرده حدوث قدم
وانکه چشمم ترا بدیده جمال   زان خشیم سپهر بی همال
پرده ها سر جوان شکافته ام   مر ترا هر دو جا بیافته ام
جز ترا می نبینم اندر دوست   چه کنم بی جز انکه در کوست
بر پی غیرتی همی پویم   وز سر حیرتی همی گویم
ای نکرده بدیده بر تو دو صفات   پرده بسته بر آینه نکرات
مر مرا آب تشنه زحیرانی   آتش نیک روح حیوانی
پس چه دو دست را تو   از پی کسب جاه بر دو تو
کار از این چو خبر کدام کنم   خویشتن بنده تو نام کنم
از همه عالمت گزین امم   کور باشم اگر جز این آیم
بر حسوداتت چو دیده بکام   سک بیجا ز من که تنبل کام
زین سپس حضرتت چو دین آمم   بسر کوی در بر این آدم
چون کلان گرگان بکردم   تو زنده کی زنده گر بیا نم
خواجه باشم همیشه کهستم   تا نیرم بزندگی زنستم
کانکه را زندگی جا کیست   حاجب ... ایقا کست
از چو من بنده چاکری باید   وز تو آزاد پروری باید
در ثنای تو مرد فرد نیام   پاک بازم مهره دو ذیلم
از تو زیبی در جهان باید جهات   کاین همه عقدها نیک در باست
گر گری رسم بی نیاز است   نقش هر شرط نیک با زانست
در سخن نرم باش با من تو   در سخن گرم باش با من تو
تا تو گرمی همی بر که دو   گرم چون قلب گشت مرکب

کارت ایزد همه نکو کردست
شده در هجو هست ما کاره
بدهای تم تو ضم و تم تو شیخ
تا خرد گوهر سخن سفتست
شعر من در تو خود نبایستست
درست اند حرفهای تیغ باد
سخنی را زبان تو باد
دیگ ای نقش بند جامه
مایه شاخساره دیده باغ
برده بهر بهای خوش خوشی
نافه‌ی حسن کی و قابل نم
شاخ امید دو سه تا بارز
چند از تیغ در کمانگه تاب
بزن از تیغ رو بسوی غزنین
خاک غزنین تیغ زنگ کی
حضرتی بیتی تمام درو
پیش او تا چو برخیزد بزار
آب داری شد از نطاش بید
دو تن تیغ ز روی تو باد

بامن آن کی که باز او کرده
همچو در بام کی صد دینار
خوانی از خاص و خوانی تو تیغ
بجدای ار کسی چنین گفت
کر شد بد التقوی ثنایست
جز درست از عشق کل به یاد

کارنامه فی الکتابت

قاصد را ایکاش کا
قاصد کو شهابی که دماغ
تر بی آب کری آتش
بدر عیسی و مرکب جم
خاک را سنگ یاکی از قوت
چند از تیغ جنت تا تش آب
او دست خود دیده بعطلین
عرش و غزنین بحر دو کی
صد هزار آفتاب جا کرده
باد و شاخ و کمر قلم کرداد
خاک بوسی شد از و ترنج شد
هم کرکردنی شد او سر نهاد

افراز بهر غم انجمنی
زینی قدر کار من زانم کبر
همه خوشی باز بجوان کرد
بداین نظم اندرین دریا
روز کر شد ختم بر زمین زمن
بر ز عقل از شرف مکان تو باد

فلک از بهر تا خوشی خوشی
ذاتش آب کرده سرو تخت
بهر آزاد مرد و افسوسی
کر ز افلیل شمع سرا هی
آفت جان زار ثنا یابی
اکر مت آرزوی معراجی است
تا ز کون فساد بر کذری
تا بیبینی چو قلزم وجودی
زیر یک چتر صد جهانیست
از دو باد دست هر چه تا بجهت
کرد چون روی چرخ و خم کرد
خنجش از بر رضاش چرخ کرد

چون تو بی را کو بود چون
گاه بر کی کاسدان کم کیر
شعر چون کر بود و معطی مرد
آب ما خود شد با سستا
حکمت شرع و شعر بر تو کن
همچنان بر جاه و دانا باد
معطی آزد زبانان تو باد
کرده در نام تو خریطه کشی
نقش بند عروسکان درخت
چست کرده میان بجا سوی
ملک الموت جیحون خانه کی
قصه زلف ال دریا یابی
خاک غزنین تر اید تا جی است
زان سپس عالم بجا سپری
دولت خاندان محمودی
هم فرشته هم آسمان بینی
پای در رفتن از بجای بهست
شاه راه سخا کنج غروس
ناف آهو چو کام شیر شود

باد کز پاس او پدید دماغ
او دست بر چرخ ملکت جاه
در او کعبه دکر شد لب
تیر او چون نجم ای کشند
در جهان نام عدل محمودست
بر زمین سکل آسمانش باد
همه یکدل الیک باید زن
رفته از طبعشان زنجابه
چو رخشان شاه خواند ز تر شر
بسته در حرمشان رضای ازل
چون رو دی نعل اشناک
برخ را دوا بجای اشتابست
مشکل غیب حل کنند بکلک
از سر زیرکی بجوک تقب
بر شه هند و ترک و روم و عجم
ابر دیدی چنیای ماه کمر
ثقة الملک طاهر ابن علی
کشته در بزم و رزم او مستور
چرخ را اجرام نطع شطرنجست

کنبد آفتاب را چو چراغ
سپر تیغ دار چون خورشید
کر تقرب کند هر دو کی
زود دو جهان دیده جای کنند
تا بمسعود ملک مسعودست
ملک این هست ملک آتش باد
همه یکجان و لیک در دو تن
طبع ملک و جاه و دکاه بدر
عقلشان زبده کردشی بود
خفته در ضمیرشان قضا انی
سرمه چشم حور باید کرد
عقل ما یه رای اشتابست
آسمان را بدل کنند بکلک
روز را درج کرده در دل
چون علم کرده ملک را بقلم
ملک دیدی جلال شاه نکر
پادشاه چون نبی و محمود ولی
عالم عزم شیخ و حزم حذور
خواجه با زنده خرد بحث

اسب او چون قضا جهان سپرست
از نهیب سنانش بل تیمیت
نیست اندر ولایت بخشش
جور از آن ناپسند و محظور
عالی در پناه او مرحوم
بعد از آن شاهزادگان
همه را آسمان اسیل ز مولا
ملکا بر رضاش کر بیند
خفتشان تا بهشت خرم ترشه
کنده تلبیس شان دل ابلیس
پس بدیوان دراک کنجور
عرصه موحش است معبر تنک
کند از جا کی و بر سری
سرکیوان نبخته چو کنند
کرچه این خواجگان امیرانند
این همه کوهر ندکان دکرست
انکه زنست از قضیت و نکاه
کر بنا شد برای بهر چرخ
کر کند دانشاه یافت نجات

تیغ او دین ملک را پرست
خاصیت باز داد و شنا طبع
ناظر تیر بینی تراز دوش
کز بساط قبول او دورست
بنده با داغ او و لیس محرم
ملک پر آفتاب کاه شدی
شده در عهده و لی عهدی
تاج خود نعل اسب او بیند
تیرشان تا بتیر دم ترشه
شده بر جای شان رخ بر کیه
تا ببینی که آسمان پر بید
قاصد سرعت فکرتشان
خادشان بر هوا کار کی
دخل چرخ زمانه ضربت کند
چرخ قدرشان دهر کرانند
این همه صورتند جان دکرست
تن و اصل عقیده نامش
کم کند دست پای اختر چرخ
ورنه شهنشاه دهر چرخ دست

رویش ار بر زمانه شاه شود ... ذره در آفتاب [illegible] شود
چون ز [illegible] گرفت [illegible] حالی ... رخت سوی عدم کشید زوال
لیکن [illegible] چون شدی همراه او ... دو [illegible] کردی ز [illegible] او
تا خروس صباحت پر بگشاد ... قفل هر [illegible] را تبرا داد
کلک داری [illegible] فلکی ... دست یابی [illegible] معده [illegible]
عصمت او را نمود [illegible] ... فکرت او را سپرده محشر
دست ببریده ببر یزدان [illegible] ... همه در [illegible] ملک سلطان را
همچو دل [illegible] رهنمای او ... همچو گل گوش [illegible] دهای او
او بهار [illegible] جان آمد ... [illegible] زر و زر [illegible] آمد
ملک و دین را تو مایه و [illegible] ... موسی صد هزار فرعونی
و قضا [illegible] دولت همه ... باد [illegible] شده [illegible] همه
دست کوته [illegible] ... زان کنی باز [illegible] پای [illegible]
نام و بانگ تو در جهان افتاد ... قیصر از قهر و خان [illegible] افتاد
روز و شب انس و جن و دیو و ملک ... همه مصور کرد بر تو فلک
تا ترا کرد آسمان ظاهر ... یک زمین است و [illegible] طاهر
زان چو دست [illegible] عجم ... که ز [illegible] پای تو [illegible]
[illegible] کام [illegible] کرده زهر ... ریش چون [illegible]
[illegible] پاک گشت همه ... شهوتش [illegible] گشته همه
قدم [illegible] خویش سر شده ... سر [illegible] کیر شده

خرم بیدارش [illegible] آب ... عالمی خصم را کند در خواب
[illegible] چون او بر وجود کرم ... هیچ روزی [illegible]
گوز [illegible] روی تخت ملک وجود ... گوز [illegible] پشت شاه عالم بود
تا قضیه عطات شد گردان ... بخل [illegible] بخت [illegible]
پیش گوی ضمیر نایب عقل ... پای بند حدیث [illegible] نقل
تا شر نطق و [illegible] تایید ... خصم را روز [illegible]
زان [illegible] خون [illegible] ... سوی [illegible] خونشان [illegible]
هر که را چون تو روی [illegible] ... اندر ان ملک [illegible]
ملک در دست تو چو خاتم [illegible] ... عقل [illegible] نقش [illegible]
عالمی [illegible] گدای گبر آورد ... همه با دو خدای [illegible] سر
گر نه [illegible] ذات محتشم گردی ... باد ازان [illegible] گم گردی
سوی [illegible] عدوت [illegible] ... زانکه [illegible] زاد [illegible]
خواجگان بر در [illegible] ... بندگان از [illegible]
بندگان را که خداوندی ... چرخ را [illegible] بخت [illegible]
[illegible] بر [illegible] بر زن ... گر ببینی [illegible] زن
[illegible] دادم از تراد کرم ... از [illegible] که دست آدم نام
چادرش [illegible] آب [illegible] شده ... [illegible] یک هزار شده
آب رویش [illegible] شده [illegible] ... باد [illegible]
[illegible] درگاه تو [illegible] ... ریش [illegible]

بد عاقبا مدار و چاکر تست ... لاف گوی [illegible] وقت
نیست کرده [illegible] چرخ [illegible] کن ... [illegible] جود [illegible] کن
گر [illegible] کهان [illegible] عز ... [illegible] زبان [illegible]
خویشتن بر هوای نفس [illegible] ... تیغ [illegible] عقل [illegible]
گنج [illegible] نشود ... چون خزینه [illegible] نشود
گر [illegible] خاک [illegible] ... آنکه خاک [illegible]
هم [illegible] دست [illegible] ... چه کند [illegible]
چون ز دیوان خواجه [illegible] ... سوی میدان [illegible]
تا کی [illegible] چشم [illegible] ... [illegible] زان [illegible]
همه چون سرو [illegible] ... جان [illegible]
همچو شیران شرزه [illegible] ... داغ مسعود کرده [illegible]
[illegible] سر [illegible] ... تیغشان تیغ [illegible]
پاره را چون [illegible] ... ربع مسکون [illegible]
چابکان خطا و [illegible] ... آب آتش [illegible]
چاکر [illegible] ... [illegible] تا ربع
شیر [illegible] ... گر هزارش [illegible]
کشته [illegible] ... نیم [illegible] چرخ [illegible]
عقل خصم از پی [illegible] ... میزبان گشته تیغ [illegible]
چون [illegible] ... دست [illegible]

از برای تو در خلا و ملا ... یک زبان دارد و هزار [illegible]
[illegible] چون تو [illegible] ... [illegible]
از سر اختیار انسانی ... برتری از مقام [illegible]
گر تو [illegible] زمانه [illegible] ... [illegible]
خاک را [illegible] ... از یکی [illegible] پادشاه
چیست [illegible] ... اهل قرآن [illegible]
تو جهان [illegible] چون تو [illegible] ... گر نماند [illegible]
تا کی محتشم چشم بینی ... یک جهان [illegible]
ایستاده [illegible] دلیر ... آفتابی آسمانی زیر
زانکه تا سوی خصم [illegible] ... سپر از [illegible]
تا چو خصم [illegible] ... تیر خود [illegible]
تیغ چون [illegible] خویش [illegible] ... دل خصمان [illegible]
هر یکی ترک و صد هزار سوار ... هر یکی [illegible] صد هزار [illegible]
خاصه حاجب بزرگ [illegible] ... سوی شه [illegible]
[illegible] ... تیغ [illegible]
آسمان را [illegible] ... رمح [illegible]
تیر [illegible] ... در دو دیده [illegible]
تیغ او [illegible] پاکی [illegible] ... دل [illegible] دست [illegible]
بخورد آب روی [illegible] ... آب [illegible]

آفتابیست پیش او از چرخ — گر چو او نیست در جهان پس چرخ
گر چه حاجب بزرگ امیر است — در دو ملک آن جهان امیر است
سبز او از خط خوب و نقطه خوش — گرد عارض دو خط خط کشش
چون ز میدان شاه برگذری — اگر اندر وطا قتا نگری
خادمان بینی آفتاب نهاد — تا ابد امردان مادرزاد
همه ایمن ز گشتن و زادن — همه رسته ز جلد و هرکادن
چون بهم بر همه زرق و زنی — چون فرشته همه نه مرد و نه زنی
همه از بانگ و نام شهره شده — بوقشان چون سپید مهره شده
کرده از غزلت یکی بیک — نامهٔ غزل اخضب رویی حک
روشنان همچو ماه تیزپا است — ماه در ریش گرده خایه گاست
نیست بی نکته بوی پیرایه — نرگس شوخ را از آن خایه
پادشا سیرم خفی است — گر بود داغ نام شان نیست
ماکیان را چه راحت از خایه — چون خرد برد تاج و پیرایه
همه هم خادمند و هم مظلوم — همه هم خادمند و هم مخدوم
همه کهتر نواز و مهتر کش — وقت آبی آب و وقت آتش
تیز خشمند چون خداوندی — سیر خشمند همچو خرسندی
خاصه زیبا یکی بجهت پی است — گر فلک چاکر و غلام وی است
مهتر مهتران که کار خطاب — هست بر وی جواب نام
آن بتر زدیک ابی گر وجه — چون خط خود سیاه و پر پیچه
آن چو عثمان گشنده تنزیل — وان چو حیدر جشنده تاویل
با کنش در سخاوت ایر شده — حرص بسیار خوار سیر شده
مهتران چون نبی شده بر او — مهتری همچو نام او سبزه او
سر کرده دعوی کند برای هوا — جز از و کل تیغ کذاب
چون از ایشان گرفت دین یکی — گرد ارکان دین یکی برگرد
تا ببینی ره سعادت را — نفی بینی رسوم عادت را
اصل بینی قرین شرع شده — طبع بینی غلام شرع شده
خاکسیای چو صبح صادق راست — جا برای چو بدر مایل کاست
خاطرشان از خطا که فتوی — همچو نامه قیامت یحیی
سائلی بینی و هزار جواب — عاملی بینی و هزار ثواب
ساحت علم فرج در بینی — عرصه دین شرع پر بینی
حد دین با هزار آزادی — خاصه از خاندان زهدادی
آنکه هم نام یوسف خوب است — یوسف صد هزار یعقوب است
با شکوهست گرچه بود فری — پیش فضلش چو نام خود فری
سیر فاضلان پیام رو است — کاو دل یوسف آخر خوب است
خرد از نور ذات او شد مست — زان پادشا آدمی پرست
خامه شان ربا ز ازل نه زاد — نقش دین چهره تا گشاد ستی
چون نشستی بصد ارادها خوش — جای کند صد هزار شکر از کرش
مجلسی آب داد چون آتش — انتی بافقیه ات خوش

پشت و رویست طبع عالم را — آنست در عقد روح آدم را
دشمنش را برای نیستیش — حاسد شیر را برای ترتیش
درس هر روی گشت سبزه‌زار — طیلسان طوق شده دار تار
نعل اسبش چو گرد بنداز زد — هوش از فر تو تیا سازد
دل راست روشنی ز پندش — همچو دنیا ز جمال فرزندش
بو المعالی کریست عالی — گرد بر ملک ملکش والی
گوهری از هزار دریا بیش — اختری از هزار گردون بیش
پسری کامد از کمال کرم — بهتر از چار ماه در عالم
عالم علم یک عهدی باد — منتی روزگار عهدی باد
پدرش را مراد حاصل باد — پسرش با زجان او دلباد
گر تو خواهی که بیش از پیشی — ریش دستار و آستین بینی
نیست بی تیره صافی دون — گرد را نی کجاست بی گرد
گو یکی زاکه زیر بار غمست — گو یکی کاکه جفت خامست
با یکی بایزید بینی فرد — خدمت صد یزید باید کرد
با چنین قوم یک جهانی باک — خویشتن نیز بسته بر فتراک
پاسبانان روز و دزد همه — نه که کار آن از نیز دزد همه
از سر کبر و حقد و تلبیس — همه زرنا دخانه ابلیس
همه بر قطب تیره از ... — رات بنهاده تهمت ...
بر دکان نفاق بی الی — کرده ده نفره را بهاده می
هم صحبت کرده در رویشان — تیز خیره که نعره ایشان
از سر سنگی در خیالی — طمع کرده چون سرای
تا یکی طبل را بنای کلو — چون تیره گشنده شش پهلو
پدر هر گرا ده بر ... — پیر روزش را بیغشروند
سخت بسیار کرون ز خود ... — باده شد در طریق درویشی
بر سازند خویشتن خیزد — بادشان ریش پر چه خیزد
همه بر کاکل برجاع رسانند — یک جهان را جوان ز خود ...
گرچه شبلی شدند هستی خر — این جنیدان ز ده ابا زبرتر
بر و شلوار روح گشاده — کون و کش در میان نهاده
تا ده سه ریش خر آسیا — همه ز ملک گس بوی آیند
این همه زرق و عشوه و بند — همه سالوس تراز تر خند
دو کل ... — خانه شوی جامه زنان
اینت مردان کرم رو دوزکار — اینت پیران کرتر سال ...
جز ز اهل صلاح شانا ... — یعلم ایه کرعلم دنیا ییست
آنچه در عمر کار ایشان است — سنی روزگار ایشان است
کار اگر نا ... — کبر خر بایزید بسطام است
باد در باغ دین چو ... — همچنان همچو ...
چون زجهانیان گذر کرد — در بد و نیک شان نظر کرد
بگذر از باغ و راغ و ... — ...

تا امیران ملک جان هستی / حکمشان بر خرد روان بینی / عمرشان برکمال کرده خرد / ملکشان بی زوال کرده خرد
خاصه شیخ بزرگان بتول / گوهر درج خاندان رسول / آن بجاه بلند و رای قوی / عز وکلف نتیجه نبوی
شرف دین محمد ناصر / خود ازو گشته وصف او تمام / درّی از بحر موج توحیدی / شاخی از شیخ بلخ تا بید
فکرتش پایه معانی دگر / خاطرش درج آیه معانی بکر / هر کجا مجلسی ازو شد گرم / ذره در وی کسی نهاده نموده گرم
هر که با او بیزم بنشیند / جانش از راه گوش در چینند / هر که با او بیزم بنشیند / جانش از راه گوش در چینند
غیرت اندیشه خوار فکرت کیست / حضرت آنکه کرد شهرت / می اگر شد حرام هیچ مثال / سخن او به از میت و حلال
با تقاضای لطیفهای جدای / یاد حاتمی لطیف با بحری / ای که آزردنی و آزادی / حرفت زر کری عطاردی
خدمت من نیاز کن اکنون / چون رسیدی بیک بیک بیانی / کوی آنها که اهل عز بینند / همچو خوشش همیشه عز بینند
پای بر دیده ات بنهید / سر بالین عافیت بنهید / از در شهر او اثر نشوید / تا چو من خیره خیره خو نشوید
آب اسپید ناو تا بکنند / تا چو مرغ بشکل ما نکنند / مرد در شهر خویشتن با پیروست / دیده هم در میان چشم نکوست
پشت با من شود یا نخاش / چون نبی همچو شود یار داشی / منزل فرقی ذره همت / گلی اقبال جا که گر همت
مرد باید که با هنر باشد / چون هنر بود بخت ده ده / بیر آبی هنرچه باید خواست / آب را خود هنر سوی دریاست
مرد باید که ملک ما شاید / خود خود سوی کان خویش آید / خاکی در باکلی بپسندیدست / چون بجنبید آفت دیده است
زر شهر نادره فلکی است / راز ای ترچه کشور زیست / سرد خاطر شاد از آن هوس / کار دکان خدای او دو بس
هر کرا مایه شیرینیست / هر خیره خیره خیر کاست / آنچه آمد مرا درین ده پیش / گر دو گوهر از آن بینند بیش
گر بهائی بدیده ام معتبر / گر قرین بود و نیکخواه نا بتر / برف نزد نبات نفس چنان / گر ز جنبه کان بینند نان
خوشی من ز بانگ جانور / نخش فر شنگان تیز فرمانی / اشک من کرده بود دیبا تو / عمر بی قوتی و بی قوت
گر بجود کنم تهی ز نعیم / ده که تا چند زینی ذمیم / اشک من بود همچو دُر نطاق / تیغ هر که ز بر فشن چون لکی
بر خلاف طبیعت ازل بید / ستم اهل اس واعمامه دار / بود دار اشک و عکس من رنگ / زرد و بر نقطه همچو اشک

هر کجا که آن بدید بچشم / از پی سیم جان نه از سر خشم / روی آن کو به تیز پیروا / گرچه بیست جو کان برداد
بنده بود او چو دوست محبوب / یک شغل ز روی خوب / تا بسالی آدم بفروزد سیخ / عیش می گشت چون صبح بلخ
نقطه دهنش بحکم است تر / همچو آبی که اصلش از هجرت / گر نه مویست نقش او شهر / چون نماید خار چشم آب
عاشق نظم او دست اهل نبات / آینه شعر اوست آب حیات / خط او اصل طلعت نورست / شعر او عقد گردن حورست
کرد بیکار همچو شیر خدای / ذو الفقاری لیک رنج افزای / نه چو شیر زمانه فاضل جو / بل چو شمشیر صبح روز فزود
شاخ دیگر جمال دین حسنی / آن چو نام خود از نکو بخشی / سیدی خوب روی پاکیزه / سخنش همچو غیب شهره
قوت نظم او هر شاز نبات / داد که از اصل انجم العرب است / هر کجاست شاعر علوی / او چو صدرست و دیگران چو بدر
شرم روی او ز دست حی / همچو زهرا و مصطفی و علی / بزمشان نزاد دوام ساقی باد / عمرشان همچو شعر باقی باد
بعد ازین خواجه بیت خوش نخی / شیخ ملکی تاج ابن یحیی / شاعر شاه خواجه داد بی / کایزد و شش هر که بیهوده داد
آن چو بهرام و تیر و دو دیر / شاعر از دست نوتی کرد دگر / چون ز خصمی کسی بیاد آرد / عذر او روح تحفه انگاره
باز خسپش چو سر خواب شود / جان نیز رود شیخ آب شود / جاه بخشیاست همچو صدر / سیم داریست همچو جید
زر و سیم از پی چه کاست / چون بیک چپ پاکنده و راست / هر که امنیت مایه ادبی / هست جز دو دخت در تحشی
خاطرش کاسمان ناز او راست / پر ز ترتیب حسن اخباسی است / با حصول قضیت کاهش / باده وش چو دین خیاشی
گر برین خواجه حجت نگریخی / تا جمال تخجلی بیست / شعبانی از درون به / لعلها یالی از میان شب
یک تن انگشت بینی هر باغ / یک مایه نیز شیخ چراغ / روی چون صورت گر کافی / طبع چون معنی مسلمانی
شاعر نیره روی روشن دل / معنی از صورتش شیشه خجل / روی و معنی چو گنگ نیکو / از درون کوکب بیرون
سر شهری گرفته زیر بغل / بیقول جاعلات و جعل / معجزی از زوال نحو اوده / آن جلندری فزون اکمل
راند چندان طریق نظم براو / ریخت چندان طلب شیخ دراو / تا چنان شد که بر بدیهه جواب / سر سوز ونی چه دو جواب
چون در تنی بدید رنج دراو / لب تخجلی نهاد براو / سر شهر چون توی شد ابدال / تعبیش [illegible] جمال

بجگی

باشد از عشق خط محتشمش | لوح محفوظ عاشق نقشش
دلم از خط او خرم باشد | همچنان کو بشعرم باشد

تا نشاد دست شعرم در پیش | قل هو الله نخواندم کز پیش
بر زبانگاه مردن آن یاد | در نماز جنازه ام خوانند

گر بتو لیجیان زنا بیازان | باده تو لیجیان کشاید از آن
هر که بر کون دو بیت از این بکشد | تیز بر کز نکو نخواند در دشت

این دو بیتک چنین چو گفتم | بر او اگر بدل گفتم
لیک بی هزل هجو به تمامیه | بی نمک هیچ دیگ خوش نایه

تنگ گر دو زمین چو مختفی | گر نه راحت بلج هر سخنی
فاضلا نزا چنین بود [illegible] | هم نکو عهد و هم نکو پیوند

آن کسان کز وفا [illegible] | یادگار اینچنین [illegible]
از خدا و رسول بیزارم | گر چه تو دوست با [illegible]

روزگارش بهشت خرم باد | همچو قاضی لطیف [illegible]
چون گرفتی ز نور ایشان [illegible] | تماشای بزم شاهان شو

تا بینی بهشت عیش را | نار [illegible] کرده ملک دینی را
مجلسی پر نشاط و پر خنده | چرخ از ایشان پر [illegible]

ساقیان ماه و میزبان خورشید | باده بهرام و مطربان ناهید
مطربان بشهر با شهره | نیم کار کمینه شان زهره

بر گرفته نوا چو داود ولی | هر یکی [illegible]
از پی خفته همچو بدر ماه | غبغب افکنده تا [illegible]

اندر افتاده در زبان [illegible] | باده در پیمانه [illegible]
ساقیان کرد در [illegible] | گیر بر پای و نصفی اندر دست

بعضی از عشق [illegible] گشته | [illegible] از حرص [illegible] گشته
شرم رویان چابک [illegible] | زیر ریش شده [illegible]

[illegible] | [illegible] ز سیکی کردن [illegible]
قاضی اندر میانه استاده | طرب انگیز گشته چون باده

باده در [illegible] | مجلس از خنده پر شکر کرده
خواجه مسعود منبری [illegible] | قاضی خوش [illegible]

سخن [illegible] کرده [illegible] | طرب افزای [illegible]
آن چنان [illegible] | کاسها زار خنده [illegible]

هر کجا او تو و چهره خوش | مطرب و باده کار [illegible]
آنچه [illegible] طبع [illegible] | زهره در صد هزار سال نزاد

غم بگریزد [illegible] | جان بخندد [illegible]
نکته [illegible] بیت [illegible] | خنده پر ثواب طیبت [illegible]

دلش اندر میان [illegible] | همچو ریش خضاب کرده سپید
با چو کان [illegible] سخن | وقت تحسین شعر [illegible]

از پس بو حنیفه اسکافی | کرد بر اشراف [illegible]
چاکر صدر سید شعرا | [illegible] خواجه [illegible]

شاعری با معانی [illegible] | خاصه میراث خوار [illegible]
شعر او [illegible] | تا که منثور خواجه [illegible]

گر چه میراث از اصل [illegible] | او و کسی [illegible]
[illegible] دست لیک [illegible] | از برون [illegible]

همچو خواجه حکیم [illegible] | آن زبون [illegible]
[illegible] گشته از [illegible] | خاصه [illegible]

اوست وقت مزاح [illegible] | اوست هنگام شعر [illegible]
[illegible] | [illegible]

جز از و کس [illegible] | سهل ممتنع نداند گفت
شعر کی تر چو آب [illegible] | یا چو ران [illegible]

مدح را پاک همچو دم دارد | زانکه صابونی شعرم دارد
گرچه [illegible] | طرفه کون [illegible]

مرد کی عشوه [illegible] | [illegible]
ریش چون کون [illegible] | روی چون [illegible]

[illegible] بسیار گوی لیک جفا | سخت بسیار خوار لیک [illegible]
همچو طوطی [illegible] خواند | تا چو [illegible] بجنباند

فکرتش چون سخن [illegible] کند | مرد باید که ریش خند کند
کام [illegible] از کینه [illegible] کند | کام از جهل [illegible] کند

من بدان [illegible] | [illegible]
آخر از دست [illegible] | [illegible]

چند از این [illegible] | گر شراب غرور [illegible]
یاد [illegible] | [illegible] عیب [illegible]

همه طاوس آشیانه خویش | همه بوالجهد در زمانه خویش
[illegible] | خود بر ایشان [illegible]

ملک را [illegible] خویش کنند | [illegible] ریش کنند
جامه [illegible] | غبغب [illegible]

هر کجا رنگ [illegible] | پای بند مخنثان آنست
شرم با مرده دل [illegible] | که حیا از [illegible]

چون [illegible] | [illegible]
[illegible] ایشان بود [illegible] | [illegible]

لیک از ایشان [illegible] | گر پی [illegible] گل بیاید خار
[illegible] | که جاه [illegible]

زشت باشد [illegible] | بی فراق [illegible] وصال [illegible]
[illegible] | تا ببینی بهشت پر معنی

اصل احسان و حسن [illegible] | آن [illegible]
[illegible] از شعار معنی او | شرم او پرده دار معنی او

از سخن چون سخن جهان [illegible] | تا بر ارباب تیر [illegible]
جود او [illegible] | [illegible]

در ره عشق آشکار و نهفت
گر چه بنیاد راست با کم گفت
کلکش کرده از براعت او
جوهر ما جا گر قناعت او

سال ها شو ز تتبع [illegible]
نقش پروین شود ز تعلیمش
مجرم آنجا که راند با چشم
همچو نرگس شده با دو چشم

بوده آنجا که بود باید گوش
همچو سوسن شده زبان خاموش
با چنین اصل فضل و خلق خوش
نزد وی همچو مصحفی [illegible]

بر اصلاح مدحت کبرا
گشته صاحب شریعت شعرا
چون ز تعلیم او نشانی یافت
شعر منشور جاودانی یافت

این سخن تر ز حکمت [illegible]
کاملی گه شناکرد او دست استاد
اختیار زمانه مختاری
آن جهان لطیف دیداری

آن چو گل [illegible] ارزانی
[illegible] چو سوسن شکوفه آماده
آنکه او بشاعری پرداخت
نظم را کس به شاعری نشناخت

آب آتش [illegible] صورت [illegible]
آتش آب زای گوهر است
معنی بکر را ندیده بصیر
هیچ کس چون ز لفظ او بهتر

بیت او جان عاشقان [illegible]
آب وی دید که آتش افروز
شب گلکش ز طبع پاکیزه
[illegible] از صد هزار دوشیزه

هر چه الفاظ را از آن [illegible]
گفت خواهم که آن [illegible]
چون به نقد او [illegible] دولت
چه کنم کو بکنی زمین بکمال

بوده خواهد بجا [illegible] چندانی
گه شود [illegible] چون [illegible]
تا ز بهر رضای [illegible] را
شعر گوید تر دل عیسی را

اعتقاد [illegible] محکم
چون عقیده [illegible]
آن [illegible] که عقل [illegible]
موجد زیرکان [illegible]

[illegible] معیوب
نقش [illegible] چو نقش [illegible]
آن چو [illegible]
نقد شعر [illegible]

چو [illegible] لطف بلند
بسته گیر [illegible]
این همه زیر گنبد [illegible]
ریش [illegible]

همه [illegible] اند
سنگ [illegible]
چون دو [illegible]
آنکه آن جمع کرده خوانند

[illegible]
[illegible] خواهند بود [illegible]
[illegible]
یکی [illegible]

[illegible] علم
علم اسلام جز برای سلم
چون دو [illegible]
[illegible] و در سلم [illegible]

[illegible]
از [illegible]
دین [illegible]
[illegible] راه [illegible]

آن [illegible]
[illegible]
گر [illegible]
دختر نقش [illegible]

[illegible] بود دم
[illegible] در مریم
خود [illegible]
[illegible]

همه در پیش کعبه خرگاهند
پس به یک تیر عشق فرمایند
چون ز تقلید و حیله [illegible]
سر به [illegible] شعر زد

تو شکستی همه ز آنان که بجهل
گرد از [illegible]
سنگ [illegible] بافت [illegible]
[illegible] دیده ز عفران [illegible]

چون که شستی ز نطفه ایشان
برکند ریب و خطای درویشان
یکی [illegible]
با تو [illegible]

همه نقاش آتشین خامه
همه خورشید آسمان جامه
دانق حرف [illegible] نوشته همه
مصحف معنی [illegible] گشته همه

برتر آورده [illegible] قدم
قدم ز پرده [illegible]
همه از نظم لاابالی [illegible]
همه از شرب لاابالی [illegible]

همه را کرده غیرت [illegible]
از قبول زمانه متواری
همه ناوک بلا خسته
همه از [illegible]

همه سوی نقیب ساوی
همه [illegible] افسوسی
گرده در راه عشق [illegible]
همه میراث خاک آدم باد

علمش آن ذره حرف [illegible]
چه عجب گنج زیر ویرانست
همه پست بلند مایه چو باد
همه پوشیده پرنیان چو باد

بر هوا وقف کرده [illegible]
برتر از عقل پرده [illegible]
قانع از نقش دین [illegible]
گور [illegible] هوای [illegible]

برده زحمت [illegible]
از دو کفر و مسلمانی
ساخته مرکب [illegible]
از [illegible]

چنگ در حضرت خدایی زده
هر چه جز ذات [illegible]
[illegible]
همه جاروبی [illegible] کرده ام

گر چه دیدیم بیرون [illegible]
[illegible]
از پی نوبت [illegible]
و ز برای [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
بلبلان بهشت خوانده [illegible]

[illegible] عشق [illegible]
اندرین [illegible] هوای عشق
دیو غربت [illegible]
[illegible]

خواجه [illegible]
گر [illegible]
آن [illegible] قدم [illegible]
آن [illegible]

آن [illegible]
عشق [illegible]
همه از [illegible]
همه در کسب علم [illegible]

از پی حکمتی جهان [illegible]
وز پی یک لطیفه [illegible]
[illegible]
وانکه [illegible]

عقل [illegible]
[illegible]
[illegible] مطلوب [illegible]
برتر از [illegible]

کار [illegible] زمانه از [illegible]
هیچ صورت [illegible]
ربع مسکون [illegible]
[illegible]

آسمان زمان چنین و زمانت
چونکه او زادهٔ آن آیین مرد
علم او روشن [illegible] باید
مرده [illegible] چو در علاج شده
[illegible] مزاج گرداند
[illegible] کار روزه [illegible]
در جهان نام [illegible] نکو
[illegible] پیشش [illegible] کوه
خویشتن چون [illegible] ابرهیم
پس کرده او [illegible]
[illegible] جهانی مباد

گر جهانی [illegible] ابدیست
آنت [illegible] شیرین
مادح المسلمین چنین باید
[illegible] معتدل مزاج شده
[illegible] بیرون کشد
نور روشن چشم [illegible]
کرد معنی جحیم و جنت او
دیدهٔ [illegible] از همه
عیش خوش چون [illegible] خرم دیدم
ورنه او [illegible] زبان گله
قالب روح را [illegible]
طبع او قایل محال مباد

طالب نام [illegible]
مرده [illegible] دل [illegible]
مردی یک بار چون یحیی
عشق او [illegible]
با علاج [illegible] در مرد او
آن چنان ملک را [illegible]
آنچه او را [illegible]
او چو بحری کریم و دریا
مرد یکتا در آشنایی او
کار [illegible] کوی او گدایی باد
تیر احداث را نشانه مباد
[illegible] او قابل زوال مباد

باعث شکر [illegible]
مرده فرخ پی مبارک دست
پسری پر ز علم چون عیسی
روح را زینت [illegible]
معتدل جوهر [illegible]
گر جهان حضرت [illegible]
چشم پر شرم او [illegible]
بسته از دست روزگار
از ره آخر [illegible]
همچو [illegible] آباد
قبلهٔ عارضه زمانه مباد

۶۰

۳۲٤
صفحه